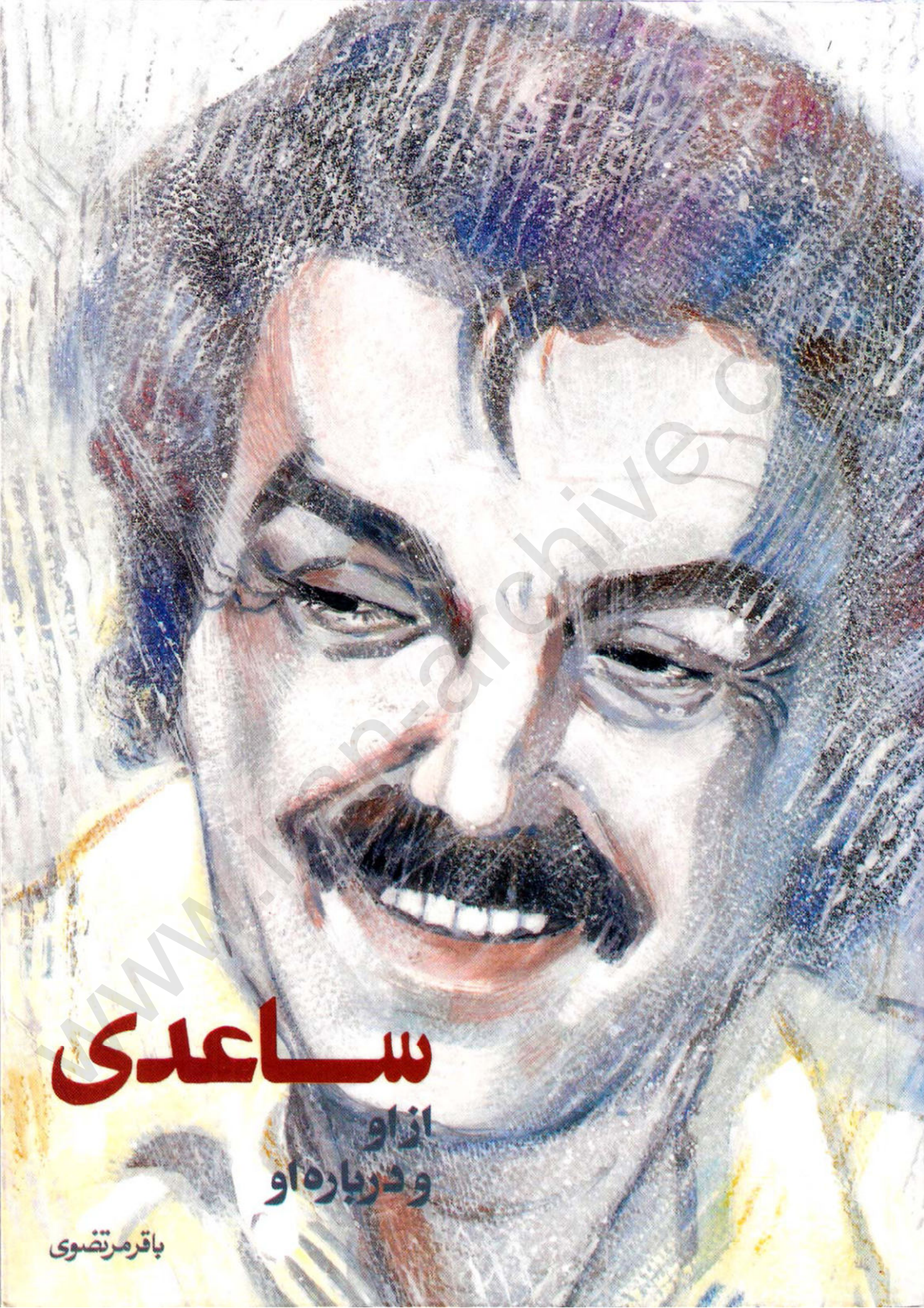

ساعدی

از او و درباره او

باقر مرتضوی

www.iran-archive.com

غلامحسین ساعدی

از او

و دربارهٔ او

www.iran-archive.com

حقوق باز نشر الکترونیکی این کتاب توسط پدیدآورندهٔ آن
به صورت اختصاصی در اختیار باشگاه ادبیات قرار داده شده است.

غلامحسین ساعدی، از او و دربارهٔ او
ناشر: باقر مرتضوی
طرح روی جلد: ج. تبریزی
تنظیم و صفحه‌آرایی: شیدا نبوی
حروف‌نگاری: نینا انتصاری
توزیع: انتشارات فروغ
Forough Book
Tel: + 41 221 9235707- Fax: + 41 221 2019878
Jahn Str.24, 50676 Köln, Germany
چاپ و صحافی: BM-Druckservice
Dürener Str.64 c, 50931 Köln
چاپ اول: کُلن (آلمان)، ۱۳۸۵/ ۲۰۰۷

www.iran-archive.com

نخستین دیدار و واپسین امید	باقر مرتضوی	۷
ساعدی به روایت ساعدی		۹

از ساعدی

نقاشی مظلومترین هنر در ایران		۵۲
مصاحبهٔ مطبوعاتی در نیویورک		۵۵
مهمان ایرانی	ریچارد لینگمن	
	ترجمهٔ شهرام قنبری	۵۹
اندیشه در زنجیر	ترجمهٔ شهرام قنبری	۶۱
در سوگ سهند		۶۳
سهنده بو نه ایلقار؟		۶۴
رو در رو یا دوش به دوش		۶۵
واگن سیاه		۷۳
گفت‌وشنودی با دکتر غلامحسین ساعدی		۸۶
۲ متن دربارهٔ عکسهای ژیل پرس از ایران ملاها		۹۶
برای نمایشگاه بهروز حشمت		۱۰۷
فعالیت فرهنگی در تبعید (یک سؤال ـ یک جواب بی پرسش)		۱۰۸
لبخند غربت		۱۱۵
دگردیسی و رهائی آواره‌ها		۱۱۶
پناهندهٔ سیاسی کیست؟		۱۲۱

۲۵ نامه

۶ نامه به همسرش بدری لنکرانی		۱۲۶

www.iran-archive.com

۹ نامه به آرشاک توماسیان ۱۳۰
۶ نامه به حسن جوادی ۱۴۱
۲ نامه به هوشنگ سیاح‌پور ۱۴۶
۲ نامه به دکتر طهماسبی ۱۴۷

دربارهٔ ساعدی

گوهری بود و گوهری هست — بدری ۱۵۱
با ساعدی و بی او — داریوش آشوری ۱۵۳
نگاهی به *ترس و لرز* — رضا اغنمی ۱۶۳
ساعدی و گذار بر ظلمات. . . — اسفندیار امیرخیزی ۱۷۷
ساعدی، دانشجوی پزشکی در تبریز — فریدون بابائی خامنه ۱۸۱
نابینایی تبعیدی — رضا براهنی ۱۹۳
«خانه باید تمیز باشد» — ناصر پاکدامن ۱۹۹
ساعدی و زبان مادری‌اش — م. تاج‌احمدی ۲۱۱
ساعدی، دوست من — آرشاک توماسیان (رامین) ۲۱۷
ساعدی: تبعید و مقاومت فرهنگی ایرانیان — محمدجلالی‌چیمه(م. سحر) ۲۲۷
مرا به خانه‌ام ببر — ایرج جنتی عطائی ۲۴۷
ساعدی در یادهای من — حسن جوادی ۲۴۹
یازدهمین سالروز — بهروز حشمت ۲۵۵
پرسه‌ای در دنیای ساعدی — نسیم خاکسار ۲۵۷
تصویر ساعدی — اسماعیل خوئی ۲۷۳
در «مکتب» عشق جز نکو را نکشند (۹ عکس) — رضا دقتی ۲۸۳
دعوت و باکره‌های مقدس — حسین دولت‌آبادی ۲۹۳
ساعدی و *الفبا* در تبعید — اسد سیف ۳۰۱
ساعدی، پوریای ولی فرهنگ و هنر ایران — ناصر طهماسبی ۳۱۳
دربارهٔ مرگ ساعدی (۵ نامه) — بزرگ علوی ۳۱۷
بر زنده باید گریست . . . — ساسان قهرمان ۳۲۱
گوهر نایاب — رضا مرزبان ۳۲۵
تئاتر ساعدی، تداوم سنت آخوندزاده — ابراهیم مکی ۳۳۱
قصهٔ *الفبا* — هما ناطق ۳۳۵
به یاد و به احترام ساعدی — محسن یلفانی ۳۴۳
آخرین بدرقه (۵ عکس) — جمشید گلمکانی ۳۴۹
مرگ ساعدی، بازتابها ۳۵۴
مزار ساعدی (یک عکس) ۳۶۱

www.iran-archive.com

باقر مرتضوی

نخستین دیدار و واپسین امید

جایگاه ادبی و نقش برجسته و ماندگار غلامحسین ساعدی در ادبیات معاصر ایران بر کسی پوشیده نیست. اگر چه رژیم جمهوری اسلامی سال‌ها چاپ و نشر آثار او را ممنوع اعلام کرده بود، با این همه، امروز کمتر کتابخوانی را می‌توان یافت که حداقل داستانی از او نخوانده باشد.

من ساعدی را یک بار بیشتر ندیده‌ام. سال‌اش را به یاد ندارم، اما می‌دانم، پس از یک سخنرانی در دانشگاه شهر کلن بود. با شور و شوق حرف می‌زد، بسیار صمیمی. سخنرانی که تمام شد، به سراغش رفتم، خودم را معرفی کردم. در آغوشم کشید و گفت؛ به نام می‌شناسمت. صمیمیت در نخستین دیدار، پنداری سال‌هاست همدیگر را می‌شناسیم، پاره‌ای از خود را در او یافتم، چیزی که در زندگی کمتر پیش می‌آید. پرسید؛ چرا در رابطه با آذربایجان، زبان و ادبیات آن، کاری نمی‌کنی؟ و من کاری نمی‌کردم. حق با او بود. چرا نشریه‌ای منتشر نمی‌کنی؟ نگاهش کردم، راست می‌گفت، پاسخی نداشتم. نگاهم کرد، نگاهی با خنده. احساس کردم، سراسر شورم، یک انرژی نهفته در من انگار داشت فوران می‌کرد. این شور و انرژی از وجود او، از چشمانش، از حرف‌هایش در من سرازیر شده بود. آن نبودم که تا چند دقیقه پیش بودم. این دوست، این برادر، رفیق راهم، آشنای دیرین، کجا بود تا کنون، چرا پیش از این به سراغش نرفته بودم. گفتم؛ ای دوست! انگشت بر زخم دلم گذاشته‌ای، در درونم آتش افکندی، اما نویسنده تو هستی. پیش بیفت، به جان پشت سرت هستم.

در آن دیدار کوتاه، تاریخ یک سرزمین را با هم مرور کردیم. نیمی به حرف، نیمی به نگاه. نظرها که یکی باشند، هر نگاهی یک کتاب حرف در خود به همراه دارد. از رنج و درد گفتم، از زبانی که همچنان دارد سرکوب می شود و خلقی که حاضر نیست تسلیم گردد، از بختک جمهوری اسلامی که بر زندگی مردم چنگ انداخته. هر دو خود را "متعهد" احساس می‌کردیم. قول و قرارها گذاشتیم، قرار شد در بازگشت به پاریس، در مورد چاپ یک نشریه به زبان آذربایجانی در عرصه فرهنگ و ادبیات فکر کند و با دوستانی دیگر هم موضوع را در میان بگذارد. خلاف اراده‌ام، می‌بایست از او جدا شوم، کسانی دیگر انتظارش را می‌کشیدند. بیش از این نتوانستیم با هم درد دل وا کنیم. با آرزوی دیداری دیگر، دیداری پُربار برای همکاری، از هم جدا شدیم.

www.iran-archive.com

ساعدی به پاریس بازگشت، من ماندم با دنیایی از امید، با شوری که این نیمه گمشده‌ام در من به غلیان در آورده بود. در تدارک بنیانگذاری یک کار مشترک بودم که خبر رسید؛ ساعدی درگذشت. نه، نه، مگر می‌شود. مگر شور می‌میرد؟ مگر امید تسلیم مرگ می‌شود؟ مگر مهر و صمیمیت را می‌توان کشت؟ نه، نه، هزاران بار نه. نمی توانم باور کنم. در این جهان تبعید، در پسِ هزاران آرزوی سرکوب شده، هیچ کس در مدتی کوتاه، نتوانست چون او در من شور و امید به مبارزه را چنین زنده کند. خبر نکاندهنده بود. هنوز هم باور نمی‌کنم مرگ او را. ساعدی را دگربار ندیدم. البته حضوری ندیدم، اما او را با خنده‌هایش، دستان مهربان و نگاه صمیمی‌اش همیشه می‌بینم. او در من است، خانه در قلبم کرده، اگر چه با حسرتی در دل.

سال پیش، در بیستمین سالمرگش، به سراغم آمد، نگاهم کرد، خندید، نمی دانستم چه باید بگویم، دلم می‌خواست رو به روی هم بنشینیم، چایی با هم بخوریم، از زندگی بگوئیم، از جهان تبعید، از ادبیات، از زبان مادری. نشد. چند روزی میهمان ذهنم بود، رهایم نمی کرد. خواستم کاری بکنم، اما چه؟ به ناگاه به ذهنم رسید، در گرامیداشت او مجموعه‌ای فراهم آورم. فکر می‌کردم می‌توان این مجموعه را تا هفتادمین سال تولدش که هنوز چند ماهی فرصت بود، برای چاپ حاضر کرد. موضوع را با دوستم اسد سیف در میان نهادم. او نیز تشویقم کرد و قول همکاری داد. هدف این بود که این مجموعه، یک بررسی کلی از زندگی ادبی ساعدی باشد. دست به کار شدیم، با دوستان زیادی در سراسر دنیا، تا آنجا که امکان داشت، تماس گرفتیم. حاصل فعالیت ما اگرچه در هفتادمین سال تولد ساعدی نتوانست منتشر شود، اما سرانجام منتشر شد. سعی کرده‌ایم مجموعه‌ای فراهم گردد از ناگفته‌ها در باره ساعدی. امیدوارم تلاش موجود شایسته او باشد. شاید هم این مجموعه پاسخی باشد به واپسین امیدم، امید همکاری با ساعدی در انتشار نشریه‌ای که هیچگاه منتشر نشد.

در تهیه این مجموعه، در جمع‌آوری اسناد و مدارک، در پاره‌ای موارد به نخستین پدیدآورندگان آن دستیابی نداشتیم. کوشش خویش به کار بردیم، اما نتیجه‌ای عاید نشد. برای نمونه مصاحبه‌ای با ساعدی از نشریه‌ای نقل شده که دیگر انتشار نمی یابد و یا مصاحبه‌کننده نامعلوم است. بدینوسیله بر خود لازم می دانم، پیشاپیش از آنان نیز سپاسگزاری کنم. همین‌طور از همه دوستانی که در نهایت لطف، با ارسال مطلب در انجام این کار مرا یاری دادند.

آنان که انتشار جُنگ و یا مجموعه‌ای را تجربه کرده‌اند، به خوبی می دانند که جمع‌آوری مطالب، تازه پایانِ یک آغاز است. تنظیم، بازخوانی و صفحه‌آرایی، کار طاقت‌فرسایی است که صبوری می طلبد و جان می کاهد. وظیفه خویش می دانم تا از خانم شیدا نبوی که این زحمت را به جان خریدند، صمیمانه تشکر کنم.

در پایان از خانم نینا انتصاری نیز که با حوصله و دقت فراوان تایپ این مجموعه را بر عهده گرفتند، سپاسگزاری می کنم.

www.iran-archive.com

ساعدی به روایت ساعدی

ساعدی، به روایت ساعدی مجموعه‌ای است فراهم آمده از آنچه غلامحسین ساعدی دربارهٔ زندگی و روش کار و زمانهٔ خود در شش مناسبت و موقعیت مختلف نوشته یا گفته است. این مجموعه به مناسبت مراسم دهمین سالگرد درگذشت او که توسط کانون نویسندگان ایران در تبعید در پاریس در آبان ۱۳۷۴ برگزار شد فراهم آمد.

۱ـ این مجموعه با متنی آغاز می‌شود که ساعدی به خواهش مترجمان انگلیسی آثارش در شرح حال خود نوشته است و در اینجا به نقل از *چشم‌انداز* شمارهٔ ۲ به طبع می‌رسد. همچنانکه از لحن این نوشته برمی‌آید این متن می‌بایست پیش از دستگیری ساعدی (خرداد ۱۳۵۳) نوشته شده باشد.

۲ـ «نتوانستم همهٔ کابوسهایم را بنویسم»، مصاحبه‌ای است با محمود گل‌باطن در سال ۱۳۵۹ که در *آدینه*، شمارهٔ ۷۶، صفحهٔ ۲۵-۲۴ آمده است.

۳ـ «شرح احوال»، متن پاسخهای ساعدی است به برخی پرسشها دربارهٔ چگونگی آمدنش به فرانسه و زندگی در تبعید، تابستان ۱۳۶۲ (*الفبا*، شمارهٔ ۷، پاییز ۱۳۶۵، ص ۶-۳).

۴ـ در همان تابستان است که ضمن مصاحبه‌ای با رادیو *بی. بی. سی.*، ساعدی از تجربهٔ نوشتن و نویسندگی خود سخن می‌گوید. (*همانجا* ص. ۱۱ـ ۶).

۵ـ در پائیز همان سال (۲۹ اکتبر ۸۳) در مصاحبه با م. حقیقی، ساعدی از دوران جوانی و نوجوانی و آغاز کار نویسندگی خود می‌گوید: « ما باید دنیا را تکان بدهیم» که در *آرش* شمارهٔ ۱۰، پاریس، نوامبر ۱۹۹۱، ص ۶ ـ ۴، چاپ شده است.

۶ـ در روزهای ۱۷ و ۱۶ فروردین ۱۳۶۳ (۶ - ۵ آوریل ۱۹۸۴) ساعدی در گفت وگویی طولانی در چارچوب «طرح تاریخ شفاهی ایران معاصر» دانشگاه «هاروارد» به تفصیل از خود و زمانهٔ خود می‌گوید:

www.iranarchive.com

«چه کرده‌ایم، بر ما چه گذشته است» (*الفبا، شمارهٔ ۷*. پائیز ۱۳۶۵، ص ۱۲۹ـ۷۰).

متنهای ۲ و ۱ در اینجا تمام و کمال نقل شده است، در حالیکه از مصاحبه‌ها تنها آن بخشهایی که دربارهٔ زندگی و زمانه و نحوهٔ کار و نویسندگی ساعدی است در اینجا آورده شده است. بر این متنها چیزی افزوده نشده است مگر آن که افزودن جمله یا کلمه‌ای روش شدن منظور گوینده را ممکن می‌کرده است. و در این موارد کلمات اضافی میان دو قلاب آورده شده است.

در مصاحبه‌ها، زبان پُر از تصویر و طنز ساعدی را می‌یابیم با اصطلاحاتی که می‌ساخت: «زرتیشن»، «سرویس‌کردن»، «استریپ‌تیز»، «کاراته»، و . . .

هرچند تمامی جنبه‌های گوناگون زندگی پربار ساعدی در این صفحات انعکاس نیافته است، اما «ساعدی به روایت ساعدی» می‌تواند راهگشای پُرارزشی به دنیای این نویسندهٔ بزرگ ایران معاصر باشد که خود را چگونه می‌دید و از زندگی و زمانهٔ خود چه می‌گفت و چون و چرایی آدمها و کارها را در چه می‌دانست.

۱

من در ماه اول زمستان ۱۳۱۴ روی خشت افتادم. بچهٔ دوم پدر و مادرم بودم. بچهٔ اولی که دختر بود در یازده ماهگی مرده بود. و از همان روزی که دست در دست پدر، راه قبرستان را شناختم، همیشه سر خاک خواهر می‌رفتم که قبر کوچکی داشت، پوشیده با آجرهای ظریف و مرتب. و من در خیال همیشه او را داخل گور، توی گهواره‌ای در حال تاب‌خوردن می‌دیدم. هرچند که نه من، نه برادرم که بعد از من آمد و نه خواهرم که آخرین بچهٔ خانواده بود گهواره نداشتیم. گهواره ما پاهای مادربزرگ بود.

در منزل درندشت و گِل و گشادی زندگی فقیرانه‌ای داشتیم. پدرم کارمند سادهٔ دولت بود با مختصر حقوق بخور نمیر، هرچند که خود از خانوادهٔ اسم و رسم‌دار «ساعدالممالک» بیرون آمده بود که منشیگری گردن کلفتهای دورهٔ قاجار را می‌کردند، اما پدرش که زنبارهٔ غریبی بود، و در تجدید فراش مهارت کافی و وافی داشت، او را از خانه رانده بود تا خود شکم خود را سیر کند، و پدرم از شاگرد خیاطی شروع کرده بود و بعد دکه‌ای ترتیب داده بود و آخر سر شریک پدربزرگ مادری‌ام شده بود، بالاخره تنها بچهٔ او را که دختر جوان و خوشگلی بود به زنی گرفته بود و شده بود داماد سرخانه. مدتها بعد دری به تخته خورده بود و با چندرغاز، تن به کارمندی دولت داده بود.

مادرم پانزده شانزده سالی با من تفاوت داشت و همیشه او را خواهر خود می‌دانستم. درست تا لحظه‌ای که مادربزرگم با رنج فراوان زندگی کوفتی و آلوده به فقر را ترک کرد، با اولین مرگ در فضای پُر عشق خانواده، دل همه را به آتش کشید.

برادرم چهارده ماه بعد از من به دنیا آمد، ما دوتا همبازی، رفیق و همدم هم بودیم، که گاه‌گداری به جان هم می‌افتادیم و من هنوز مزهٔ مشتهای کوچولوی او را به یاد دارم و اکنون با چه حسرتی می‌توانم آن روزها را آرزو کنم. حیف!

www.iran-archive.com

هیچوقت ما را لوس و ننر بار نیاوردند. حقیقت این بود که امکان لوس‌کردن و حتی وسایلش را هم نداشتند. و در عوض حسرت به دل هم نبودیم. با گل و خاک بازی می‌کردیم و به جای معلم سرخانه و یا کودکستان، پدر بزرگ بود که عصرها خواندن و نوشتن یادمان می‌داد.

دنیای بیرون خانه راز و رمز غریبی برای ما داشت. از صدای پاها، همسایه‌ها را می‌شناختیم. حاج عباس، همیشه سلانه سلانه راه می‌رفت و بچه‌های مشدجعفر آهنگر به جای راه رفتن همیشه می‌دویدند، و من هنوز صدای قدمهای خفیف عده‌ای را در یک سحرگاه بهاری به یاد دارم و پدربزرگ و مادربزرگ را که نجواکنان از در بیرون می‌رفتند. بندانداز پیری در آخر کوچه مرده بود و کلمهٔ «مرگ» درست از همان روز همچون جای زخم عمیقی بر ذهن من نشست. نه تنها نام این عفریت کثیف بدنهاد، که خودش چهل سال تمام با من بوده است، چه مرگها که ندیده‌ام و چه عزیزانی را که به خاک نسپرده‌ام. سایهٔ این شبح لعنتی، همیشه قدم به قدم با من بوده است.

پیش از این که مدرسه بروم خواندن و نوشتن را از پدر یاد گرفتم. و به ناچار انگ شاگرد اولی از همان اولین سال روی من خورد، و شدم یک بچهٔ مرتب و مؤدب و ترسو و توسری‌خور، متنفر از بازی و ورزش و شیطنت و فراری از شادیها و شادابیهای ایام طفولیت. همه‌اش غرق در اوهام و خیال و عاشق کتاب و مدرسه و شبهای طولانی زمستان که پای چراغ نفتی بنشینم و تا لحظه‌ای که بختک خواب گرفتارم نکرده، داستان پشت داستان بخوانم.

دورهٔ ابتدایی را تمام نکرده، جنگ شروع شد و ما پناه بردیم به یک ده، و پدربزرگ با قمه و تفنگش به نگهداری خانه و کاشانه نشست. قمه‌ای که تا آخرین لحظهٔ زندگی زیر بالینش بود و تفنگی که بعدها حتی تعش پوسیده‌اش را کفن کرده زیر خاک دفن کرده بود. بماند که چه قصه‌ها از آن روزها می‌شود گفت و رنگین کمانی از شجاعت و مقاومت و پایداری می‌شود ساخت.

از همان روزگار چشم من یکباره باز شد. نمی‌دانم، چیزی شکست و فروریخت و هجوم هزاران حادثهٔ نوظهور و هزاران آدم و غوطه‌زدن در صدها کتاب و آشنائی با عشق، عشق به دهها نویسندهٔ ناشناخته که خود زیر خاک پوسیده بودند ولی در خواب هم، بله در خواب هم مرا رها نمی‌کردند. من صدها بار چخوف را روی پله‌های آجری خانه‌مان، زیر درخت بِه، لم داده در اتاق نشیمن دیده بودم. از فاصلهٔ دور، جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم. و هنوز هم ندارم. آیا رؤیای صادقانه همین نیست؟ و همزمان با این حال و هوا، در خفا نوشتن، سیاه مشق بچگانه، و همانطوری و همانسان تا این لحظه با من ماندگار ماند که ماند که ماند.

اولین چرت و پرتهایم در روزنامه‌های هنری ـ سیاسی تهران چاپ شد. و خودم در همان مسقط‌الرأس یکباره دیدم که دارم سه روزنامه را اداره می‌کنم. و روزی چندین ساعت مدام قلم می‌زنم. از رپورتاژ و سرمقاله، گزارش و قصه تا تنظیم اخبار. درگیریهای زیادی پیش آمد و یکباره سر از دانشکدهٔ پزشکی درآوردم. ولی اگر یک کتاب طبی می‌خواندم در عوض ده رمان هم همراهش بود. اولین و دومین کتابم که مزخرف‌نویسی مطلق بود و همه‌اش یکجور گردنکشی در مقابل لاکتابی، در سال ۱۳۳۴ چاپ شد. خنده‌دار است که آدم در سنین بالا، به بی‌مایگی و عوضی بودن خود پی می‌برد و شیشهٔ ظریف روح هنرمند کاذب هم تحمل یک تلنگر کوچک را ندارد. چیزکی در جائی نوشتند و من غرق در ناامیدی مطلق شدم. سیانور هم

www.iran-archive.com

فراهم کرده بودم که خودکشی کنم. ولی، ولی یک پروانهٔ حیرت‌آور در یک سحرگاه مرا از مرگ نجات داد. و زیبایی او به جای این که مرا به عالم هنر سوق دهد به طرف دانشمندبازی کشاند، دانشمند جوان قلابی. شروع کردم شکار پروانه، و مطالعه دربارهٔ پروانه‌های حومهٔ تبریز، که خوشبختانه این هوس نابجا زود دست از سرم برداشت و تنها چیزی که به من داد این بود که زود نشکنم. بله، نشکستن. چیزی که با تمام ضربه‌هایی که خورده‌ام هنوز حس می‌کنم نشکسته‌ام.

و از اینجا به بعد داستان من حادثه زیاد دارد. و من یکی اعتقاد دارم که داستان پُرحادثه، فضای غریبی لازم دارد که سرهم کردن آنها با جمله چه فایده؟ اگر می‌شد با آمار مدار تغییر و تحول روحی یک انسان را نشان داد چه فوق‌العاده بود. یک طبیب که در سربازخانه، سرباز صفر شده است، و مدتی سرگردانی کشیده و آخر سر روی به روانپزشکی آورده. و بعد سالی نبود که یک یا دو ضربت جانانهٔ روحی و جسمی نخورده باشد. و بقیه خواندن و نوشتن. حال که به چهل‌سالگی رسیده‌ام احساس می‌کنم تمام این انبوه نوشته‌هایم پرت و عوضی بوده، شتابزده نوشته شده، شتابزده هم چاپ شده. و هر وقت من این حرف را می‌زنم خیال می‌کنند که دارم تواضع به خرج می‌دهم. نه، من آدم خجول و درویشی هستم ولی هیچوقت ادای تواضع درنمی‌آورم.

من اگر عمری باقی باشد ـ که مطمئناً طولانی نخواهد بود ـ از حالا به بعد خواهم نوشت. بله، از حالا به بعد که می‌دانم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم، چگونه فریاد بزنم که تأثیرش تنها انعکاس صدا نباشد. نوشتن که دست کمی از کشتی‌گیری ندارد، فن کشتی‌گرفتن را خیال می‌کنم اندکی یاد گرفته باشم. چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم مختصری هم در نوشتن. [۱۳۵۳]

۲

... انسان وقتی می‌نویسد تعمدی ندارد که چگونه و چطور بنویسد. فضایی که بر آدمی حاکم است نویسنده را به دنبال خود می‌کشد.

انسان اثر خود را می‌نویسد و بعد وقتی اثر تمام شد و شکل گرفت دیگران آنرا بررسی می‌کنند. اما این بحثها مربوط به بعد از خلق اثر هنری است. چیزی که نویسنده را هنگام نوشتن متأثر می‌کند و آن تأثیر چنان است که تمامی وجود آدم را پُر می‌کند، خود به خود نوشته می‌شود.

من بلد نیستم از خودم و از آثارم حرف بزنم. چون بیشتر گرفتار بیرون و دنیایی هستم که مرا احاطه کرده است. حقیقت این است که من یک هزارم کابوسها و اوهامی را که در زندگی داشته‌ام، نتوانسته‌ام بنویسم. چون همیشه زندگی شلوغ و ذهن جوشان و آشفته‌ای داشته‌ام.

www.iran-archive.com

کابوسها هرچه هم که سعی می‌کنم جلوی آنها را بگیرم می‌آیند و اندکی آدم را می‌ترسانند. [از مصاحبه‌ای در سال ۱۳۵۹]

۳

من به هیچ صورت نمی‌خواستم کشور خودم را ترک کنم ولی رژیم توتالیتر جمهوری اسلامی که همهٔ احزاب و گروههای سیاسی و فرهنگی را به‌شدت سرکوب می‌کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدیدهای تلفنی شروع شده بود. در روزهای اول انقلاب ایران بیشتر از داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی که کار اصلی من است، مجبور بودم که برای سه روزنامهٔ معتبر و عمدهٔ کشور هر روز مقاله بنویسم. یک هفته نامه هم به نام *آزادی* مسئولیت عمده‌اش با من بود. در تک‌تک مقاله‌ها، من رودررو با رژیم ایستاده بودم. پیش از قلع و قمع و نابود کردن روزنامه‌ها، بعد از نشر هر مقاله، تلفنهای تهدیدآمیزی می‌شد تا آنجا که من مجبور شدم از خانه فرار کنم و مدت یک سال در یک اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه مخفی داشته باشم. بیشتر اعضای اپوزیسیون که در خطر بودند اغلب پیش من می‌آمدند. ماها ساکت ننشسته بودیم. نشریات مخفی داشتیم. و باز مأموران رژیم دربه‌در دنبال من بودند. ابتدا پدر پیرم را احضار کردند و گفتند به نفع اوست که خودش را معرفی کند. و به برادرم که جراح است مدام تلفن می‌کردند و از من می‌پرسیدند. یکی از دوستان نزدیک من را که بیشتر عمرش را به خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود دستگیر و بعد اعدام کردند و یکشب به اتاق زیر شیروانی من ریختند ولی زن همسایه قبلاً مرا خبر کرد و من از راه پشت بام فرار کردم. تمام شب را پشت دکورهای یک استودیوی فیلم‌سازی قایم شدم و صبح روز بعد چند نفری از دوستانم آمدند و موهای سرم را زدند و سبیلهایم را تراشیدند و با تغییر قیافه و لباس به مخفیگاهی رفتم. مدتی با عده‌ای زندگی جمعی داشتم ولی مدام جا عوض می‌کردم. حدود شش هفت ماه مخفیگاه بودم و یکی از آنها خیاطخانهٔ زنانهٔ متروکی بود که چندین ماه در آنجا بودم. و همیشه در تاریکی مطلق زندگی می‌کردم، چراغ روشن نمی‌کردم، پرده‌ها همیشه کشیده بود. همدم من چرخهای بزرگ خیاطی و مانکنهای گچی بود. اغلب در تاریکی می‌نوشتم. بیش از هزار صفحه داستانهای کوتاه نوشتم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام پدرم را تهدید می‌کردند که جای مرا پیدا کنند و آخر سر دوستان ترتیب فرار مرا دادند و من با چشم گریان و خشم فراوان و هزاران کلک از کوهها و دره‌ها از مرز گذشتم و به پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی، ویزای فرانسه گرفتم و به پاریس آمدم. و الان نزدیک به دو سال است که در اینجا آواره‌ام و هر چند روز را در خانهٔ یکی از دوستانم به سر می‌برم. احساس می‌کنم که از ریشه کنده شده‌ام. هیچ چیز را واقعی نمی‌بینم. تمام ساختمانهای پاریس را عین دکور تئاتر می‌بینم. خیال می‌کنم که داخل کارت پستال

www.iran-archive.com

زندگی می‌کنم. از دو چیز می‌ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدارشدن. سعی می‌کنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم. و در فاصلهٔ چند ساعت خواب، مدام کابوسهای رنگی می‌بینم. مدام به فکر وطنم هستم. مواقع تنهایی، نام کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می‌کنم که فراموش نکرده باشم. حس مالکیت را به‌طور کامل از دست داده‌ام. نه جلوی مغازه‌ای می‌ایستم، نه خرید می‌کنم، پشت و رو شده‌ام.

در عرض این مدت یکبار خواب پاریس را ندیده‌ام. تمام وقت خواب وطنم را می‌بینم. چند بار تصمیم گرفته بودم از هر راهی شده برگردم به داخل کشور. حتی اگر به قیمت اعدامم تمام شود. دوستانم مانعم شده‌اند. همه چیز را نفی می‌کنم. از روی لج حاضر نشدم زبان فرانسه را یاد بگیرم. و این حالت را یک نوع مکانیسم دفاعی می‌دانم. حالت آدمی که بیقرار است و هر لحظه ممکن است به خانه‌اش برگردد. بودن در خارج بدترین شکنجه‌هاست. هیچ چیزش متعلق به من نیست و منهم متعلق به آنها نیستم. و این چنین زندگی‌کردن برای من بدتر از سالهائی بود که در سلول انفرادی زندان به سر می‌بردم.

در تبعید، تنها نوشتن باعث شده که من دست به خودکشی نزنم. از روز اول مشغول شدم. تا امروز چهار سناریو برای فیلم نوشته‌ام که یکی از آنها در اول ماه مارس آینده [۱۹۸۴] فیلمبرداری خواهد شد. این سناریو کاملاً در مورد مهاجرت و دربه‌دری است و یکی از سناریوها جنبهٔ «آله گوریکال»دارد بنام *مولاس کورپوس* که آرزوئی است برای پاک‌کردن وطن از وجود حشرات و حیوانات که نسخه‌ای از آن را برایتان می‌فرستم. در ضمن دست به کار یک نشریهٔ سه ماهه شده‌ام به‌نام *الفبا* که تا امروز سه شماره از آن منتشر شده و هدف از آن زنده نگهداشتن هنر و فرهنگ ایرانی است که رژیم جمهوری اسلامی به شدت آنرا می‌کوبد. و آن سه شماره را نیز برایتان می‌فرستم. مقاله‌ای از من به نام «فرهنگ‌کشی و هنرزدائی در جمهوری اسلامی»که به انگلیسی ترجمه شده و قرار است در *مجلهٔ اینکس* و یک مجلهٔ آمریکایی دربیاید و برای آلبوم عکاس نام‌آوری به نام «ژیل پرس» شرحی نوشته‌ام که اوایل بهار درخواهد آمد. چند مصاحبه هم داشته‌ام در روزنامه‌های فارسی زبان. و مصاحبه‌ای هم داشتم با رادیو بی. بی. سی. که می‌توانید از آنها بخواهید نواری برایتان بفرستند.

بله، مشکلات زبان به شدت مرا فلج کرده است. حس می‌کنم چه ضرورتی دارد که در این سن و سال زبان دیگری یاد بگیرم. کنده شدن از میهن در کار ادبی من دو نوع تأثیر گذاشته است: اول این که به شدت به زبان فارسی می‌اندیشم و سعی می‌کنم نوشته‌هایم تمام ظرایف زبان فارسی را داشته باشد. دوم این که جنبهٔ تمثیلی بیشتری پیدا کرده است و اما زندگی در تبعید، یعنی زندگی در جهنم. بسیار بداخلاق شده‌ام. برای خودم غیرقابل تحمل شده‌ام و نمی‌دانم که دیگران چگونه مرا تحمل می‌کنند.

دوری از وطن و بیخانمانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را تیزتر کرده است. من نویسندهٔ متوسطی هستم و هیچوقت کار خوب ننوشته‌ام. ممکن است بعضیها با من همعقیده نباشند ولی مدام، هر شب و روز صدها سوژهٔ ناب مغز مرا پُر می‌کند. فعلاً شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده، امیدوارم چنین شود و یک مرتبه موادی بیرون بریزد. علاوه بر کار

www.iran-archive.com

ادبی برای مبارزه با رژیم حاکم نیز ساکت ننشسته‌ام. عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان (در تبعید) هستم. و در هر مکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم با این که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود این که احساس می‌کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود، ولی آرزوی برگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو و امید را نداشتم مطمئناً از زندگی صرفنظر می‌کردم. [پس از انتشار جلد سوم *الفبا*، تابستان ۱۳۶۲]

۴

[می‌پرسید آیا به زبان مادری‌ام، ترکی هم چیزی نوشته‌ام؟] نه. آنقدر توی سر من زدند... که مجبور شدم به فارسی بنویسم. ولی چرا، یک نمایشنامه به ترکی نوشتم. نمایشنامهٔ «گرگها» که در *کتاب ماه*، شمارهٔ ۲ چاپ شد و مأمورین سانسور ریختند همان شماره را تعطیل کردند.

[می‌پرسید آیا از این به بعد داستانهای کوتاه بیشتری خواهم نوشت؟] اصلاً و ابداً نمی‌شود تعیین تکلیف کرد. آدم می‌نویسد. بله، من همین الان در حال نوشتن یک نمایشنامهٔ خیلی مفصل هستم. بعد از اینکه طرحش را ریختم یکدفعه متوجه شدم ایوای، من مذهب را معنی کردم. برای اینکه پروتوتیپ اصلی نمایشنامه از آسمان وارد می‌شود. صحنه این جوری باز می‌شود، از آسمان وارد می‌شود و موقعی که می‌خواهد برود بیرون جسدها را می‌زند زیر بغل و می‌رود توی چاه.

[اما اینکه چطور شد به طرف نمایشنامه‌نویسی جلب شدم؟] برای اینکه آدم فضولی بودم. می‌خواستم قضایارو یکجور دیگر حل بکنم. مثلاً، من چه کار بکنم، من از گفتگوی آدمیزاد خیلی خوشم می‌آید و دیالوگ برای من اصلاً مسئلهٔ شوخی نبود. به ناچار، همینجوری یک دفعه دیدم هرکاری می‌کنم، هر نوع معلقی که می‌زنم، آن چیزیست که اگر... بخواهم... یک کم فشرده‌ترش بکنم تبدیل می‌شود به نمایشنامه. رو این اساس من رفتم و همین کار را کردم.

[می‌پرسید در این بیست سالی که مشغول نمایشنامه‌نویسی بودم، چه تغییراتی در سبک نوشتن نمایشنامه به زبان فارسی پیش آمده؟] چیز عمده‌ای پیش نیامده. [فقط دهسال]، دقیقاً دهسال این امکان بود که ما مدام بنویسیم و اجرا کنیم و روی صحنه بیاوریم و بعد دقیقاً جلوشو بستند.

[می‌پرسید الگوهای من در کار نمایشنامه‌نویسی چه کسانی بودند؟] من دست و پای چخوف را می‌خواهم ببوسم. بهترین نمایشنامه‌ها را او می‌نوشت. برشت برای من آدم فوق‌العاده‌ای است. ولی من فکر می‌کنم هر هنرمندی تا لحظه‌ای که روی پای خودش نایستد و خودش دقیقاً به کار خودش اعتقاد نداشته باشد و الهام بگیرد، درست مثل آدمی است... که شبها فرشته‌ای الهامبخش به خوابش می‌آید و می‌دانید که کار چقدر خراب می‌شود! نه، من تحت الهام قرار نگرفتم. من کتک خوردم نمایشنامه‌نویس شدم...

www.iran-archive.com

...[می‌پرسید شمارهٔ نمایشنامه‌های من به چندتا رسیده؟]. من معمولاً هیچ چیز را شماره نمی‌کنم. اگر شماره می‌کردم لابد حساب بانکی باز می‌کردم... نمی‌دانم، نزدیک سی و خُرده‌ای نمایشنامه نوشتم...

[می‌پرسید به‌غیر از کتاب *الفبا* چه می‌کنم؟] من چندتا متن سینمائی نوشتم. بعضیهایش خیلی مفصل است و خرج سنگینی برخواهد داشت و من فکر می‌کنم منهای فصلنامهٔ *الفبا*، مدام باید بنویسم، شانزده ساعت، دوازده ساعت، چهارده ساعت، آره. حتی حاضرم در مترو بخوابم. آره، بله، و کارم را ادامه بدهم... قضیه از این قرار است. ساکت نشستن کار ما را خراب خواهد کرد. من باید کارم را ادامه بدهم گیرم که بمیرم...

[می‌گوئید که در داستانهایم و در نوشته‌های دیگرم از فارسی خشک کتابی استفاده می‌کنم، عین اخبار رادیوئی!]... نثری که من انتخاب کرده‌ام خشک نیست. من به زبان فارسی می‌پردازم. من می‌خواهم بارش بیاورم. من تُرک حتماً باید این کار را بکنم. [اسم این زبان را] خشک نگذارید. من می‌خواهم... حداقل هرچی از بین بره زبان بماند. زبان ستون فقرات فرهنگی یک ملت عظیم است. نمی‌شود از آن صرفنظر کرد.

[به نظر شما درهٔ فراخی بین فارسی کتابی و فارسی عادی مردم وجود دارد. دره‌ای که مثلاً در زبان انگلیسی وجود ندارد] درهٔ فراخی وجود ندارد. یک چیزی که هست من دست‌پروردهٔ ناصرخسرو و بیهقی و ابوسعید ابوالخیر و دیگران هستم. حافظ را همهٔ ما می‌خوانیم. چه درهٔ فراخی؟ اگر قرار باشد که ما این را درهٔ فراخ بدانیم و پناه ببریم به زبان عامیانه... به زبان حاشیه‌نشینهای شهری، ما کار خودمان را خراب کرده‌ایم. الان بنده و سرکار که صحبت می‌کنیم دقیقاً کلمات حافظ توی ذهن من و در ذهن شماست. ما باید این ستون فقرات زبان فارسی را نگهداریم. [مصاحبه با بخش فارسی بی. بی. سی. تابستان ۱۳۶۲]

من بچهٔ یک کارمند بودم. مدت زیادی کتاب می‌خواندم و از کلاس هفتم شروع به نوشتن کردم. معلم انشای من فکر می‌کرد که من انشاهایم را از کس دیگری می‌دزدم و به همین دلیل به من نمره کم می‌داد. روزی قصه‌ای از من به نام «آفتاب و مهتاب» در مجلهٔ سخن چاپ شد و معلم ما این مجله را سر کلاس آورد و به من گفت: برو خجالت بکش. هم اسم تو که این قصه را چاپ کرده، کتابهایی دارد که تو انشاهایت را از توی آنها بلند می‌کنی.

من مدت یکسال تمام روزه گرفتم و هفته‌ای یک‌تومان داشتم که آنرا صرف خرید کتاب می‌کردم. دوستی داشتم به نام احمد سهراب که ظهرها برایم یک لقمه نان می‌آورد. آنموقع برق نداشتیم و من کتابها را اغلب زیر نور ماه می‌خواندم، رمانهای قدیمی و کتابهای مختلف بودند.

ما برای احراز هویت در یک گروه یا حزب می‌بایستی خودی نشان می‌دادیم. قصه‌های

www.iran-archive.com

اولیه‌ام در مجلات *جوانان دمکرات*، *روزنامهٔ دانش‌آموز* و غیره چاپ می‌شد. در آن موقع یک نوع شیفتگی، یک نوع رمانتیسم مرا گرفته بود. در سالهای ۳۲ که بچه بودم فکر می‌کردم که می‌توانم بروم و بجنگم. اما کودتا پیش آمد و از این لحظه تمام راهها بسته شد. از اینجا بود که مسئله نوشتن را جدیتر گرفتم. این را هم بگویم که نوشتن یک امر اضطراری نیست اما آدم وقتی وارد آن شد دیگر نمی‌تواند این کار نکند. مشکل ما در اینجا بود که شدیداً سیاسی شده بودیم. ما بچه‌های قبل از ۱۳۳۲ بودیم که پُلی را پشت سر گذاشته بودیم، چیزی را تجربه کرده بودیم بنابراین سیاست و ادبیات با هم آمیخته شده بود.

[این آمیختگی] قبل از ۱۳۲۸ و ۲۹ پایه و قوام گرفته بود ولی بعد از کودتای ۳۲ شکل خاصی به خود گرفت. مثلاً در مورد شعر، شعری به نام «پریا» از یک شاعر بدون امضا در مجلهٔ امید *ایران* چاپ شد. این شعر از احمد شاملو بود و کسی نمی‌دانست. بعد از آن *زمستان* از اخوان چاپ شد. در همان زمان کسی به نام حسین رازی نخستین جُنگ ادبی را پایه گذاشت که دو شماره بیشتر دوام نیاورد ولی از اعتبار خاصی برخوردار بود، از این به بعد ادبیات داشت برای خودش جا باز می‌کرد. اما ضربتی که حزب توده زده بود تأثیر بدی بر جای گذاشته بود. خوشبختانه نویسنده‌هایی که در فرقهٔ دمکرات آذربایجان تربیت شده بودند، اهمیتی یافتند. اهمیت آنها در این بود که آزادمنشی داشتند و دستور از بالا را که در حزب مرسوم بود نمی‌پذیرفتند و ما می‌توانستیم به‌راحتی با هم بحث و گفتگو داشته باشیم. ما به قصه نوشتن ادامه دادیم و من کتابی درآوردم به نام *شب‌نشینی باشکوه* که به چاپ چهارم و پنجم هم رسید و یکمرتبه متوجه شدم که از این کتاب بوی چخوف می‌آید.

چخوف اولین کسی بود که بر من تأثیر گذاشت. او عین آب بود، به راحتی می‌توانستی آنرا بخوری. مثلاً قصهٔ «شادی» او مرا دیوانه کرد. سادگی که در کار چخوف بود مرا مجذوب می‌کرد. انسان هرقدر ساده‌تر باشد راحت‌تر است. در واقع یک ارمنی به‌نام آرزومانیان، چخوف را به من شناساند. او روزنامه‌ای داشت به نام صعود که بلافاصله بعد از کودتا او را دستگیر کرده و کشتند. آرزومانیان به من می‌گفت: «*تا چخوف را نخوانی جنایت و مکافات را نمی‌فهمی*». بعد از آن بود که من دنیای واقعی را در داستایوفسکی کشف کردم. اما هیچوقت طرف گورکی و اینها نرفتم. قهرمانگرائی برای من در ساده بودن انسانهاست وگرنه اینکه مرتب قهرمانان، بازو کلفت می‌کنند که می‌خواهند جهان را تغییر بدهند آنقدرها مرا جذب نمی‌کند. البته باید دنیا را تغییر داد. به نظر من دنیا را امثال چخوف تغییر می‌دهند یا مثلاً کافکا.

به اعتقاد من در شرایط فعلی هرچقدر مختصر بنویسی بهتر است. حتی اگر بتوانی ایدهٔ کلی را در دو صفحه خلاصه کنی جالبتر است. ما زندگی شتابزده‌ای داریم.

[می‌پرسید در زمینهٔ قصه، نمایش و فیلمنامه، کدام را بیشتر می‌پسندم؟] هیچکدام را. [نمایشنامه‌نویسی را] دقیقاً از سال۱۳۳۴[شروع کردم]. تا آن موقع نمایشنامه‌هایی در ایران چاپ شده بود و برای من جالب بود که به تمرین دیالوگ‌نویسی بپردازم. اولین کارم به نام *لیلاجها* چاپ شد، در آن موقع خجالت می‌کشیدم که بگویم هم قصه می‌نویسم و هم نمایشنامه، لذا نام مستعار برای خودم انتخاب کردم. این نام مستعار «گوهر مراد» بود. من هر وقت از زندان بیرون می‌آمدم، به قبرستان می‌رفتم و برای خودم گریه می‌کردم چون سایر رفقا

www.iranarchive.com

در زندان بودند. همینطور که در توی قبرستان می‌چرخیدم چشمم به سنگ قبری خورد که گود افتاده بود و روی آن پر از خاک و گل؛ آن را تمیز کردم. رویش نوشته شده بود «آرامگاه گوهر دختر مراد». و از اینجا بود که نام گوهر مراد را برای نمایشنامه‌نویسی انتخاب کردم. انتخاب این اسم هیچ جنبهٔ سیاسی نداشت. نمایشنامهٔ بعدی‌ام بنام *کلاته گل* بود که نشان می‌داد چگونه رضاشاه زمینها و دهات را می‌بلعد.

سانسور در رژیم قبل به ما یک کمکی کرد. او چون صراحت را می‌چسبید، لذا ما به تمثیل پناه می‌بردیم. به نظر من یکی از جنبه‌های قوی ادبیات ما در تمثیل است مثلاً شعر حافظ به همین دلیل به اعتبار باقی مانده. ما چاره‌ای نداشتیم جز آنکه به زبان تمثیل حرف بزنیم. نمی‌خواهم بگویم سانسور خوب است ولی اگر آدم را ول کنند، ولو می‌شود. از طرفی بگویم که این انضباط رژیم پدر همه را درآورده بود. رژیم تمثیل نمی‌فهمید ولی سعی می‌کرد آنرا در مجموع کلام پیدا کند. در مجموع کلام. فلان سانسورچی رژیم آنقدرها نمی‌فهمید. آنها بیسواد بودند [اگر بیسواد هم نبودند] دوگانگی در آنها بود. این حضرات از یکطرف روشنفکر بودند از طرفی سانسورچی؛ گاهی می‌خواستند چیزهایی چاپ بشود گاهی نمی‌خواستند. بزرگترین سانسورچی دنیا که من می‌خواهم پاهایش را ببوسم گنچارف است که در دنیای دیکتاتوری سیاسی، بزرگترین کتاب را نوشت. ما از این آدمها نداشتیم.

سانسورچیان ما عده‌ای ابله و بیسواد بودند. این سانسور تا سالهای ۳۶ متوجه ادبیات نبود و فکر نمی‌کرد که از این وسیله حربه‌ای ساخته بشود. اما بعدها آنرا خطرناک تشخیص داد. قضیه به این شکل ادامه داشت تا اینکه در سال ۴۶ عده‌ای از نویسندگان دور هم جمع شده *کانون نویسندگان* را به راه انداختیم.

قبل از هر چیز باید این را مشخص کرد که رژیم شاه یک رژیم دیکتاتور بود و رژیم اسلامی یک رژیم توتالیتر است که همه کس و همه چیز را نابود می‌کند و همه چیز را باید رهبر بگوید. یک مشت لات و چاقوکش را به خیابانها می‌ریزد. همه چیز را به آتش می‌کشد و حرف فقط حرف رهبر و پیشواست. مثل هیتلر، مثل استالین، مثل خمینی. در حالی که دیکتاتور قدری می‌ترسد، یک مأمور سانسور برای خودش دست و پا می‌کند. مثلا سیمای غریب یک دیکتاتور را گارسیا مارکز خوب ترسیم می‌کند ولی تا به امروز هیچکس هنوز نتوانسته بدرستی سیمای یک رژیم توتالیتر را ترسیم کند، و وای به حال ما اگر نتوانیم چنین کنیم. ما باید دنیا را تکان بدهیم. ما باید معنی رهبر و توتالیتاریسم را به دنیا نشان دهیم.

من در واقع سناریونویس نیستم. دیگران از من خواستند که داستانهایم را به شکل سناریو درآورم. چندین سناریوی مهم دارم که هیچگاه به شکل فیلم درنیامده مثلاً *عافیتگاه* یا *امامقلی* و غیره. همیشه یک درگیری بین سناریونویس و کارگردان هست؛ سناریست کار خودش را می‌کند یعنی سناریو را می‌نویسد ولی حقی در موقع فیلم شدن برایش قائل نیستند اما کارگردان هرکاری که دلش خواست با سناریو می‌کند.

به نظر من این بدبختی سناریست است. از طرفی در کار سناریونویسی آدم محدود می‌شود و در چارچوب دکور باید چیز بنویسد. در مدتی که در پاریس هستم چهار سناریو نوشته‌ام از جمله *خانه باید تمیز باشد* که از طرف مرکز ملی سینمای فرانسه پذیرفته شده و قرار است مهرجوئی آنرا کار کند. دوتای دیگر از سناریوهایم مربوط به ایرانیان مقیم خارج از کشور است.

www.iran-archive.com

من هیچگاه به سینما نمی‌روم. حداقل دهسال است که به سینما نرفته‌ام. من سینما را می‌نویسم. (پاریس، ۲۹ اکتبر ۱۹۸۳ /۱۳۶۲)

۶

من سال ۱۳۱۴ توی تبریز رو خشت افتادم. توی یک خانوادهٔ کارمند اندکی بدحال، فقیر مثلاً. تحصیلاتم در تبریز بود حتی طب را در تبریز خواندم [در دانشگاه تبریز]. حدود ۱۳۴۰ـ ۱۳۳۹ فارغ‌التحصیل شدم... برای دیدن تخصص به تهران آمدم و رفتم قسمت روانپزشکی. مدتی در بیمارستان روزبه کار می‌کردم. از آنجا هم ساواک و اینها یک کاری کردند که من دیگر توی دانشگاه نباشم. دلیلش هم روشن بود. معمولاً سر کلاسها با دانشجویان... که بحث بود من مثلاً تا حدودی نمی‌رفتم دنبال این که قضایای روانی را تنها بیوشیمیک بدانم. این فاکتورهای [عوامل] مثلاً اجتماعی و این چیزها برای من خیلی مطرح بود. مثلاً در مورد دپرسیونها، من ده تا بیست تا مریض را می‌بردم سر کلاس و نشان می‌دادم و بعد از آنها می‌پرسیدم، خیلی دقیق. و یکمرتبه معلوم می‌شد که چه مقدار از فاکتورها مثلاً عوامل بیرونی بوده یا درونی بوده. در مورد «تراپی» هم همینطور. به ناچار خیال می‌کردند که من تبلیغ یک مکتبی را می‌کنم توی کلاس... اینها اینجوری فکر می‌کردند. بعد از آنهم مدتی فقط اینور و آنور می‌گشتم و سفر می‌رفتم و اینور و آنور را می‌دیدم تا سال ۵۳ که مرا گرفتند... ۵۳ آخرین زندان من بود. آره.

اولین‌بار [هم] قبل از ۲۸ مرداد [بود]. یک بچه بودم... و توی سازمان جوانان فرقهٔ دمکرات کار می‌کردم که به‌صورت مخفی درآمده بود. مسئول سه‌تا روزنامه من بودم. یکی به اسم *فریاد*، یکی به اسم صعود که اتفاقاً این ماجرای صاحب امتیاز صعود فوق‌العاده... جالب است. اولین آدمی که بعد از ۲۸ مرداد ترور کردند این آدم بود و اسمش آرماتیس آرزومانیان... ارمنی فقیری بود. او صاحب امتیاز یک روزنامه بود به اسم صعود و یک روزنامهٔ سومی بود به اسم *جوانان آذربایجان* که مسئول همه کارشان من بودم. از بای بسم‌الله تا تای تمت را بنده می‌باید می‌نوشتم. گزارش تهیه می‌کردم، تفسیر سیاسی می‌نوشتم. بچه بودم، حتی ریش و سبیل درنیامده. خوب بعداً هم گیر آنها افتادیم و هی می‌زدند و فلان و اینها.

بعد از ۲۸ مرداد هم که برای چند ماه مخفی بودم... [قبل از ۲۸ مرداد، زمان حکومت دکتر مصدق، هنوز فرقهٔ دمکرات به صورت مخفی] فعالیت داشت [فرقهٔ دمکرات آذربایجان آنموقع نسبت به حکومت دکتر مصدق از سیاست حزب توده پیروی می‌کرد] هیچ تاندانس [گرایش] بخصوصی نسبت به این که مثلاً حکومت دکتر مصدق یک چیز ملی، ملی نه به معنای ناسیونالیست و اینها، نه، کلاً یک چیزی که روی پای خودش است، نداشتند. و خود من

www.iran-archive.com

احساس گناه وحشتناکی کردم، بعدها. برای اینکه ماها را می‌ریختند توی خیابان و ما بچه‌ها می‌رفتیم داد می‌زدیم مثلاً «مرگ بر مصدق»، «مصدق عامل امپریالیسم»، و از این مزخرفات می‌گفتیم. بعداً من برای جبران این قضیه بود که حتی درست بعد از همین «کاتاستروف» [فاجعه] سال ۱۳۵۷ وقتی به من پیشنهاد کردند من حاضر شدم که بنشینم و مقدمه‌های مفصل بر نطقهای دکتر مصدق بنویسم که آلبوم اولش درآمد. آن موقع اینطوری بود، فرقهٔ دمکرات تقریباً همان خط حزب توده را می‌رفت. [قبل از ۲۸ مرداد به همین علت زندانی شدم] تقریباً می‌شود گفت که علتش فقط مسئلهٔ روزنامه نبود.

آنموقع خیلی شُل و وِل بود. مثلاً رکن دو بود و شهربانی بود. وقتی یکنفر را می‌گرفتند می‌بردند دو سه‌تا سیلی می‌زدند و اندکی که «بنشین سرجایت پسر! برو درست را بخوان! شاگرد خوبی باش، چه کار به اینکارها داری، آینده‌ات را خراب نکن!» گوش آدم را می‌گرفتند و می‌کشیدند و می‌بردند آن تو و بعد هم در زندان را باز می‌کردند و با تیپا می‌انداختند بیرون که «برو بازیت را بکن!».

[در سال ۱۳۳۲ که ۲۸ مرداد اتفاق افتاد تقریبا] ۱۸ سالم بود... دو روز یا سه روز، تمام ماها یک جائی بود به نام پل سنگی در تبریز، آنجا منتظر بودیم که به ما اسلحه بدهند. ما می‌خواستیم در مقابل کلتها بایستیم. بچه بودیم اصلاً، اگر اسلحه را می‌دادند من نمی‌دانستم باید با آن بازی کنم یا لوله‌اش کجاست، نمی‌دانستم گلنگدنش کجاست. فرقی نمی‌کرد، ولی می‌گفتیم «ما اسلحه می‌خواهیم.» می‌گفتند «نخیر، آرام بنشینید، خفه شوید، ساکت بنشینید، بچه‌بازی درنیاورید، این قضیه ادامه پیدا نمی‌کند.» که دیدیم چقدر ادامه پیدا کرد.

[حزب توده در تبریز، در آذربایجان و بطور کلی در آنموقع با فرقه دمکرات] سنکرون [همخوان] بودند... در یک طیف بودند ولی اگر یادتان باشد فرقه دمکرات خیلی دقیق با حزب توده اختلافات عمیقی داشت. سال ۱۳۲۴ را می‌گویم. زمان پیشه‌وری.

اصلاً من هیچ یادم نمی‌رود این قضیه: بچه بودیم، کوچولو، ریزه میزه، [دمکراتها] یکسال حکومت کردند. [من خودم پیشه‌وری را دیده بودم] فراوان. پیشه‌وری اصلاً بین مردم می‌رفت و می‌آمد... کاویانی که با اسب می‌آمد و دکانها را سرمی‌زد. در عرض یکسال کارهایی کردند... توی تبریز در آنموقع فقط ۱۲۰متر اسفالت بود. آن موقع از میدان شهرداری تا سر خیابان تربیت، یکدفعه همه جا را پروژکتور گذاشتند و تبریز یکدفعه اسفالت شد. دانشگاه را پایه‌اش را اینها ریختند، رادیو را آنها گذاشتند و بعد نمی‌دانم پارک... باغ گلستان تبریز یکدفعه تبدیل شده بود به محل تفرج مردم و آن تب و تاب هم بود. من دقیقاً یادم می‌آید که «خومه»هایی (خومه مثل کمیته‌هایی که حکومت فعلی دارد) در هر محل بود و افراد آنجا می‌رفتند و مشق می‌کردند. ما بچه بودیم، می‌رفتیم برای تماشا. توی خومه‌ها مثلاً رفتارشان آنطوری بود که اصلاً درست تبدیل شده بود به جای زوار مثلاً. هرکس شب که می‌شد می‌رفت توی آن خومه، می‌نشستند حرف می‌زدند. جوّ خیلی دوستانه بود. و یک عده می‌ترسیدند و این اربابها و اینها زده بودند به‌چاک. یک همسایه ما داشتیم که یکسال مخفی شد. ده فراوان داشت. آن لیقوانی صاحب دهی که دهاتیها کشتند، تمام اربابها ترسیده بودند و رفته بودند توی زیرزمین... واقعیت هم این بود که اصلاً پایه و فکر فرقه دمکراتیها بیشتر روی چیز دهقانی بود. به نهضت دهقانی بیشتر توجه می‌کرد تا مثلاً فرض کنید الکی پرولتر درست بکند یا بتراشد. من، خیلی جالب،

www.iran-archive.com

یادم هست [که] مثلاً ما جوانان را که به سازمان مخفی فرقه دمکرات آذربایجان پیوسته بودیم می‌فرستادند برای تبلیغ در دهات. خود من دورهٔ دبیرستان مثلاً پا می‌شدم می‌رفتم یک دهی بود به اسم پینه شلوار، پینهٔ شلوار. می‌رفتم آنجا توی میدان [که] مثلاً به عنوان تحقیق آمدیم و می‌گفتیم که ارباب به شما ظلم کرده و حق و حقوقتان را بگیرید و فلان و بهمان. بیشتر کانالیزه می‌شد به طرف نهضت دهقانی که با شرایط جامعهٔ آن روزی بیشتر قابل تطبیق بود... آنموقع... چندتا کارخانهٔ خیلی عمده در تبریز بود. دوتا کارخانهٔ کبریت‌سازی بود، یک کارخانهٔ قالیبافی و نساجی بود به اسم پشمینه و خیلی از کارگرها همهٔ اینها تقریباً می‌شود گفت... خیلی رادیکال و چپ بودند، حتی اولین کاری که بعد از سقوط حکومت فرقهٔ دمکرات آذربایجان کردند بستن کارخانهٔ پشمینه بود و من یادم هست که تمام کارگران کارخانهٔ پشمینه تبدیل به راننده‌های اتوبوس شهری شدند و آنموقع ایستگاه نبود هرکجا مسافر دست بلند می‌کرد سوار می‌شد. بیشتر طبقهٔ پائین را از لجشان سوار می‌کردند... فقط طبقهٔ پائین، دهاتی، کاسب، محصل [این‌جور آدمها] را سوار می‌کردند و از جلوی پولدارها به‌سرعت رد می‌شدند.

حکومت مرکزی مثلاً در دوران سلطنت پهلوی... برای تسلط و ارعاب دقیقاً، خراسانی را استاندار مازندران می‌کرد و مازندرانی را استاندار خوزستان می‌کرد و خوزستانی را استاندار فلانجا می‌کرد. کارمندهای عالیرتبه از جاهای دیگر انتخاب می‌شدند فقط به‌خاطر اینکه آن چنگال سرطان قدرت راحتتر به تن آن یکی دیگر برود... رئیس آمده از تهران با زبان فارسی در تبریز حرف می‌زد. اصلاً مردم از لهجهٔ فارسی می‌ترسیدند و دست و پای خودشان را گم می‌کردند... مهمتر از همه اینکه [این رئیس] وارد به امور آنجا هم نبود. پس نتیجه چه می‌شد؟ نتیجه خیلی راحت، همه جا تبدیل شده بود به یک نوع نفرت از این [نمایندگان حکومت مرکزی که] تعلق به آنجا نداشتند و آنوقت آنها می‌خواستند چکار بکنند؟ ناچار متولی پیدا می‌کردند... در زمان فرقهٔ دمکرات، این قضیه به یک صورتی حل شده بود برای اینکه همه ترکی حرف می‌زدند و بین خودشان بودند مثلاً یکسال فرض بفرمائید بنده ترکی خواندم و آنموقع زمان حکومت پیشه‌وری بود، کلاس چهارم ابتدائی. قصهٔ ماکسیم گورکی توی کتاب ما بود، مثالهای ترکی و شعر صابر، شعر میرزاعلی معجز... همهٔ اینها توی کتاب ما بود و تنها موقعی که من کیف کردم که آدم هستم، بچه هستم، یا دارم درس می‌خوانم همان سال بود. من از آنها دفاع نمی‌کنم، می‌خواهم احساس خودم را بگویم. یک مسئلهٔ عمده هم که می‌شود به آن اشاره کرد و نباید گذشت، آن سال که من یک بچهٔ کوچولو بودم دقیقاً یادم می‌آید که نود درصد امور دست روسها بود... روزنامه *وطن یولوندا* (*در راه وطن*) چاپ می‌شد که سربازان روسی می‌آوردند. من در مدرسه‌ای بودم به اسم دبستان بدر. از مدرسه که بیرون می‌آمدیم سالداتها روزنامه می‌آوردند... به زبان ترکی. بعد اینها را دسته کرده بودند که می‌دادند به مدرسه. من دیوانه‌وار عاشق خواندن روزنامه بودم، به [آن روسه] گفتم یکدانه به من بده. بعد برگشت فحش خواهر و مادر به من داد و یک سیلی هم زد توی گوشم. اینها بود [که] اصلاً هیچ جنبهٔ تاریخی ندارد، جنبهٔ توصیفی قضایاست و آدم اینها را لمس می‌کرد. آنوقت پدربزرگ مادری من دکان گندم فروشی داشت. یکبار کاویانی آمده بود و منم با پدربزرگم روی سکو نشسته بودم. مثلاً آمد و گندم را نگاه کرد. یک تپه گندم بود و یک پارو هم رویش بود که مثلاً

یکی که یک من می‌خواست [پدربزرگم بتواند] بفروشد. او رفت. بعد دوتا سالدات، سرباز روسی، آمدند. آره. آمدند هارت و پورت، گندمها را اینور ریختند، آنور ریختند و همه مبهوت. ولی با وجود همهٔ اینها آدم احساس می‌کرد راه باز بود، خیلی سریع راه باز بود به آنور مرز اصلاً. حکومت ملی حالا من نمی‌دانم چی باشد و چی نباشد، به‌هرحال حکومت فکری بود. [باید رفت تحقیق کرد] که این روابط چگونه بوده که عین ساعت شنی کار می‌کرد، افکار را از آنور می‌ریخت، اینوری می‌شد و دوباره می‌ریخت آنور.

[از روزی که حکومت فرقهٔ دمکرات سقوط کرد چه به خاطر دارم؟] ... به صورت قصه نمی‌گویم ولی خوب، حالت قصه می‌تواند پیدا بکند. روبروی خانهٔ ما یک خانه‌ای بود که یک افسر فرقهٔ دمکرات آنجا نشسته بود. بعد برای پسرش عروسی گرفته بود و ما بچه‌های محل از روی پشت بامها نگاه می‌کردیم، یک عروسی مجلل... از سه روز پیش [از سقوط حکومت] این [افسر] فرار کرد. فکر می‌کنم مثلاً ۱۹ آذر بود. بغل خانهٔ اینها یک کفاش می‌نشست، ریخت خانهٔ آن افسر و قالی و صندلی و این چیزها، همه چیز را برداشت. همسایه‌ها ریخته بودند و آن خانه را غارت می‌کردند. پدربزرگ من، پدربزرگ مادریم، از آن غولهای محل بود که مشروطه‌چی خانهٔ ماها، یک چیز عجیب و غریبی بود، متحیر مانده بود که اینها چرا اینکار را می‌کنند؟ آن کفاش شش صندلی آورده بود که به پدربزرگ من رشوه بدهد که «تو این را بگیر و صدایت درنیادا». همین کفاش که من یادم هست، هیچوقت فراموش نمی‌کنم، شاید بعدها به صورت یک قصه دربیاورم، و حتی زن و بچه‌هایش و پسرهایش را می‌شناختم، جزو طبقهٔ لومپنی بود که آن‌موقع داشتند رشد می‌کردند، یعنی رشد کرده بودند و می‌خواستند حمله را شروع کنند. ولی آن خانهٔ ارتشی را که غارت کردند فکر کردند جاهای دیگر را هم می‌توانند غارت بکنند. قبل از اینکه ارتش بیاید، سه روز حکومت دست لات و لوتها بود. و همان اربابهائی که می‌گفتم همه‌شان قایم بودند، آن همسایهٔ ارباب ما، حاج عباس آقا، پسرهایش ریخته بودند بیرون، اول حمله کردند به [؟]. بعد حمله کردند به طرف خانه‌ها، همه‌شان بچه اربابها بودند. تابلوها را پائین بکشند، بشکنند، چاقو بزنند.

یک عده از این فدائیها، فداییهای فرقهٔ دمکرات، واقعاً آدمهای عجیبی بودند. یکی [از آنها] الان در تهران زنده است و یکی از دوستان نزدیک من است. یک دهاتی است، به حساب بومی است. به خاطر جنگ ویتنام می‌آمد پیش من و من به او خواندن و نوشتن یاد می‌دادم... [به خاطر جنگ ویتنام]. تا اینکه بفهمد، خودش به تنهایی بتواند [روزنامه] بخواند.

آره. آنوقت اینها ریختند بیرون. غارت که شروع شد، شروع کردند به کُشتن آنهائی که چپ بودند، مثلاً طرفدار فرقه بودند و آنقدر آدم کشتند که حد و حساب نداشت. یک قبرستان بود در تبریز به نام (آش توکدی قبرستانی)، و این خیلی جالب است برای اینکه داستانش اینجوری است که در یکی از قحطیهایی که در تبریز ظاهر شده بود یک مادری بچه‌هایش از گرسنگی می‌میرند و بعد از این که قحطی رفع می‌شود [مادر] یک دیگ بزرگ آش می‌پزد و می‌برد و می‌ریزد روی قبر بچه‌هایش. قبرستان خیلی معروفی بود. بعد هم آنجا یک مدرسه‌ای ساختند که حالا نمی‌دانم هست یا نیست به اسم دبستان خیابانی، به اسم شیخ محمد خیابانی. آنوقت که مدرسه ساخته نشده بود من یادم هست که حتی قبل از اینکه ارتش بیاید آنقدر آدم کشته

بودند، جسد روی جسد ریخته بودند. هر کی مهاجر بود، تمام مهاجرانی که از قفقاز، از انقلاب اکتبر فرار کرده بودند آمده بودند آنجا و چپ هم نبودند،... همه را کشتند. ارتش خیلی دیر آمد. دو یا سه روز مردم هر روز می‌رفتند توی خیابانها صف می‌بستند که الان ارتش می‌آید. هی موتوره می‌رفت از اینور به آنور که می‌آیند. الان می‌رسند میانه. هر روز هم ما می‌رفتیم. یکبار هم کنار خیابان که ایستاده بودیم یک عطار بود، همسایهٔ ما و بغل دست ما ایستاده بود. گلوله دنگ خورد اینجاش و افتاد توی جوی. بعد مردم ریختند و رفتند. مردم که می‌گویم همان طبقه‌ای که (زرتیشن)، از این قضایا اندکی استفاده می‌کردند. یک دانه سکودار حمام بود پیرمرد که مهاجر بود و نود و خرده‌ای سال داشت، رفتند او را بکشند. حالا آن بدبخت تکان نمی‌تواند بخورد. زیر گنبد حمام نشسته و بعد رفتند بالا گنبد حمام را شکستند و از آن تو همینطور تیر درمی‌کردند. بابا ول کن، بیچاره پیرمرد رفته بود توی سوراخ قایم شده بود. یعنی یک چیز عجیب و غریبی بود. ارتش آمد. تا آن موقع اکثر جنایات شده بود، قتل عام و کشتن فلان و بهمان. آره، ارتش سه روز بعد آمد، اگر حافظه‌ام اشتباه نکند.

حدود ۱۳۳۸ یا ۱۳۳۹ بود [که آمدم تهران]. اول که من آمدم رفتم به سربازی. رفتم خدمت سربازی. حقیقتاً رفتم خدمت سربازی از نظر روحی. چون من اول تخصص زنان و مامائی را انتخاب کرده بودم و حالم به هم خورد بابت تقلباتی که می‌کردند. حالم به هم خورد چون زنان بدبخت فلکزدهٔ دهاتی می‌آمدند یک «اپی زوتومی» بکنند که یک عمل خیلی ساده است، یک «انسیزیون»، اینکه بچهٔ «په‌ین‌پارت» چگونه به‌دنیا می‌آید، اینها پول کلانی به گردنشان می‌گذاشتند. ول کردم و گفتم بهتر است بروم این را تجربه بکنم که سربازی یعنی چه. چون می‌توانستم سربازی نروم. من رفتم توی خدمت سربازی که حدود ۱۳۴ نفر بودیم و جالبتر اینست که رئیس پادگان ما عباس قره‌باغی بود [همان ارتشبد بعدی]، بله. [او] رئیس پادگان ما بود در سلطنت‌آباد و ما آنوقت ۱۳۴ نفر بودیم و طبیب. بعد از آنکه آن دورهٔ خدمت... را گذراندیم همینطور الکی چون آن موقع خیلی مرا اذیت می‌کردند. بعد یکدفعه من در تهران شاگرد اول شدم و مرا از تهران انتخاب کردند و من ماندم سلطنت‌آباد. خاطرات فوق‌العاده‌ای از آنجا دارم.

اولین بار بود که شدیداً از مسئلهٔ نظام متنفر شده بودم. اصلاً نظم توی کادر چرخیدن... ادب خاصی را مراعات‌کردن اینها واقعاً به نظرم نفرت‌انگیزترین نوع زندگی است. من این را لمس کردم. یکی از چیزهائی که برای من خیلی جالب بود، من طبیب پادگان بودم. رسماً. همان سرهنگهائی که مثلاً مدام آدم را تهدید می‌کردند [حالا] من، باید برای آنها می‌نوشتم که مرخصی، چهار روز استراحت، یا این دوا را بگیر. بعد می‌آمدند ویتامین اضافه بگیرند یا قرص فلان برای زن یا بچه‌شان بخواهند. سرهنگ مثلاً جلوی من دست می‌زد بالا «دکترجون، مثلاً فلان کار را بکن». و من هم می‌گفتم نمی‌کنم. لج نمی‌کردم ولی می‌گفتم چرا تقلب بکنم. نمی‌خواهم بکنم. من که طبیب آنجا شدم مرا به خاطر فعالیتهای سیاسی قبلی‌ام سرباز صفر کردند و به احتمال، طبعاً تا آنجایی که من می‌دانم، اولین سرباز صفر بودم بعد از ۲۸ مرداد. سرباز صفرم کردند ولی خوب طبیب بودم. منهم لات و لوت می‌گشتم. افسر بودم ولی درجه نداشتم. آنوقت عباس قره‌باغی یکدفعه تلفن می‌کرد: پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی. می‌گفتم: بله. «می‌روی خانه»، دوتا دختر داشت: شهین مریض است. من فکر می‌کنم که آنژین

گرفته است سه‌تا آسپرین به او می‌دهی، دوتا ویتامین ث و می‌گوئی که به او سوپ بدهند و مطلقاً پنی‌سلین نمی‌زنی.

من هم می‌گفتم: تیمسار خوب شما خودتان که اینها را می‌دانید خودتان دستور بدهید، به خانم بگوئید اینکار را بکند، سه‌تا آسپرین، دوتا ویتامین ث، سوپ جوجه. آنهم فقط سوپ جوجه. پس من برای چه به آن خانه بروم؟

می‌گفت: ... دستور، دستور نظامی است و باید بروی.

می‌گفتم: بسیار خوب.

یک آمبولانس قراضه‌ای بود که آنرا به زور هُل می‌دادیم، می‌انداختیم جلو، سوار می‌شدیم. بعد هم بعد از سه ساعت می‌رفتیم خانهٔ تیمسار قره‌باغی. خانمش در را باز می‌کرد و می‌گفت: «... پزشک وظیفه کفشهایت را بکن.» خوب معلوم است کفشهای من پُر از کثافت است. کفشها را می‌کندیم و می‌گذاشتیم. بعد: دستت را بشوی. حالا فکر می‌کردم که حالا تیمسار قره‌باغی این را می‌گوید که دستور طبی به من داده. می‌رفتم و دستهایم را می‌شستم و خیلی راحت الکل می‌زدم و دهن بچه را باز می‌کردم می‌دیدم مثلاً گلو درد دارد یا آنژین، قرمز است. بعد [می‌گفتم]: طبق فرمودهٔ فرماندهٔ کل پادگان، دوتا آسپرین، سه‌تا ویتامین ث [بخورد] و چهارتا جوش شیرین قرقره بکند.

من اینها را می‌گفتم و خانم هی تأیید می‌کرد. ولی قبل از اینکه من نسخه بنویسم خود خانم می‌گفت: خوب.

معلوم بود که تیمسار اول به او دستور داده بعد به من دستور داده. اصلاً دنیا کافکائی بود. که چی؟

یک روز گفتند شاهپور غلامرضا می‌آید برای بازدید پادگان... همه باید روپوش سفید بپوشند. یک استوار بود که زیر دست من کار می‌کرد. عین یک برج، غول عظیمی، قد بلند و چهارشانه. می‌گفت که من معمولاً چهارکاسهٔ آبدوغ اگر نخورم ناهار بچه‌ها کم می‌آید، باید اینها را بخورم معده‌ام پُر بشود تا بعد بتوانم بقیه را بخورم و بخورم. حالا ببینید این آدم چه روپوشی باید بپوشد. منهم روپوش نداشتم. از اینجا رانده و از آنجا مانده. نظام نه به من حقوق می‌داد، نه غذا می‌داد، نه چیزی می‌داد، نه روپوش می‌داد ولی باید خدمت می‌کردم والا محاکمهٔ صحرائی!

صبح که گفتند شاهپور غلامرضا برای بازدید می‌آید آن استوار که اسمش هم یادم هست به نام استوار جانباز، روپوشش را آورد و تن من کرد. خوب، من آدم ریزمیزه بروم توی آن روپوش چه کار بکنم؟ [روپوش] را پنج شش بار همینطور تا کردند، سنجاق کردند عین کفن. همینطور [ردیف] ایستادیم. رئیس درمانگاه، این دندانپزشک است، این مسئول داروخانه است و آن یکی استوار دندان‌کش و همینطوری ردیف. بعد شاهپور غلامرضا وارد شد و پشت سرش تیمسار قره‌باغی همینجور آمدند از جلوی ما رد شدند و معرفی کردند و همینطور یک ابرو بالا و یک ابرو پائین. خوب پسر رضاخان است باید اینجور بیاید، شوخی نیست! آمد و رد شد. بعد روز بعدش یک توبیخ‌نامه برای من آمد که «پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی به خاطر نداشتن روپوش!». من ده‌تا روپوش تنم بود... به جرم نداشتن روپوش! برای اینکه ندیده بودند که تن من روپوش هست. از روی پرونده نگاه کرده بودند که روپوش داشته یا نداشته چون دیده بودند که من روپوش ندارم مثلاً توبیخ کرده بودند.

www.iran-archive.com

فضای خیلی عجیبی بود. این همانموقعی بود که انقلاب سفید شاه راه افتاد و آنموقع من توی سربازخانه بودم. تمام مدت هم همان تبلیغات نوع ارتشی. لزومی ندارد همهٔ ما یکدفعه هیب‌هیب هورا بکشیم به‌خاطر اینکه انقلاب سفید دارد می‌شود. یک افسر می‌آمد نیمساعت راجع به اصلاحات ارضی حرف می‌زد. خانلری هم آنموقع وزیر فرهنگ بود، مسئلهٔ سپاه دانش را مطرح کرده بودند و سپاه بهداشت و اینها... توی همان سربازخانه با لباس سربازی وحشتناک [بودم]. دعوت کرده بودند رفتم توی هیئت تحریریهٔ مجلهٔ *سخن*. خانلری گفت: چرا شیر در پوست خر آمدی؟

گفتم: والا شما بفرمائید سپاه دانشتان چگونه است! و قضایا را کشیدیم به یک راهی که به پیرمرد هم برنخورد. آنموقع عجیب تبلیغ می‌کردند یعنی تمام مدت و آن رفراندم کذائی را هم که درست کردند راجع به انقلاب سفید و اینها، سال ۱۳۴۱ بود.

فعالیت هنری من خیلی وقت پیش از آن [شروع شد]. من از قبل از ۲۸ مرداد می‌نوشتم. [اما در این زمان که من در تهران بودم با هنرمندان و نویسندگانی که مقیم تهران بودند و فعالیت سیاسی و یا لااقل تمایلات سیاسی هم داشتند، ارتباط داشتم، مثلا با جلال آل‌احمد]. آری، من با آل‌احمد، فکر می‌کنم که همان سالها آشنا شدم. [نه، یعنی بعد از نوشتن *غرب‌زدگی*]، زودتر از آن ولی همزمان با انتشار آن. آشنائی با آل‌احمد برای من خیلی خوب بود. سر همین نوشتن و این قضایا [بود که] همدیگر را پیدا کردیم و دوستان خیلی خوبی برای هم بودیم. تقریباً شب و روز با هم بودیم. حداقل هفته‌ای یک روز را تا آخر شب با هم می‌گذراندیم و حرف می‌زدیم. اختلاف فکر زیاد با هم داشتیم. دعوا می‌کردیم و دعوایمان به قهر و آشتی و این چیزها می‌انجامید. اختلاف فکر من با آل‌احمد سر خیلی چیزها بود، یکی اینکه آل‌احمد می‌گفت [مذهب] وسیله است؛ یعنی یک جبه یا قبائی است که دوخته می‌شود و می‌شود زیر آن هم مبارزه کرد، من این [برداشت مذهبی] را قبول نداشتم. یکبار هم یادم هست که قبل از ۱۵ خرداد آمد مطب من و اصرار کرد که بیا برویم قم. برای دیدن خمینی. من نرفتم ولی جلال رفت. [بعد از ملاقاتش با آقای خمینی با من] صحبت نکرد ولی رفته بود و یک نوع سمپاتی خاصی نسبت به او پیدا کرده بود و به همین دلیل بود تمام آن چندگانگی که در کتابش به نام *خدمت و خیانت روشنفکران* آدم می‌بیند و گاهی هم تعجب می‌کند که چرا اینجوری کرده و آخرش فرمایشات خمینی را درج کرده! می‌شود گفت که واقعاً آن چیزی که برایش جذابیت داشته آنرا نشان داده. [یک اختلاف ما] از این زاویه بود بعد دیگر از خیلی نظرها. در مورد عوالم هنری و این قضایا مثلاً قضاوتهایش عجیب و غریب بود. آل‌احمد آدم فوق‌العاده تیزی بود. خیلی آدم مطبوع و بی‌نظیری بود ولی قضاوتش سریع بود. حتی در آن مقدمهٔ *ارزیابی شتابزده* خودش نوشته است که: «ساعدی به من گفت چرا می‌گوئی شتابزده». واقعاً ارزیابی‌اش شتابزده بود. مثلاً راجع به مسجد دانشگاه مقاله نوشت، نوشت که آقا الان که بلندگو اختراع شده دیگر مطلقاً نیازی به مناره نیست، چرا برای مسجد مناره گذاشتید؟ خوب الان مسجدهائی هم که از عهد بوق مناره داشتند مناره‌هایش باقی مانده و یارو با بلندگو اذان می‌گوید. این نوع بینشهائی که... یا اصلاً مسجد نباید باشد یا مسجد اگر باشد با این کیفیت ساخته بشود، در او این حالات رفورمیستی بیشتر مطرح بود، در نگارش. آره.

آشنائی من با صمد بهرنگی در سطحی است که من او را از بچگی می‌شناختم. صمد

www.iran-archive.com

محصل دانشسرای مقدماتی بود و من اصلاً نمی‌شناختمش. مثل هزاران نفر دیگر. توی کتابفروشی آمد با ترس و لرز. من آنجا بودم، دیدم یک بچهٔ جوانی آمد و لباس ژنده‌ای تنش است و چه *باید* کرد چرنیشفسکی را می‌خواهد... [در] کتابفروشی معرفت [تبریز] بود. او آمد و گفت که این را می‌خواهم و یارو گفت همچین کتابی نیست. من تعجب کردم که این بچه چه جوری [این کتاب را] می‌خواهد. بعد صدایش کردم. ترسید. من یک مقداری از کتابهایم را از قبل از ۲۸ مرداد قایم کرده بودم توی صندوق و توی یک باغ چال کرده بودم. گفتم من دارم و با من راه افتاد و آمد. [من صمد را] از وقتی محصل بود می‌شناختم تا دم مرگش.

این قضیه که صمد را ساواک کشته به نظر من اصلاً واقعیت ندارد. صمد توی رودخانه ارس افتاده و مرده و آدمی که با او همراه بود و به عنوان عامل قتلش می‌گویند یک افسر وظیفه بوده که من بعداً او را هم دیدم و این آدمی بود که با سعید سلطانپور کار می‌کرد و موقعی که سه نفری آمده بودند در تبریز و کمیتهٔ (از زندان تا تبعید) را تشکیل داده بودند، یکی از [این سه نفر] همان آدم بود که با صمد بود. صمد آنجا مرده بود و بعد این شایعه را در واقع آل‌احمد به دهان همه انداخت. برای اینکه یکی از خصلتهای عمدهٔ جلال آل‌احمد، من نمی‌گویم بد است یا خوب است و شاید هم اصلاً خوب است، یک حالت [افسانه]، (Myth)، ساختن است و (Myth) پروری است و (Myth) وقتی می‌سازد می‌تواند مثلاً دشمن را بیشتر بترساند. ولی نوشته یادم هست، که نمی‌دانم صمد مرده... یا کشته شده. و این قضیه یواش یواش تبدیل شد به یک نوع چطور بگویم اغراق‌گویی، نه در مورد صمد بلکه در مورد خیلی دیگران. خوب،... آل‌احمد وقتی مرد، من این را می‌دانم که دقیقاً تهدیدش کرده بودند که به هند تبعیدت می‌کنیم. خوب توی اسالم سکته کرد و همه‌جا باز پُر شد که او را کشتند و آنوقت یک محیط شهیدپروری درست شد.

[از صمد بهرنگی] من فراوان نامه دارم که حد و حساب ندارد. یک مقدار زیادی از آنها پیش یکی از دوستانم در آمریکاست که فعلاً آدرسش را ندارم. صمد کار سیاسی که به آن معنی نمی‌کرد. یعنی توی حزب باشد، ولی تاندانس [گرایش] سیاسی خیلی شدیدی داشت... به‌اصطلاح معروف اندکی چپ بود و این چپ بودن هم اندکی تمایل به شوروی هم تویش بود. منتهی صمد اصلاً ذهن شفافی داشت. یکبار که مثلاً یک جوری روی چیزی فکر می‌کرد دیگر جزمی نبود و روز بعد هم از زاویهٔ دیگر می‌خواست نگاه بکند. صمد هیچوقت کار ادبی و این چیزهایش را به عنوان کار جدی نمی‌گرفت بلکه فکر می‌کرد که با این قضیه می‌تواند افکارش را [منتشر] بکند... یعنی در واقع نقش عمده‌ای که صمد داشت بعداً هم گرته‌برداری و نمونه‌برداری و تقلید از او شد، برای بار اول مثلاً بعد از ۲۸ مرداد، یک معلم تبدیل شد به مبلغ. یعنی در واقع مبلغ و معلم را با هم ادغام کرد. مثلاً یکبار آمده بود پیش من و می‌گفت مثلاً چه کار بکنیم برای بچه‌ها و اینها. گفتم که خوب خودت یک چیزی بنویس و ببر بخوان. بعد قصه‌نویسی را از آنجا شروع کرد. آره، کارهایش را من همه‌اش می‌دیدم.

ماهی سیاه کوچولو را برای مجلهٔ *آرش* فرستاده بود، یک داستان کوتاهی بود که در مجلهٔ *آرش* می‌بایست چاپ بشود. داستان خوبی بود. آنوقت همزمان با آنموقع کانون پرورش فکری تشکیل شده بود. سیروس طاهباز گفت که می‌شود این داستان را آنجا به صورت کتاب درآورد. اینکه می‌گویند فارسی‌اش را درست کرد و درست نکرد، نه، هر کاری را آدم «ادیت»

[ویراستاری] می‌کند. مزخرفاتی را که من بنویسم می‌گویم که شما ببینید که فارسی‌اش درست است یا نه. چهار کلمه اینور و آنور صاف و صوف بشود، تقریبا حرف ربط و حرف اضافه از همدیگر تفکیک بشود، جابجا نشده باشد و اینها، در همین حدود بود و درست موقعی منتشر شد که صمد مرده بود.

من با بهروز دهقانی آشنائی داشتم. یک گروهی بود که بهروز دهقانی بود و صمد بهرنگی بود و نابدل و همهٔ بر و بچه‌هائی که کشته شدند و مخصوصاً مناف فلکی تبریزی که یک کارگر قالیباف بود که بعد اعدام شد در سال ۱۳۵۰ و جزو ۹ نفر بود. در شب چهارشنبه‌سوری. اینها بر و بچه‌هائی بودند که ما همیشه دور هم جمع می‌شدیم و مفتون امینی هم با ما بود. آن شاعر معروف. بهروز دهقانی باز یکی از استثنایی‌ترین آدمهائی بود که من بین این جوانان می‌دیدم. خیلی برایم دردناک است صحبت‌کردن راجع به این خاطرات. آنموقع، گاه‌گداری که به خانهٔ بهروز می‌رفتم و همدیگر را می‌دیدیم، اشرف که خواهر کوچک او بود، با چادر و اینها پیدا می‌شد... خانوادهٔ خیلی فقیری بودند. می‌دانید چادری که قبل از جمهوری اسلامی بود معنی دیگری داشت و الان یک معنی دیگری دارد. الان خیال می‌کنند که اندام زن را می‌کنند آن تو، آنموقع اینجوری نبود، هر کی لباس خوب داشت چادر را می‌گذاشت کنار. طبقهٔ فقیر در واقع استتار می‌کرد فقر خودش را، عین عبا. ژنده‌پوش بودند زیر عبا؛ گوشت یا پنیر یا آشغالی که خریده بودند یا چهارتا کدوی پوسیده، زیر عبا می‌بردند کسی نمی‌دید. چادر هم در واقع آن پیراهن پاره و پوره وصله‌دار را می‌پوشاند. به این دلیل چادر می‌پوشید. بچهٔ جوانی بود. بهروز تأثیرات زیادی روی خواهرانش داشت. مثلاً روح انگیز هم واقعاً بچهٔ بینظیری بود. [روح انگیز، خواهر اشرف دهقانی] که اعدام کردند [جمهوری اسلامی]. مثلاً شوهر او کاظم سعادتی: من هیچوقت یادم نمی‌رود کاظم یک پسر جوانی بود، معلم همکلاس بهروز که صمد یکی از کتابهایش را به او و فرنگیس تقدیم کرده است. من ممکن است اسمش را اشتباه بکنم آره، نمی‌دانم. به هرحال این جوان معلم بود و از طرف ساواک او را گرفتند و بردند و تهدید کردند. همان موقعی که فعالیتهای سیاسی یواش یواش علنی می‌شد، همان کاظم بود که جسد صمد را در ارس پیدا کرد. خیلی بچهٔ بینظیری بود. نترس، شجاع، دوباره که ریختند بگیرندش، رگهایش را در مستراح زد: رفت در را بست و رگهایش را زد و آنجا افتاد و مُرد... توی خانهٔ خودش...

[از سازمان چریکهای فدائی خلق می‌پرسید و از فعالیتهایشان و ارتباطی که با آنها داشتم]. سازمان چریکهای فدائی خلق را نباید به این صورت مطرح کرد، چیزی بود که مدام تغییر شکل داده. بر و بچه‌هائی که اول بودند یک جور دیگر بودند اصلاً نسل به نسل، سال به سال چهره‌های تازه‌ای پیدا می‌شدند، چهره‌هائی فیدآت می‌شدند. چهره‌هائی فیداین می‌شدند. مثلاً فرض کنید که من راجع به یک بچهٔ جوانی می‌توانم حرف بزنم بنام پناهیان، برادرزادهٔ همان ژنرال پناهیان معروف. این همسایهٔ ما بود. این بچه کوچولو بود، من جوجهٔ یک روزه برایش می‌خریدم که با آن بازی بکند، در تبریز. و بعد یواش یواش رشد کرد و آمد بالا و اینها. همان سن و سال هشت سالگی‌اش. من او را خیلی دوست داشتم. او را به منزل می‌آوردم و به صمد می‌گفتم. چون صمد می‌آمد خانهٔ ما. روی سکو، بعد صمد می‌نشست و برای او قصه می‌بافت،

www.iran-archive.com

قصه می‌گفت و این [پناهیان] مثلاً پیوست به سازمان چریکهای فدائی خلق و از خانه فراری شد. خلاصه در بیست و خرده‌ای سالگی توی مبارزات خیابانی کشته شد. او یک آدمی بود که همیشه کپسول سیانور توی دهانش بود. خیلی روشن بود. حتی بعد از این که من از زندان بیرون آمدم مدتها می‌آمد و یک مقدار از آن چیزهائی که راجع به ابزرواسیونهائی که باید نوشته می‌شد یا بیوگرافیهای کوتاه راجع به مبارزین، من توی مطب می‌نوشتم و به او می‌دادم.

[البته گرفتاری من و به زندان افتادنم] به این ربطی نداشت. من، مدتهای طولانی [در جنوب شهر تهران مطب داشتم]. اول یک مطب داشتم دم کارخانهٔ سیمان شهرری و بعد هم در دلگشا. سالهای طولانی من مطب داشتم. طب عمومی می‌کردم. همه کار، مثلا زخمی و فلان. یک مطب عجیب و غریبی بود. واقعاً خاطراتی که از آنجا دارم و قصه‌هائی که از آنجا دارم اصلاً چیز عجیب و غریبی است.

مطب من شبانه‌روزی بود و من آنجا زندگی می‌کردم. اصلاً توی مطبم. بعد یک شب، نصف شب، زنگ زدند و یک شیشه هم بالای در بود. من از خواب بلند شدم که لابد مریض آمده است. رفتم نگاه کردم دیدم هیچکس نیست. آمدم تو، دیدم دوباره زنگ زدند. باز رفتم دیدم هیچکس نیست. بعد فکر کردم خیالات مرا گرفته است. در را که باز کردم دیدم که مرده توی یک گونی‌است. از وحشت ترسیدم و در مطب را برق‌آسا بستم و برگشتم عقب. بعد فکر کردم که یعنی چه؟ آره، اصلاً این هیچوقت یادم نمی‌رود. یکمرتبه متوجه شدم که بابا نکند مثلاً یک مرده را آورده‌اند اینجا و فردا همه فکر می‌کنند که او را من کشته‌ام و گذاشته‌ام بیرون. از بغل این برق‌آسا رد شدم، رفتم دیدم دوتا پیرمرد نشسته‌اند اون پائین و دارند چپق می‌کشند. گونی مرده را آورده‌اند مثلاً توی میدان خراسان از اتوبوس پیاده شده‌اند و طرف هم حالش بد بود. خوب، [او را] توی لحافی پیچیده بودند به صورت گونی درآورده بودند و گذاشته بودند آنجا. من خیلی از این چیزهای وحشتناک آنجا می‌دیدم [که] یکی از قصه‌هایش را جلال آل‌احمد، در مقاله‌ای که راجع به صمد نوشته، درج کرده است.

... یک شب آمدند در را زدند. خیلی راحت و بعد من پا شدم و گفتند که یک مریض بدحال اینجا هست. بدو بدو رفتم بالا سر یک مریض. فکر کردم که این دارد می‌میرد. بعد معلوم شد که نه، زائوست. وسط تابستان بود، فراوان چراغ گذاشته بودند و اتاق گرم و همه پیرزن و... در حال گریه. خلاصه من آنها را به زور از اتاق بیرون کردم چون اصلاً هوا نداشت. یک اتاق درب و داغان. بعد رفتم بالای سر این و دیدم این زائوست منتهی بچه به دنیا آمده و من به زور شلوار او را کندم. یک خانوادهٔ فقیر بدبخت و فلکزده‌ای بودند، بعد دیدم کلهٔ بچه بیرون است گرفتم و کشیدم بیرون، بچه مرده بود و دور گردنش بند ناف پیچیده بود. من برق‌آسا گفتم یک کمی آب داغ به من بدهید. دستهایم را شستم و بعد بند ناف را بستم و نعش بچه را انداختم آنور و شروع کردم به تنفس مصنوعی و رسیدگی به مادر. مادر حالش جا آمد و بعد دیدم که این جفت بچه کنده نمی‌شود، دکُله نمی‌شود. گفتم به هرحال باید بِکَنم. یک مانوری است که با دست می‌دهیم از توی رحم می‌کَنیم. اینطوری کردم و انداختم دور. گفتم بدوم و بروم دوا و درمان بیاورم. همینطوری که داشتم می‌رفتم دیدم این نعش بچه اینجاست. همهٔ مردم هم پشت پنجره ایستاده‌اند و ما را همینطور تماشا می‌کنند. این بچه را دوباره برداشتم و بند ناف را از گردنش باز کردم، خیلی سریع این کارها انجام شده بود و شروع به کتک‌زدن بچه کردم.

www.iran-archive.com

یکدفعه جیغ زد و من در عمرم برای بار اول شادی را حس کردم. بچه که شروع به گریه کرد، من وقتی به طرف مطب می‌دویدم آنچنان از شادی اشک به پهنای صورتم می‌ریختم و احساس خلاقیت برای بار اول، و برای بار آخر فکر می‌کنم، آن موقع کردم. بعد برگشتم.

سر خاک تختی که رفته بودیم، شب هفت تختی، [۱۳۴۶]، من و آل‌احمد و صمد بهرنگی، دو زن آمدند جلو، آل‌احمد نوشته. بعد گفتند: پسرت را می‌شناسی؟

گفتم پسرم کیست؟ گفتند مصطفی بیا. مصطفی رفته بود بالای یکی از این... همان پسره بود که حالا بزرگ شده بود. بعد از انقلاب هم خیلی بامزه بود که من یکبار دیگر هم او را دیدم. یکجا سخنرانی برای بنده گذاشته بودند، که همهٔ ما را مثل آخوندها بالای منبر می‌کشیدند. آن موقع یک پسر جوان آمد که من باید تو را برسانم. حالا دوستان زیاد بودند. بعد معلوم شد که این همان مصطفی است که برای خودش ریش و پشمی داشت.

آنجا یک دنیای عجیب و غریبی بود. و بعد یکی هم این بود که چون من طبیب بودم و همیشه توی مطب بودم آنجا به یکی از پایگاههای عمدهٔ روشنفکران آن روز تبدیل شده بود. آل‌احمد، شاملو، بر و بچه‌ها، به‌آذین، سیروس طاهباز، آزاد و دیگران همیشه آنجا بودند. من آنجا مریض می‌دیدم. می‌آمدم یک کمی بحث بکنیم و حرف بزنیم یا راجع به نشر مجله یا کتاب، دوباره مریض می‌آمد و من می‌رفتم. یک دنیای فوق‌العاده‌ای بود. و این فاصله‌ای بود ده سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ که به حق خیلیها می‌گویند که دوران شکوفائی جماعت اهل قلم و ادب ایران بود و این به نظر من درست است.

روبروی مطب من یک خانه بود که بعداً معلوم شد یک استوار ارتشی آنجا را گرفته و از آنجا [مرا] می‌پائیدند. ولی آن لابد دخالت داشته برای اینکه یکی دو بار هم آمدند ریختند بعد از ماجرای سیاهکل، توی مطب آمدند مرا گرفتند. پدر یکی از دوستانم حالش خیلی خراب بود و اطبای متخصص قلب حتی نمی‌توانستند به او «اوروباین» بزنند، می‌ترسیدند. به من تلفن کردند گفتم خیلی خوب من می‌روم مریضخانه که این کار را بکنم. «اوروباین» را باید مثلاً آرام زد. حالا آنها «تاراسکوپی» و اینها داشتند که شما دیاگرامهای ارتعاش قلب و این چیزها را می‌فهمید. گفتم خیلی خوب، الان می‌آیم. نگو که دارند تلفن مرا از طرف کمیته گوش می‌کنند. بعد تلفن زنگ زد و یک خانمی بود که گوشی را برداشت. بعد گفت من میهن جزنی، زن بیژن. مازیار حالش خیلی خراب است می‌خواهم بیایم آنجا. من اصلاً میهن را به آنصورتش که نمی‌شناختم. فکر کردم که خوب بچهٔ جزنی اگر چیزیش هست و می‌آورد لابد دلیلی دارد دیگر. منتظر شدم و نیمساعتی بعدش ریختند. در و پیکر را بستند و همه‌جا را گشتند و مرا برداشتند و بردند به کمیته. در کمیته فهمیدم که کلک خودشان بوده. کمیتهٔ ساواک. ساواک یا شهربانی نمی‌دانم. آنکه خیلی چیز داشت. نه اینکه [مطب من] پاتوق شده بود. همه نوع آدم می‌آمدند. حتی آخوندهای چپ‌نما هم می‌آمدند.

[در آن سالها چندبار زندانی شدم؟] والله من نشمردم، هی رفتیم و هی آمدیم. هی زدند و... هرجا می‌رویم می‌زنند. [خاطرات من از زندان] آنقدر متنوع و عجیب و غریب است که حد و حساب ندارد. البته در مقایسه با شرایط فعلی من نمی‌دانم چه جوری است اصلاً، خود بخود فکر می‌کنی که آنها را «ignoré» [فراموش] بکنند. جدیها... یکی از این خاطرات مرگ جغد است...

[در زندان]، توی زندان اوین، پانزده روز به پانزده روز به من هواخوری می‌دادند. چون من همیشه اوین انفرادی بودم. بعد یک دژبان می‌ایستاد اینجا و یکی اینور می‌ایستاد و در فاصلهٔ اینها با یک زندانبان می‌رفتیم و می‌آمدیم. توی این فاصله که من می‌رفتم و می‌آمدم یکی از اینها یک سنگی برداشت و پرتاب کرد بالا. توی اوین و درکه جغد خیلی زیاد است. این سنگ درست رفت توی جناغ جغده و جغده افتاد جلوی پای من، و من که رنگ و اینها اصلاً نمی‌توانستم نگاه بکنم. از دیدن این جغد یک حالت عجیب و غریبی به من دست داد و چشمهای درشت او که اینجوری نگاه می‌کرد عین دوتا پروژکتور است. در آن حالتی که زندگی به مرگ دارد تبدیل می‌شود این را عملاً دیدم در حالی که آن بدبخت آن بالا بود و [دژبان] همینجوری زد. بعد فکر کردم که خوب خیلی راحت است دیگر. برای اینکه یاد شکنجه‌های خودم افتادم. شکنجه‌هائی که به من داده بودند حد و حساب نداشت، دیگر همه چیز به صورت کابوس درآمده بود. انضباطی که در زندان آنها داشتند یک انضباط کاملاً وحشتناک و سختی بود. وقتی یکی لبخند می‌زد باید از او بیشتر می‌ترسیدی. مأمور شکنجه آنقدر ترس نداشت.

[از من چه می‌خواستند که شکنجه می‌دادند؟] والله مرا گرفتند. گرفتنم را باید دیگر بگویم. آنموقع شهرک‌سازی می‌خواستند راه بیندازند. دستگاه دولتی می‌خواست شهرک‌سازی درست بکند. یک شرکتی بود که دوستان من اداره می‌کردند به اسم شرکت بنیاد. پانصدتا از این شهرک را اینها قبول کرده بودند. آمده بودند سراغ من به عنوان اینکه برای هرکدام از اینها یک مونوگرافی بنویسم. یک گشتی زدیم ما، در واقع حاشیهٔ کویر بود. دیگر برگشتیم و دوباره قرار شد که به صورت خیلی مفصل کار بکنیم. راه افتادیم و رفتیم. اولین واحدی که باید کار می‌کردیم لاسگرد بود نزدیک سمنان و توی لاسگرد، کارمان را که تمام می‌کردیم شبها می‌رفتیم توی هتل مهمانخانهٔ سمنان می‌خوابیدیم که شب در واقع آنجا مرا دزدیدند، و فقط گفتند: باید بگوئی.

هر کار می‌کردم... می‌گفتم: آخر چی چی را بگویم من؟

می‌گفتند: نه، باید بگوئی.

[در واقع مرا اینطور گرفتند یا دزدیدند]: آمدند و به من گفتند که مادرت در حال مرگ است و مرا پائین آوردند و تلفن را برداشتم. گفتند که اوا تلفن قطع است و تو با این دوست ما می‌توانی بروی. یک بابائی را نشان دادند. مدیر چیز... آن بابا مرا با تاکسی و یکی دو نفر هم سوار شدند و یکدفعه سر از سازمان امنیت سمنان درآوردیم. آنجا بازرسی فوق‌العاده شدید [بود]. و یک جیپ ساعت دوازده و نیم از تهران آمد و مرا سوار کردند و با سرعت وحشتناکی مرا به طرف تهران آوردند. [توی راه] دستها و پاهای مرا به ماشین بسته بودند و گاه‌گداری مثلاً اسلحه می‌کشیدند که چطور است همینجا توی این دره کارش را بسازیم. از آنجا مرا مستقیم به اوین آوردند. و می‌گفتند: «باید بگوئی» و من نمی‌دانستم که چه را باید بگویم. آنقدر شکنجه می‌دادند که هنوز بعد از گذشت سالها، بیشتر از دهسال، [آثار شکنجه‌ها] همینطور هست.

شکنجه‌ها خیلی زیاد بود. مثلاً از شلاق گرفته تا آویزان کردن از سقف و بعد شوک الکتریکی و تکه پاره‌کردن با میخ. اصلاً یارو یک میخ برداشت و شکم مرا جر داد. بعد تمام سر و صورت و اینها را... هنوز هم این لب پائینم دوخته است حتی. هیچی، می‌خواستند آدم را به

www.iran-archive.com

خوف بکشند مثلاً بگویند که تو باید موافق ما باشی و پدر درمی‌آوردند. یک‌جور آدم را بی‌آبرو بکنند و بعد پیله‌کردن به اینکه تنها راه نجات تو [مصاحبه است]. من اعتصاب غذا می‌کردم و می‌گفتم باید به دادگاه بروم. آنها می‌گفتند: «نه، باید مصاحبه بکنی». مصاحبهٔ چی چی بکنم؟ چه مصاحبه‌ای بکنم؟ و به زور مرا به تلویزیون می‌کشیدند. آخرین بار که اینها پیله کرده بودند که باید به تلویزیون بیائی، بزور مرا به تلویزیون کشیدند... بله. رفتم تلویزیون آقای نیکخواه... پرویز نیکخواه مسئول این قضایا بود و ضباط فیلم هم یک دختر خانمی بود که دقیقاً به عنوان یک بیمار «اپی‌لپتیک» [غشی] به من مراجعه می‌کرد. آنوقت سرهنگ وزیری بود که سرطان گرفت و در لندن مُرد. دیگران و اینها بودند و چهار پنج تا هم مأمور... ما را بردند و نشاندند و یک بابائی هم آمد و آن گوشه نشست. یک جوان خوشگلی بود. و در واقع کارگردان پرویز نیکخواه بود. بعد گفت شروع بشود، آن برگشت، آخر سؤالات را از قبل چندین بار برای من گفته بودند و جوابهائی که خواهی داد: باید اینها را بگوئی...، باید اینطوری جواب بدهی.

بعد خیلی خوب، مرا آنجا بردند و یارو شروع به صحبت‌کردن کرد که خیلی خوشحالیم که بالاخره بینندگان در این برنامه شما را خواهند دید و اِله و بِله... باصطلاح آن مصاحبه‌کننده [اینها را می‌گفت]. پرویز نیکخواه کارگردان بود. او از دور کنترل می‌کرد که کجا بگوید که «کات» و فلان. حالا آن بدبخت را هم کشتند. ولی این واقعیتی است که من می‌گویم. به عنوان یک سند. به نظر من چیزی که آدم با چشم خودش ببیند و لمس بکند خیلی مهم است... آنوقت تا آن سؤال را کرد و من خیلی راحت گفتم که بله، ایکاش من در بهشت زهرا بودم و اینجا نبودم. بعد نیکخواه گفت: کات.

گفت: بفرمائید.

مرا آوردند و دوباره بردند به زدن. آنوقت بعد از اینکه من از زندان درآمدم، تقریباً دو ماه من نمی‌توانستم تکان بخورم و حال خیلی بدی داشتم. یکی از دوستانم به زور مرا کشید به شمال و در شمال که بودیم یک دوست دیگری آمد و من خیلی افسرده بودم. به من گفت که «آره، تو می‌خواهی اینجا بمان». من ماندم. این دوست من یک ویلا داشت در دریاکنار. من را برد آنجا که حال من خوب بشود که بعد هم من اصلاً نمی‌توانستم جائی بروم و خیلی حالم بد بود. در آن شرایط من شروع کردم به نوشتن یک نمایشنامه به اسم *هنگامهٔ آریان* که تا امروز چاپ نشده. آنها دیدند که من شدیداً مشغول کار هستم، گفتند «تو بمان ما هفتهٔ دیگر می‌آئیم ترا می‌بریم». هفتهٔ دیگر با یک دوست دیگر که آمدند و مرا آوردند. من یکدفعه در خانه متوجه شدم. یعنی خواهرم گفت که «تو روزنامه هم می‌خواندی؟» گفتم «نه». گفت: «این را دیدی یا نه؟» بعد دیدم یک مصاحبه‌ای در *کیهان* چاپ کرده‌اند و یک عکس گنده هم از من زده‌اند آنجا. بعد تمام آن چیزهائی را که خودشان ترتیب داده بودند و از پرونده کشیده بودند بیرون. یعنی از پروندهٔ بازجوئی... شما اگر مرا بازجوئی بکنید من وقتی می‌بینم که حالت دفاعی دارم همه چیز را که به شما نمی‌گویم... سال ۱۳۵۴ [بود] بله، خرداد ۱۳۵۴، او مثلاً سوال می‌کرد. جوابی که من می‌دادم یک چیز دیگر بود. و بعد مصاحبه را از روی آن تنظیم کرده بودند که تکه‌هائی را قاطی کرده بودند... [مطابق] همان [برنامه‌ای] که ترتیب داده بودند در تلویزیون اجرا بشود و اجرا نشده بود. دیده بودند چون اجرا نشده و من حاضر نشدم، آنها را چاپ کردند و یک مقداری هم به آن اضافه کردند... من تقریباً کارم به جنون کشید، واقعاً.

یکی از مسایلی را هم که واقعاً روی آن تاکید می‌توانم بکنم [این است که] حسین‌زاده، معروف به عطاپور، مأمور شکنجه، اصرار وحشتناکی داشت که مصطفی شعاعیان را به وسیلهٔ من پیدا بکند و وحشتناک اصلاً روی این مُصر بود. [من هم] نمی‌دانستم [که مصطفی شعاعیان کجاست] و اگر می‌دانستم هم نمی‌گفتم. اگر دندانهایم را با چکش می‌شکست من امکان نداشت که مصطفی را لو بدهم. اصلاً هیچکس، هیچکس را لو نمی‌دهد. برای چه لو بدهد؟ تازه آنموقع مصطفی... یعنی موقعی که من زندان بودم مصطفی را ساواک در خیابان استخر ترور کرد و بعد به صورت یک خبر در *کیهان* چاپ کرد. [علاوه بر این] مسئله، مسئلهٔ نوشتن بود. خیلی قضایا. مسئلهٔ رابطه با [امیر پرویز] پویان بود...

پویان آدمی بود که اصلاً به نشستن و حرف‌زدن و اینها زیاد اعتقاد نداشت. پویان مدتی در مؤسسهٔ تحقیقات علوم اجتماعی کار می‌کرد.

آدمی بود که فکر می‌کرد که اگر می‌خواهی دنیا را تغییر بدهی باید تغییر بدهی. نشستن و حرف‌زدن و اینها کافی نیست. اغلب، خیلی از شبها، مثلاً آخر شب ما دور هم جمع می‌شدیم و بحث بر سر این بود که مثلاً چه کاری از ما برمی‌آید. ولی چیزهائی که پویان همیشه مطرح می‌کرد می‌گفت هیچ راه حلی نیست. باید یک سوراخی پیدا کرد. یک سوراخی در این دنیای سربی، یک سوراخی ایجاد کرد و این فضا را ترکاند. بعد بحث کشیده شده بود به قضایای چریکی. و اینها روی استنباطات خودشان که داشتند مسئلهٔ جنگل را راه انداختند، سیاهکل را. یک شب که در خلوت همدیگر را دیده بودیم، خیابان شانزده آذر فعلی، آخر شبها او اصرار داشت که مرا متقاعد بکند که بابا این درست است. من می‌گفتم اینجا که ویتنام نیست که همه جا جنگل باشد. یک محدوده هست که ممکن است به زودی محاصره بشود و از بین برود و تمام بشود. ولی او معتقد بود که خود این تلنگری می‌زند و امکان [موفقیت] هست. گاهی اوقات هم می‌نشستیم کنار خیابان. نصف شب، بحث این که چریک دهاتی یا چریک جنگلی کدام یک خیلی مهم است. البته هیچ نیتی در رفتار پرویز نبود... حالت تروریستی و ارعاب و اینها نبود. او می‌گفت که رژیم باید از یکجا متلاشی بشود و ما باید این گرهٔ اول را پیدا بکنیم و کاراته بزنیم. آره.

[با بیژن جزنی هم آشنائی داشتم]. الان هم بچه‌هایش به من عمو می‌گویند. قبل از این که بچه‌ها به دنیا بیایند و بیژن گرفتار شود ما اکثر اوقات همدیگر را می‌دیدیم تا آن مسئلهٔ شرکت و اینها به وجود بیاید.

[با حمید اشراف آشنائی نداشتم]. من با احمد آشنا بودم. حمید دو سه بار آمده بود مطب من دیده بودم. بر و بچه‌ها که می‌آمدند حمید هم می‌آمد. ظریفی را هم یک یا دو بار جلوی دانشگاه دیده بودم.

بیژن جزنی جزو معدودترین آدمها[یی] بود که واقعاً اهل تفکر بود منتهی اهل فکر وقتی در یک «Frame» [چهارچوب] بخصوص... قرار می‌گیرد همهٔ قضایا را هم می‌خواهد طبق اِشِل [معیار] خودش تجزیه و تحلیل بکند. بسیار آدم آگاهی بود یعنی من «rigidity» [جمود] در او نمی‌دیدم خشکی و اینها. اصلاً تمام بر و بچه‌های قبل از این ماجرا یک مقدار نسبت به این

www.iran-archive.com

قضیه بازتر بودند. منتهی از آنجائی که قضیهٔ تفکیک مجاهدین و فدائی و اینها به وجود آمد، بیشتر سر این قضیه بود دیگر. مجاهدین خیلی راحت در عین‌حال که واقعاً لائیک بودند بیشتر بچه‌های مذهبی بودند که به این جریانات پیوسته بودند و از یک طرف هم یک کشش خاص داشتند نسبت به اینکه تودهٔ مردم نود درصدشان مذهبی هستند. [پس] از این راه باید آمد جلو.

[می‌پرسید در این فاصله‌ای که مبارزات چریکی شروع شد و تا آنجائی که اولین صداهای تعرض علنی نسبت به رژیم بلند شد، چه فعالیتهائی داشتم؟] آن دوره، دوران غریبی بود. یعنی اعتراضات در واقع به صورت پراکنده بود. تمام گروهها، گروه که نبود، در واقع به صورت زیرزمینی، یک چند نفری دورهم جمع می‌شدند یا اعلامیه‌ای درمی‌آمد از این گوشه و آن گوشه. بیشتر از این چیزی نبود. سازمانهای سیاسی هم کاملاً زیرزمینی بودند. آن دوران در واقع، چطوری بگویم، یک مقداریش دوران استریپ‌تیز بود، یعنی اشخاص خیلی راحت لخت می‌شدند، خودشان را نشان می‌دادند، از نظر سیاسی و اینها. مثلاً نمونه‌های فراوانی را می‌شود گفت. بر و بچه‌هائی که مدام یک پایشان زندان بود، یک پایشان خانه بود. بیرون تأمین نبودند و همیشه در تهدید بودند، همه آنها را می‌شناختند. مثلاً یک نمونهٔ شناخته شده‌اش سعید سلطانپور مثلاً، طفلی یا زندان بود یا بدبختی می‌کشید. بی‌پولی و اینها، در عین حال هم به یک صورت خاصی تجلی پیدا نمی‌کرد. فردا این کار خواهد شد، یا پس‌فردا این کار خواهد شد، نبود. برنامه‌ریزی به این صورت نبود. این زندان رفتنها و آمدنها و اوج تسلط وحشتناک ساواک، از سال ۱۳۵۰ به بعد شروع شد و در سال ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ به اوج رسید و در این فاصله، خوب، اتفاقات خیلی زیادی می‌افتد. یواش یواش دیگر مسئلهٔ تک حزبی رژیم شاه مطرح شد: حزب رستاخیز، این که هرکسی نمی‌خواهد، از مملکت برود و اینها... طرف خیلی باد کرده بود و می‌خواست خودش را مثل بختک روی سینهٔ مردم بیندازد. تا رسید به سال ۱۳۵۷ که این قضایا پیش آمد.

کانون نویسندگان به این صورت به وجود آمد که وزارت فرهنگ و هنر یک برنامه‌ای ترتیب داده بود که تمام شعرا و نویسندگان و هنرمندان را زیر بال خودش بکشد. بعد نامه فرستاد و از همه دعوت کرد... که اشخاص منفرد نباشند و همه را به‌طرف خودشان بکشند و زیر بال خودشان بگیرند. بعد همه مخالفت کردند. یک روز من در *انتشارات نیل* بودم چون یک کاری از من درآمده بود و آنها جلویش را گرفته بودند و من خیلی عصبانی بودم و همینطور بد و بیراه می‌گفتم و بددهنی می‌کردم. یک آقائی آنجا بود گفت که فلانی کی هستند؟ بعد گفتند مثلاً اسمش این است. آمد طرف من... بعد آمد و گفت که شما ساعدی هستید؟ گفتم: «بله». آن بابا هم، همه او را می‌شناسند، اسمش داود رمزی بود.

گفت: آه، اِله و بِله، شما چرا از سانسور ناراحت هستید؟ کاری ندارد، ترتیبش را می‌دهم شما با خود هویدا صحبت بکنید!

دو روز بعدش زنگ زد. او شمارهٔ تلفن مرا گرفته بود، و گفت که این قضیه اینطوری است و هویدا گفت: همه بیایند که من ببینم موضوع چیست؟

یک عده از ما دور هم جمع شدیم. آل‌احمد بود و سیروس طاهباز بود و دیگران بودند و

www.iran-archive.com

همه جمع شدیم. سال ۱۳۴۶ بود. بعد پا شدیم رفتیم نخست وزیری. دقیقاً یک ساعتی ما به انتظار نشستیم و هویدا از ما خیلی با احترام و اینها [استقبال کرد]. رفتیم توی اتاق نشستیم و شروع کردیم تمام مواردی که از سانسور می‌دیدیم یک مقداریش را گفتیم. آل‌احمد بدجوری به هویدا حمله کرد. مسئله را درست عیناً مثل نوشته‌های خودش مطرح کرد. مثلاً مسئلهٔ شمشیر و قلم، شما شمشیرتان در مقابل قلم ما شکست می‌خورد و اینها.

هویدا گفت: من اینها را نمی‌خواهم بشنوم و ما از این چیزها خودمان خوانده‌ایم. و گفت که اینجوری نمی‌شود. یکنفر را انتخاب کنید که ما بتوانیم با او حرف بزنیم.

بعد آنها من را به عنوان نماینده انتخاب کردند و آنموقع من مدتها می‌رفتم توی دفتر نخست‌وزیر و از طرف نخست‌وزیر، دکتر یگانه، (اسم کوچکش... لابد محمد بود) و یک پاشائی نامی (که یک مدتی هم رئیس دفتر فرح شده بود) انتخاب شده بودند (پاشائی بود یا پاشاپور نمی‌دانم، یادم نیست ولی رئیس دفتر فرح بودنش را یادم هست). مذاکرات خیلی جالب بود. آنها هی می‌خواستند که ماستمالی بکنند. می‌گفتند که نه اینجوری که نمی‌شود، باید یک کاری بکنیم.

من هم می‌گفتم: خوب، مثلاً باید چه کار بکنیم؟ ما می‌گفتیم اصلاً کتاب نباید سانسور شود. برای چه می‌آیند می‌برند؟ شاید همین کار ما خودش به تشدید سانسور یک جور خاصی کمک کرد. یعنی به این معنی که اینها رفتند دنبال راه و چاه. و یک یا دو نفر در آنجا شرکت کردند. یکی از آنها احسان نراقی بود و دیگری ایرج افشار. اینها همینجوری آمدند. من گفتم که: خوب، آقایان مثلاً چه چیزی دارند؟ اگر قرار است آن جمعی که آمدند اعتراض کردند گفتند بنده بیایم اینجا و با شما صحبت بکنم. این آقایان از کجا آمدند؟

گفتند: خوب، اینها هم نویسنده هستند.

گفتم: اگر اینجوری است ما برویم یک عدهٔ دیگری بیایند دیگر.

بعد ضوابط آنجا را می‌ریختند. هر روز یک چیزی می‌آوردند و منهم مطلقاً زیر بار نمی‌رفتم. یک موردش مسئلهٔ ثبت کتابخانهٔ ملی بود که گفتند که آره، نمی‌شود حق شما از بین می‌رود و این کتابها باید ثبت شود. آخرین جلسه‌ای بود که من بلند شدم و آن کاغذ را پاره کردم و آمدم رفتم کافهٔ فیروز [در خیابان نادری] و به بر و بچه‌ها اطلاع دادم که اصلاً چیزی نمی‌شود. آنموقع یکدفعه به فکر افتادیم که ما یک تشکیلاتی ترتیب بدهیم. هستهٔ کانون نویسندگان آنجا بسته شد. [تصمیم گرفتیم] که برای بار اول کانون نویسندگان تشکیل بشود. و یک مدتی در *تالار قندریز* جمع می‌شدیم. خیلی بودند. به حدود مثلاً ۶۰ نفر رسیدیم. بعد دوباره حمله شروع شد و بعضیها را گرفتند، بعضیها را زدند و بعضیها را هم تهدید کردند و همینطور رفت جلو... [فعالیتها] آن وسطها قطع شد. [همه چیز را] داغان کردند. دیگر هیچ فعالیتی نبود تا یکسال پیش از شب شعر. شب شعر در واقع در سال ۱۳۵۶ بود که شروع شد. آنها که اهل گاسیپ سیاسی و اینها هستند اینور و آنور می‌نویسند و می‌گویند که ماجرای کارتر و سرکارآمدن و آزادیهای فلان و اینها... دخالت داشته، تقریباً نمی‌شود به صورت صریح گفت که آنها امکان دادند که این کار انجام بگیرد یا زور این طرف بوده. ولی اگر نظر مرا بخواهید من فکر می‌کنم که زور این طرف بود. بعد از اینکه ما دو نامه به هویدا نوشتیم، نامه‌های خیلی اعتراض‌آمیز... [توی این نامه‌ها] ما می‌خواستیم که سانسور از بین برود. آزادی

بیان و آزادی عقیده و آزادی فکر و این چیزها. و یکی‌دوتا هم برای آموزگار نوشتیم که او آنموقع نخست‌وزیر بود. بعد از آن، فکر کردیم که یک کار عملی باید بکنیم. نشستیم و گفتیم چه کار باید بکنیم؟ گفتیم خوب، چند شب را ما برنامه ترتیب بدهیم که این جماعت جمع بشوند شعر بخوانیم... بعد یک پوستر چاپ شد، پوستر قشنگی هم بود. قرار شد که در *انجمن گوته* برگزار شود. *انستیتو گوته* در دنیا یک امتیازی دارد که سازمانهای فرهنگی یا آتاشه‌های [وابسته‌های] فرهنگی جاهای دیگر دنیا ندارند و آنها اصلاً به دولت وابسته نیستند. یعنی اعمال سیاست آنها نمی‌شود و روی این اصل انستیتو گوته تمیزترین جا بود. بعد دیدیم *انستیتو گوته* جای خیلی کوچکی است، چون این پوسترها که پخش شده بود دیگر تمام مردم به هیجان آمده بودند. این را همه می‌دیدند. ده شب را تعیین کرده بودیم. برنامه هم چاپ شده بود. گفتیم خوب، چه کار کنیم چه کار نکنیم؟ کاری که کردیم این که *انجمن ایران و آلمان* را گرفتیم. علت این که *انجمن ایران و آلمان* را گرفتیم به خاطر این بود که جایش خیلی وسیع بود. فکر می‌کردیم که در *انستیتوی گوته* جماعت کمتری می‌تواند جا بگیرد و پیش‌بینی ما هم درست بود. نزدیک دوازده، پانزده، بیست هزار جمعیت هر شب جمع می‌شدند. و این اولین تلنگر بود. پلیس و تجهیزات و پایگاه و دور و بر کامیون نظامی و اینها. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. و تقریباً حرفها و صحبتهائی که شد نه به آن صورت خیلی خیلی رادیکال بود و نه به آن صورتش بزمی بود. یعنی نه رزمی بود نه بزمی. ولی در باطن اگر نگاه می‌کردید رزمی بود و اولین اخطار از طرف کانون نویسندگان [داده شد].

به احترام آل‌احمد و به خاطر اینکه مسئلهٔ زن مطرح است... و با علاقه‌ای که به سیمین دانشور داشتیم گفتیم شب اول سخنرانی مال سیمین باشد. خانم سیمین آمد آنجا صحبت بکند با آیهٔ قرآن شروع کرد. می‌خواهم بگویم که یک نوع تبی به وجود آمده بود، خیلی راحت، تب پوپولیسم. کشیده شدن به طرف توده‌ها، آدم جذب بکند. آدم خوشش بیاید که جماعت زیادند برای اینکه همیشه آنقدر اشخاص منفرد و تنها و جدا از هم بودند که آن قضیهٔ جذب توده‌ها برای آدم مثل یک امر فوق‌العاده‌ای بود. من نمی‌خواهم بگویم که خانم سیمین می‌خواست مذهبی رفتار بکند یا طور دیگری رفتار بکند ولی کلاً مثلاً با آیهٔ قرآن شروع شد. این ایراد نمی‌تواند باشد. رویهمرفته انگشت مذهبیون و دیگران و اینها به آن صورت نبود، ولی آدمهای مذهبی خیلی زیاد می‌آمدند.

شبهای شعر ده شب طول کشید و بعد به صورت کتابی درآمد به اسم ده شب. هر شب یک سخنران داشتیم که بیشتر آنها نویسندگان بودند. مثلا شب چهارم مال من بود و بقیه‌اش هم شعرخوانی و اینها بود. من راجع به *هنر و شبه هنر*، و *هنرمند و شبه هنرمند* حرف زدم. شبهای خیلی خوبی بود... پلیس همیشه حضور داشت با کامیون. بیشتر از شهربانی بودند و مسلح. همه جا را احاطه کرده بودند یک یا دوبار هم تهدید غیرمستقیم شد ولی هیچ موقع مزاحمت به آن صورت ایجاد نکردند و مردم هم ساده و سالم آمدند و شب آخر هم که نوارش هست و هم، عرض کنم خدمتتان، چاپ شده است، از مردم ما خواهش کردیم که بدون هیچ شعار و چیزی راحت بروند.

در واقع جماعتی که می‌آمدند دانشجو و مردم عادی و همه نوع آدم می‌آمدند. حتی خیابان بند می‌آمد. بعد از این که این شبها تمام شد و بچه‌های دانشگاه صنعتی که آنموقع

www.iran-archive.com

دانشگاه صنعتی آریامهر بود، می‌خواستند دوباره این شبها تکرار شود. شبهای دانشگاه صنعتی اندکی روبراه شد و قرار بود که چند نفر حرف بزنند و چند نفر شعر بخوانند که مسئلهٔ برخورد مستقیم به وجود آمد و برخورد مستقیم هم خیلی صریح بود یعنی دانشجویان و مردمی که به دانشگاه صنعتی رفته بودند که شعر و سخنرانی گوش بدهند یکدفعه با این قضیه برخورد کردند که اجازه نمی‌دهند که این جریان اتفاق بیفتد و گفتند که ما از اینجا بیرون نمی‌رویم و ۴۸ ساعت در آنجا در حال تحصن بودند. ۴۸ ساعت نمی‌دانم. منهم خانهٔ حاج سیدجوادی بودم. سید خودش خوب یادش هست که یکدفعه رفتیم و گفتند که «خیلی خوب، بعداً بحث می‌کنیم و اِله می‌کنیم و بِله می‌کنیم». جماعت که بیرون آمدند پلیس و اوباش و لومپنها که بعداً به صورت حزب‌اللهی درآمدند، خیلی راحت، با زنجیر و پنجه بوکس و اینها ریختند بچه‌ها را لت و پاره کردند و تمام اینها که فرار می‌کردند آمدند از بغل خانهٔ سید که رد می‌شدند یک عدهٔ کثیرشان آنجا ریختند و خاطرهٔ مشترکی است که ما داریم که ما اینها را چه جوری جابجا کردیم. من و برادرم و دیگران و اینها، مشغول زخم‌بندی بودیم. همسایه‌ها هم غذا می‌آوردند برای بچه‌های گرسنه. از آنموقع درگیریهای خیابانی شروع شد و یک موج لاتانتی [پنهانی] به وجود آمده بود که قضیه در درجهٔ اول در دست دانشجو و تحصیلکرده و اینها بود و یکمرتبه لات و لوتها هم از اینور و آنور پیدا شدند و شروع کردند به شکستن شیشهٔ بانک و اینها.

چیزی که در آنجا خیلی خیلی مسئلهٔ عمده بود با ظهور یک چنین کیفیت و بحران و اینها، مسئلهٔ حاشیه‌نشینی در شهر بود. بله، این به نظر من یک مسئلهٔ خیلی عمده‌ای است که باید به آن خیلی توجه کرد. منظورم از حاشیه‌نشینی در واقع آن طبقهٔ از جا کنده شده و به شهر آمده است که شغل ثابت ندارد همیشه در حاشیه می‌نشیند، در حاشیهٔ شهر می‌نشیند، فلان زاغه می‌نشیند، در فلانجا می‌نشیند. اینها، نه اینکه کارشان ثابت نیست، به همه کاری گرفته می‌شوند و رشد لومپنیسم هم از اینهاست. این یک مسئلهٔ خیلی عمده‌ای بود. می‌توانست برود عملگی، عملگی را اگر نتوانست بکند عصرش مثلاً سیگار وینستون قاچاق بفروشد، بعد از ظهرش مثلاً دو ساعت بلیط بخت‌آزمائی داد بزند، پسرش را هم بفرستد که بلیط سینما را بگیرد و به صورت قاچاق با قیمت گرانتر بفروشد. و در این ماجراها، [از همین] طبقهٔ لومپن بود که حکومت خمینی حداکثر استفاده را برد و برایش شغل ثابتی ایجاد کرد. شغل ثابت همیشه یکی از ستون فقرات رژیم توتالیتر است. [طرف] کاری نمی‌تواند بکند، طرف همه‌جا هیچکاره است. وقتی یکدفعه می‌بیند که یک اسلحه دستش دادند و در فلان کمیته می‌تواند کار بکند و برای خودش شغل و مقام و شخصیت [پیدا می‌کند].

یکبار من سخنرانی در سازمان برنامه داشتم. آنموقعی که بختیار گفته بود که انحلال ساواک. موضوع سخنرانی‌ام این بود که انحلال ساواک نه، انهدام ساواک. و یک مثال عامیانه هم زدم و گفتم که یک حبهٔ قند را اگر بیندازند توی یک لیوان آب، آن حل می‌شود ولی آن قند را نمی‌توانی منکر بشوی که توی لیوان آب هست. ممکن است که حتی مزه‌اش هم تغییر نکند. انهدامش مهم است. اصلاً انحلال یعنی چه؟ یک همچو سازمانی باید اصلاً از بین برود که برای این درست شده که آدمها همدیگر را تفتیش بکنند. یارو صبح پا می‌شود و ریشش را می‌زند، عطر و ادوکلن می‌زند و لباس شیک می‌پوشد و از زن و بچه‌اش خداحافظی می‌کند و سوار ماشین می‌شود و می‌آید آنجا کتش را درمی‌آورد، کراواتش را باز می‌کند و شلاق برمی‌دارد و

یکی را می‌زند. اصلاً نمی‌داند چرا باید بزند؟ منظور از انهدام یعنی از هم پاشیدن بطور کامل یک همچین سازمان جهنمی است [... اما] واقعاً هیچ اقدامی نکردند. برق‌آسا همین هادی غفاریها و تمام این [نوع آدمها] جمع شدند و رفتند و تمام اسناد را [از بین بردند]... توی شمارهٔ اول روزنامهٔ *آزادی* که ما منتشر کردیم من گفتم آقاجان یک مرکز اسناد باید درست شود، این [اسناد] را نباید گذاشت از بین برود. اگر این اسناد و مدارک در دسترس ما بود الان راجع به این مسئله که واقعا ساواک در این قضایا دست داشت یا نداشت یا چه کسانی دست داشتند می‌توانستم یک نظری بدهم. همه چیز را از بین بردند و ما معلق شدیم. معلق!

یک روز من از جلوی دانشگاه می‌آمدم، شاید برای شما خیلی جالب باشد. بعد از انقلاب بود. داشتم از جلوی دانشگاه رد می‌شدم که [یکی] گفت: وایسا ببینم. برگشتم دیدم یک لات، یک زنجیر هم دستش بود. گفت: روشنفکر. آن که مرا نمی‌شناخت، من اصلاً تاریکفکرم یا روشنفکرم به او مربوط نیست. لامپی هم توی کله‌ام نبود. گفت: عینکی روشنفکر وایسا ببینم. منهم ایستادم. گفت: ببینم اون چیه زیر بغلت؟ گفتم: کتاب. گفت: بینداز دور. گفتم: برای چی؟ گفت: انقلاب را ما کردیم شماها می‌خواهید بیائید سر کار؟ گفتم: ما کاری نداریم، کدام کار؟ گفت: نه، من زمان انقلاب شیشهٔ پنجاه‌تا بانک را شکستم، تو چندتا را شکستی؟ دیدم اگر بگویم که من نشکستم یا اگر چهل و نه‌تا بگویم، مرا می‌زند، گفتم: من پنجاه و یک‌تا. گفت: پس برو. و مرا نزد. انقلاب یعنی شکستن، معدوم‌کردن، یک چیز را از بین بردن. چرا شیشه را می‌شکنی؟ کتابها را آتش زدن و آن اسطَقس سانسور از آنموقع ریخته شده بود. یعنی دورکردن طبقه‌ای که اندکی درس خوانده بود و غیره.

اگر شما یادتان باشد،... ما، تقریباً در حدود شش ماه،... یعنی سه ماه قبل از سقوط رژیم تا سه ماه بعد از سقوط رژیم، آزادی داشتیم. برای این که یک قدرت پوشالی درهم ریخته بود و یک قدرت پوشالی دیگر داشت رشد می‌کرد. کلمهٔ پوشالی اینجا شاید به نظرتان مضحک بیاید ولی پوشالی یواش یواش ساخته می‌شود. خود استواری که همیشه جاوید شاه می‌گفت هم آمده بود می‌گفت: ما همه سرباز توئیم خمینی. از آن‌طرف هم یواش یواش یک قدرتی به وجود می‌آمد که روزنامه‌ها را غصب بکنند، سانسور به چه صورتی شکل بگیرد. تجسد فیزیکی سانسور را در خیابانها عملاً می‌دیدیم که الان نمونه‌اش را گفتم که می‌پرسید «چندتا شیشه بانک را شکستی؟» بابا من کتاب زیر بغلم است، من شیشه بانک نمی‌شکنم، یک دانه کتاب خریدم می‌برم یک چیزی بخوانم یاد بگیرم.

[آن دو شب آخر سقوط رژیم شاه و موقعی که حمله شد به پادگانهای نظامی] من همیشه توی خیابانها بودم. همه می‌دانستند که دارد می‌ریزد، جابجا می‌شود قضایا. نقش گروههای سیاسی در اینجا مثلاً به یک صورت خاصی قابل اعتبار است واقعاً. [گروههای مسلح هم] در عمل [عملیاتی] نکرده بودند غیر از چندتا. حقیقت قضیه این است که جنگ مسلحانه به آن صورت نبوده، مگر روزهای آخر، ۲۲ و ۲۱ بهمن‌ماه یا چند روز پیش از آن که بیشترش به صورت تک تیری در برود و اتفاق بیفتد و همه هم مسلح بودند. رژیم از پایه ریخته بود که گروههای مسلح دست‌اندر کار شدند، حتی دو روز سه روز پیش از این که خمینی بیاید.

۱۴ اسفند [۱۳۵۷] من در جنوب بودم... یک کاری داشتم که می‌باید می‌رفتم به آبادان و

www.iran-archive.com

این بیشتر به خاطر کارگران نفت بود... من می‌خواستم ببینم که جریان چه بود. حقیقت قضیه این است که من بیشتر حرفه‌ام قصه‌نویسی و قصه‌گوئی است دیگر. آنموقع، موقعیت خیلی عجیب بود. من می‌خواستم از همه‌جا سردربیاورم، غلت بزنم، مثلاً اینجا را ببینم، آنور را ببینم. یکی اینکه می‌خواستند یک اساسنامهٔ سندیکایی بنویسند، یک دعوتی کرده بودند که من آنجا بروم. از یک طرف قرار بود که یک فیلمی ساخته بشود از زندگی اینها و من اسکریپت سینمائی به اصطلاح «non-fiction» ترتیب بدهم یعنی در واقع سکانس‌بندی و فلان و اینها که چه جوری است. از همانموقع من واقعاً تنم لرزید.

یک بابائی بود که من در آمریکا با او آشنا شده بودم: رالف شانمن. و این آدمی بود که فراوان اسناد و مدارک و اینها جمع کرده بود، از انقلاب ایران. یک روز در خیابان به هم برخوردیم و او خیلی آشفته حال بود که جا و پول و اینها ندارد که می‌خواهد بیاید خانهٔ من. گفتم: «قدمت روی چشم، بیا!» و درست همزمان با این هم آتاشهٔ روسی هم که آدمی بود به اسم سیدرفسکی آمده بود مرا دعوت بکند به شوروی و چندتا مخبر روسی بودند که آمدند با من مصاحبه کردند راجع به انقلاب. من خیلی راحت هستم. حالا از یک طرف «امپریالیسم خونخوار» در خانهٔ ما بود و از طرف دیگر هم نمایندهٔ «پایگاه اصلی سوسیالیسم». آنوقت من که می‌رفتم [آبادان] رالف هم گفت: «مرا هم می‌بری؟» گفتم: خیلی خوب. او هم با من آمد. ما رفتیم آنجا که طرح فیلم را بریزیم. همهٔ هتلها را داغان کرده بودند و انبارهای مشروب را ریخته بودند، از رویش مثلاً بولدوزر رد می‌کردند. مذهبیها ریخته بودند بیرون. روزی که قرار بود ما برویم فردایش به پالایشگاه آبادان، باید تسهیلاتی ایجاد می‌شد و این تسهیلات را قرار بود که از یک کمیته ما اجازه بگیریم و این کمیته در یک کلانتری تشکیل شده بود که خیلی جالب بود. رئیس اصلی‌اش آدمی بود اسم مهندس بان و این مهندس بان جوان ریشوئی بود که فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ نفت بود. و این گفت که: نخیر شما باید بیائید اینجا و ما ترتیبی بدهیم.

ما رفتیم و این در واقع اولین بار بود که من احساس کردم که چه بوگندی دارد بلند می‌شود و یک کارگر نفت ریشوئی را انداخت به جان ما که ما روشنفکران را محکوم می‌کنیم. ما اله می‌کنیم بله می‌کنیم، شماها حق ندارید این مال طبقهٔ مستضعف است و اسلام اینچنین گفته است و فلان و بهمان. ما چهار ساعت آنجا بحث کردیم، بحث هم نکردیم، بعد هم برگشتیم هتل. هتل که اصلاً هتل نبود. یک اتاق گرفته بودیم توی هتل، یعنی نه رستوران داشت و نه چیزی داشت. هیچ چیزی نبود در واقع یک ساختمان متروک بود که آتش گرفته بود. صبح زود تلفن کردند که من حق ندارم به پالایشگاه بروم ولی فیلمبرداران می‌توانند بروند. فیلمبرداران هم از طرف تلویزیون آمده بودند. هنوز در تلویزیون قطب‌زاده به آن قدرت نرسیده بود که بتواند همه چیز را زیر مهمیز بکشد. من نرفتم و بالاخره نگذاشتند و برگشتیم.

من [با چریکهای فدایی خلق] رابطه داشتم. من اصلاً با همه رابطه دارم و بدون رابطه هم نمی‌توانم زندگی بکنم. با سازمان چریکهای فدائی خلق من رابطهٔ خیلی خوبی داشتم. حالا هرکاری که از من برمی‌آمد می‌کردم. از زندان که بیرون آمدم، درست در شرایط فوق‌العاده بد که مأمورین ساواک دنبالم بودند... توی مطب تقریباً برای آنها کار می‌کردم. می‌نشستم حتی [قصهٔ] بر و بچه‌هائی [را] که کشته شده بودند... به صورت داستان... می‌نوشتم و چاپ می‌کردم...

www.iran-archive.com

توی آن شرایط، منهای اینکارها، یک کار دیگر هم می‌کردم: من اگر دو هزار تومان توی جیبم بود فکر می‌کردم که صد تومنش مال من و هزار و نهصد تومنش مال آنها. یعنی اینجوری فکر می‌کردم... آنها احتیاط می‌کردند. منهم احتیاط می‌کردم. بعد یک پسر کوچولوئی بود که خودم بزرگش کرده بودم، اسمش فتحعلی پناهیان بود. فتحعلی پناهیان آدم فوق‌العاده‌ای بود. پسر کوچولوئی بود که من برایش جوجه می‌خریدم، جوجهٔ یکروزه که با آن بازی بکند. صمد بهرنگی مثلاً او را روی زانوانش می‌نشاند و قصه برایش می‌گفت. دقیقاً او رفته بود آن خط. برادرزادهٔ ژنرال پناهیان بود و مادرش خیلی ناراحت بود. ما به مادرش خاله می‌گوئیم.

بچهٔ عجیبی بود. همیشه مسلح بود و کپسول سیانور اینجایش. یکبار او را مجبور کردم که با من ناهار بخورد و [او] حتی حاضر نبود که یک لقمه غذا بخورد... گفته بودم مثلاً از بیرون چلوکباب بخرند بیاورند. خیلی راحت گفت که «پول این را چرا ندهیم به سازمان؟» بچه‌های آن دوره چیزهای عجیب و غریبی بودند. غذا که خورد حالش جا آمده بود ولی احساس گناه می‌کرد... احساس گناه وحشتناک! ۱۳۵۴ [بود]. بنظر من اصلاً فوق‌العاده بود. من و بر و بچه‌های دیگر پولهائی جمع می‌کردیم و می‌دادیم. می‌آمد و من یک چیزهائی می‌نوشتم و می‌دادم. برای نشریه‌شان [که] آنموقع به صورت خیلی مخفیانه درمی‌آمد. همین فتحعلی پناهیان آدمی بود که آن سرمایه‌دار گردن‌کلفت کرجی را زد و کشت، او که چای جهان را داشت، سر آن اعتصاب و اینها. بعداً خودش هم در میدان خراسان درگیر شد و ده ـ دوازده‌تا ساواکی را به مسلسل بست. بچهٔ حیرت‌آوری بود، نرم و آدم حسابی بود، هیچوقت یادم نمی‌رود که یکبار مثلاً آمد به من گفت که: [حالم] خیلی بد [است] یک شعر از نیما برای من بخوان.

رابطهٔ من بیشتر رابطهٔ فرهنگی بود. آنها هم احتیاط می‌کردند که نه آنها گیر بیفتند و نه من گیر بیفتم. خیلی مخفی با هم رابطه داشتیم تا زمان انقلاب. زمان انقلاب هم یک دفعه مثل یک کاراته‌بازی بود. همه چیز به هم ریخته بود. بچه‌هائی را که من می‌شناختم همه از بین رفته بودند. یک عدهٔ دیگری مانده بودند و این عده را من دقیقاً به آن صورتش نمی‌شناختم فقط به عنوان سازمان می‌شناختم. خوب من حاضر بودم همه کار، برایشان بکنم. و من این کار را می‌کردم. فکر می‌کردم اگر پول دارم باید به آنها بدهم. اگر می‌توانم از حق تألیفم برایشان آمبولانس بخرم. همهٔ این کارها را می‌کردم. [برایشان دوتا آمبولانس خریدم]. برای من خیلی خیلی این قضیه مهم بود. فکر می‌کردم که تنها سازمانی است که به صورت رادیکال می‌رود چون من با همهٔ زرتیشن و این چیزها، ته وجودم یک نوع آدم سوسیالیستی هستم و فکر می‌کردم راهی که اینها می‌روند درست است.

همه کار را اینجوری می‌کردم و با آنها روابط عجیبی داشتم. حتی مثلاً اسلحه‌های خودم را به آنها می‌دادم... اسلحه‌ها را ما اندکی می‌خریدیم... همان زمان بختیار. من خیلی اسلحه خریده بودم. منتهی نه برای کشتن آدم. فکر می‌کردم خیلی چیز مفیدی می‌تواند باشد در واقع در دفاع. من همهٔ اینها را می‌دادم به سازمان. یک رابطهٔ اینجوری بود. بعد یواش یواش دیگر قضیه یک مقدار به گند کشیده شد. در واقع یک نوع انحراف عجیب و غریبی که، حالا منهای مثلاً ایدئولوژی و این قضایا و اینها، یک نوع پاسیویته [انفعال] عجیب و غریبی من دیدم که توی سازمان هست و اگر اینطوری نبود، آره، کار را ادامه می‌دادیم.

توی ترکمن صحرا، اتفاق عجیب و غریبی افتاد. اساس قضیه این بود که آنهائی که در

ترکمن صحرا بودند همه‌شان ترکمن نبودند. مثلا از زابل، پای پیاده راه افتاده بودند و آمده بودند حتی کیلیا (عبارت از زرنیخ [که با] یک مقدار چیز عجیب و غریب قاطی می‌کنند و پشت لبشان می‌گذارند) می‌مکند و تف می‌کنند: عین مثلاً، زرتیشین، اتفیه. آره. حتی آنرا با خودشان آورده بودند و اینجا دهات عجیب و غریبی داشتند که واقعاً آدم دلش می‌گرفت. اوج بدبختی و فلکزدگی. چیزی که در ترکمن صحرا اتفاق افتاد که من فکر می‌کنم سازمان در آن مورد تا حدود زیادی مقصر بود، مسئلهٔ اکونومیسم [اقتصادگرایی] بود. مردم بدبخت و فلکزده‌ای که آنجا به آنصورت زندگی می‌کردند قضیه فقط نباید تقسیم اراضی می‌شد ولی آنها خواستند یک جزیرهٔ سرگردان درست کنند. جزیرهٔ سرگردان به چه درد می‌خورد؟

من با سازمان اصلاً در این زمینه کار نکردم. من یواشکی رفتم ببینم چه اتفاقی دارد می‌افتد. من به یک صورت بخصوصی [نظرم] را به آنها منتقل کردم که این کار به این نحوی که دارد پیش می‌رود غلط است.

بیشتر خود ترکمنها بودند. مثلاً نمونه‌اش توماج. توماج، معلوم است دیگر، کی بود؟ ترکمن. یلی بود اصلاً. من فکر می‌کنم که مثلاً خود او یکی از قربانیان این سازمان است.

چند روز قبلش توماج و آنها آمده بودند پیش من و یک کتابی هم نوشته بودند در مورد قضیهٔ تاریخ ترکمن صحرا از عهد بوق، که ترکمن از کجا آمده است. باز همین بحثها را داشتیم. من گفتم که اینجوری نمی‌شود. بحث اینجوری داشتیم دیگر. بعد... خلخالی بود که پا شد رفت آنجا و گفت ما آمدیم و فلان و بهمان و یک نوع قتل عام عجیب و غریبی بود. گرفتند و کشتند و انداختند زیر پل. در آن توضیحی که برای آن کتاب عکسی که راجع به حوادث انقلاب ایران منتشر شده نوشته‌ام از جریانی که در انقلاب اتفاق افتاد و منجر به این استبداد ملایان شد، به عنوان یک توفانی نام برده‌ام که به نام انقلاب آمد و بر همه چیز مسلط شد. یعنی منظور من این است که انقلاب اهداف دیگری غیر از آن چیزی که به صورت مذهب تظاهر کرد داشت. من فکر می‌کنم که قضیه‌ای که اتفاق افتاد، یک نوع رودرروئی با توهین بود و این [نکته] را چند بار من نوشتم. رودرروئی با توهین یک مسئلهٔ خیلی مهمی است. زمان شاه به همه توهین شده بود و بدجوری هم توهین شده بود، به مردم توهین شده بود. این انقلاب، در واقع یک نوع انقلاب فرهنگی بود که در مقابل یک چیزی می‌خواستند بایستند. و خیلی راحت مردم می‌خواستند بزنند توی دهن این رژیمی که اصلاً شرف انسانی را از بین برده بود. برای انسان اصلاً دیگر اعتبار قائل نبود. و خود این مسئله می‌توانست واقعاً یک معنی دیگری هم پیدا بکند ولی قضیه تبدیل شده بود به یک چیز دیگر. همه بدشان می‌آمد. می‌خواستند این دودمان پهلوی جَل و پلاسش را جمع بکند و گورش را گُم بکند. ولی در واقع هیچ نوع چیز طبقاتی در آن وجود نداشت. فقط به همه اهانت شده بود.

[از نظر تولید آثار فرهنگی و هنری و ادبی] دههٔ ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ یک دوران فوق‌العاده باروری بود. یک نوع سرپوش گذاشته شده بود روی هر نوع مسئله. و ادبیات واقعاً معنی داشت، موزیک واقعاً معنی پیدا می‌کرد و این در واقع یکنوع «سوبلیماسیون» بود، آنموقع این سوبلیماسیون معنی داشت. یکدفعه از این راه یا از آن راه یک چیزی می‌زد بیرون می‌آمد. واقعاً دوران فوق‌العاده‌ای بود سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰. این که ساواک بیاید و بنشیند و این قضایا را

www.iran-archive.com

جابجا بکند و بگوید: «این بد است، این خوب است، این به درد می‌خورد، این به درد نمی‌خورد»، تا سال ۱۳۵۰، اینقدر متوجه نبودند.

زمان انقلاب را اگر قرار باشد که راجع به خودم حرف بزنم می‌خواهم بگویم من تبدیل شدم به یک روزنامه‌نویس. من هر روز در *کیهان* و *اطلاعات* و *آیندگان* و همهٔ روزنامه‌ها مقاله می‌نوشتم. غلط می‌کردم، من چرا قصه ننوشتم؟ و بعد قصه نمی‌توانستم بنویسم. آن تب، تب مسلط، آن تبی که واقعاً همه را گرفته بود به صورت هیستری جمعی بقیه را هم گرفته بود، و... و نمی‌توانستی کاریش بکنی. هیچ کاریش نمی‌توانستی بکنی!

بله، آنموقع یک عنصر عجیبی پیش آمد که به نظر من... خیلی مهم است، و آن عامل به نظر من عظیمترین عامل است: آنموقع جو تهمت مسلط شده بود و این جو تهمت طوری بود که هر کس علیه امپریالیسم ننویسد، شعر علیه فلان ننویسد، در مدح امام چیز نگوید، خائن است و این، کار را خراب کرد. آنموقع جو تهمت وحشتناک بود... نتیجهٔ همهٔ این قضایا این شد که این «زرتیشین» فرهنگی، کار خلاق هنری، تبدیل شد به یک چیز عجیب و غریب. یک بابائی به‌نام ناصر ایرانی یک جزوهٔ کوچولوئی می‌نویسد که بسیار مزخرف است. راجع به شاه به اسم «محمد دماغ». این آدم استعداد این را داشت که بهتر بنویسد. بعد یک چیز می‌نویسد *محمد دماغ*. این را چاپ می‌کند با تیراژ کثیر و برق‌آسا نایاب می‌شود. آخر چیز مزخرفی بود. اگر قرار باشد که شاه را بکوبی باید با یک اسلحهٔ بهتری بکوبی. یعنی همان اصطلاح عامیانهٔ خیابان شاهپور و جوادیه منتقل شد روی ذهن اینها. *محمد دماغ*. خوب دماغ دارد دیگر، مگر تو نداری؟ من ندارم؟ همه دارند! آن بدبخت هم دارد که حالا دماغش خاک شده است. خاک توی سرش. *محمد دماغ* همچین فروش می‌رفت که حد و حساب نداشت. بقیه کارها هم اینجوری پیش رفت. الان دوتا رمان درآمده است هر دو در مورد جنگ ایران و عراق است. یکی را اسماعیل فصیح نوشته و دیگری را احمد محمود. هر دو در واقع یک نوع توجیه رژیم فعلی است. یعنی یکنوع ناسیونالیسم، [یکنوع] شووینیسم تویش هست. یعنی هر طرف را نگاه بکنی می‌بینی که رفته سراغ یک چیزی که حکومت می‌تواند اجازه بدهد که آن [نوشته] چاپ بشود. شکی در این نیست. در مورد کارهای دیگر هم همینطور... یک چیز وحشتناکی که دل آدم را به درد می‌آورد این است که ما موسیقی داشتیم، موسیقی مجلسی داشتیم، ارکستر سمفونیک داشتیم ولی سازها را جمع کردند و فلان کردند و بهمان کردند! یکدفعه خواهر سهراب سپهری در میدان ژاله، به اجبار ویلون سلش را برده آنجا... و با ارکستر سمفونیک... دارد سرودهای انقلابی شورای اسلامی را می‌زند. بعد می‌بینیم که واقعاً آوازخوان درجهٔ یک مثل شجریان یک مدتی می‌افتد به آن طرف خط. پس آن جو هیستری جمعی آنها را هم گرفته بود دیگر! من آنموقع کار خودم را نمی‌کردم. من کار می‌کردم و چیزهای بسیار عوضی می‌نوشتم. یعنی یک کار «اگزوتیک» [Exotique]. فکر می‌کردیم که اصلاً که چی؟ ولی اصلاً ول نمی‌کردند. اشخاص پرداخته بودند به این قضیه. پرداختن به این قضیه مصنوعی نبود و جدی بود... مثلاً فکر می‌کردند که اگر آدم علیه آمریکای جهانخوار ننویسد، شعر به نفع امام نگوید یا نقاشی نکند [وظیفهٔ خودش را انجام نداده]، حتی یک آرتیست درجه یک هم مثلاً دلش می‌خواست عکس طالقانی را بکشد! برای چه آخر؟ همه ریش و پشم و عمامه! ته این قضیه یک چیز بوده، «المان»[عنصر]، تهمت. اگر این کار را نمی‌کردی پدرت را درمی‌آوردند. پس دو کار می‌توانستی

بکنی: یا خفه‌خون بگیری یا حتماً در این خط راه بروی. وقتی که می‌خواهی توی همین خط راه بروی می‌افتی، سقوط می‌کنی، عمله و اکرهٔ دستگاه می‌شوی. و اگر کار نکنی می‌گویند مثلاً اندکی خودش را باخته است. نمونه‌های فراوانی هست. مثلاً فریدون تنکابنی. خیلی راحت، توی ایران کسی نبود که مثلاً اینهمه میخانه و فلان [نرود]، ایشان هم چیز می‌کردند دیگر، [مثل دیگر] مردم می‌رفتند. برداشت توی روزنامهٔ *اطلاعات* [که] یک صفحه‌ای بود به اسم چای و گپ، و از این مزخرفات، ایشان مقاله نوشت که آنهائی که علیه رژیم فعلی حرف می‌زنند آدمهائی هستند که عرقشان قطع شده است! خوب، مرتیکه خودت هم می‌خوردی! عرقشان قطع شده یعنی دقیقاً آن تهمتی که رژیم می‌خواست بزند خود او می‌زد. هان، چرا اینکار [را] می‌کنی؟

مکانیسمهای دفاعی در زمان انقلاب فوق‌العاده زیاد بود. مثلاً همین الان من می‌توانم ده یا دوازده‌تا مکانیسم دفاعی بگویم. مثلاً یکی اینکه باید انقلابی باشی. انقلابی‌بودن یعنی چه؟ یا باید اسلحه داشته باشی، یا کتاب تند بنویسی، یا فلان بنویسی. نه، دقیقاً آن مواقع انقلابی‌بودن به معنای بیفکر بودن بود. یعنی تو اگر می‌خواستی یک مسئله را آنالیز بکنی، باز بکنی، رگ و ریشه‌اش را پیدا بکنی، اصلاً انقلابی نبودی. انقلابی کسی است که مشت دارد، می‌تواند کتک بزند، انقلابی کسی است که حتماً روی سرش چادر بکشد، انقلابی کسی است که دقیقاً با جوّی که پیش آمده هماهنگ باشد!

هماهنگ بودن، انقلابی نیست. در واقع یک ریدمونی است. آدمی که انقلابی است یعنی یک «رِوولت» [عصیان] می‌خواهد، یک چیزی را می‌خواهد عوض بکند نه که چیزی را می‌خواهد که دنده عقب بگذارد و برود. خوب، چگونه ممکن است که آدم انقلابی باشد و در ضمن بگوید که آره، این خوب است؟ و چطوری آدم می‌تواند بالای کتابش به سبک مطهری و اینها بنویسد: بسمه‌تعالی. این کار را می‌کردند. اِلمان[عنصر] تهدید، اِلمان توهین و پرونده‌سازی آنقدر زیاد شده بود که مسئلهٔ سانسور و سفرهٔ سانسور گسترده شد. یعنی کسانی که به این قضیه رسیدند و تسلیم شدند آدمهائی بودند که خودشان سانسور را می‌خواستند. دستگاه هم خیلی راحت پایش را گذاشت آن وسط. وقتی که این مرتیکه، چی بود اسمش؟ وزیر اطلاعات؟... میناچی. مرتیکهٔ ابله کثافت میناچی (آره من آمریکا بودم و هیچ یادم نمی‌رود توی کالیفرنیا پیش خواهرم بودم... [در] ۱۹۷۸. دقیقاً. تلفن کردند که یک خانمی بود مال سازمان حقوق بشر. تلفن کرد که آقاجان یک همچین آدمی آمده به اسم مهندس میناچی. تو این را می‌شناسی؟ من گفتم: «آره». گفت: «چطور آدمی است؟» گفتم: آدم خوبی است و به هرحال ضد رژیم است». من توی همین سازمان چند شهادت داده بودم راجع به قضیه ایران. مرا «A.E.P» [انجمن ناشران شرق آمریکا] دعوت کرده بود، پس ناچار من معتبر بودم. گفت: «[میناچی] می‌خواهد بیاید شهادت بدهد علیه رژیم شاه و کسی [او] را نمی‌شناسد، تو حاضری بیائی [او] را معرفی کنی؟». گفتم: «حتماً». من پا شدم رفتم با یک ذلت وحشتناکی بلیط تهیه کردم که از کالیفرنیا هشت ساعت پرواز کنم و آقای میناچی آنجا بتواند علیه رژیم شاه حرف بزند. خیلی خوب، چه کار کرد؟ دو روز بعد آن خانم تلفن کرد که با «میناچی صحبت کردیم گفت ساعدی کمونیست است و من با او حاضر نیستم ظاهر بشوم، او مسلمان نیست.» آمد پایش را گذاشت و بزرگترین ضربهٔ وحشتناک را زد... تمام سانسور را او و قطب‌زاده علم کردند. بعد بقیه چه کار می‌کردند؟ می‌گفتند: هیچ اشکالی ندارد، گذراست! چی چی گذراست؟

www.iran-archive.com

حالا ما نمی‌دانیم اصلاً میناچی کجاست؟ ولی میناچی بود که اولین بار چهل‌تا روزنامه را یکدفعه بست. مرتیکهٔ فلان فلان شده می‌خواست برود بهشت؟ خوب رفت. اینجوری است دیگر. آمد اصلاً خیلی سریع. بعد هم گفتند که میناچی آدم خوبی است.

از کانون نویسندگان دعوت کرده بود و ما جواد مجابی و چند نفر را فرستادیم. من گفتم که اصلاً حاضر نیستم او را ببینم. دو سه نفر نماینده فرستادیم که بروند آنجا و راجع به مسئلهٔ سانسور و اینها حرف بزنند. حسابی همه را شسته بود و گذاشته بود کنار. و بعداً یک عدهٔ کثیری واقعاً تسلیم شده بودند که اشکالی ندارد در شرایط فعلی، چون انقلاب دارد پیش می‌رود، امپریالیسم دارد شکست می‌خورد! چی چی شکست می‌خورد؟ امپریالیسم دارد خودت را می‌خورد... مرعوب شده بودند.

[قبل از اینکه از ایران خارج شوم دوره‌ای هم مخفیانه زندگی می‌کردم. یکی از عللش] تهدید حزب‌اللهی‌ها بود: تلفن می‌کردند، خیلی راحت، توی خانهٔ پدر. می‌گفتند که با ژ.۳. می‌آئیم سراغت و اِله می‌کنیم و بِله می‌کنیم. آنوقت من به اجبار زدم و رفتم یک لانه‌ای گرفتم و این لانه‌ای که گرفتم یک اتاق زیر شیروانی بود در سه راه تخت‌جمشید که از چنگ اینها رها بشوم. نزدیک سفارت آمریکا بود و اتفاقاً خیلی خوب بود. من آنقدر آنجا گردش کردم در لانهٔ جاسوسی و اینها که حد و حساب ندارد. بیشتر شبها که تنها بودم می‌رفتم جلوی سفارت. و جلوی سفارت واقعاً یک فضای عجیب و غریبی بود. به نظر من فوق‌العاده جالب بود آنجا مثلاً یک دکه گذاشته بودند بنام نمی‌دانم چی چی ساحل. ساندویچ ساحل. کباب و شله‌زرد و آبگوشت، تمام این مزخرفات آنجا همینطور ردیف شده بود. یک چیز خیلی خیلی فوق‌العاده‌ای که آنجا وجود داشت این بیرون ریختن به اصطلاح «کونسیانس کولکتیو» [وجدان جمعی] بود که به صورت «انکونسیان» [ناخودآگاه] می‌ریخت بیرون. مثلاً ساعت دو من خوابم نمی‌برد، تنها بودم پا می‌شدم می‌رفتم آنجا. همیشه کانادادرای و ساندویچ و لوبیا و اینها هم بود. [حتی ساعت دو بعد از نیمه‌شب]. فوق‌العاده جالب بود. جماعت می‌آمدند. همه با اتوبوس می‌آمدند از محلات مختلف و شروع می‌کردند به تظاهرات. این قضیه سازماندهی شده بود. یعنی سازماندهی به‌تمام معنی، نه اینکه فکر بکنید که یک محله گفته که مثلاً ما برویم آنجا که اندکی زرتیشین بکنیم. نه. همه کفن می‌پوشیدند. یکی دوتا مهر به کفنشان می‌زدند. یک مهر جلو کفن می‌زدند و یک مهر به پشت کفن می‌زدند. جلوی کفن اسم محله‌شان را زده بودند، پشت کفن، دقیقاً ما همه سرباز توئیم خمینی و از این چیزها. بعد می‌آمدند و شعار می‌دادند علیه آمریکا و این چیزها. برای من خیلی جالب بود اصلاً دیدن این رفتار. بعد کفنشان را درمی‌آوردند، پیرمرد، پیرزن، جوان، همهٔ اینها. کفن را تا می‌کردند، خیلی راحت با دستشان مثل اینکه اطو می‌کنند، بعد یک آش می‌خریدند و آنجا می‌خوردند و پولشان را یکی دیگر می‌داد و بعد اینها را سوار اتوبوس می‌کردند و می‌بردند. یک بازار مکارهٔ عجیب و غریبی بود و هیچکس نمی‌دانست، از اینها که می‌آمدند علیه امپریالیسم فحش می‌دهند، امپریالیسم موبور است؟ زرد است؟ سفید است؟ سیاه است؟ قد بلند است؟ قد کوتاه است؟ یعنی یک ملت «دپولیتیزه» [ناسیاسی] بود! ملتی که «پولیتیزه» [سیاسی] باشد که این کار را نمی‌کند که اینها می‌کردند. بیچاره‌ها می‌آمدند آنجا سینه می‌زدند و اِله می‌کردند و بِله می‌کردند. یک مشت وحشتناک آدمهای عجیب و غریب آنجا بودند که تمام مدت من فکر می‌کردم که حتی اینها

شکارچی هستند یعنی دنبال کسی هستند که او را بزنند و بکشندش و خرخره‌اش را بجوند. مثلاً یادم می‌آید که یک پیرمردی، چیز عجیب و غریبی بود؛ سازمان چریکهای فدائی خلق یک تظاهراتی گذاشته بود و بچه‌ها هم آمده بودند، خوب. من دوتا پیرمرد را آنجا دیدم که هیچوقت یادم نمی‌رود. اصلاً تو خواب، من هنوز هم او را می‌بینم که درب و داغون، ریش بلند و پیراهن کثیف و این قضایا. اینها داد می‌زدند و بچه‌ها سرود می‌خواندند و کف می‌زدند. اینها می‌گفتند: الله‌اکبر. بعد می‌گفتند، دقیقاً با این اصطلاح، عذر می‌خواهم چون این دقیقاً یادم هست، پیرمرد می‌گفت: «این خوار...هارو، این خوار... ها، ما می‌گوئیم الله‌اکبر، برای خدا که نمی‌شود کف زد، اینها کف می‌زنند». دقیقاً! اصلاً یک بازار مکارهٔ غریبی بود. من فکر می‌کنم که آنهائی که بردند، نمی‌دانم، شاید ظالمانه فکر می‌کنم، حق داشتند. زور داشتند. اینها به جای اینکه قضایا را روشن بکنند به این مسئله توجه نکردند.

مثلاً یک نمونهٔ خیلی کوچکش را بگویم شاید جالب باشد: ما دعوای خیلی مهمی در کانون نویسندگان داشتیم بر سر قضیهٔ گروگانگیری. ما گفتیم که خوب ما می‌نویسیم مرگ بر امپریالیسم مثلاً، یعنی به این صورت تهدیدمان کردند حالا امپریالیسم را کسی نمی‌شناسد. قضیه از این قرار بود که گفتند کانون در این مورد باید موضع بگیرد. مثلاً من و شاملو می‌گفتیم که: به ما مربوط نیست. مرگ بر امپریالیسم را ما معتقد هستیم، اگر می‌خواهیم کاری بکنیم واقعاً رودررو با امپریالیسم بایستیم.

می‌گفتند: «نه، ما باید شرکت کنیم». یک دانه پلاکارد ما دادیم نوشتند و بردند چسباندند جلو سفارت آمریکا، آن بالا، روبرویش یک ساختمان بود آن بالا. و آن [پلاکارد] را تکه‌پاره کرده بودند برای اینکه تند نبود. هرچه تندتر بود بهتر بود. شعار [پلاکارد]، در واقع یک شعار کلی بود... به گروگانگیری و اینها... توجه نشده بود. و همینجور حمله می‌کردند. ولی درست موقعی که روزنامهٔ *آیندگان* را بستند، بر و بچه‌هائی که الان توی پاریس هستند مثلاً محسن یلفانی و اینها آمدند توی خیابان و ما تظاهرات با همین جبههٔ دمکراتیک و اینها راه انداختیم. کانون اصلاً آمد توی خیابان.

آنموقع آنها نیامدند. نه، علیه آن چیزی که مسلط می‌شد نیامدند. [آنها یعنی] هم اعضای توده‌ای کانون و هم آنهائی که یک مدت سمپاتی داشتند مثل اکثریتی و این چیزها که تازه داشت رشد می‌کرد. یک عدهٔ قلیلی هم بودیم که آمدیم توی خیابان و بعد اصلاً محکوم شدیم سر این قضیه. می‌توانم ولی حالا اسم نمی‌برم که چه کسانی بودند [که محکوم کردند! عده‌ای هم] آمدند ولی بقیه نیامدند، گفتند نه. اصلاً بستن *آیندگان* خوب است. [عجب!، چطوری خوبست؟ بعد آنوقت رفتند و ریختند و تمام بچه‌ها را گرفتند بردند شصت و خرده‌ای روز در زندانهای عجیب و غریب اوین زندانی کردند و طفلی شاملو هر شماره *کتاب جمعه* را درمی‌آورد می‌نوشت که شصت و خرده‌ای روز از زندانی شدن اینها گذشته. هی اعلامیه بنویس ولی اصلاً کسی حاضر نبود. به نظر من مثل این که قتل عام آنجا مباح شده بود یعنی همه را بایست کشت. همه رأی قتل می‌دادند و به نظر من علتی که... این انقلاب را من به عنوان توفان گفتم، اینجا معنی پیدا می‌کند یعنی یک حالت «کاتاستروف»ی بود. یک «کاتاستروف» [فاجعه] که همه همدیگر را سرویس می‌کنند. که چی آخر؟ این به آن می‌گفت خائن، آن به این تهمت می‌زد. این به آن می‌گفت مثلاً «تاندانس» [گرایش] فلان دارد! اصلاً کسی نمی‌فهمید. توی

مملکت کی می‌فهمید که مثلاً صهیونیسم بین‌المللی. تا دیروز که همه مهر رستاخیز توی شناسنامه‌شان بود، یکدفعه همه انقلابی شدند. آخه این نمی‌شود که، همه از دم، از همان خانمی که هر روز می‌رفت سلمانی و مانیکور و پدیکور می‌کرد بعد می‌رفت فلان کافه، از آن بگیر برو تا آخر. بچه‌ای که تا دیروز اصلاً یک کتاب نخوانده بود انقلابی شده بود. خوب، این اصلاً وحشتناک است. اینجا است که قضیهٔ انقلاب تبدیل به توفان می‌شود. انقلاب یک معنی دارد، نه؟ هنوز هم مثلاً اشعاری که صادر می‌شود و آدم برمی‌دارد و می‌خواند مثلاً در مدح انقلاب است. اگر انقلاب این است که ما داشتیم اصلاً می‌خواهم هزار سال دیگر انقلاب نباشد. چه انقلابی!

[می‌پرسید که آیا روشنفکران ایران ماهیت آن چیزی را که داشت می‌آمد نمی‌شناختند و علتش این بود که دچار هیستری که اسم بردم شدند؟] نه! ببینید اولاً روشنفکران که می‌گوئید یک کمی بی‌انصافی است. همه ادعا می‌کنند که روشنفکر اینست و روشنفکر آنست! خیلیها هستند که اسمشان روشنفکر است و در واقع اصلاً روشنفکر نیستند، زرتیشن هستند. با اجازه‌تان در دانشگاه هاروارد این لقب «زرتیشن» ثبت شود. هان؟ نه. اصلاً اینجوری نبود. آنهائی که واقعاً چشمشان باز بود تمام این قضیه را می‌فهمیدند. برای نمونهٔ کاملش احمد شاملو، از روز اول بوگند این قضیه را فهمیده بود. احمد شاملو نه به عنوان شاعر یا هنرمند برجسته، اصلاً به عنوان یک آدم، بو می‌کشید. ولی آن آدمی که تن به قضایا سپرده بود اسمش را نمی‌شود گذاشت روشنفکر. آدمی را که در ایران به عنوان روشنفکر باید گفت آدمی است کاشف. که یک چیزی را کشف می‌کند و باز می‌کند. استریپ‌تیز می‌کند از خودش و هم از دنیا و آدمهائی که همیشه در حجاب هستند. قصه نوشتن چیز مهمی نیست. ممکن است آدم قصه بنویسد حالا قصهٔ خوب یا بد... اتفاقاً این نکتهٔ خیلی مهمی است. همه‌اش نویسندگان بد، شعرای بد رفتند آنطرف و برای من واقعاً حیرت‌آور بود. هر شاعر بد، هر نویسندهٔ بد رفت طرف دستگاه. آنهائی که رودررو [و] جلوی اینها ایستادند آدمهائی بودند که واقعاً کاشف بودند و می‌فهمیدند، می‌شکافتند، سزارین می‌کردند. حتی یک غنچه را، که ببینند از توی آن چه درمی‌آید. آنها هیچوقت [مجذوب] نشدند. و تعدادشان البته خیلی کم بود که توی سرشان هم خورد.

[وقتی آقای خمینی وارد ایران شد، کانون نویسندگان به دیدن ایشان رفت که راجع به مطبوعات و این مسایل صحبت بکنند. من هم جزو آن هیئت رفتم]. به نظر من خیلی کار خوبی کردیم که رفتیم. غول را وقتی که از چاه درمی‌آید اگر نبینی و راجع به آن حرف بزنی فایده ندارد... دیدن خمینی برای من جالب بود.

قضیه از این قرار بود که سانسور و اینها دوباره پا گرفته بود و کانون نویسندگان دوباره تصمیم گرفت که اندکی برود و به خود حضرت بگوید که «دائی ما هستیم‌ها؟» آنوقت... نشستیم به نوشتن یک متن. یک عده جمع شدند. یک عده مخالفت کردند، یک عده گفتند می‌آئیم، یک عده گفتند نمی‌آئیم و اینها و فلان. گفتیم نه، برویم و به او بگوئیم، الان دستگاه دارد دست او می‌افتد. یک متنی تهیه شد که به نظر من متن خوبی هم بود. توی این متن

www.iran-archive.com

خیلی دقیق نوشته شد که ما همیشه با سانسور رودررو ایستاده بودیم و الان هم هستیم و بعداً هم خواهیم بود. اسم امام و نمی‌دانم پیشوا و رهبر و این چیزها نبود. اصلاً از اسلام هم کلمه‌ای برده نشد.

متنی که نوشته شد من دقیقاً تا آنجائی که یادم هست، در آن نوشته شده است که حضرت آیت‌اللـه خمینی، فقط. نه امام، نه رهبر، نه پیشوا، اینها نبود. «فوهرر» [führer] اینها نبود. خود این قضیه خیلی مهم بود. بعد گفتند وقت می‌گیریم، وقت نمی‌گیریم، اِله و بِله. تا این که گفتند پانزده روز دیگر، ایشان اعضای کانون نویسندگان را به حضور می‌پذیرند. اصلاً برای ما مهم نبود که پانزده روز یا فلان، ولی می‌خواستیم به‌گوشش برسد. همان شب که این خبر به دفترش رسید روز بعدش تلفن زدند که شما می‌توانید بیائید، آقا اصلاً منتظر شماست.

در حدود شانزده هفده نفر بودیم. ما پا شدیم راه افتادیم و رفتیم. انگار صبح زود هم بود. آدمهائی که الان یادم هست می‌توانم بگویم. مثلاً سیمین دانشور بود. من بودم. سیاوش کسرائی بود. جواد مجابی بود. باقر پرهام. هفده نفر بودیم. الان دقیقاً یادم نیست، جعفر کوش‌آبادی بود، یک عده از اینها بودند. قرار شد که متن را باقر پرهام بخواند. باقر خیلی آدم متین و درست و این قضایا. گفتیم او بخواند. صبح زود که ما رفتیم قبل از ما چیز عجیب و غریبی بود که انجمن زرتشتیان آنجا بودند.

[محل ملاقات] همان مدرسهٔ دخترانه‌ای [بود] که آمده بود و زیارت قبول و اینها می‌نوشتند. [مدرسهٔ رفاه]. بله. هیچکس را راه نمی‌دادند ولی ما را راه دادند. یکی هم شیخ مصطفی رهنما بود. آره، تنها زنی که با ما بود خانم دانشور بود. [ایشان هم] یک روسری داشتند و این شیخ هی می‌گفت که این روسری را یک کمی بکش بالا. مثلاً صورتتان را بپوشاند. خانم سیمین طفلی هم که سنی ازش بالا رفته و اینها می‌گفت «چی‌چی را بکشم بالا، چه کار بکند». بالاخره رفتیم. در واقع یک ساعت ما را معطل کردند. درست روزی بود که یاسر عرفات آمده بود و این خیلی جالب بود. یاسر عرفات آمده بود و هارت و پورت و فلان، آمدن و رفتن و این قضایا. اصلاً بغل دست هم بودیم. هیچی دیگر. اول یک آخوندی بود شیرازی که الان اسم او یادم می‌آید و خدمتتان می‌گویم. او خیلی راحت آمد و گفت آره، الان اینجوری است و فلان. یک مقداری برای ما موعظه کرد و همانموقع ارتشیها توی حیاط ریختند. استوار و کی و کی و فلان: «ما همه سرباز توئیم خمینی...» فضا خیلی عجیب بود. همه جا را پُر از قالی کرده بودند و این قالیها معلوم بود که مال تجار محل است که آوردند و آنجا پهن کردند. غذا می‌پختند. یک بچه از این گوشه در می‌رفت. یک موش از آن طرف در می‌رفت. بوی گند پلو در می‌آمد. بوی زردچوبه. آخوند که قیمه نخورد آخه اسطُقس ندارد. همه توی این فضا و اینها. بعد پسرش آمد [سید احمد]. دست داد و آمد مرا بیش از همه ماچ کرد، خره!

[چرا؟] دوست دارد دیگر منو! زمان چهل و یک و اینها، من نمی‌شناختم که این پسر خمینی است، یواشکی به مرکزی که ما درست کرده بودیم، مرکز اطلاعات، او از این نامه‌ها از قم می‌آورد. سال ۱۳۴۱ یا ۱۳۴۲، قبل از این که خمینی را تبعید [کنند] این بچه‌اش اینجا بود، او می‌آمد از ناصرخسرو و یک چیزهائی برای من می‌آورد. [نه، اعلامیه‌های آقای خمینی را] چیزهای حوزهٔ فیضیه قم و علما و این قضایا [را]. من نمی‌دانستم که این پسر خمینی است دیگر آقا! همه را سوفیالورن ماچ می‌کند و ما را سیداحمد خمینی! تا گذشت و آقا وارد شد. ما

همه به ناچار بلند شدیم. درست همین موقع استوارهای ارتش ریخته بودند. بلند شدیم. آقا اصلاً نه سلامی نه علیکی. همینجور عین مفیستوفلس (Mephistopheles) ظاهر شد و یک نگاه اینجوری کرد و رفت و نشست پای بخاری.

باقر پرهام آن متنی را که ما تهیه کرده بودیم شروع به خواندن کرد. بعد فکر کردیم پیرمرد است ممکن است گوشش نشنود باقر برود جلوتر. رفت جلو همینطور زانو زده و اینها، بعد باز هم هیستری جمعی که من همیشه اشاره می‌کنم اشخاص را گرفته بود. اولین آدمی که دوید و دو زانو نشست جلوی خمینی، کسرائی بود... ببین دائی، من آدم تئاتری هستم. اصلاً اینجوری می‌بینم. او آمد و زانو زد. پشت سرش هم یک عده‌ای جمع شدند و همینطور داشتند این آقا را نگاه می‌کردند.

بعد از این که این متن تمام شد، دو نفر پاسدار بودند آنموقع... مثلاً پاسدار- که [یکی از آنها] یک دانه ضبط صوت دستش بود و فرمایشات امام را ضبط می‌کردند. آقا گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم. من متشکرم از این فلان و بهمان. شما نویسندگان هستید که آمدید اینجا و این انقلاب فایده‌اش این بود که ما طلبه‌ها با شما نویسندگان و اینها نزدیک شدیم.» گفت، گفت، هی گفت، اصلاً تمامی نداشت. آخرش هم گفت که «و شما مجبورید فقط راجع به اسلام بنویسید. اسلام مهم است، آن چیزی که مهم است اسلام است، از حالا به بعد راجع به اسلام...». یعنی ما را سنگ روی یخ کرد. خیلی راحت. ما رفته بودیم بگوئیم که سانسور نباشد. اصلاً برای ما تکلیف روشن کرد. یعنی یک «frame» [چهارچوب] برای کاری که ما باید بکنیم. این بود. آره، روز عجیبی بود. سر این قضیه دعواهای مفصلی شد.

ایشان وقتی صحبتهایشان را تمام کردند به ما اشاره کردند که بلند شوید و یک چند نفری هم جلو رفتند. آن شیخ مصطفی هم شعر گفته بود برای امام که داد به او. بعد خانم سیمین با او صحبت کرد.

خانم سیمین به آیت‌الله یک‌جور شیفتگی داشت. بعد گفت «آقا اجازه بدهید دستتان را ببوسم.» خمینی گفت «حالا چه فایده دارد؟ نبوسند، برند.» در واقع مجال گفت‌وگو نبود. یعنی در واقع رهبر ظهور کرده بود و ایشان اصلاً امکان نمی‌دادند که کسی حرف بزند. بعد ما از پله‌ها آمدیم پائین و رفتیم. یاسر عرفات همان شب آمده بود. آقا هم از آنجا بلند شدند و آمدند و با یاسر عرفات دم پنجره و به ارتشیها دست تکان می‌دادند. طبقهٔ اول. بعد یک جوان خیلی شیکپوش و خوش قیافه‌ای بود که حرفهای یاسرعرفات را ترجمه می‌کرد. عربی خیلی خوب بلد بود. بعد معلوم شد که جزو سازمان امل است. از آنجا آمده بود.

قضیهٔ اصلی این بود که خوشبختانه این به صورت چاپ شده در دسترس است. مسئله‌ای که به وجود آمد بین این حوزهٔ روشنفکری و نویسندگان و شعرا و اینها بود که «دیدی تو رفتی من نرفتم‌ها پیش خمینی». من فکر می‌کنم دیدن دیو، رعب دیو را کمتر می‌کند. این یک قضیه‌ای بود که باید اتفاق می‌افتاد و یکی از بهترین کارهای کانون این بود که رفت و قضیه را اصلاً راحت مطرح کرد: «بسمان است دیگرا توی آن رژیم آن کار را کردند. شما هم می‌خواهید این کار را بکنید. ما نمی‌خواهیم. ما جلوی شما خواهیم ایستاد.» متن این بود. چاپ‌شده‌اش در اختیارتان هست.

[بعد از اینکه از آنجا آمدیم بیرون]، آن موقع چیز عجیب و غریبی که هیچوقت من یادم

www.iran-archive.com

نمی‌رود، اتفاقاً خانم سیمین و من رفتیم خانهٔ ما. برای من خیلی جالب بود آن حالت شیفتگی و این چیزها در بعضیها بود. من خیلی وحشتناک غمم گرفته بود برای اینکه از آن کوچه‌ای که باید ما را رد می‌کردند روی دیوار نوشته بود: زیارت قبول. کروکودیل آنجا نشسته است، می‌گویند «زیارت قبول!». توی کوچه‌ای که من می‌رفتم برای من خیلی عجیب بود آن بابائی که کمانچه می‌زد، اصغر بهاری، را من دیدم که از آن کوچه رد می‌شد. آره. کمرش تا شده بود و او مرا نشناخت منهم اصرار نداشتم که مرا بشناسد برای اینکه پیرمرد واقعاً داغون بود و بعد هم دیدم که اینجوری یواشکی دارد رد می‌شود. و بعد دیدم که سه‌تارش را در آستینش قایم کرده. یاد یک داستان عجیب و غریب افتادم که سه‌تار را اصلاً به این دلیل ساختند که توی آستین قایم بشود. او کمانچه می‌زد. نه سه‌تار، آخر. فقط آنرا در پیراهن خیلی گشادی قایم کرده بود. لباس خیلی گشاد و برای من خیلی عجیب بود. من یاد سه‌تار افتادم آنموقع، آره. مثلاً فکر می‌کردم عبادی اگر بود یک معنی دیگری داشت ولی این چرا؟ آمد و از کوچه رد شد رفت. بیچاره می‌ترسید. یک چیز عجیب و غریبی بود که از آن روز من هیچ یادم نمی‌رود این است که روی دیواری که خمینی بود و روی ماشینها نوشته بودند: «قطبی رفت، قطب‌زاده آمد». یعنی درست همان اعتراضی را که ما می‌خواستیم بکنیم دیگران قبل از ما کرده بودند. ما هم رفتیم این اعتراض را بکنیم. یعنی اعتراض دقیقاً فی‌النفسه علیه سانسور.

[آن موقعی که با خانم دانشور آمدیم برگشتیم رفتیم به منزل ما این نگرانی خودم را برای ایشان توضیح دادم]، خانم دانشور یک زن واقعاً نرمی است. خانم دانشور مثلاً فکر می‌کند که همیشه دنیا خوب می‌شود و واقعاً اینجوری بود. بعد حتی شوخی و شیطنت کرد که «کاش آقا مرا صیغه بکند.» آنقدر من خندیدم و اینها و فلان. نشستیم و با هم یک لقمه ناهار خوردیم. بعد می‌گفت: نه، این‌جوری نمی‌ماند. آقا آدم خوبی است.

دقیقاً بعد، دو یا سه روز بعد از آن، تنها استنباطی که ما داشتیم، بیشتر بچه‌هائی که آنجا بودند، اصلاً از برخورد با آقا یک حالت نفرت وحشتناکی پیدا کرده بودند. بابت این که خیلی راحت گفته بود که «اسلام مهم است، بنشینید آن چهارتا و نصفی روشنفکر...». اتفاقاً بعد از آن بود که اصلاً این مسئلهٔ «بشکنید آن قلمها...» را مطرح کرد خیلی راحت، خیلی راحت گفت: بشکنید این قلمها را.

[در میان نویسندگان] دو جور آدم بودند. یک عده آدمهائی بودند که وابسته به یک حزب و چیزی بودند یعنی در واقع طبق نخاع شوکی یک نوع ایده می‌رفتند که می‌گفتند آقا، بله حتماً باید این کار را بکنند. [طبق دستور سازمانی عمل می‌کردند] دقیقاً! بعد دیدیم نه. بقیه دیگر ناامید شده بودند.

(از سلسله مصاحبه‌های «تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد»، مصاحبه‌کننده: ضیاء صدقی. پاریس. ۶ فروردین ۱۳۶۳/ ۵ آوریل ۱۹۸۴)

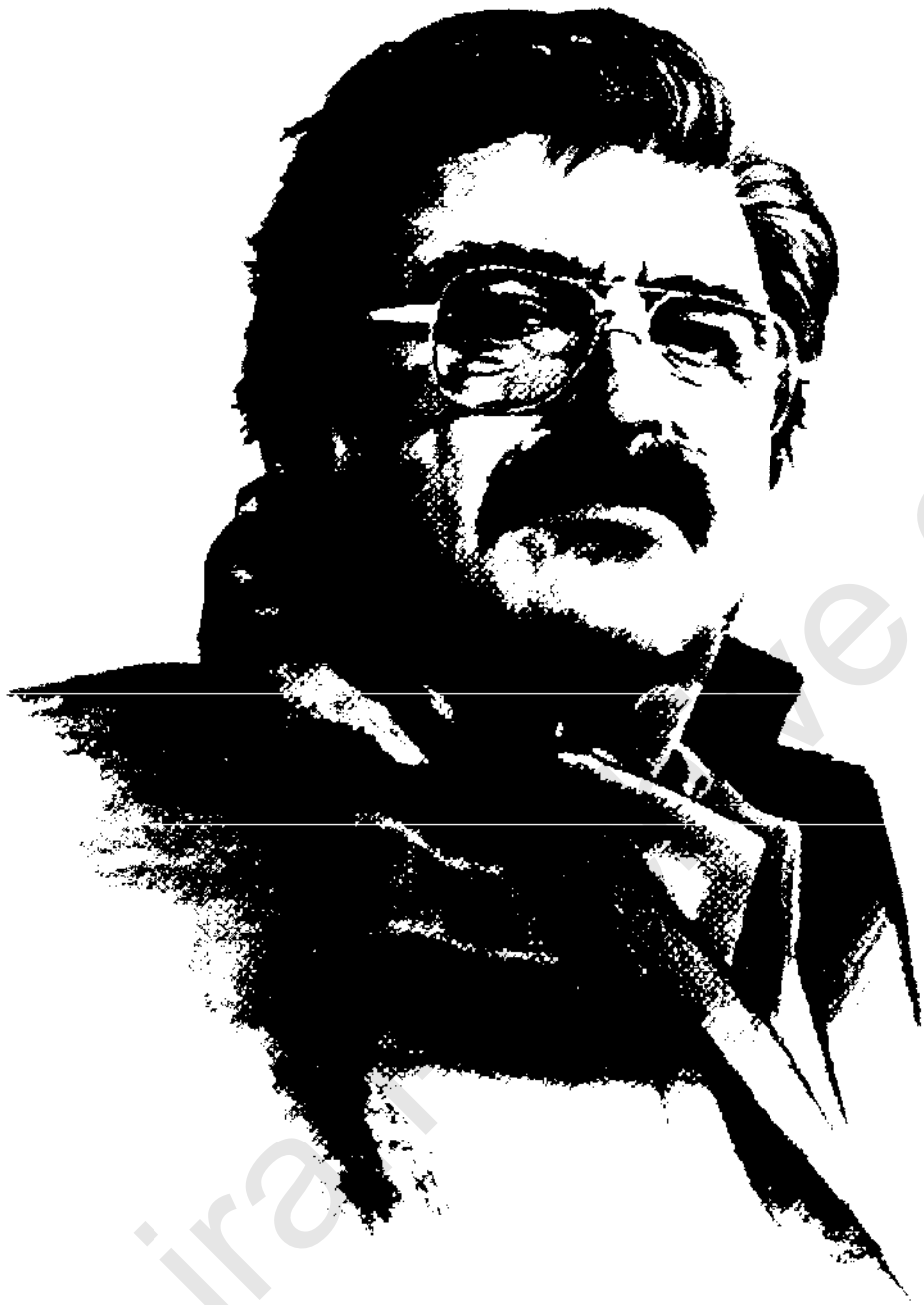

از

ساعدی

www.iran-archive.com

نوشته‌ها و گفته‌ها

در این صفحات هدف عرضهٔ چند گفته و نوشتهٔ پراکندهٔ ساعدی است. برخی در این نشریه چاپ شده است و برخی دیگر در نشریه‌ای دیگر و یا در مقدمهٔ کاتالوگ نمایشگاهی و یا در ضمن مطالب روزنامه‌ای. گردآوردن این پراکنده‌ها در یکجا، جنبه‌هایی از فعالیتهای متنوع ساعدی را یادآور می‌شود و حضور او را در این و آن صحنه نشان می‌دهد. این نوشته‌ها و گفته‌های پراکندهٔ ساعدی که بر اساس نظم تاریخی تنظیم شده‌اند را متنی هم که دربارهٔ اوست همراهی می‌کند.

www.iran-archive.com

نقاشی
مظلومترین هنر در ایران

متن زیر در کاتالوگ «اولین نمایشگاه نقاشی آگاه» (۵۷/۴/۳ ـ ۱۳۵۷/۵/۳) انتشار یافته است. ساعدی خود دربارهٔ این نمایشگاه و فلسفهٔ وجودی آن صحبت می‌کند. در این نمایشگاه که به همت و ابتکار ساعدی برپا شده بود، بهرام عالیوند، عباس جلالی سوسن‌آبادی و علی‌اکبر صفائیان برخی آثار خود را به نمایش گذاشته بودند.

نقاشی مظلومترین هنر در ایران امروز است. چرا که چنان در پیچ و خم تعاریف نامعقول و پیچیده گیر کرده و آنچنان در انحصار جماعت خاصی درآمده و بیشتر اوقات مورد تأیید مقامات رسمی و متولیان غیررسمی قرار گرفته که از دسترس مردم واقعی فاصلهٔ بسیاری گرفته است. این دور شدن نه تنها در تماس و تأثیرپذیری، بلکه به جدایی کامل از فضای حیاتی لازم انجامیده است، تا آن حد که هنرمندانی هم که قلم و پردهٔ خود را در اختیار دنیای انتزاعی گذاشته‌اند کمترین رنگ آشنا از طبیعت وطن خود را نشان نمی‌دهند. بدینسان جدایی از حال و هوای لازم و بریدن از مردم و افتادن به دامن صاحب‌قدرتان و یا گرفتار شدن در زندان نمایشگاههای پُرآوازه و دور از دسترس، نقاش واقعی امروز را نیز مظلومترین هنرمند، در ایران امروز کرده است.

نمایشگاههای نقاشی که هر هفته در تهران روبراه می‌شود با هیچ فعالیت هنری دیگر قابل قیاس نیست. سال به سال تعداد گالریها فزونی می‌گیرد، و نقاشان تازه نام نیز با اعلانهای رنگین

www.iran-archive.com

و مصاحبه‌های کوتاه و بلند در مطبوعات وابسته، حضور خود را به چشم ملت می‌کشند. در هر دعوتنامه یا معرفینامه‌ای که برای هر نقاش چاپ می‌شود، با حیرت مشاهده می‌کنید که این نام آشنا و آن نام ناآشنا، در مدت کوتاهی چند نمایشگاه فردی داشته در چندین نمایشگاه دسته‌جمعی شرکت کرده و احیاناً جوائزی را نیز صاحب شده است. ولی مردم، مردم تشنهٔ هنر و فرهنگ را چندان اعتنائی به این افتخارات نیست. این بی‌اعتنائی نه از روی کینه و عناد یا پس‌زدن و قهر و غضب، بل به دلیل جدائی و غریبگی است که بین مردم و هنرمند به وجود آمده است. هر نمایشگاه نقاشی در تهران، تنها شب اول رونق و جلوهٔ چشمگیری دارد، و شبها و روزهای‌دیگر، تا لحظه‌ای که پرده‌ها برچیده شود، جز صدای پای عابری که از روی کنجکاوی و با احتیاط تمام، داخل نمایشگاه شده، و نجوای یک دو نفر متصدی و خدمتکار، خبر دیگری نیست.

تماشاگران شب اول که بهتر است بگوئیم مدعوین، تماشائی‌ترین تماشاگران هستند. و در هر نمایشگاه دیگری نیز می‌توان همان آدمها و همان چهره‌ها را دید، همه آراسته و پیراسته، مردان با اُهَن و تُلپ، خانمها با هزاران بزک و دوزک، تالار را پُر می‌کنند. عدهٔ معدودی نقاد- گرچه هم نقدی ننوشته‌اند و نمی‌نویسند- عده‌ای نمایشگاه‌بروی حرفه‌ای، جالبتر در هر نمایشگاه عده‌ای کاملاً ناآشنا از زن چادری تا پیرمرد بازنشسته که مطمئناً خانواده یا دوستان دور و نزدیک هنرمند هستند. خنده‌دارتر این‌که اکثر جماعت، لیوان به دست و پشت به تابلوها، مشغول خوش و بش و بگو بخند و احوالپرسی و گلایه و قهر و آشتی هستند، و آنچه که مطرح نیست اثر هنرمند است، و تماشای اثر هنری. تنها تماشا، نه توجه یا تعمق یا احیاناً کشف نکتهٔ تازه‌ای در نحوهٔ بیان یا ارائهٔ معنی. و ساعتی بعد بی‌آنکه خود بدانند و یا دلیلی داشته باشند با تبریک یا دست‌مریزادی به هنرمند- که خود مبهوت و متحیر در میان چنان جمعیت آشفته‌حالی گُم شده است - نمایشگاه را ترک می‌کنند.

به ندرت چند جوان جستجوگر پیدا می‌شوند که کتاب زیر بغل، خود را از این گوشه به آن گوشه می‌کشند و در برابر هر اثری مدتها کنکاش می‌کنند و به هر دری می‌زنند تا برای آنچه درست یا نادرست پرسشی در ذهن خود دارند، جوابی گیر بیاورند که نمی‌آورند و آنگاه با دست خالی و انبانی سئوال، از رفتن به هر نمایشگاه دیگر چشم می‌پوشند.

عزلت و تنهائی و درماندن نقاش از چنین صحنه‌هائی آغاز می‌شود. و هر هنرمند به ظرفیت و یا بهتر، کیفیت قدرت روحی خود، دلیل و برهانی برای این جدائی می‌تراشد. گاه به غلط، نفهمی و بی‌فرهنگی مردم، گاه بند و بست بین رقبا و مخالفین و گاه کینه و لجاجت صاحب نمایشگاه، و درست‌تر، وابستگی یا عدم وابستگی به دستگاه و قدرت مسلط، و بسیاری از این قبیل معاذیر. چنین است که اکثر مردم، حتی نقاشان واقعی و هنرمندان پُرقدرت خود را نه تنها نمی‌شناسند که اسمی از آنها نشنیده‌اند. و اما این فضای بیمارگونه، چشم‌همچشمی بسیار جالبی بین هنرمندان نقاش به وجود آورده است، چشم‌همچشمی نه برای راهگشائیهای تازه، یا اوج و اعتلا و رفعت در کار هنری، بلکه فقط در بالابردن هرچه بیشتر قیمت تابلوها. انگار هرچه بهای یک پرده بیشتر ارزش هنری آن کار والاتر.

در این یادداشت اگر اشاره‌ای به ارزیابی محتوا و سبک و سیاق کار هنرمندان نمی‌شود، به دلیل توجه به مشکل بالاست که موسسهٔ *انتشارات آگاه* را بر آن داشت تا راه ساده‌ای برای این

معضل پیدا کند و واسطهٔ پیوند با هنرمندان نقاش بشود، و با ترتیب یک نمایشگاه دائمی در میان انبوه کتابها، آثار دور از دسترس را، در دسترس مردم قرار دهد.

هنرمندانی که در این نمایشگاه شرکت می‌کنند تصمیم جدی دارند که مشکل جدائی از تماشاچی واقعی را از میان بردارند. هر نقاش چند صباحی یکبار در برابر هنردوستان و تماشاگران، نه تنها دربارهٔ آثار خود، بلکه دربارهٔ آثار هنرمندان دیگر توضیح خواهد داد.

مجالس دوره‌ای آنها برای نقد و انتخاب پرده‌های خود و دیگران، فرصت تبادل نظر را برای تک‌تکشان بسیار مغتنم خواهد ساخت. تکثیر عده‌ای از کارها با صلاحدید اکثر هنرمندان، نشر دفترها و دفترچه‌ها دربارهٔ مرده‌ریگ هنرمندان گذشته و تازه‌های هنر نقاشی جزو برنامه‌های جدی *انتشارات آگاه* است.

پائین‌آوردن قیمت تابلوها، نیت اصلی تمام هنرمندان این نمایشگاه است، آنها آرزو دارند که با راه یافتن آثار اصیل هنر نقاشی به خانه‌های مردم، در و دیوارها را از تصاویر تهوع‌آور رقاصان و دلقکان و خوانندگان و ستارگان فیلمهای قلابی، و باسمه‌های تهوع‌آورتر طبیعت مرده (نه بیجان) مجلات هفتگی که برایشان هدیه می‌شود، پاک سازند. و این نیت نه برای چشم‌نوازی، بل به خاطر تفکر و تعمق دربارهٔ اندیشه‌های مصور هنرمندانی است که از مدتها پیش، به هزار و یک دلیل، مهجور و غریب مانده بودند. و هنوز هم که هنوز است هنرشان مظلومترین هنر در ایران امروز است و خودشان مظلومترین هنرمندان در ایران امروز.

www.iran-archive.com

مصاحبهٔ مطبوعاتی در نیویورک

۱۵ ژوئن ۱۹۷۸/ ۲۵ خرداد ۱۳۵۷

برخلاف ادعای مقامات دولتی، خفقان و سانسور شدید در ایران امروز، هر نوع اظهار عقیده و آزادی بیان و قلم را از بین برده است، تسلط و نظارت بیش از حد قوهٔ مجریه، تنها زندگی عادی روزمرهٔ مردم را کنترل نمی‌کند، بلکه در تعقیب نحوهٔ تفکر تک‌تک اشخاص، حتی در لحظات تنهائی و انزواست. با این حساب می‌توان دریافت که روشنفکران و نویسندگان و شعرا و محققین و مترجمین ایران تحت چه شرایطی زندگی می‌کنند و به کار خلاقهٔ خود ادامه می‌دهند.

بی‌هیچ غلو و اغراق می‌توان ادعا کرد که هیچیک از هنرمندان و نویسندگان راستین ایران، تسلیم قدرت نشده‌اند که سهل است همهٔ آنها، با وجود فشار و تهدید و تعقیب غیرقانونی به مبارزهٔ خود علیه سانسور ادامه می‌دهند و اگر مقام و منزلتی برحق، بین مردم دارند، به دلیل همراهی و همگامی و بیان آمال و آرزوهای ملت است.

عدم آزادی احزاب و اجتماعات در ایران باعث شده که دستگاه دولت جلوی هر نوع تشکل و سازمانی را (که طبق قانون اساسی جزو حقوق مسلم مردم به‌شمار می‌رود) بگیرد، هرچند که این اجتماعات اصلاً و ابداً جنبهٔ سیاسی نداشته باشد. مثال زندهٔ یکی از این موارد، *کانون نویسندگان ایران* است که ده سال پیش تأسیس شد، و درست چند ماه بعد از تشکیل، به هیچیک از درخواستهای آن پاسخ مثبت داده نشد، و با تهدید و کارشکنی علنی پلیس از هم پاشید.

در *کانون نویسندگان ایران*، تمام نویسندگان و شعرا و مترجمین و محققین واقعی کشور گردآمده بودند و تقاضای آنها عبارت بود از به‌رسمیت پذیرفتن متن کانون، داشتن محل برای اجتماعات بدون دخالت پلیس، آزادی بیان و قلم و انتشار نامهٔ ارگان. بعد از سالها فترت و

www.iranarchive.com

زندانی شدن و شکنجه دیدن عدهٔ زیادی از شعرا و نویسندگان، کانون نویسندگان، با همان خواستهای قبلی قد علم کرد و با نوشتن نامه‌های متعدد به مقامات دولتی، نه تنها به همان سبک و سیاق ده سال قبل با آنها رفتار شد، بلکه طبق تغییر روش پلیس در ماههای اخیر، به ضرب و جرح و کتک‌زدن یا صریحتر بگویم شکنجهٔ علنی آنها در خیابانها و یا به هم زدن جلسات سخنرانی منجر شد.

پشتیبانی بیدریغ نویسندگان و ناشرین معروف دنیا از کانون نویسندگان هیچ تأثیری در دولت نکرد و یکی دو جواب پرتی که به شخصیتهای جهانی داده شد عبارت از این بود که در ایران انجمنهای ادبی فراوان هست و این عده می‌توانند در آنها ادغام بشوند. درست است که در ایران انجمنهای ادبی زیادی هست و همچنین انجمنی بنام *انجمن قلم* در تهران وجود دارد که وابسته به *انجمن قلم جهانی* است، اما حقیقت قضیه اینست که اکثر اعضای این انجمنها نه تنها شاعر و نویسنده به معنی واقعی نیستند، بلکه جزو نوکران و جیره‌خواران قدرت حاکم و مسلط نیز هستند و با افکار ارتجاعی و رفتار محافظه‌کارانه خود به تسلط بیش از حد قوهٔ مجریه و ایجاد خفقان و سانسور کمک می‌کنند.

این شوخی نیست، حقیقت است که وقتی صدای *کانون نویسندگان ایران* در تمام پهنهٔ مملکت طنین انداخت روزنامه‌های وابسته خبر دادند که به هفتصد و خرده‌ای یا هشتصد و خرده‌ای نویسنده و شاعر این انجمنها جایزه داده شد! راستی اینهمه اهل قلم در کدام قارهٔ دنیا پیدا می‌شود تا چه رسد به مملکتی که تعداد کتابهای چاپ شده در آن در هر سال به ششصد عنوان نیز نمی‌رسد؟

با وجود مخالفت صریح دولت، کانون نویسندگان به طور غیررسمی، و نه غیرقانونی، به حیات خود ادامه می‌دهد و امیدوار است که پشتیبانی هرچه بیشتر متفکرین و نویسندگان و ناشران و ناشرین آزادیخواه جهان، دولت ایران را وادار به پذیرش در خواستهای کانون بکند.

در ایران تنها کسانی حق آزادی بیان و قلم دارند که مورد اعتماد کامل دولت باشند و همه این مواهب اهداء شده را چشم‌بسته و دربست در اختیار قدرت حاکمه بگذارند. این امر نه در مورد نویسندگان و شعرا بلکه در مورد مشاغل دولتی و غیردولتی، حقوقدانان و قضات، اساتید دانشگاهها، حتی در کسب و کار عادی نیز صادق است. برای کنترل اصناف، اتاق اصناف: برای کنترل پزشکان، سازمان نظام پزشکی: برای کنترل وکلا: کانون وکلا، برای کنترل رانندگان تاکسی، شرکت تعاونی تاکسیرانی درست می‌کنند. و برای کنترل روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان، یک سازمان نه، دهها سازمان است. سازمانهای متعدد سانسور یعنی در واقع سانسور چند مرکزی. ولی چه کسی جز دست‌اندرکاران می‌داند که مرکز اصلی این چند مرکزی کجاست؟ برای نشر کتاب به ظاهر باید به کتابخانهٔ ملی مراجعه کرد و شمارهٔ‌ای به‌دست آورد، ولی حقیقت اینست که هر کتابی به جاهای متعدد فرستاده می‌شود. این جاهای متعدد کجاست؟ همه تاریک و ناشناخته!

شما در ایران نمی‌توانید نمایشنامه‌ای بنویسید که مثلاً خیاط یک نقش منفی در نمایشنامه داشته باشد یا یک رانندهٔ تاکسی، یا یک کارمند دولت، و بعد تمام اشخاص در هر صنف و هر کار. چرا که دستگاه حکومتی خوشبینی و امیدواری به وضع موجود را یکی از راههای مصالحه بین مردم و دولت می‌داند.

www.iran-archive.com

هیچ کس حق ندارد از کسی انتقاد کند، یا به نظر اولیاء امور، اهانت کند. جز خود دستگاه حکومتی که دائم این کار را می‌کند و این را حق مسلم خود می‌داند و می‌شمارد. هرنوع جرأت و جسارت محکوم است. چرا که ممکن است چنین تعبیر شود که جز دولت کس دیگری هم چنین اجازه‌ای دارد! دولت، یا بهتر بگویم قوهٔ مجریه، خود را قادر مطلق می‌داند و چنین هم رفتار می‌کند: خود دستور می‌دهد، خود اجرا می‌کند، احدی حق چون و چرا ندارد. و هر سوالی دهها عارضه به دنبال دارد و هر عارضه صدها تهمت و برچسب برای سئوال‌کننده. بدینسان سانسور به معنی وسیعی مطرح می‌شود. دستگاه حکومتی خود به شدت سانسور می‌کند، سازمانهای وابسته را به سانسور وامی‌دارد. و از اتحادیه‌های فرمایشی صنفی برای سانسور استفاده می‌کند و آخر سر همه را به جان مردم می‌اندازد.

مهمتر از همه اینکه کار را به جایی رسانده‌اند که هر روشنفکر و نویسنده و هنرمند خود، خویشتن را سانسور می‌کند. سانسور خویشتن (اوتوسانسور) ابعاد وحشتناکی دارد. *موضوع* اولین قربانی این قضایاست. بسیاری از *موضوعات* امکان ندارد مطرح شود، و اگر جرئت لازم هم باشد بعد از مطرح شدن، آیا می‌توان انتشارش داد یا نه؟ نوبت دوم موضوع *کلمات و زبان* است و نحوهٔ بیان. چگونه باید بیان کرد، و با چه کلماتی؟ بسیاری از کلمات، خودبخود باید سانسور شود. نه به این دلیل که کلمات زشت است یا بد است یا بدترکیب، بلکه به این دلیل که هر کلمه می‌تواند یادآور یک مسئله یا یک واقعهٔ تاریخی یا یک قیافهٔ آشنا باشد. اگر کلمات سانسور شوند چه چیزی باقی می‌ماند؟

وقتی حکومت می‌خواهد کلمهٔ «پنیر» نوشته نشود، فرمان می‌دهد که کلمهٔ پنیر نوشته نشود، و آنوقت نویسنده به جای پنیر چه چیزی به‌کار ببرد؟ آجر؟ سیمان؟ ماست؟ ولی خود این کلمات نیز ممکن است سانسوری باشند. آنوقت چه باید کرد؟

اما دستگاه چند مرکزی سانسور سعی می‌کند خود را باهوش نشان دهد. از یکطرف خراب می‌کند و از طرف دیگر می‌سازد، جلوی هر نوع طرز تفکری را می‌گیرد. طرز تفکر دلخواه خود را اشاعه می‌دهد، کارهای اصیل فرهنگی را توقیف می‌کند، فرهنگ کاذب و بیربطی برای مردم می‌سازد، جلوی یک فیلم هنری را می‌گیرد، در عوض یا فیلمهای بازاری و بی‌ارزش خارجی را به داخل سرازیر می‌کند، یا با سرمایهٔ کلان، سفارش ساختن فیلمهای تبلیغاتی قلابی را می‌دهد. و به همین ترتیب که کتاب کاذب و فیلم کاذب می‌سازد. تئاتر کاذب، نمایشگاههای نقاشی کاذب سفارش می‌دهد. و مدام در حال راه انداختن جشنواره‌هاست: «جشنوارهٔ هنر شیراز»، «جشنوارهٔ فرهنگ و هنر»، «جشنوارهٔ طوس»، «جشنوارهٔ فرهنگ عامیانه». این جشنها همه دربسته هستند، بدین معنی که مردم را به آنها راهی نیست و تازه اگر باشد خود مردم از رفتن به چنین مجامعی امتناع می‌کنند. مهمانان و مشتریان این جشنواره‌ها همیشه یک گروه مشخص و محدود هستند، مدام از این جشن به آن جشن، از این نمایشگاه به آن نمایشگاه. هزینهٔ این جشنواره‌ها حیرت‌آور است. با پولی که سالانه در این راه خرج می‌شود، می‌توان صدها قنات و صدها ده مخروبه را لاروبی و آباد کرد و از زمینهای عاطل و باطل برای مردم گرسنه نان و غذا به دست آورد. و تازه محتوی جشنواره‌ها چیست و چه‌ها عرضه می‌شود؟ هنرمندان خارجی با دریافت پول کلان آثار انتزاعی خود را بالای کوهها و خرابه‌های به ظاهر افتخارآمیز روی صحنه می‌آورند. چه دنیای سوررئالیستی وحشتناک و مضحکی!

همچنین یادبودهای بسیار اهانت‌آمیز برای شخصیتهای ادبی و علمی گذشته و دعوت دهها ایرانشناس خارجی معروف و یا غیرمعروف و ادبای پوسیدهٔ وطنی برای ایراد سخنرانیها و ضیافتهای مجلل. همچنین ایجاد آخوری است برای سرگرمی و اشتغال عده کثیری از روشنفکران و تحصیلکرده‌های خارجی و داخلی برای آنکه این مؤسسات ثمره و عایدی چشمگیری برای فرهنگ ایران داشته باشند.

ولی همهٔ این ادا و اطوارها خود نشانهٔ کامل وجود سانسور است. تظاهر به فرهنگدوستی و هنرپروری را مردم به عنوان نشانهٔ تقلب دولت و خفقان آشکار می‌بینند.

این مسائل تنها در مورد امور فرهنگی و هنری جزو سیاست دولتی ایران نیست که به طور قاطع قانون اساسی ۸۰ ـ ۷۰ سال پیش را نادیده گرفته، بلکه در زندگی روزمره نیز با مردم عادی همین رفتار می‌شود. هر معترضی را «اخلالگر» و «خرابکار» و «اوباش» می‌نامند و نه تنها به هر روشنفکر و متفکری، بلکه به مردم کوچه و بازار که طرفدار آزادی و ضدسانسور و خفقان هستند، لقب «عامل استعمار» و «نوکر خارجی» می‌دهند.

بدینسان است که زندانها دائم پر می‌شود و زندانهای تازه‌ای بنا می‌گردد و هر نوع تظاهرات دسته‌جمعی به‌شدت با اسلحه مرگبار سرکوب می‌شود. با همهٔ اینها ملت ستمدیده و شجاع ایران هر از چندگاه چندین و چند قربانی در راه آزادیهای قانونی و حقوق مسلم خود می‌کنند.

(این مصاحبهٔ مطبوعاتی از طرف برخی از مهمترین بنگاههای انتشاراتی برگزار شد).

www.iran-archive.com

مهمان ایرانی

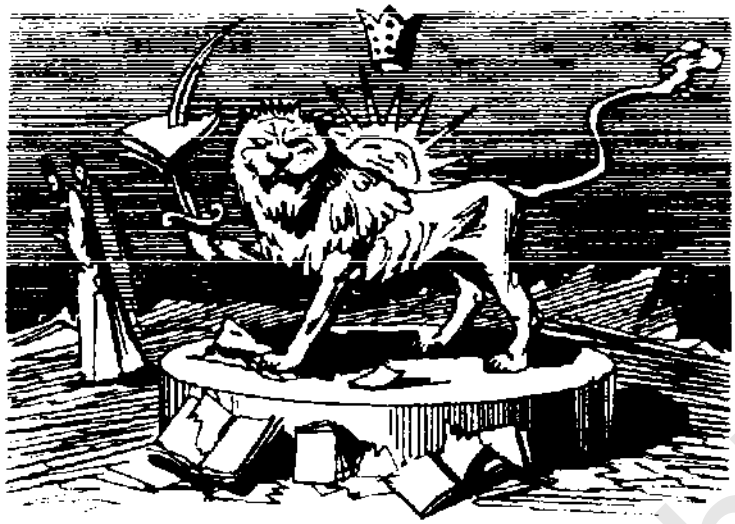

الیوت بانفیلد

ریچارد لینگمن

دکتر غلامحسین ساعدی محبوبترین نویسندهٔ ایران است. البته جز حکومت ایران که غالباً کتابها، نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌هایی که از قلم او تراوش می‌کند ممنوع می‌سازد. او زندانی و شکنجه شده است و اثرات آن بر بدن او در دیداری که به تازگی با او داشتیم قابل مشاهده بود. به دعوت کمیتهٔ آزادی کتابخوانی (مطالعه) وابسته به انجمن ناشران آمریکا به اینجا آمده است. دکتر ساعدی چهل و سه سال دارد. با موهایی آشفته و هیکلی بیش و کم فربه. می‌گوید نویسندگان ایرانی گرفتار سانسوری مداوم، جنون‌آمیز و خودسرانه هستند. و آنرا به نظامی «چندسر» تشبیه می‌کند که در آن گروههای حرفه‌ای و تجاری برساختهٔ حکومت آثاری را که موضوع آنها در حیطهٔ صلاحیت این گروههاست به فرمان حکومت قدغن می‌کنند. هر چاپ تازه‌ای از یک اثر باید به تصویب مقامات برسد، و حکومت اغلب پیش از آن که کتابی را ممنوع کند در پی آن است که ببیند چه تأثیراتی می‌تواند آن کتاب داشته باشد. یک کتاب پر خواننده ناگهان ممکن است مورد غضب قرار گیرد و از بساط کتابفروشی جمع شود. حکومت حساسیت خاصی به شعر دارد، به ویژه شعر نو که سانسورگرایان کودن قدرت فهم آنرا ندارند و فکر می‌کنند حتماً پر از رمزهای پنهانی است.

ساعدی می‌گوید: «سانسور همهٔ نویسندگان ایرانی را بیخ دیوار گذاشته است». ده سال پیش، نویسندگان مستقل ایران، *کانون نویسندگان ایران* را به وجود آوردند با هدف پیش بردن مبارزهٔ *قانونی* (تأکید از ساعدی است) علیه سانسور و رسیدگی به مشکلات مشترک صنفی. با وجود آنکه کانون به کرات مورد هجوم قرار گرفته و اعضای آن به زندان افکنده شدند (به گفتهٔ وی ۲۲ تا ۲۷ نفر از نویسندگان ایرانی هم اکنون در زندان بسر می‌برند)، نمایندهٔ حدود ۱۳۰

www.iranarchive.com

تن از بهترین نویسندگان ایران است. درخواستهای کانون ساده است: مکانی برای گرد آمدن، جواز انتشار یک نشریه و لغو سانسور.

دکتر ساعدی قصد دارد طی اقامت خویش با نویسندگان محبوب خود در آمریکا ملاقات کند و امیدوار است برخی از آنان بتوانند نه به مدد سازمانهای فرهنگی رسمی حکومتی، بلکه از راه مراودهٔ مردم با مردم از ایران دیدن کنند. به نظر او «وقتی نویسنده‌ای از جانب حکومت دعوت می‌شود بدنام می‌گردد و مردم به او بدبین می‌شوند». چند ناشر آمریکایی پیشنهاد چاپ و نشر آثار وی را کرده‌اند، و خود او امیدوار است این کار به نتیجه برسد اما نمی‌خواهد در اینجا اقامت گزیند. تبعید برای او تحمل ناپذیر است: «من میان مردم روستاها سفر می‌کنم. همهٔ ایده‌های من از آنها می‌آید. اگر پیوندم با مردم بریده شود، نوشته‌هایم چیزی جز خاطره نخواهد بود».

ترجمهٔ شهرام قنبری

(ضمیمهٔ ادبی *نیویورک تایمز*، ۱۶ ژوئیه ۱۹۷۸)

www.iran-archive.com

اندیشه در زنجیر

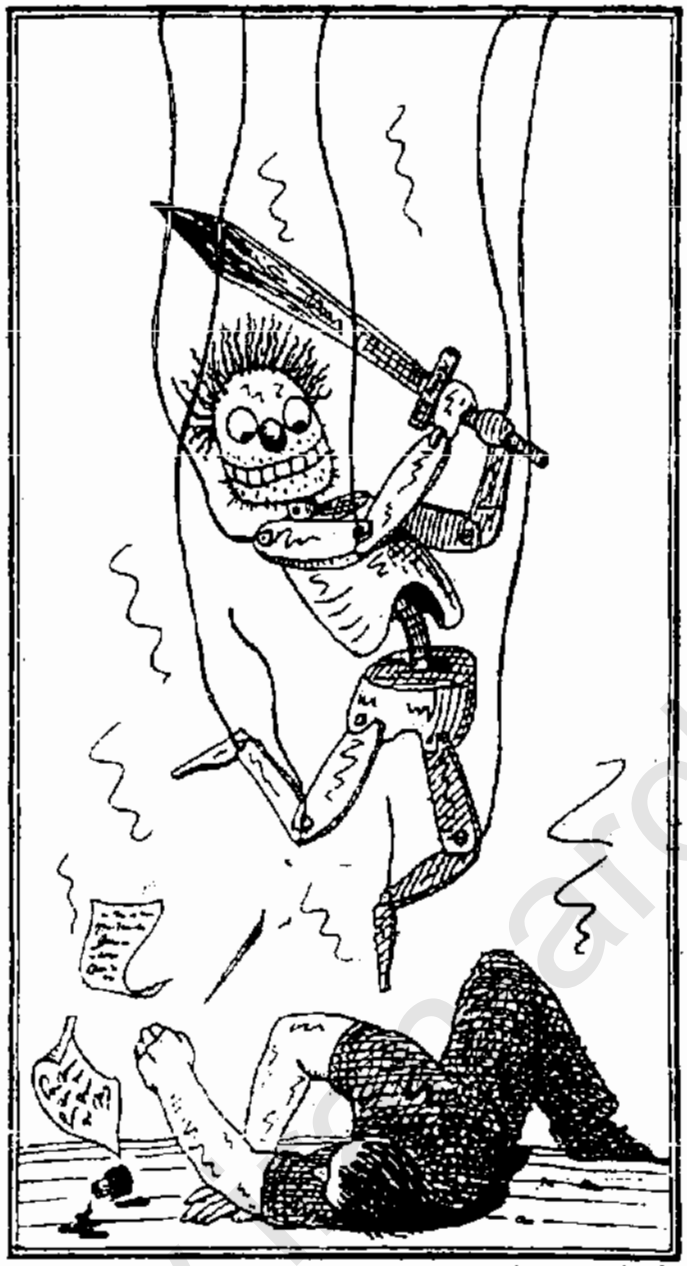

طرح از: ژ. س. سانترس

آسیبهای روانی کسی که به زندان می‌افتد و پس از شکنجه‌های وحشیانه آزاد می‌شود، به دشواری التیام پذیرند.

کتابفروشی را می‌شناختم که بارها دستگیر شده بود. آدمی بود سراپا وحشتزده که با کمترین کلمات سخن می‌گفت. چند سال پیش، روزی به مطب من آمد. وقتی مطمئن شد غریبه‌ای در آن اطراف نیست، ناگهان زد زیر گریه. بعد، یکباره از گریه دست کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت: نمی‌دانم چکار کنم. می‌ترسم. همیشه می‌ترسم. از خوابیدن هم می‌ترسم. خواب بودم که دستگیر شدم و با شلاق به جانم افتادند. از آن به بعد وقتی بلند می‌شوم دیگر نمی‌توانم زیاد راه بروم، کف پاهایم تیر می‌کشد.

با شتاب کفشها و جورابهایش را درآورد، به پاهایش نگاه کردم، مثل دو تکه گوشت بود که روی میله‌های فلزی کباب شده باشد. بر کف پاهایش رد خطوط موازی سیاه و سرخ مانده بود. نگذاشت هیچ سؤالی بکنم.

فهمیدم که از سؤال و جواب بیزار است. اینجور چیزها خاطرات گذشته‌اش را زنده می‌کرد. در حرفهایش نشانه‌های هذیان و سوءظن وجود داشت. مطمئن نیستم که هیچیک از داروهایی را که برایش نوشتم مصرف کرده باشد. دیگر او را ندیدم. بعدها شنیدم، زن و بچه‌اش را رها کرده، رفته به گیلان و مازندران مارگیری می‌کند. مارگیری؟ آخر چرا؟ آیا می‌خواهد همهٔ مارها، یا به عبارت بهتر همهٔ شلاقها را، جمع‌آوری و از دسترس دور کند؟ یا اینکه، در اوج جنون، در فکر آنست که بشریت را از همهٔ اشکال شکنجه نجات دهد؟

وقتی خبر شدم که اتهام اصلی که به من زده شده بر اساس تعبیری است که از یکی از داستانهای کوتاه من کرده‌اند، وحشت وجودم را گرفت. این قصه، ماجرای دگردیسی جوان سالم و تندرستی را روایت می‌کرد که در یک آشغالدانی می‌افتد، به تدریج دستخوش استحاله می‌شود، می‌پوسد و سرانجام بدل به تفاله می‌شود. مأموران به من گفتند: «منظور تو، مائیم» در حالیکه به نظر من مأمور، تفاله نیست، بلکه درست و حسابی مأمور است. برخلاف افسانه‌ای که حکومت می‌بافد که مأمور معذور است. من اعتقاد دارم که مأمور اصلاً معذور نیست: مأمور مأمور است.

چیزی که مرا به وحشت انداخت این بود که آنچه را می‌نوشتم می‌شد به هزاران شیوهٔ متفاوت تفسیر کرد و با هر تفسیری اتهام تازه‌ای می‌شد به من زد. بدین ترتیب بذرهای سوءظن در ذهن خود نویسنده پاشیده می‌شود: سوءظن نسبت به شخصیتهای داستانهایش. آیا این رویداد یا آن شخصیت را به دلخواه خود تفسیر نخواهند کرد؟

بیم ممنوع‌القلم شدن یا از آن هم بدتر، بیم بازداشت شدن نه تنها به ساعات بیداریت هجوم می‌آورد، بلکه همراه با کابوسهای دیگر، خوابت را هم آشفته می‌کند. و نویسنده مدام در فکر آنست که چگونه از شخصیتهایش در برابر اتهامهای بی‌پایهٔ این مفتشان بیرحم دفاع کند. بله، دفاع نویسنده از آثارش چه بسا دشوارتر از دفاع کردن از خودش طی بازجویی می‌شود.

بگذارید از یکی از تجربه‌های خودم برایتان بگویم تا ببینید به زندان افتادن چه مشکلاتی به بار می‌آورد. وقتی از زندان آزاد شدم و به خانه آمدم، احساس کردم به دشواری می‌توانم راه بروم. یکبند سرم گیج می‌رفت. وقتی وارد اتاق می‌شدم و چشمم به فرش می‌افتاد، بیتاب می‌شدم. از رنگهای به هم‌بافتهٔ قالی دل‌آشوبه می‌گرفتم.

من که ماهها جز به دیوار سیمانی خاکستری چشم ندوخته بودم، نه تنها رنگهای دیگر را از یاد برده بودم، بلکه حتی رنگ خاکستری را هم تمیز نمی‌دادم. تنها، بیرنگی را می‌شناختم. می‌بایست رفته رفته رنگها را از نو بیاموزم.

تجربهٔ زندانیان دیگر سخت‌تر از این بود. برخی اشتهایشان را از دست داده بودند، دیگران از کوچکترین لذتی بیزار بودند. یکی را می‌شناختم که از لطیفترین نغمهٔ موسیقی هم نفرت داشت. از لحاظ تجربهٔ فردی، افسردگی بارزترین خصیصهٔ دوران پس از زندان است.

حتی بدون تحمل شکنجه هم، حالت غریبی در زندانی شدن هست. فرد از حقوق فردی و اجتماعی‌اش محروم می‌شود. و با بیرون آمدن از زندان هم، وضع به همان قرار است. باز هم از حقوق فردی و اجتماعی‌اش محروم است. پس چه تفاوتی هست میان درون و بیرون زندان؟ و چه دلیلی می‌توان یافت برای لذت بردن، هر لذتی؟

آیا آدمی را باید به آنجا کشاند که از زندگی روزانه‌اش دست بشوید و به اوهامش پناه ببرد؟ آیا اژدهای سانسور آنچنان باید گِرد فرهنگ ملتی حلقه بزند که روشنفکران و هنرمندان برای زنده ماندن به سانسور خویش دست بزنند؟ آیا با آدمی آنچنان باید بدرفتاری شود که حتی پس از آزادی از زندان هم گرفتار انواع اخلالهای روانی باشد؟

ترجمهٔ شهرام قنبری

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۱۵، ۱۳۷۴)

www.iran-archive.com

در سوگ سهند

غلامحسین ساعدی از بنیانگزاران آزادی، *هفته‌نامهٔ وابسته به جبههٔ دمکراتیک ملی ایران بود که نخستین شمارهٔ آن در ۸ فروردین ۱۳۵۸ انتشار یافت. مقالاتی که ساعدی در این هفته‌نامه نوشته است به همراه برخی دیگر از نوشته‌های سیاسی این دوران او در دفتر دوم دفترهای آزادی با عنوان «به یاد غلامحسین ساعدی» (پاریس، بهمن ۱۳۶۴، صفحهٔ ۱۳۶) انتشار یافته است. در سوگ سهند که بی‌امضاء در آزادی منتشر شد (و به همین مناسبت هم به هنگام تدوین مجموعهٔ فوق، از قلم افتاده است) در شمارهٔ ۴* آزادی، *۲۹ فروردین ۱۳۵۸، چاپ شده است.*

«ب. ق. سهند» برای ایرانیان فارسی زبان نامیست آشنا. و برای مردم آذربایجان شاعریست معروف. برای آنهائی که با آثار او آشنائی نزدیک دارند، بزرگترین شاعری است که ادیبان آذربایجان نظیر او را به یاد ندارد. بهلول قره‌چورلو سالهای طولانی نوشت و نوشت و نوشت ولی امکان اینکه جز در یک دو مورد اثری از خود منتشر کند، پیدا نکرد. او بزرگترین تصویرساز شعر آذربایجان بود، همچنین بزرگترین شاعر روایتی، و دقیقاً آشنا به فولکلور مردم خودش و آشنا به تمام پیچ و خمهای زبانی که زیر تسلط استبداد حتی در گوشه و کنار کاشانه‌های جداافتادهٔ مردم فقیر وطنش نیز داشت از یاد می‌رفت. بسیار کار کرد و بسیار نوشت. و تأثیر زیادی بر ادبیات آذربایجان شوروی و ادبیات ترکیه گذاشت. وقتی *سازمین سوزو* را منتشر کرد تمام هموطنان همزبان خود را به حیرت انداخت. و زمانی که مرثیهٔ کوتاه و ظریفش در مرگ صمد بهرنگی، دست به دست و دهن به دهن گشت، همهٔ آذربایجانیها به قدرت و اعجاب زبان مادری خود پی بردند.

او سالهای سال نوشت، بی هیچ امید که بتواند آثارش را در ایران منتشر کند. ولی هیچوقت به خاطر نشر ننوشت. او زبان را، زبان آذربایجانی را تنها وسیلهٔ کار خود می‌دانست و

www.iranarchive.com

همین کار را هم کرد. ده ده قورد قورد را پایهٔ یکی از عظیمترین کارهایش قرار داد. و بسیار کارهای دیگر که کم کسی خبر دارد. و ناگهان انقلاب ایران فضائی را باز کرد که او می‌توانست، برحق، آنچنان که هست دیده شود. و ناگهان پنجهٔ مرگ، به ناحق، در سن و سالی که انتظار نمی‌رفت، دهان حقگو و زیباگوی او را بست. مرگ او بزرگترین ضایعه برای ادبیات آذربایجان بود که بعد از این می‌تواند و خواهد توانست شکوفاتر و بالنده‌تر شود.

در شماره‌های دیگر، سهند این شاعر بزرگ و انسان والا را به خوانندگان معرفی خواهیم کرد تا بدانند که در دوران اختناق پهلوی، چه استعدادهای خارق‌العاده‌ای، با چه شهامتهائی به‌کار خود ادامه دادند و جا خالی نکردند و از زبان مردم خود و ملیت خود نبریدند و کاری کردند کارستان.

سهنده بو نه ایلقار؟

گجه یه
اوزون گجه یه
قارا قیشا،
بورانا قارشی
چالیشدین.
سازینی دیندیره‌رک
غمدن، محبت‌دن سوز آچیپ
خالقینین، اوز یور دونون
عشقی ایله آلیشدین.

باهاری سسله‌دین
اوزون ایللر.
گوللر آچسین ددین
اخوسون بولبوللر
بو نه‌ایش؟
بو نه ایلقار؟
باهاردا باغبان اولر؟

سهند این چه پیمانیست؟

در رثای شاعر خلق آذربایجان بلوت قره‌چرلو (سهند)، من او را یکبار دیدم و با دیدنش به یاد کوراوغلی افتادم.

با شب،
با آن شب دراز
با زمستان سیاه
و با برف و بوران،
جنگیدی.
ساز خود را به صدا درآوردی و
از غم و از محبت سخن گفتی
عاشق و شیفتهٔ موطن و
خلقت گشتی.

بهار آرزویت بود
سالهای دراز.
شکفتن گلها را خواستی
و نغمه سرایی بلبلها را
این چه کاریست؟
این چه پیمانیست؟
بهار بیاید و باغبان بمیرد؟

۵۸/۱/۲۵ ـ ع. بهرنگ دوست
(*آزادی*، شمارهٔ ۸، ۱۳۵۸/۲/۲۶)

www.iran-archive.com

رو در رو یا دوش به دوش

... ملاط شوخیهای محفل جمع و جور ما، که فضای صحبتهای جدی را عوض می‌کرد جملات کلیشه‌ای و دستمالی شدهٔ مدرسه‌های بیحاصل و عمر تلف‌کنی بود که با اصراری حساب‌شده، آسانگیری و سهل‌پرستی را به زور در کلهٔ تک‌تک بچه‌ها فرو می‌کرد: «اگر دربارهٔ این موضوع اندکی بیاندیشیم به زودی درمی‌یابیم...»، و «البته بر هر فرد از افراد بشر واضح و مبرهن است که...»، و «بر همگان واضح و روشن است که علم بسی بهتر از مال است...»، و یا «ملالی نیست به جز دوری شما...» و بسیاری از این قبیل که اگر آن روزگار مقدمه یا متن شوخیها و بذله‌گوئیهای دوستانهٔ ما شده بود پُر بیربط نبود، چرا که در فضای بسته و خفهٔ دههٔ چهل در مسقط‌الرأس ما تبریز، آنچه کم نبود «فاضل» و» دانشمند» و» ادیب اریب» عصا قورت‌دادهٔ خالی‌مغز بود که با رفتار قلابی و صدور کلمات قصار و نقل قولهای بیربط از«بزرگان» ملال جو تیرهٔ آن روزگار را چندین و چند برابر می‌کردند. آقا معلمی که به خاطر دست خالی بودن دستگاه آموزشی امکان پیدا کرده بود که در فلان کلاس بهمان دانشکده زبان خارجی تدریس کند و همیشه کلیات بیست تنی «ویلیام شکسپیر» را با فرهنگ حییم زیر بغل داشت، رئیس بازنشستهٔ ادارهٔ فرهنگ که نه به خاطر ذوق یا حتی تفنن، بلکه تقرب به مقامات عالیه خود را متخصص در و دیوارهای فروریختهٔ خرابه‌های باستانی جا می‌زد، یا بابائی که از خواب پاشده و یکمرتبه بین روانشناسی و علوم قدیم پل کج و معوجی ساخته بود، یا دو سه متشاعر یا به سن گذاشته‌ای که با کیف سنگین و انباشته، دمدمه‌های غروب از سر خیابانی سلانه سلانه پیدا می‌شدند و در کوچهٔ تاریکی ناپدید می‌گشتند، و آن مأمور بازنشستهٔ شهربانی که همه می‌دانستند علاقمند به کتاب است ولی حضورش مشتریان کتابفروشی را به شدت تار و مار

www.iranarchive.com

می‌کرد. اینها بودند که با رفتار متکلف و زبان متکلف، اکثریت باسوادان و چیزفهمها و کتابخوانهای شهر را تشکیل می‌دادند. در برابر این حضرات و برای از میدان به در کردنشان، جوانان تند و تیز و آگاهی مثل صمد و بهروز و کاظم و یاران دیگری که هنوز هستند چه رفتاری می‌توانستند داشته باشند؟ جز این که مدام با طنز و هزل ضربه وارد آورند و هرچیز شکل گرفته و معمولی را در هم بشکنند؟ بله، نه تنها در حضور این جماعت فسیل، بلکه در غیابشان نیز این معارضه‌طلبی ادامه داشت. وقتی بهروز دهقانی یکمرتبه قیافه در هم می‌کرد و ابرو در هم می‌کشید و ادای «فکر کردن» درمی‌آورد، به جای خنده، بی هیچ اغراقی حتی ساده‌ترین و عامی‌ترین افراد نیز می‌فهمیدند که بی هیچ دست‌مایه‌ای نمی‌شود با اندک تفکری همه چیز را به آسانی دریافت. و یا وقتی کاظم سعادتی ضمن احوالپرسی مدام شکر، شکر، می‌گفت دوستان می‌فهمیدند که اشاره به کدام دسته از حضرات می‌کند.

اما استاد فوت و فنهای اینچنینی صمد بود، او با همان زبان ملمع و حرکات ملقلق خودشان، وارد میدان می‌شد، در این برخوردها، صمد با شکیل‌ترین ترفندها و ظریف‌ترین رفتارها رو در روی طرف قرار می‌گرفت، بی‌هیچ محاجه یا جدلی که می‌دانست طرف چیزی درنخواهد یافت، بلکه با زبان طنز و هزل، که گاهی کم کسی از این حشرات‌الارض متوجه قضیه می‌شدند و یا اگر هم می‌شدند به روی خود نمی‌آوردند. مثلاً فلان استاد را در نظر بگیرید که خود را عالِم دهر در فلان رشته می‌داند، مثلاً روانشناسی، وقتی با صمد مواجه می‌شد و در جواب احوالپرسی همه، سری کج می‌کرد یا بادی به غبغب می‌انداخت که بله دود چراغ می‌خوریم و مشغول تألیف چه اثر علمی هستیم که یکمرتبه صمد می‌پرید وسط که راستی تازگیها، عقدهٔ جدیدی کشف نکرده‌اید؟ و اگر طرف پرروئی را کنار می‌گذاشت، بهانه‌ای می‌آورد تا از چنگ این شاهین، این شکارچی بیرحم عالم‌نماها و ادبای دروغین و دانشمندان قلابی دربرود، و بهانه‌های خام و خنده‌دار که خُب، انشاالله خدمت می‌رسیم یا در خانه منتظرند، و طرف وقاحت را گاهی چنان به اوج می‌رساند که می‌گفت نه، فعلاً مشغول مسائل دیگری هستم و روی «عقده» کار نمی‌کنم و در چنین موقعی بود که شکار دیگر در چنگال صمد حسابی چنگوله می‌شد و اگر می‌توانست نجات پیدا کند باز به این دلیل بود که صمد دشمن وقت‌کشی بود و می‌دانست که با همین ضربه‌های کاری زخم حسابی بر پیکر این متولیان فرهنگ استعماری وارد آورده است و باز اعتقاد داشت برای از هم پاشیدن این ترکیب غلط، بازی کردن با مهره‌های دست دوم و سوم، چندان دردی را دوا نمی‌کند، بلکه تیشه را باید به ریشهٔ اصلی رژیم وارد آورد.

بله، در نمایش رفتارهای فردی و گروهی این جماعت، و بازآفرینی طرز تفکر باسمه‌ای و قالبی این حضرات، صمد و بهروز همیشه به اوج ظرافت می‌رسیدند. چه تیزهوشیهای شیطنت‌آمیز و متهورانه‌ای! اما قیافهٔ دیگر صمد موقعی بود که به کشف انسانهائی از نوع دیگر موفق می‌شد. آنوقت ساده و جدی و محجوب، بی‌هیچ شتابزدگی و بی‌هیچ اغراق و گزافه‌گوئی راجع به آشنای تازه صحبت می‌کرد و با یک معرفی کوتاه نشان می‌داد که در شناختن یک آدم تا چه حد متأمل بوده است.

روزی آمد و خبر آورد که شاگرد قالیبافی پیدا کرده که پسر جوانی است بسیار تند و تیز و سرزنده و با استعداد فوق‌العاده. در یک کارگاه قالیبافی کشفش کرده بود. می‌گفت او در تمام

مدت کار با همان وزن گره زدن و گره چیدن، همراه با صدای شانه و قیچی، لحظه‌ای از خواندن باز نمی‌ایستد. آواز ساده‌ای می‌خواند با کلمات ساده‌تر، و این کلمات را خود پشت سر هم ردیف می‌کند، موزون و مقفی. البته این هنری نیست، و هنر در اینجاست که در ضمن بافتن قالی، شعری را می‌بافد که در هر گوشهٔ آن گل برجسته‌ای است از درد و رنج قالیباف، ترنجی از محرومیتهای زندگی کارگری در متن روشنی از فقر، بسیار ظریف و ریز، ریزبافتر از هر قالی حریر مجلل. وجود او مایهٔ خوشی و دلگرمی و امیدواری برای تمام کارگران قالیباف است و حضورش چنان شوق و ذوقی ایجاد می‌کند که انگار آفتاب به جای پشت بام زیر سقف تاریک و نمور کارگاه درآمده است. خستگی‌ناپذیر است، خنده از لبش نمی‌افتد و اندکی خواندن و نوشتن بلد است، و ایکاش، بله ایکاش می‌توانست درسش را ادامه بدهد.

این جوان بعدها، به ندای صمد و همت صمد و یارانش فرصتی پیدا کرد و یاد آن لحظه، که ورودش را به دانشگاه، دور از حضور خودش جشن گرفتیم، فراموش شدنی نیست.

بله، این جوان، که با نوک انگشتانش هزاران گرهٔ ظریف بر قالیهائی زده بود که معلوم نیست الان زیر پای چه کسان یا چه ناکسانی لگد می‌خورد، با ذهنش هزاران جرقه برای پیدا کردن راه مبارزه و با عملش هزاران شیفتگی در مبارزهٔ مسلحانه به دیگر جوانان آموخت، مناف بود. همان مناف فلکی تبریزی. جلال آل‌احمد بار اول که مناف را دیده بود می‌گفت چه نارنجک آمادهٔ انفجاری، ضامن کشیده و پُرقدرت، اینهمه شجاعت زیر اینهمه فشار و خفقان؟ مشتی عصب و دریائی ایمان و اینهمه آگاهی و شعور طبقاتی.

بعدها که مناف تک‌نگاری کوچکی دربارهٔ قالی و قالیبافی نوشته بود، صمد از شدت هیجان سر از پا نمی‌شناخت، چه تلاشی می‌کرد برای چاپ و نشر آن.

بله، کشفهای صمد اینچنین و اینچنان بود. یکبار دوست دانشجوئی را آشنا کرد، تمثال کامل تواضع، آدم ظریف و کنجکاوی که از خواندن و یاد گرفتن و نوشتن و تجربه مطلقاً خسته نمی‌شد. جوع معرفت و جوع آگاهی بر دل و جانش چنگ انداخته بود. و چه شباهت غریبی داشت با خود صمد در عشق به زبان مادری و مهمتر از همه دربارهٔ مسئلهٔ ملیتها و ستمدیدگی آنها. زیاد می‌نوشت و کم چاپ می‌کرد، یکبار جُنگ پرباری را در تبریز راه انداخت که یک شماره بیشتر اجازه ندادند منتشر شود. شعرهای ناب می‌نوشت، به زبان مادری، و ایکاش همهٔ آنها امروز یکجا جمع می‌شد و منتشر می‌گشت. این جوان هم، چون صمد، از کار کردن دیگران بیشتر به هیجان می‌آمد تا از کار خودش. یکبار در ملاقات کوتاهی چنان سرحال بود، که به ناچار علتش را پرسیدم، خبر داد که بهروز ـ بهروز دهقانی ـ سه پردهٔ اول *خیش* و *ستاره‌های* «شون اوکیسی» را تمام کرده مشغول ترجمهٔ پردهٔ بعدی است. این جوان دانشجو کسی جز علیرضا نابدل نبود. که مقاومتش در مقابل رژیم استبدادی شاه بیشتر به افسانه شبیه است تا به واقعیت. رزمندهٔ آشتی‌ناپذیری که دوش به دوش مناف و همراه هفت نفر از یاران دیگر، در شب چهارشنبه سوری سال پنجاه جلو جوخهٔ اعدام قرار گرفتند. بله، با چنین تلاشهائی بود که صمد از یکطرف ضربه می‌زد و تلاش می‌کرد که دنیای کهنه را در هم بریزد و فروکوبد و از طرف دیگر مدام در جستجوی یارانی بود که در این مبارزهٔ رو یا رو، دست در دست هم و دوش به دوش هم پیش بروند. و توفیق صمد در این یک مورد کم از توفیق او در زمینهٔ قلم‌زدن نبود، که بیشتر بود.

ریشه در خویش

... تنها در فاصلهٔ سالهای بیست و چهار و بیست و پنج بود که کودکان دبستانی آذربایجان دریافتند که مدرسه چندان جای وحشتناکی هم نیست و می‌شود از درس و مشق، نه تنها عذاب نکشید و نترسید که بسیار هم لذت برد، چرا که به یکباره هیولای زبان خارجی از توی کلاسها بیرون رانده شد و همه به زبانی می‌خواندند و می‌نوشتند که حرف می‌زدند.

پیش از آن رفتن هر روزه به مدرسه عذاب وحشتناکی بود. انگار بچه‌ها را هر روز تحویل جزیره‌ای می‌دادند که ساکنین آن مجبور بودند با زبان یأجوج و مأجوج حرف بزنند و نفهمیدن این کلمات غریبه علاوه بر عقوبت، خفت و خواری فراوانی هم همراه داشت و حرف زدن به زبان خودی همراه بود با نوازش کف دستها با ترکه‌های خیس خوردهٔ بید. و اگر بچه‌های فارسی زبان از چنین سختیهائی در امان بودند مطئمناً از روزهای جمعه و تعطیلی هم بیشتر لذت می‌بردند.

به هر صورت برای بچه‌های آذربایجانی مدرسه عوض سوادآموزی، جائی بود برای یادگرفتن زبان خارجی، یعنی فارسی. و سنگینی این بار اگر هم مایهٔ گریزپائی از مدرسه نمی‌شد، در عوض بسیار طاقت‌فرسا بود. در عرض آن یک سال، بچه‌ها به معنی دقیق لغات زبان مادریشان آشنا شدند که ورد زبان دهاتیها و کارگران و مردم عادی کوچه بازار بود. و درست بعد از ورود «ارتش ظفرنمون» بود که کتابهای درسی دوباره به فارسی برگشت و خواندن و نوشتن به زبان محلی به طور کامل قدغن شد. چرا که زبان آذربایجانی در خود آذربایجان، زبان اجنبیها و اجنبی‌پرستها شده بود. (کذا)

مأموران حکومت مرکزی در آذربایجان برای تسلط جابرانهٔ قدرت شاهنشاهی، علاوه بر همه سلاحهای جورواجور، دشنهٔ زبان فارسی را بیشتر از همه به‌کار می‌بردند. تا آنجا که نوشتن و چاپ‌کردن حتی نوشتن چندین و چند کلمه به زبان محلی جرم بزرگی محسوب می‌شد؛ تا کلمات آذربایجانی را به فارسی ترجمه کنند و در متن خبر بچینند. و به ناچار مردم عادی برای خواندن و فهمیدن روزنامه‌ها و آگهیهای مجالس ترحیم بر در و دیوار شهرها، به مترجم احتیاج داشتند، بخصوص در سینماها. بی‌هیچ اغراقی در سینماهای تبریز قیل و قال و همهمهٔ مترجمین غیرحرفه‌ای، از صدای خود فیلم بلندتر بود و تنها زمان نمایش فیلمهای صامت بود که همه روزهٔ صمت می‌گرفتند.

اما جنبشهای مترقی قبل از ۳۲ به صورت زیرزمینی مقدار زیادی روزنامه و نشریه و کتاب به زبان محلی منتشر می‌کرد که به دست جوانان و نوجوانان می‌رسید و این وسیلهٔ بزرگی بود در زنده نگهداشتن زبان اصلی مردم. چرا که در مقایسهٔ زبان دهات با قصبه‌ها و قصبه‌ها با شهرهای کوچک و شهرهای کوچک با شهرهای بزرگ، به رأی‌العین می‌دیدی که لغات و کلمات فارسی چگونه مثل چنگاری در حال خوردن و نابود کردن یک زبان زنده است. ادبیات مکتوب که هیچ، حتا زبان محاوره‌ای نیز به طور جدی در خطر نابودی بود. در محاورهٔ بسیاری از «درس‌خوانده»ها جز افعال و تعدادی لغات غیرقابل ترجمه، بیشتر کلمات فارسی بود که به کار می‌رفت و بعضیها شور قضیه را تا آنجا رسانده بودند که خجالت می‌کشیدند در خانهٔ خود با زن و بچهٔ خود هم به آذربایجانی حرف بزنند. ولی ضربت کودتای ۳۲ به یکباره فضای رضاخانی را بر همه جا حاکم کرد و باز همان راه و روش دوران بیست ساله؛ زورچپان‌کردن زبان فارسی، که بله برای وحدت ملی، زبان واحد الزام و ضروری است.

www.iranarchive.com

بدینسان اگر قدرتشان می‌رسید برای همگن کردن و یک رنگ و یک شکل ساختن، همه را وامی‌داشتند که جز زبان فارسی یا دقیقتر زبان پایتخت کسی حق تکلم به زبان محلی را نداشته باشد. وقتی می‌گویم زبان پایتخت، اغراقی در کار نیست. لهجهٔ تهرانی را می‌خواستند به جای زبان فارسی حقنه کنند. لهجهٔ خراسانی و جنوبی و شیرازی و شمالی، همه در برابر لهجهٔ پایتخت توسری می‌خوردند. در این میان چه کسی می‌توانست برای حفظ و زنده نگهداشتن زبان ملیت خود پا پیش بگذارد؟ بی هیچ ملاحظه‌ای؟ بی توجه به صدها خطر ممکن؟

این شهامت را محمدعلی فرزانه به حد کمال داشت. مردی در ظاهر خاموش و در باطن آتشفشان که با ظرافت کامل این راه را می‌کوبید و پیش می‌رفت. کتاب او دربارهٔ *دستور زبان آذربایجان* در تمام محافل مثلاً معتبر علمی و ادبی کشور با سکوت کامل روبرو شد. انگار نه انگار. من در دانشگاه کُلن شاهد بودم که این اثر به عنوان یک حادثهٔ بسیار معتبر در زبانشناسی معاصر به حساب آمده بود. و یا قره‌چورلو (ب. ق. سهند) که عمری چشم بر شهرت فروبست و مدام نوشت و نوشت بی آنکه بتواند چاپ کند و درست چند ماه بعد از سقوط رژیم پهلوی برای همیشه خاموش شد. سهند با اینکه از انعکاس آثار خود در ذهن توده‌ها بهره‌ای نبرد، ولی در زمینه‌های متعددی کار کرد و در تصویرسازی از ترکیب لغات آذربایجانی حداکثر استفاده را می‌برد و گاه کار را به اعجاز می‌رساند.

یا ح. م. صدیق که از فشار دستگاه، چاره‌ای نداشت که به فارسی بنویسد و در معرفی ادبیات مکتوب آذربایجانی، شعرا و نویسندگان آذربایجانی که به زبان مادری خود می‌نوشتند حداکثر تلاش را می‌کرد و می‌کند و امروزهٔ روز تمام همت خود را در راه زنده کردن ادبیات مکتوب آذربایجانی، بخصوص ادبیات معاصر آذربایجانی گذاشته است. و اما صمد در این مقوله شیفتگی دیگری داشت. او اوایل قبول نداشت که تنها تسلط و ستم و اختناق حکومت شاهنشاهی است که نمی‌گذارد من و تو به زبان خود بنویسیم و چاپ کنیم. معتقد بود که جسارت نیز کمتر است. این حق ماست که باید به زبانی که حرف می‌زنیم بنویسیم و منتشر بکنیم. و درست زمانی که *پاره‌پاره* را تدوین و چاپ کرد، تنها به این دلیل نام مستعار برای خود برگزید که از شهرت کاذب، به شدت بیزار بود و نمی‌خواست با انتشار یک جُنگ که برای انتخابش، به قول خود کار عمده‌ای نکرده بود، جز اینکه هرچه را می‌پسندیده چیده و کنار هم گذاشته، جزو فضلا جا بخورد. *پاره‌پاره* هنوز خوب پخش نشده بود که از طرف مأمورین امنیتی جمع‌آوری و معدوم گشت. بله *پاره‌پاره* مجموعه‌ای از شعرهای آذربایجانی با معیارها و ارزشهای متفاوت و با محتوای گوناگون و اشکال مختلف؛ گیرم غزل یا قصیده، کهنه یا نو، چون زبان آذربایجانی بود، در نظر متولیان فرهنگ مسلط، ضدامنیتی بود.

زمانی که *سازیمین سوزو*، اثر سهند منتشر شد، صمد سر از پا نمی‌شناخت و تنها کسی بود که نتوانست شوق و ذوق خود را، برای تمام مردم ایران فاش نسازد و مقاله‌ای نوشت در *راهنمای کتاب* و عمداً در *راهنمای کتاب* که این حادثه را به رخ علما و فضلای عصا قورت داده بکشد.

بله، هیچ لحظه‌ای نبود که او از زبان ظریف و بسیار زیبای وطن خود غافل بماند. تمام جیبها و کیف دستیش پُر بود از یادداشتها و دفترچه‌های متعدد. هرچه را می‌شنید از یک لغت گرفته تا ترکیبات تازه و مَثَل و افسانه و غیره همه را فوری روی کاغذ می‌آورد. به تدریج به این فکر افتاد که بهتر است فعلاً با نشر *فولکلور آذربایجانی* راهی باز بکند. چاپ *بایاتیلار* فرزانه به

شدت او را سر شوق و ذوق آورده بود و دست در دست بهروز دهقانی به این مهم کمر بست. این توأمان آگاه که در برابر هر مسئلهٔ مهمی نبضشان با هم می‌زد، دهات و آبادیهای ریز و درشت را زیرپا می‌گذاشتند و از هر قصه یا مَثَل متنهای مختلفی گیر می‌آوردند، البته نه برای نسخه بدل‌سازی بلکه برای دستیابی به کاملترین و بی‌نقصترین صورت روایتها. اولین محصول چشمگیر *افسانه‌های آذربایجان* بود. انبان گرانبهائی بود از باورها و شکفتگی خیالبافیهای رنگین توده‌ها، و آن وقت مسئله عمدهٔ دیگر، که اینها را چکار باید کرد. هیچ ناشری حاضر نبود متن آذربایجانی قصه‌ها را منتشر کند. و تازه اگر حاضر بود، با کدام امکانات و در کدام چاپخانه، و به چه صورتی باید به دست مردم رساند. روزها و شبهای زیادی گلنجار رفتیم تا قانع شد، یعنی قانع شدند، صمد و بهروز، که فعلاً متن فارسی آنها منتشر شود که منتشر شد. ولی رنگ رضایتی در صورت صمد ظاهر نشد. بارها گفت و نوشت که کی می‌شود متن اصلی را به زبان اصلی چاپ کرد. آرزوئی که تا امروز عملی نشده است.

یکبار به شیطنت گفت حالا که ما دو زبانی هستیم و مجبوریم قصه‌های ملت خودمان را به زبان فارسی ترجمه و چاپ کنیم چرا زیباترین شعرهای فارسی دورهٔ خودمان را به آذربایجانی برنگردانیم؟ این شیطنت همان لحظه تصمیم قطعی او شد، شروع کرد به ترجمه کارهای نیما و شاملو و اخوان و فرخزاد و آزاد، در اینجا چهرهٔ دیگری از صمد ظاهر شد، چهرهٔ یک مترجم زبردست نه، چهرهٔ یک شاعر کامل. اولین ترجمهٔ نیما همگان را به حیرت انداخت: *گجه دور باخ گجه دورا!*

ترجمهٔ شعر شاملو حادثهٔ دوم بود، موسیقی کلام او را به زبان بکر و ورزیده‌ای برگرداند. تازه شیفتگی صمد را به نیما و شاملو همهٔ یاران او می‌دانستند و به این خیال که ممارست و وررفتن مداوم او با زبان این دو مددکار عمده برایش بوده است. ولی بعد؟ یک آدم در قالب چه نوع بیان شعری می‌تواند غوطه بخورد؟ بی‌آنکه نه کلام، نه وزن، نه محتوی و نه فضای شعری کوچکترین لطمه‌ای ببیند؟ شعر باریک و حسی فروغ؟ شعر غمگین و ملایم آزاد؟ و یا پوئیدنهای به حق اخوان ثالث.

به قول بهروز دهقانی، نمی‌شد اینها را تجربه گفت، و راست هم می‌گفت. در اینجا بود که همه متوجه شدند، این زبان به بند کشیده را لیاقتها فراوان است، زیاد هم دست‌کم نگیر!

تب زبان آذربایجانی که قسمتی از مسئلهٔ ملیت برای صمد بود، هیچوقت او را رها نکرد که نکرد. یکی از کارهای برجسته‌اش، طرح روزمره و لحظه به لحظهٔ زندگی روستائی جماعت، برای صمد روشن کرده بود که فی‌المثل صندوق پستی و میز ناهارخوری و کارت تبریک و... در زندگی آنها نه تنها وجود ندارد که معنی هم نمی‌تواند داشته باشد. این نکتهٔ اول، نکتهٔ دوم اینکه لغات مشترک بین زبان فارسی و زبان آذربایجانی کم نیست. با توجه به این نکتهٔ اول شروع کرد به جمع‌آوری لغات مشترک این دو زبان و از این دستاورد، کتابی ساخت برای بچه‌های آذربایجانی که مطلقاً سنگینی کتابهای فارسی صادره از پایتخت را نداشت. و در عین حال نمی‌توانست محل ایراد از ما بهتران نیز قرار بگیرد و انگ اجنبی‌پرستی را بر پیشانیش بچسبانند. در تدوین این کتاب نکتهٔ بسیار ظریفی هم وجود داشت که بچه‌های دبستانی، بخصوص در سالهای اول، لغات فارسی را به تدریج و با راحتی یاد می‌گرفتند.

این کار شگفت که فقط از روی ناچاری و برای نجات بچه‌ها از بختک زبان غیرمادری نوشته شده بود، همه را به هیجان آورد. آل‌احمد به تکاپو افتاد و صمد به تهران آمد برای چند

ماهی، تا کتابش را به چاپ برساند و امید داشت که این کار در تمام دهات و شهرهای آذربایجان کتاب رسمی درسی بشود. اما چندی گذشته و نگذشته، متخصصین فرهنگ شاهنشاهی، به جای حساسی انگشت گذاشتند: پس نام شاهنشاه و شهبانو و ولیعهد و خاندان جلیل سلطنتی، که لازم بود حتماً و حتماً در اول کتاب باشد والا...

ظهر همان روزی که این اخطار شده بود، صمد مثل شیر تیرخورده در *انتشارات نیل* بالا و پائین می‌رفت و دور خود می‌چرخید و فحش جد و آباء نثار دستگاه می‌کرد و این که چه کار بکنیم. لازم نبود به او گفت که چه کار بکنی. روز بعد کتابش را زد زیر بغل و پرید توی اتوبوس و برگشت به همان دهکوره‌های محبوب خود و عطای دستگاه رسمی را به لقایش بخشید. با این امید که کتابش را هرچند در تیراژ پائین، بوسیلهٔ یک ناشر تبریزی چاپ کند که آن هم چاپ نشد، و معلوم نشد که این کار چه عاقبتی پیدا کرد.

و حال جواب یک سئوال که چرا صمد با اینهمه شیفتگی و اعتقاد، کارهایش را به زبان آذربایجانی نمی‌نوشت؟

به همان دلیل که دیگران هم نمی‌نوشتند. یعنی اگر می‌نوشتند چه کار می‌توانستند بکنند؟ کارهای سهند مگر نه اینکه به صورت دستنویس، بین عدهٔ معدودی می‌گشت و انبوه آنها هنوز هم خاک می‌خورد؟ و یا آنچه را که شهریار به زبان آذربایجانی نوشته؟...

معجزهٔ آگاهی

... و در مبارزه رو در رو با رژیم مسلط و قدرت حاکم، بزرگترین امتیاز صمد این بود که به هیچوجه آدم خشکه مقدسی نبود. صمد به تداوم مبارزه بیشتر ایمان داشت تا به مبارزهٔ لحظه‌ای یا در یک برشی از زمان، دقیقاً به این معنی که صمد حرکت تاریخی و یا نقش تاریخی هر جنبش و یا هر انسانی را مهمتر می‌دانست تا حرکت یا نقش تقویمی هر جنبش یا هر انسانی را.

برای او روشن بود که با مشت گره کرده و فریاد «مرگ بر شاه» آسان می‌شود افتخار بزرگی را خرید و سینه را آماج گلوله‌های مذاب ساخت و اعتبار گرانقیمتی در اذهان به دست آورد، ولی صمد، این مرحله را آخرین مرحلهٔ نبرد می‌دانست. هرچند که یکچنین درگیریها و رویاروئیها را مطلقاً پوچ و عبث نمی‌دانست که بسیار هم برایش ارزش قائل بود.

ولی ظریفترین نکته این که کارهای نکرده، فراوان است و نباید به آسانی از دست رفت. با وجود این دیدیم چنین مرگهائی چه تأثیر حیرت‌آوری در جنبش انقلابی خلقهای ایران داشت و شهادت هر رفیقی، انعکاسی پر سر و صدا که نه، حرکتهای اصیل را در دیگر یاران سبب می‌شد.

اما مسئلهٔ ارائهٔ راه چی؟ درطول مبارزه عمده‌ترین امتیاز، مقدار ضرباتی است که بر پیکر دشمن فرود می‌آوری، با کیفیت بیشتر و دقیقتر. اینجاست فرق معاملهٔ نقش یک مبارز آگاه و مسلح به جهان‌بینی علمی با نقش بسیار زیبا و جذاب یک به جان آمدهٔ متهور. بدینسان صمد، در تمام طول زندگی کوتاه خود، و در تمام بده بستانهای فکری خود با یارانش اهمیت این نکته را از یاد نمی‌برد. آنجا که می‌گوید مهم اینست که مرگ من چه تأثیری در زندگی دیگران خواهد داشت، دقیقاً اشاره به همین نکتهٔ باریکتر از مو دارد.

بله، او با چنگ و دندان با رژیم می‌جنگید ولی حاضر نبود دُم لای تله بدهد، ذره‌ای رحم به دست‌اندرکاران و نوکران تسلیم شدهٔ دستگاه نداشت، ولی آنها را عروسکان و دلقکان کوچکی

www.iran-archive.com

بیش نمی‌شمرد. در هر برخورد روشنفکران اخته را زیر ضربات شلاق می‌گرفت ولی نعش نیمه جان آنها را، هیمه‌هائی می‌دانست که باید در اجاق مبارزه، شعله‌ورشان ساخت و به نابودیشان کشاند. یاد آن لحظه فراموش شدنی نیست که صمد متواضع و خاکی و ساکت، چگونه در خانهٔ جلال آل‌احمد یقهٔ مردک خود فروخته‌ای را که عنوان استاد دانشگاه را همیشه مثل جارو به دمش بسته بود و برخلاف مَثَل از هر سوراخ تنگی هم می‌گذشت، گرفت و سر جایش نشاند. صمد فروتن یکمرتبه از جا پرید و خرخرهٔ کاظم ودیعی را چسبید و چنان بیچاره‌اش کرد که همگان متحیر شدند، متحیر که چنان خشم صاعقه‌واری را از جوان آرام و فروافتاده‌ای انتظار نداشتند. حاضران آن مجلس، به رأی‌العین دیدند که خاکی بودن و تواضع صمد بهرنگی، تنها و تنها در مقابل مردم عادی و توده‌های محروم و ستم‌کشیده است و در مقابل سرسپردگان قدرت حاکم اصلاً و ابداً.

با همهٔ اینها صمد می‌دانست، کسی را که باید زد فلانی و بهمانی نیست، بلکه ریشهٔ این شجرهٔ خبیثه است که باید با کاری‌ترین ضربتها، به خاک مذلتش انداخت و از شرش راحت شد.

بله، صمد، حدیث بزرگترین معجزهٔ اسطوره‌های بشری را در صورت بسیار دقیق قبول داشت. معجزهٔ تبدیل عصای بیجان به یک مار خطرناک. عصای موسی به مار موسی. آن لحظه که چوب خشک جان گرفت و از هیبت بی‌خاصیت عصائی به صورت موجود ترسناک و خطرناکی درآمد. عصا در دست موسی یک عصا بود، می‌شد به آن تکیه کرد. به کمک آن از سنگلاخها گذشت، به شبانی پرداخت، در مقابل دشمن احتمالی ایستاد. و در برابر حمله دفاع کرد. اگر قدرت بیشتری داشته باشی، از ضربتهای سنگین آن، ممکن است دشمن لحظه‌ای پا پس بکشد و شاید چند ردیف صف اول مهاجمان عقب بنشینند. اما زمانی که این چوب خشک، این عصای معتبر، این تکهٔ هیزم، به مدد معجزه‌ای جان می‌گیرد، اگر نه به شکل یک اژدهای عظیم، به صورت مار کوچک و هوشمندی درآید، در آنصورت چه ولوله‌ای در صف دشمن به وجود خواهد آمد، امانشان را خواهد برید، نه تنها در بیداری که در خواب، نه تنها در میدان که حتی در جانپناه نیز. مار همیشه حاضر است برای حمله، برای ضربهٔ کاری زدن و نابود کردن، و در اینجاست که نه تنها خودت که حتی اسمت، برای دشمنان رعب‌آور خواهد بود. عصا را می‌شود گرفت و شکست و کنار راهی انداخت. چوبی بیش نیست، و مهمترین خاصیتش ضربتی است که فرق یکی را می‌شکافد و در این فاصله ممکن است فرق تو نیز بشکند و اما خاصیت مار... قایم می‌شود، حمله می‌کند، هر لحظه احتمال دارد به گردنت بپیچد.

در این معجزه، بله انعطاف دقیق و علمی در مبارزه، پیدا کردن ظریفترین تاکتیکها در زندگی صمد، با تجربه‌های فراوانی که او اندوخته بود، با دانش فراوانی که ذره ذره کسب کرده بود، به وقوع پیوست. و او تبدیل شد به اژدهای فرزانه‌ای که در تمام جبهه‌ها آرام آرام می‌جنگید. در هر کلاس با جهل و نادانی، بین مردم با ظلم و خفقان و بخشیدن آگاهی برای مبارزهٔ طبقاتی و در حوزهٔ قلم با مهربانی فراوان، با تواضع فراوان، و با خشم فراوان، برای فروریختن نظام جباران و قدرتمندان با هر وسیلهٔ ممکن.

بله، معجزهٔ آگاهی، از یک معلم دهکوره‌های غرق در فلاکت، انسان بزرگی بجا و برحق محبوب تمام توده‌های زنجیر و زحمتکش ساخت.

* *کتاب جمعه*، شمارهٔ ۶، ۱۵ شهریور ۵۸، صفحهٔ ۱۰-۲۷.

واگن سیاه

نه، نه، اسم و رسم درست و حسابی نداشت؛ مثل همهٔ ولگردها. هر گوشه به یه اسم صداش می‌کردن، تو راه‌آهن: هایک، ته شاپور: مایک، تو مختاری: قاراپت، تو تشکیلات: هاراپت، تو سنگلج: برغوس، تو توپخونه: مرغوس، تو لاله‌زار: میرزا بوغوس، تو استامبول: بدارامن، آوانس خُله موغوس پوغوس. آخرش هم نفهمیدیم اسم اصلی‌ش چی هس، کجا رو خشت افتاده، کجا بزرگ شده، پدر و مادرش کی بوده، کجا درس خونده، چه جوری زندگی کرده، از کی به کله‌ش زده...

چندین و چند سال بود که پیداش شده بود، دیگه همه می‌شناختنش، و همیشهٔ خدا، سرِ ساعت معین، یه گوشه پیداش می‌شد: ساعت نُه سنگلج، ساعت ده توپخونه، ده و نیم لاله‌زار، یازده استانبول، و همینجوری تا غروب. قیافهٔ عجیب و غریبی واسهٔ خودش درس کرده بود؛ ریش و گیس فراوون، صورت لاغر و استخوانی، دهن بی‌دندون، اندام بلند و خمیده، پای راستش که می‌لنگید و شونهٔ چپش که تاب می‌خورد، شاپوی کثیف و ژنده‌ای رو سر، عینک گرد و پروفسوری رو دماغ، بارونی بلندی که تا مچ پایش می‌رسید، و تمام سال با کوله‌باری از کتابهای جورواجور با بند و تسمه به پشت بسته، همینجوری می‌گشت، چرت و پرت می‌گفت، مسخره بازی می‌کرد و شکلک در می‌آورد. هیچوقت گدایی نمی‌کرد، اما هرچی بهش می‌دادن می‌گرفت، خیلی راحت، بی اون که تشکری بکنه یا چیزی بگه. همیشه می‌خورد، با دهن بی‌دندون گردو و فندق می‌شکست، نون خشک می‌جوید، ته سیگاری جمع می‌کرد و تند تند دود می‌کرد. تو کافه‌ها، پیاله فروشیها، سر هر میز که می‌رسید، استکانی بهش می‌دادن که می‌انداخت بالا و متلکی می‌گفت و رد می‌شد. تو حرف زدن، اصلاً لهجه نداشت، به همین دلیل

www.iran-archive.com

بعضیها خیال می‌کردن که خُلبازی در می‌آره و خودشو ارمنی جا می‌زنه. دمدمه‌های ظهر سایه‌ای یا گوشهٔ دنجی گیر می‌آورد. کتاباشو باز می‌کرد، جابجا می‌کرد، ورق می‌زد، سرسری نگاهی می‌انداخت و دوباره جمع و جورشون می‌کرد. به هر زبونی کتاب داشت: انگلیسی، فرانسه، عربی، ارمنی، آسوری، روسی، آلمانی. راست راستی‌م از هر زبونی چیزی سرش می‌شد. چه می‌دونم، شایدم چاخان پاخان می‌کرد. می‌گفتن از بس چیز خونده، به سرش زده و دیوونه شد.. به آدمای باسواد و درس خونده که می‌رسید، جدی می‌شد و خیلی زود سر صحبت‌رو باهاشون وا می‌کرد، و آخرشم طرف رو مچل می‌کرد و راه می‌افتاد.

چندین و چندبار دیده بودمش. تو کافه مرجان، عرق فروشی میترا، سر چارراه سی‌متری، و هیچوقت راجع بهش خیال بد نکرده بودم. هیچ، نه شک، نه تردید. ابداً. به نظر من یه دیوونهٔ حسابی بود.

اولین گزارشی که رسید، من خنده‌م گرفت؛ خیال کردم واسهٔ رفع بیکاری دارن واسه‌مون کار می‌تراشن. و خود منم مأمور این قضیه شدم، یعنی که بفهمم چه کاره‌س، کجاها می‌ره، کجاها می‌آد، کی‌ها رو می‌بینه. اتفاقاً بدمم نمی‌اومد. با خودم گفتم: بیست و چار ساعت زندگی با یه دیوونه باهاس خیلی بامزه باشه.

روز بعد با سر و پُز عوضی رفتم راه‌آهن. می‌دونستم که تو آلونکهای اون طرفا زندگی می‌کنه، و می‌دونستم که سر و کله‌اش از کجاها پیدا می‌شه. مدتی منتظرش شدم، بالا پائین رفتم، چند سیگار پشت سر هم دود کردم که پیدا شد، با همون سر و وضع همیشگی؛ و از خاکریز جاده اومد بالا. مدتی وایساد و عینکشو جابجا کرد و آفتابو تماشا کرد و راه افتاد. همچی بیخیال بیخیال که انگار غیر از او تو دنیا تنابنده‌ای نفس نمی‌کشه. نرسیده به من خم شد و لنگه کفش پاره‌ای رو از زمین ورداشت و وارسی کرد و انداخت دور. یه لحظه تو فکر رفت و برگشت و دوباره همون لنگه کفشو ورداشت و انداخت اون‌ور خیابون، خندهٔ غریبی زیر لب کرد و تا رسید پیش پای من، چشمکی بهم زد و آهسته پرسید: چطوری؟

گفتم: خوبم، تو چطوری؟

تهدید آمیز نگام کرد و گفت: خوبی؟ معلومه که خوبی.

پرسیدم: انگار اوقاتت تلخه؟

گفت: معلومه که تلخه، چرا دیشب نیومدی سر قرار؟

شک ورم داشت که نکنه منو جای کس دیگه گرفته. خودمو زدم به یه راه دیگه، گفتم: والله محل قرار یادم رفته بود.

گفت: ای خِنگ خدا.

و راه افتاد. سر صحبت رو او باز کرده بود. خیلی راحت. و کار من آسون شده بود. پا به پاش راه افتادم. چند قدم که رفتیم پرسیدم: راستی موسیو بوغوس، کجا قرار داشتیم؟

با اخم و تخم جواب داد: من موسیو نیستم. من موغدوسی هستم. موسیوها کالباس می‌فروشن، موغدوسیها دعا می‌خونن، حضرت مسیح را تماشا می‌کنن، اونا بچه‌های خود خدان.

یه دفه وایستاد و پرسید: راس راستی گاسترونومی کجاس؟

گفتم: گاسترونومی چی‌یه؟

گفت: نمی‌دونم، یه وقتا اینجا بود، حالا جاش درخت دراومده.

و شروع کرد زیر لب آواز خوندن. همچو بیخیال که انگار نه انگار من همراش هستم. مدتی که رفتیم پرسیدم: راستی غیر از من، بقیه سرقرار اومده بودن؟

سرشو تکون داد و گفت: هیشکی نیومد، دیگه عادتشون شده که نیان.

پرسیدم: چند نفرن؟

گفت: همه، همه قرار می‌ذارن و می‌زنن زیرش. ایناهاش، ایناهاشون، همه بیخیال دارن راه می‌رن.

دوباره سرشو انداخت زمین و آوازشو شروع کرد. من گاهی پا به پاش می‌رفتم، گاهی ازش جلو می‌زدم، گاهی عقب می‌موندم. و هر لحظه بیشتر خاطر جمع می‌شدم که کار هجوی می‌کنم و از تعقیب انبانی از تپاله و جنون چیزی گیرم نمی‌آد. یه هو ویرم گرفت و جلوتر رفتم تا کتاباشو وارسی کنم. تا دستم به جلد یکیش خورد، برگشت عقب و عصبانی پرسید: چه کار می‌کنی؟

گفتم: هیچ چی، منم.

پرسید: تو کی هستی؟

گفتم: همونی که با هم گپ می‌زدیم.

گفت: کِی با هم گپ می‌زدیم؟

گفتم: همین چند دقیقه پیش.

گفت: مرتیکه، من با هیشکی گپ نمی‌زدم.

گفتم: خیله خب، چرا دعوا می‌کنی؟

لبخند زد و دستشو دراز کرد طرف من. پوست زبر و انگشتای پیچ‌خورده‌ای داشت. با مهربونی گفت: من هیچ‌وقت با هیشکی دعوا نمی‌کنم، من آدم خیلی خوبی هستم.

منم خندیدم و دستمو کشیدم بیرون و گفتم: می‌دونم، تو آدم خیلی خوبی هستی.

گفت: چشم بسته غیب می‌گی؟

گفتم: مگه نیستی؟

گفت: نه که نیستم.

گفتم: اختیار داری.

گفت: بیخود تعارف تیکه پاره نکن، تو که منو نمی‌شناسی، می‌شناسی؟

پیش خودم گفتم: «راس می‌گه، من چه می‌شناسمش». با سر تصدیق کردم و گفتم: نه، نمی‌شناسمت.

با دلخوری گفت: حالا که نمی‌شناسی، بهتره کار به کار هم نداشته باشیم.

گفتم: خیله خب.

گفت: با خیله خب گفتن که کار درس نمی‌شه.

پرسیدم: چه جوری درس می‌شه؟

گفت: تنها راش اینه که تو جلوتر از من راه بیفتی.

گفتم: خیله خب، این که کاری نداره.

و ازش جلو زدم. چند قدمی نرفته بودم که یه مرتبه داد زد: هی، میرزا بوغوس! تا برگشتم، پرسید: برا چی برگشتی؟

www.iran-archive.com

گفتم: تو صدام زدی.
پرسید: مگه تو میرزا بوغوسی؟
گفتم: نه.
گفت: پس میرزا بوغوس کی‌یه؟
گفتم: نمی‌دونم.
داد کشید: حالا که نمی‌شناسی، بزن به چاک، مرتیکه.
ناچار راه افتادم. با قدمهای بلندتر می‌خواستم بزنم برم طرف دیگهٔ خیابون که دوباره داد زد: موسیو، هی موسیو.
اعتنائی نکردم. تندتر کرد و بازومو چسبید. برگشتم و پرسیدم: چی می‌خوای؟
گفت: به چه دلیل جلوتر از من راه می‌ری؟
گفتم: پس چکار کنم؟
گفت: باید عقب‌تر بیای.
پرسیدم: چرا؟
گفت: به سه دلیل.
گفتم: خب؟
گفت: اول این که من سن و سالم از تو بیشتره، درسته؟
گفتم درسته.
گفت: دوم اینکه سواد و عقل و کمالات من خیلی از تو بیشتره. درسته؟
گفتم: از کجا معلوم؟
یه جملهٔ عربی گفت و بعدش پرسید: معنیش چی‌بود؟
گفتم: نمی‌دونم.
با پوزخند گفت: معلومه که نمی‌دونی. حالا ببین چی می‌گم.
و به زبون فرنگی چیزی گفت و پرسید: به چه زبونی حرف زدم؟
گفتم: انگلیسی.
گفت: خره، فرانسه بود.
گفتم: من فرانسه بلد نیستم.
پرسید: مثلاً انگلیسی بلدی؟
گفتم: اونم بلد نیستم.
پرسید: چی بلدی؟
گفتم: نمی‌دونم.
یه هو جدی شد و گفت: اینو بهت بگم‌ها، آدم هزاری هم زبون بلد باشه، دلیل نمی‌شه که باسواده. قبول داری؟
گفتم: درسته.
سر تا پای منو ورانداز کرد و گفت: نخیر، خیلی هم غلطه.
پرسیدم: حالا چه کار کنم؟
گفت: پشت سر من راه بیا.

www.iran-archive.com

پشت سرش راه افتادم. خیلی زود فراموشم کرد؛ انگار نه انگار که کسی عقب سرشه. همینجوری بود که رسیدیم به یه چارراه. بی‌اعتنا رد شد، منم رد شدم. جلو یه خیاطی وایستاد و در خیاطی‌رو نیمه‌باز کرد و سرشو برد تو. من آهسته کردم و پای درختی وایستادم. داشت یه چیزایی می‌گفت که من حالیم نمی‌شد. اما گاهی چنان شلیک خنده از تو خیاطی بلند می‌شد که عابرا بر می‌گشتن و نگاه می‌کردن. اونم انگار دل نمی‌کند که راه بیفته. مدتی علافم کرد و تا سیگار دومو روشن کردم برگشت. صورت بیحال و حالت بیخیالی پیدا کرده بود که انگار با هیشکی طرف صحبت نبوده. چند قدم بالاتر پیچید تو یه کوچه. و من نبش کوچه وایستادم به تماشا. وسطهای کوچه که رسید، دوبار سوت بلبلی زد، چند پنجره با هم وا شد و چند تا بچه با قیافه‌های خندان و خوشحال سرک کشیدن و با هلهله و دست تکون دادن پنجره‌هارو بستن و میرزا بوغوس بار و بندیلشو درآورد و گذاشت کنار و نشست پای دیوار. یه دقه بعد بچه‌ها از درِ خونه‌ها ریختن بیرون و طرفش هجوم بردن. هرکدوم یه چیزی به دست داشتن. اون با قیافهٔ خندان شروع کرد به کف زدن و جنبیدن. بچه‌ها دوره‌ش کردن و داشتن از سر و کولش بالا می‌رفتن و می‌خواستن هر طوری شده چیزی تو دهنش بچپونن. داشتم کفری می‌شدم که رفتم به قهوه‌خونهٔ بغلی و نشستم به چایی خوردن. نیم‌ساعت دیگه با دهن پر پیداش شد. فوری اومدم بیرون. نگاهی بهم کرد و گوشاشو چنبوند و به مردی که از روبرو می‌اومد گفت: «می‌خوری؟» و تیکه نونی رو بهش تعارف کرد. و یارو بی‌اعتنا رد شد. از همین خل‌بازیها داشت تا دمدمه‌های ظهر که نبش یه کوچه نشست و کتاباشو چید بغل دستش و شروع کرد به ورق زدن دفترچهٔ کوچیکی که از جیبش درآورده بود. جلو رفتم و روبه‌روش نشستم. عینکشو جابجا کرد و چشم دوخت به من. کتابارو نشون دادم و پرسیدم: اینا فروشی‌یه؟

گفت: مال تو فروشی‌یه؟

گفتم: من که ندارم.

جواب داد: من که دارم.

پرسیدم: اینا چی‌یه؟

گفت: کتاب.

پرسیدم: چی توش نوشته؟

گفت: همه چی نوشته.

پرسیدم: می‌تونم نگاشون کنم؟

گفت: بکن.

کتابا همه به زبون خارجی بود، و من که زبون خارجی بلد نبودم چیزی سر در نمی‌آوردم و همینطور دونه دونه ورق می‌زدم و کنار می‌ذاشتم. تا کارم تموم شد.

پرسید: نگاشون کردی؟

گفتم: آره.

پرسید: چی نوشته بود؟

گفتم: نفهمیدم.

گفت: پس واسهٔ چی می‌خواستی بخریشون؟

گفتم: همین جوری.

www.iran-archive.com

با پوزخندی جواب داد: ها، همین جوری‌یم چیزخوبی‌یه.
و کتاب را دست گرفت و شروع کرد به خوندن.
پرسیدم: تو بلدی بخونی؟
گفت: می‌بینی که دارم می‌خونم.
پرسیدم: چی نوشته؟
گفت: به تو چه.
گفتم: می‌خوام منم بفهمم.
گفت: مفتکی نمی‌شه.
گفتم: چی می‌خوای؟
گفت: حاضری یه گیلاس عرق برام بخری؟
گفتم: دو گیلاس می‌خرم.
گفت: عوضش منم دوتا برات می‌خونم.
گفتم: یا علی.

عینکشو جابجا کرد و شروع کرد به خوندن: ناگهان در باز شد و دوک با لباس رسمی وارد اتاق خواب دوشس شد. دوشس نیمه برهنه رو تخت افتاده بود و دو کنیز سیاه داشتن پاهاشو می‌مالیدن. دوک رو به دوشس کرد و گفت: «عزیزم این موقع روز چه وقت خوابیدنه؟»دوشس لبخند ظریفی زد و گفت: «سرورم، اگه وقت خواب نیس خود تو واسهٔ چی اینجا اومدی؟» دوک گفت: «برای زیارت صورت قشنگ شما.» کنیزها از پای تخت بلند شدن و از اتاق رفتن بیرون. دوک نزدیک شد و لبهٔ تخت نشست و دستمال حریر دوشس‌رو که پای تخت افتاده بود، برداشت و بوئید و بوسید و به سر و صورت مالید. دوشس پرسید: «عزیزم از شوالیه خبری نشد؟» دوک جواب داد: «دوشس نازنین، خواهشمندم درین لحظات حساس عاشقانه، از شوالیه حرفی نزن، و قلب عاشق بیچارتو بیش از این به درد نیار...»

حرفشو بریدم و گفتم: خیله خب، بسه.
نگاهی بهم کرد و گفت: جاهای خوبش جلوتره.
گفتم: نه دیگه، حوصله‌شو ندارم.
پرسید: می‌خوای یکی دیگه واست بخونم؟
کتاب قطوری‌رو از لای کتابا کشیدم و دادم دستش و گفتم: یه کمم ازین بخون.
کتابو گرفت و واکرد و پرسید: گیلاس عرق شد چندتا؟
گفتم: چارتا.

شروع کرد به خوندن: «سالن از جمعیت لبریز بود، و تا شروع برنامه چیزی نمونده بود که اون دو عاشق بیقرار وارد لژ اصلی شدن. زیبایی دوشیزه ادیت و اندام رشید و سینه‌های ستبر شوالیه اونچنون چشمگیر بود که دوربینها همه متوجه اون دوتا شد. شوالیه دستمال حریر سبزرنگی دور گردن بسته بود و دوشیزه ادیت، گاه به گاه برمی‌گشت و از روی شونهٔ لخت و مرمرین خودش نگاهی به صورت مردانهٔ شوالیه می‌کرد...»

دوباره حرفشو بریدم و گفتم: خیله خب.
پرسید: بازم خوشت نیومد؟

www.iran-archive.com

گفتم: چرا خوب بود. حالا دیگه دم ظهره، بسمونه
با تغیّر جواب داد: چی‌چی بسمونه؟
دست کرد و کتاب دیگری ورداشت و شروع کرد با صدای بلند خوندن: «بالاخره انتقام الهی کار خود را کرد و آن عفریت بدنام که گوهر عفت آناستازیای معصوم را ربوده بود...»
گفتم: دیگه نمی‌خوام.
سر تا پای منو ورانداز کرد و گفت: خیلی احمقی.
گفتم: پاشو بریم عرقتو بدم.
گفت: این موقع ظهر؟
گفتم: پس من رفتم.
پاشدم راه بیفتم. گفت: خبرداری که تو خیلی بی‌پدر و مادری؟
گفتم: باشه.
چند قدمی دور شده بودم که پشت سرم داد زد: جِر نزنی‌ها، غروب بیای پیاله‌فروشی.
گفتم: حتماً می‌آم.
گفت: نامردی اگه نیای.
گفتم: جان موسیو می‌آم.
باز راه افتادم که دوباره داد زد: حتماً می‌آی؟
گفتم: آره که می‌آم
پرسید: کجا می‌آی؟
گفتم: پیاله فروشی.
پرسید: کدوم پیاله فروشی؟
گفتم: هرکدوم که تو بگی.
با خنده داد زد: نگفتم؟ نگفتم که تو از اون ارقه‌های روزگاری؟
با قدمهای بلند دور شدم. اونچه‌رو که می‌خواستم گیرم اومده بود، و اونچه که گیرم اومده بود اداره‌رو قانع کرد و دفتر دستک هاراپت، قاراپت، آوانس خله، میرزا بوغوس بسته شد.
چند ماه گذاشت که دیدم سر و کلهٔ میرزا بوغوس، آشفته‌تر از همیشه، پیدا شد. یه مأمور تازه‌کار جلبش کرده بود. به این جرم که بیخودی به همه چیز فحش می‌داده، بد و بیراه می‌گفته، شلتاق می‌کرده. با یه همچه مجنونی چه کاری می‌تونستیم بکنیم؟ از طرف دیگه، مقررات حکم می‌کرد که بازجویی بشه. ناچار نشستیم رو به روی هم، من و اون.
پرسیدم: اسمت چی‌یه؟
جواب داد: اسم تو چی‌یه؟
گفتم: تو به اسم من چی کار داری؟ جواب سؤال منو بده.
گفت: کار دارم. تا تو نگی که من جواب نمی‌دم.
مأموری که بغل دست من نشسته بود آهسته گفت: انگار دو تا سیلی بد نباشه.
زیر لبی گفتم: ولش کن. اون تاب یه سیلی رو نمی‌آره.
بعد رو کردم به بوغوس و همین جور الکی گفتم: اسم من بهدادی‌یه.
گفت: اسم منم امدادی‌یه.

گفتم: چرا دروغ می‌گی؟
گفت: واسه این که تو هم دروغ می‌گی.
پرسیدم: تو از کجا می‌دونی که من دروغ می‌گم؟
جواب داد: تو از کجا می‌دونی که من دروغ می‌گم؟
گفتم: من تو رو می‌شناسم، اسم تو موسیو بوغوسه.
جواب داد: منم تو رو می‌شناسم.
پرسیدم: از کجا؟
گفت: مگه اسمت بهدادی نیست؟
جلوی خنده‌مو گرفتم و پرسیدم: کجا زندگی می‌کنی؟
عوض جواب، پرسید: تو کجا زندگی می‌کنی؟
مأمور همراه من داد زد: مرتیکه مسخره‌بازی در نیار. اینجا اداره‌س. تو حق نداری چیزی بپرسی.
با تغیّر گفت: اگه اداره‌س که شماهام حق ندارین بپرسین.
مأمور با صدای بلند تشر زد: ما حق داریم. ما مال اینجاییم.
با لحن آرامی گفت: منم حق دارم. منم مال اینجام.
زدم روی میز و آهسته گفتم: موسیو بوغوس، من خیابون خورشید می‌شینم.
نه ورداشت و نه گذاشت، و موذیانه گفت: آی نامرد، خوب خودتو بستی و بالای شهر نشین شدی‌ها.
پرسیدم: تو مگه کجا زندگی می‌کنی؟
گفت: من تو واگن زندگی می‌کنم.
پرسیدم: کدوم واگن؟
گفت: واگن سیاه.
پرسیدم: زن و بچه‌م داری؟
گفت: زن ندارم، بچه دارم.
گفتم: زنت مرده؟
گفت: زن خودت بمیره مرتیکه. من هنوز زن نگرفته، زنم بمیره؟
گفتم: پس بچه از کجا آوردی؟
گفت: همینجوری.
پرسیدم: چندتان؟
بی‌اعتنا گفت: چه می‌دونم، بیست بیست پنج تا...
مأمور با کینه گفت: عجب منتر شدیم‌ها.
و من که خیلی دیر از رو می‌رفتم پرسیدم: بزرگه چند سالشه؟
گفت: بیست و پنج، بیست و شش سال.
پرسیدم: کوچیکه چند سالشه؟
گفت: بیست و چار، بیست و پنج.
که من افتادم به خنده. راستش نمی‌خواستم این مزخرفاتو رو کاغذ بنویسم، اما چاره نبود.

www.iran-archive.com

پرسیدم: همه با هم زندگی می‌کنین؟
گفت: نه گاه‌گداری می‌آن دیدن من.
پرسیدم: چی بهشون می‌گی؟
گفت: چی می‌گم؟ عجب آدمایی هستین. من یه دانشمندم، براشون قصه می‌گم، کتاب می‌خونم، حساب یاد می‌دم.
گفتم: دیگه چه کار می‌کنین؟
گفت: اگه خوراکی چیزی دستم باشه می‌دم بخورن.
گفتم: دیگه؟
گفت: عصبانی هم بشم می‌زنمشون.
مأمور گفت: لااله الا الله.
زیر لب گفتم: آروم باش، عصبانی نشو.
زیر کاغذ نوشتم: «مرخص شد.» و گفتم: پاشو برو.
پرسید: کجا؟
گفتم: دنبال کارت.
گفت: من کاری ندارم، می‌خوام همینجا بمونم.
پرسیدم: اینجا می‌مونی چه کار بکنی؟
گفت: یه کار اساسی می‌کنم. یه چیزایی یادتون می‌دم، یه کم شعور تو کله‌تون می‌کنم.
بلند شدم و به مأمور گفتم: بندازش بیرون.
ولی مگه می‌شد بیرونش کرد؟ دو دستی چسبیده بود به صندلی و داد می‌زد: مگه اینجا خونهٔ باباتونه که می‌خواین بیرونم کنین؟

ورقهٔ سؤال و جواب اضافه شد به گزارشی که قبلاً رسیده بود و به تحقیقی که من کرده بودم و رفت تو پوشه. روز بعد دوباره پرونده برگشت رو میز من. زیر چند سؤال و جواب خط کشیده بودن و دستور داده شده بود که راجع به واگن سیاه و بیست و پنج بچهٔ هم سن و سال تحقیق دقیقی بشه. به نظرم وسواس بیخودی بود. اما چاره چی بود؟ غیر از اینکه زندگی شبونه‌شم وارسی بشه.

شب بعد تو یه پیاله‌فروشی پیداش کردم. داشت واسهٔ چندتا پیرمرد مست بلبلی می‌کرد. نفهمیدم که متوجه من شد یا نه. ولی من خودمو قایم کردم و بیرون منتظرش شدم تا نیمه مست اومد بیرون. افتادم پشت سرش. همینطور سلانه سلانه، ازین گوشه به اون گوشه، ازین خیابون به اون خیابون، هی می‌ایستاد، راه می‌افتاد، با غریبه و آشنا صحبت می‌کرد. نزدیکیای سنگلج رفت تو یه می‌فروشی. نیم ساعت بیشتر بالا و پائین رفتم، تا خواستم سرکی بکشم، در وا شد و اون با چند بطری اومد بیرون. درست سینه به سینهٔ من و با تحکم گفت: برو کنار، نمی‌بینی چه کسی داره می‌آد؟

با این حرفش حتم کردم که منو نشناخت، و باز، سایه به سایهٔ هم، اون جلو، من عقب، رفتیم و رسیدیم راه آهن. از خاکریز سرازیر شد. منم سرازیر شدم. عادت نداشت که برگرده و پشت سرش را نگاه کنه. اما من احتیاط می‌کردم. از وسط ریلهای پوسیده، از کنار ماشینهای قراضه و آهن‌پاره‌های زنگزده رد شدیم و رسیدیم به یه ردیف واگنهای شکسته بسته. تو چندتا

از واگنهای اسقاط، فانوسی روشن بود. و معلوم بود که محل زندگی و خونه و کاشونهٔ یه عده‌س. میرزا بوغوس رد شد و رفت تو آخرین واگنی که وسط صفحه‌های فلزی زنگ زده افتاده بود. من از فاصلهٔ دور به تماشا ایستادم. چند دقه بعد فانوسی روشن شد و نور قرمز خفه‌ای از در نیمه باز واگن افتاد بیرون. با احتیاط جلو رفتم دیدم که بار و بندیلشو گذاشته کنار. کلاشوورداشته، و سرشو تکیه داده به دیوارهٔ آهنی واگن؛ انگار که خوابیده یا چرت می‌زنه. مدتی دور و ور واگن پلکیدم. چیز چشمگیری به نظرم نیومد. داشتم راه می‌افتادم که دیدم یه سیاهی داره به واگن موسیو بوغوس نزدیک می‌شه. فی‌الفور قایم شدم. مرد جوونی سوت زنان اومد و پای واگن با صدای بلند گفت: «پدر! پدری!». بی‌اونکه منتظر جواب بشه، رفت بالا. رفته بودم تو فکر که سه نفر دیگه از همون راهی که اولی اومده بود پیداشون شد. و نیم ساعت دیگه سه نفر دیگه، و ده دقیقه بعد چارنفر دیگه و یه ساعت بعد بیشتر از پونزده شونزده نفر تو واگن موسیو بوغوس جمع بودن. مدتی منتظر شدم، خبری نشد. با احتیاط خودمو رسوندم پای واگن. صدای همهمه و غش و ریسه بلند بود. پای در نیمه باز زانو زدم و سر مو طوری بالا گرفتم که دیده نشم و همه چیزو بتونم خوب ببینم. دور تا دور نشسته بودن و بیشترشون سیگار می‌کشیدن. قیافه‌ها درب و داغون، ژولیده، و همه ژنده پوش، حتی ژنده‌تر ازخود بوغوس. و خود بوغوس، که بی‌کلاه قیافهٔ مضحکی پیدا کرده بود، نشسته بود بالا، پای یه تختهٔ سیاه گنده، و سرشو تکون می‌داد. خنده‌ها که فروکش کرد، بوغوس با قیافهٔ عبوسی گفت: «خیله خب، همه ساکت!». و همه ساکت شدن. بوغوس دوباره گفت: خنده و شوخی تموم شد، حالا درس شروع می‌شه.

خیلی جدی بلند شد و رفت پای تخته سیاه. و با صدای محکمی گفت: درس امروز، یعنی امشب، درس خیلی خوبی‌یه. درس امشب عبارته از فواید شراب و شرابخواری. بچه‌های من، شراب چیز خوبی‌یه. یعنی خیلی خوبه. مگر نه؟ و چون خوبه، باهاس اونو خورد. مگه نه؟ و وقتی می‌خوری، خوش خوش می‌شی. درست؟ و چون بهتره آدم همیشه سرحال و خوش باشه، لازمه که شراب بخوره. تا اینجا فهمیدین؟

همه عین بچه مدرسه‌ها، داد زدن: بعله!

و بوغوس ادامه داد: اما شراب خوراش دو دسته‌ن. یه دسته شرابو با کباب می‌خورن. و یه دسته که کباب ندارن، شرابو با شراب می‌خورن. یعنی پولداراش اول شراب می‌خورن و بعد کباب و پول نداراش اول شراب می‌خورن و بعدم شراب. نتیجه اینکه پول ندارا دو برابر پولدارا خوشن.

یه دقه صبر کرد و پرسید: حالا کی نفهمید؟

کارگر کوتوله‌ای دست بلند کرد و گفت: من!

بوغوس با اوقات تلخی گفت: توی خنگ خدا کی می‌فهمیدی که حالا بفهمی.

و یارو گفت: درسته پدر. من تا شرابو نخورم، اصلاً هیچ چی‌رو قبول ندارم.

بوغوس دستی به پیشونی کشید و گفت: چه کار کنم؟

بعد رو کرد به یکی از اونا و گفت: بطریارو دربیار.

که همه به هم افتادن و در یه چشم بهم زدن چند بطری شراب بی باندرول و چند لیوان وسط واگن پهن شد. بوغوس پشت سر هم داد می‌زد: «شلوغ نکنین، شلوغ نکنین». اولین گیلاسو خودش پر کرد و پرسید: اول کی باس بخوره؟

www.iran-archive.com

همون کارگر کوتوله گفت: من.
بوغوس گفت: روت خیلی زیاد شده‌ها؟
یارو پرسید: پس کی باید بخوره؟
یک مرتبه همه داد زدن: پدر، پدر، پدر!
بوغوس خندید و گفت: به سلامتی خودم و به سلامتی شما.
گیلاسو سرکشید، و بقیه‌م هجوم بردن طرف بطریا.
بوغوس داد زد: شلوغی موقوف. گوش کنین، بعد شرابخوری، بشکن و آواز و غزل و شوخی و کتک و مسخره‌بازی به دستور من آزاده، اما بدمستی و گریه و بالا آوردن و قهر واسهٔ همه قدغنه. فهمیدین؟
که همه با خنده فریاد زدن: بعله. و هجوم بردن طرف بطریا.
من دیگه کاری نداشتم. می‌دونستم که عاقبت کلاس درس بوغوس به کجا می‌رسه. نتیجهٔ کار منم معلوم بود. یه گزارش مفصل دیگه، با آب و تاب و شرح جزئیات، اضافه شد به پروندهٔ بوغوس و رفت بایگانی.
همه چی فراموش شد. تا یه سال و نیم دیگه، که یه روز، دمدمه‌های غروب، هول هولکی، به خاطر یه کس دیگه و یه مسئلهٔ دیگه واگنشو محاصره کردیم. فانوسش روشن بود و بچه‌هاش... آره، بچه‌هاشو دور خودش جمع کرده بود و عوض درس شراب، درس و بحث دیگه‌ای داشتن. باورکردنی نبود. با سر بی‌کلاه نشسته بود پای تخته سیاه و تند تند صحبت می‌کرد. اما نه مثل بوغوسی که می‌شناختیم؛ شده بود یه آدم دیگه. با لحن محکم و حرفای گنده‌تر از دهن. نه نفر از همان ژنده‌پوشام سر تا پا گوش بودن.
من پای در نیمه باز زانو زده بودم و سرمو طوری گرفته بودم که دیده نشم و همه چیزو خوب ببینم. ده دوازده مأمور مسلح، به فاصلهٔ دور وایستاده بودن؛ همراه احمد نامی، مردک لاغر و لنگ‌درازی با پیشونی سوخته و دهنی همچون گاله، که دو ماه پیش گیر افتاده بود و دو ماه تموم هم لب از لب وا نکرده بود. با اینکه رفقاش خیلی زود بندو آب داده بودن، اما اون هی خورده بود و حاضر نشده بود حتی خونه‌شو نشون بده. اما بعد از چندین و چند بار که پریموس خدمتش رسید، اعتراف کرد که تو یه واگن اسقاط زندگی می‌کنه. و حالا شبونه مارو آورده بود پای واگن بوغوس.
ده دقیقه‌ای که پای پله‌ها بودم فهمیدم با چه موجوداتی طرفیم. بلند شدم و پاورچین پاورچین دور شدم.
دستور دادم که اون یارو، احمد درازه‌رو ببرن تو ماشین و بعد همگی نزدیک شدیم و یکمرتبه در واگنو وا کردیم و پریدیم بالا و من داد زدم: بی‌حرکت!
بوغوس و رفقاش، انگار سنگ رو یخ، ساکت و بیحرکت موندن. داد زدم: ای بد ارمنی مادر قحبه، دیگه دستت رو شده و کارت ساخته‌س.
خواست چیزی بگه که مشت محکمی خوابوندم تو دهنش و فریاد زدم: خفه!
دو رشته خون از دو گوشهٔ دهنش ریخت رو ریشش. دستور دادم همه بلند بشن، که همه بلند شدن. و دستور دادم غیر از بوغوس، همه رو ببرن تو ماشین و هر کی خیال در رفتن داشته باشه کله‌شو داغون کنن.

من موندم و دو مأمور و بوغوس. و شروع کردیم به گشتن و وارسی. غیر تخته سیاه و کتابای طناب‌پیچ شده، یه لحاف ژنده، تعداد زیادی بطری خالی و چند کاسه بشقاب و یه جفت پوتین زوار دررفته، چیزی از واگن گیرمون نیومد. بیرون که اومدیم. چیزی نبود. کمی دورتر مقدار زیادی تکه‌پاره‌های آهن رو هم تلنبار بود. همینطور بیخیال چند تکه‌شو کنار زدیم، اونوقت، باورکردنی نبود، به یه انبار برخوردیم. به یه انبار عظیم مهمات، هفت هشت صندوق پر که پوشش برزنتی رو همه‌شون کشیده بودن.

هیجان و دلهرهٔ اون ساعتو هیچکس نمی‌تونه باور کنه. نمی‌دونستیم چکار کنیم. تعداد ما کم بود. چند مأمور همانجا گذاشتیم و گفتیم هر ناشناسی نزدیک بشه، بی‌تأمل کارشو بسازن. و با یه دستبند دستهای بوغوسو از پشت بستیم و راهش انداختیم طرف ماشین. عجیبتر از همه اینکه بوغوس از همون ساعت عوض شد. خمیدگی پشتش از بین رفت، با سینهٔ صاف و اندام کشیده قدم ور می‌داشت، دیگه نمی‌لنگید، و سرشو خیلی محکم بالا گرفته بود. سوار ماشین که شد لبخند غریبی به صورت داشت. دوستاش، یعنی بچه‌هاش، بله، دستبند به دست، همه ساکت، چشم به زمین دوخته بودن. هیچ کدومشون مارو نگاه نمی‌کردن. چندین بار به طرف بوغوس حمله کردم. تغییر حالت اون، منو مشکوک کرده بود. خیال می‌کردم که ریش و گیسش مصنوعی‌یه. چند بار ریششو گرفتم و چنون کشیدم که پیشونیش محکم خورد به زانوی من، و یه مشت پشم سفید موند تو چنگ من و چند قطره خون چکید کف ماشین.

از لحظه‌ای که به اداره رسیدیم، با سماجتُ غریبی روبرو شدیم. بوغوس و بچه‌هاش، به هیچ صورتی حاضر نبودن لب از لب وا کنن. عین حیوونات جنگلی. اصلاً نه ساعت اول و دوم، نه روز اول و دوم، نه ماه اول و دوم، که تا لحظهٔ آخر، هر روز که می‌گذشت، امید اینکه یک کلمه حرف ازشون بشه درآورد، کمتر می‌شد. همه، تو دخمه‌های جدا از هم، بی هیچ ترس و لرزی، هر کلکی زدیم و هر دروغی بافتیم، ابداً فایده نداشت.

تنها آدمی که حرف می‌زد، احمد درازه بود. اون، چند روز اول از شدت ترس تب کرد. بعد اعتراف کرد که دروغ گفته. اون بوغوس و شاگرداشو نمی‌شناخته؛ واگن اون، یه واگن دیگه‌س. نه که چند کتاب بودار و چند تیکه کاغذ تو بساطش بوده، از ترس واگن بوغوسو نشون داده که خیال می‌کرده یه دیوونه‌س. بعد از بازرسی، معلوم شد که راس می‌گه. و ناچار، حساب اونو از بقیه جدا کردیم.

اما اصل کار بوغوس بود. اونو می‌آوردن، لختش می‌کردن، ده دوازده آدم لندهور گردن کلفت به جونش می‌افتادن، و اون، انگار که از بدن خودش جدا شده، سگ مصب اصلاً درد نمی‌فهمید. و هروقت که نک چاقوئی تو زخماش می‌گشت، یا شعلهٔ آتشی پوستشو جزغاله می‌کرد، چشمهاشو می‌بست با صورت آروم، انگار که خودشو به خواب زده یا درد کشیدن یکی دیگه رو نمی‌خواد ببینه.

و رفقاش مگه غیر از خودش بودن؟ اصلاً. شب و روز، تلاش، تلاش، تلاش. معلوم نشد با کی‌ها هستن، از کجا همدیگه رو پیدا کردن، و اون صندوقا از کجا به دستشون رسیده. بوغوس دیگه از ریخت آدمیزاد افتاده بود. جای سالمی تو بدنش نبود. نمی‌تونست راه بره. زخم ناجوری تو نشیمنگاهش پیدا شده بود. بوگند غریبی می‌داد؛ بوی زخمهای آش و لاش و چرکی. از بهداری هم کاری ساخته نبود. دیدنش حال آدمو به هم می‌زد. مثل خرسی شده بود که از

جنگل آتش گرفته بیرون آمده. قیافهٔ وحشتناکی پیدا کرده بود. اما هرچی بهش می‌دادن، می‌خورد. هم خودش و هم رفقاش. شاید این تنها چیزی بود که از زندگی براشون مونده بود. و یه چیز دیگه، آره، یه چیز وحشتناک دیگه؛ نعره‌های وحشتناک بوغوس، که هر چند ساعت یه بار از پشت در بسته همه جارو می‌لرزوند؛ نعره‌های خشمگینی نه از روی درد و درموندگی؛ که انگار می‌خواست چیزی رو برسونه، خبری به دیگرون بده؛ نعره‌هائی که هروقت بلند می‌شد، تا نیم ساعت سکوت غریبی همه جارو می‌گرفت.

هر روز که می‌گذشت، فاصلهٔ نعره‌هاش کمتر می‌شد، و طنین نعره‌هاش غیرقابل تحملتر. اونچنان که من مجبور می‌شدم گوشامو بگیرم. تا یه شب که دیگه نعره‌ها شنیده نشد. و اونو کف هلفدونی، خشک شده پیدا کردن؛ با صورت عبوس و چشمای باز. و از روز بعد، انگار رفقاش فهمیدن که بلایی سر بوغوس اومده. اونوقت سر ساعت معین، به جای نعرهٔ بوغوس، نعرهٔ دسته‌جمعی اونا همه چی‌رو می‌لرزوند. غیرقابل تحمل بود. همچو نعرهٔ دسته‌ای گراز نر وحشی تیرخورده که در حال حمله باشن. با هیچ وسیله‌ای نتونسته بودیم رامشون کنیم و به حرفشون بیاریم، با هیچ وسیله‌ای نمی‌شد نعره‌هاشونو خاموش کرد. و تنها چاره، همون بود که در انتظارشون بود. یک صبحدم، با دو تا کامیون به میدون تیر رفتیم. تمام مراسم، مثل همیشه، با سرعت پیش می‌رفت و درست وقتی جوخه زانو به زمین زد، نعرهٔ وحشی و خشمگین اونا چنون به آسمون بلند شد که من مجبور شدم گوشامو بگیرم و چشمامو ببندم.

دو ماه بعد احمد درازه‌رو، با حال زار و نزار، آزاد کردیم و اون که انگار تمام هوش و حواسشو از دست داده بود، بی‌هیچ خوشحالی مرخص شد. ولی دو روز بعد خبر دادن که مردی با یه گلوله پای یکی از واگنهای اسقاط راه آهن کشته شد. با عجله خودمونو رسوندیم، و جسد احمد درازه‌رو پیدا کردیم که گلوله‌ای وسط دو ابروشو شکافته بود.

به این ترتیب پروندهٔ کت و کلفت بوغوس و رفقاش دوباره از بایگانی برگشت و رو میز من جا گرفت.

(*کتاب جمعه*، شمارهٔ ۱، ۱۳۵۸)

www.iran-archive.com

گفت و شنودی با
دکتر غلامحسین ساعدی

این گفت و شنود که در زمستان ۱۳۶۱ در پاریس انجام گرفته است یکی از نخستین مصاحبه‌های ساعدی پس از عزیمت از ایران و پناهندگی در فرانسه، بهار ۱۳۶۱، است. متن این مصاحبه از شمارهٔ ششم دورهٔ پنجم ایرانشهر، ششم مه ۱۹۵۳ معادل با ۱۶ اردیبهشت ۱۳۶۲، که در آن زمان در واشنگتن انتشار می‌یافت نقل شده است.

ایرانشهرـ *قبل از آغاز گفت و شنود، اجازه دهید به دو نکته اشاره کنیم:*

الف ـ شما یکی از سه نفری هستید که چندین ماه قبل از پیروزی قیام و انقلاب مردم ایران، ایرانشهر را در لندن بنیاد گذاشتید. از این که «بعد از هزار سال» شما را بازمی‌یابیم و با شما برای خوانندگان ایرانشهر به گفت‌وشنود می‌نشینیم، بیش از آنچه تصور کنید، خوشوقتیم.

ب ـ شمارهٔ نخستین دورهٔ جدید کتاب الفبا به همت شما، چند هفته پیش، در پاریس انتشار یافت. همهٔ دوستداران فرهنگ ایران و همهٔ آزادیخواهان ایرانی ـ و از جمله ما ایرانشهریان ـ از صمیم دل این موقعیت را به شما و همکارانتان تبریک می‌گوئیم و پشتکار و همت وکامیابی فراوانی برایتان آرزو می‌کنیم.

آقای دکترساعدی، اوضاع و احوال فرهنگی ایران را در رژیم جمهوری اسلامی چگونه می‌بینید؟ چه آسیبها و صدماتی بر فرهنگ ایران وارد شده است و چه می‌توان کرد (یا چه باید کرد؟) تا فرهنگ ایران را از گزند این آسیبها و صدمات در امان داریم؟

دکتر ساعدی ـ اوضاع و احوال فرهنگی ایران؟ بسیار خراب. خرابتر از آن که بشود فکرش

www.iran-archive.com

را کرد. هیچ جامعه‌ای بی‌فرهنگ نیست، تکرار می‌کنم هیچ جامعه‌ای بی‌فرهنگ نیست، ولی خصلت هر فرهنگ در پویایی آنست، در زنده بودن آنست! ولی اگر جلوی حرکت فرهنگی را، فرهنگ ملتی را، بگیرند به حال نزع می‌افتد، انگارکه پای غولی بر خرخرهٔ آدمیزادی نشسته است! و مرگ حتمی در کار است. و این همان کاریست که آخوندها کرده‌اند و می‌کنند. اینها بعد از درهم‌کوبیدن میراثهای فرهنگی و هنری و ممانعت از هرنوع تلاشی برای والائی و پویایی فرهنگی، این ماشین اسقاط شده را به دندهٔ عقب گذاشته‌اند بی‌آنکه پیچ و خم جادهٔ پشت سری را درآئینه ببینند و سقوط حتمی را در عمیقترین پرتگاهها آرزوی خود می‌پندارند. و آنوقت اگر در روزگاران گذشته، نام بربرها بر ما گذاشته بودند (که مطلقاً صدق نمی‌کرد)، امروزهٔ روز اگر مردم دنیا حکومت بربرها را حاکم بر ایران بخوانند، نه تنها بیربط نگفته‌اند که بسیار هم به جا گفته‌اند.

شاید کم کسی توجه کرده باشد، وقتی خمینی وارد ایران شد، قرار بود در جلوی دانشگاه، که سنگر آزادی نامیده می‌شد و امروزه پایگاه خودکامگان یاوه‌گو شده، سخنانی ایراد کند. ولی خمینی، آن عبوس زهد، بی‌اعتناء به انتظار جماعت تب‌زده، ازدحام جمعیت را بهانه قرار داد و راهی بهشت زهرا شد. خمینی می‌توانست چند دقیقه‌ای جلو دانشگاه بایستد که نایستاد، و از همان لحظه نشان داد که دشمن خونی دانش و دانشگاه است. ازدحام مردم جلو دانشگاه با ازدحام غریب جلو مزارستان بهشت زهرا قابل قیاس نبود. با هلیکوپتر وارد قبرستان شد، بی‌هیچ تاثری، بر سکوی اقتدار نشست و سواد انقلابی خویش را آنچنان نشان داد که به جای مجلس مؤسسان، مجلس سنا گفت! هرچند که در اینجا نیز نکتهٔ باریکی نهفته است: او در واقع مجلس سنای دیگری را می‌خواست که بعدها نامش مجلس خبرگان شد. با وجود این، در لحظهٔ ظهور، بلاهت خود را در فریب خلق نشان داد. بله، او با رد شدن از جلو دانشگاه، دانشگاه را نفی کرد، علم و فرهنگ و هنر را انکار کرد.

هیستری همگانی چنان چشمبندی بر چشمها زده بود که کم کسی متوجه بود چه‌ها بر سرما خواهد آمد. و دیدید که چه سریع و برق‌آسا هم آمد. وزیر ارشاد با غُرق مثلا اسلامی خویش به جان مطبوعات افتاد و یکباره بلائی بر سرآزادی نیمبند و شکل‌نگرفته آوردند که دوازده سال بعد از شهریور۱۳۲۰ آمد. مگر نمی‌شد بعد از سقوط یک رژیم دیکتاتوری برنامه‌های آگاهی‌بخش و زنده برای مردم ترتیب داد؟ ولی چنگال آخوندها، برق‌آسا، رادیو و تلویزیون را قبضه کرد. نفس از همه برید. بختک خیالی هم نمی‌توانست چنین آسان بر سینهٔ ملت خسته‌دلی، آنچنان بنشیند که آخوندهای عجیب و غریب نشستند. ملایان، همچون آبی که در خوابگه حشرات باستانی بریزند یک مرتبه بیرون ریختند و تلاش پشت تلاش که در تلویزیون ظاهر شوند. رفسنجانی شبهای بعد از ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ وقتی در تلویزیون ظاهر می‌شد، انگار که بالای منبری در مجلس فاتحه‌خوانی نشسته. ساعت جیبی‌اش را درمی‌آورد، مدت زمان موعظه‌های بی سر و ته خود را اندازه می‌گرفت و متوجه نبود که هرگوشهٔ سالن ضبط تلویزیون، ساعتی آویزان است. و بعد آخوندی از جنوب در تلویزیون پیدا می‌شد که دهانش عمودی بود، و خواب از چشم همه درمی‌ربود و دیگران نیز اینچنین مأمورگردافشانی وحشت برای مردم بیچاره بودند.

می‌پرسید آسیب و صدمات؟ نه خیر، باید گفت قتل عام. از بین‌بردن هر نوع تلاشی برای

سازندگی و آفرینش. یادتان هست که دربارهٔ علم پزشکی، شیخ پشم‌الدینی در روزنامه‌ها فرموده بودکه فقط صد و سیزده نوع بیماری در دنیا وجود دارد که در احادیث نبوی برای آنها راه علاجی هست؟ مگر خود خمینی نگفت که «اقتصاد مال خراست»؟ مگر نگفت ما برای نان و آب و نفت انقلاب نکرده‌ایم؟ مگر یورش به کتابخانه‌ها یادتان رفته، یا بستن چاپخانه‌ها؟ مگر عمامه به سرهای اسم و رسم‌دار هم با صراحت به دمکراسی حمله نکردند و نگفتند: «ما هرچه می‌کشیم از دست دمکراتها می‌کشیم»؟ یورش به دانشگاه که یادمان نرفته. الان چهار سال است که دانشگاهی در کار نیست. شاه با همهٔ قدرت و زور بازو و با کمک کماندوهای از جان گذشته نمی‌توانست یک یا دو ماه بیشتر درِ دانشکده‌ای را ببندد. حال چهار سال است که دانشگاهی در وطن نیست. آنوقت می‌پرسید صدمات یا آسیب؟

این یک قتل عام جدی بود. زدودن خرد انسانی و فهم بشری، کاشتن تیغ خشک ایمان در برهوت، جلوگیری از رشد دانش و تثبیت سنتهای عهد بوقی آخوندی، چریدن و خوردن وآداب خلا را یاد دادن. آداب آموختنی نیست: وقتی زندگی هست، آداب تازه‌ای جایگزین آداب قدیم می‌شود. وقتی زندگی را از حرکت بازدارند ـ که مرگ محض است ـ بیحرکتی آداب نمی‌خواهد. مرده‌ها هستند که از آداب زندگی دست می‌شویند و مرده‌شورها هستند که با مرده همچون تخته پاره‌ای رفتار می‌کنند و به دلخواه دست و پایش را می‌بندند. مرده‌شور اگر با زنده چنین کند، اگر نه تیپا، که سیلی محکمی‌خواهد خورد...

و اما چه باید کرد؟ «چه باید کرد»های فراوانی نوشته‌اند که نسخهٔ درمان همه‌کس و همه‌جا نبوده است. زنده‌ها خود ترتیب کارخود را می‌دهند. هنوز تلاش و تقلا زیاد است. مطمئن باشید که هستند فراوان کسانی که در خفا می‌نویسند و می‌سرایند، گرچه یک چشم نشسته به اشک و یک چشم نشسته به خون. ولی این کافی نیست. آنها که مرده‌اند، مرده‌اند، جگرهای بسیاری کباب شده است. دوران پرستش شهدا گذشته است. از شهیدپروری باید چشم پوشید: به زنده‌ها باید پرداخت. زنده‌هائی هستند که در قفسهای سیمانی مقاومت می‌کنند و فریاد می‌کشند و حافظ زندگی هستند. این دیگر شعار نیست. ملت ما اینچنین پایداری می‌کند.

و اما آن عدهٔ قلیلی که جان به دربرده‌اند، چه به اجبار چه به اختیار، وظیفهٔ اینها خیلی مهم است.

دوران صفویه، فراریان به هند باعث شدند که مکتب اکبرشاه به وجود آید. یک مکتب معتبر و حیرت‌انگیز. در زمان مشروطیت نیز چنین بود: هیچکس دست روی دست نمی‌گذاشت، *حبل‌المتین* و *قانون* و بعد انسانهائی چون میرزاآقاخان ودیگران. و هم اکنون مرحلهٔ دیگری است. شاید مهمتر از روزگاران گذشته، همه چیز را باید نگهداشت و به پرورش و رشد تمام جوانه‌های فرهنگی و هنری پرداخت. درد آوارگی را بهانه کردن و به گوشه‌ای خزیدن و به امید روزی نشستن که در داخل کشور اتفاقی بیافتد که آوارگان به وطن بازگردند شرم‌آور است. دربدری، بیماری، افسردگی و مهجوری را نیز با خود دارد. ولی نباید بهانه باشد. مدام باید کار کرد، جنگید و نوشت. باید زبان و ادب و فرهنگ ایرانی را زنده نگهداشت. و نکتهٔ مهمتر دیگر این که مسائل مهمتری نیز در پیش است. این همه روزنامه و نشریه و بولتن که در خارج منتشر می‌شود، وارد مملکت نمی‌شود. باید سکوی پرشی پیدا کرد، و تمام دنیا را متوجهٔ فجایع

رژیم فعلی ساخت. یونانیان تبعیدی زمان سرهنگان که یادتان نرفته: با کمترین توش و توان، بلندترین فریادها را برمی‌آوردند. خوانندهٔ *لوموند* یا *تایم* باید بفهمد که فرهنگ ایرانی فرهنگ مسلط زمان شاه یا خمینی نیست. ما مردانی داشتیم که دنیا را از اینرو به آنرو می‌کردند. ما باید کاری بکنیم که دنیا متوجه ما بشود. جلسات خصوصی گروهها، روزنامه‌های حزبی کاری از پیش نخواهد برد. باید به همهٔ زبانها نوشت تا دنیا لحظه‌ای ترمز کند و متوجه میهن ما بشود. درست است که ما خاکسترنشین شده‌ایم، ولی نشستن در سیاهیها تا کی؟ اگر این سکون ادامه پیدا کند و همهٔ تلاشها به خاموشی گراید، بر ما آن خواهد رفت که بر موشی رفت برای نجات جان خویش از چنگ گربه، خود را به دهان گربهٔ دیگری انداخت.

ایرانشهر ـ *چرا روشنفکران و تحصیلکردگان ایرانی، که در مرحلهٔ برانداختن رژیم جابر و فاسد شاه آنهمه فعالیت و فداکاری کردند، از جمله در چارچوب کانون نویسندگان، جمعیت حقوقدانان، و جامعهٔ استادان دانشگاه، نتوانستند از استقرار استبداد مذهبی به رهبری خمینی جلوگیری کنند؟*

دکترساعدی ـ تعدادشان کم بود. *کانون نویسندگان، جمعیت حقوقدانان و جامعهٔ استادان دانشگاه* که در برانداختن رژیم شاه فعالیت می‌کردند، به اعتبار قلم و گفتار خویش می‌توانستند بین جماعتی نفوذ کنند. آنها سازماندهی نداشتند و نمی‌توانستند داشته باشند. حزب و دار و دسته نداشتند. دیپلمات نبودند، اهل بند و بست نبودند، با هایزرها و امثال هایزرها تماس نداشتند، مثل بهشتی و امثالهم کارآزموده نبودند، به نجابت و صداقت خویش اهمیت می‌دادند. نمی‌ترسیدند، گرفتار ایدآلیسم اخلاقی بودند و به قول نصرالله منشی «مرگ بر کف داشتند». و حال صد و صد و پنجاه نفر چگونه می‌توانستند از استقرار استبداد مذهبی جلوگیری کنند؟ می‌بایست درست در روزهای بعد از بیست و دو بهمن می‌بودید و می‌دیدید که چگونه یک لات زنجیر به دست به هرکس که عینکی به چشم داشت یا کتابی زیر بغل گرفته بود حمله می‌برد و می‌گفت: کمونیست، وایستا ببینم. من پنجاه تا شیشه بانک شکستم، تو چندتا شکستی ؟

حاشیه‌نشینها تبدیل شده بودند به هزارپائی که نمی‌شد مهارش کرد. پنجه بوکس و زنجیر و چماق و شلاق و موتورسواری، در مقابل عینک و کتاب. بله، نمی‌شد مهارش کرد...

اولین تلنگر از شبهای شعر *کانون نویسندگان* شروع شد و بعد ادامه پیدا کرد. به صراحت باید گفت که *کانون نویسندگان* مبشر آزادی بود و اگر روزگار برگشت و کار به جائی رسید که نمی‌بایست برسد، کانون از این گناه مبراست. حال به تعبیری رژیم شاه بنا به مصلحتی باید تغییر می‌کرد، یا به تعبیر دیگران تودهٔ گرفتار، افسارگسیخته شده بود، تقصیر روشنفکران و نویسندگان نیست. آنها نقش تاریخی خود را بسیار خوب ایفا کردند و بعد اگر شاه تابوت زیر بغل به گوشه‌ای در رفت و خمینی هم چون خفاشی بر سرتاسر وطن بال گشود، امر دیگری است. نویسندگان و روشنفکران آرزوی دیگری داشتند: رهائی وطن از سلطهٔ بیگانگان و زندگی بهتر برای محرومان.

به هرحال قضایا برگشت. مقاله‌ای که علیه خمینی در *اطلاعات* چاپ شد، به دنبالهٔ همین قضایا بود. در قم تظاهرات راه افتاد، در تبریز جوانی کشته شد، در یزد عزای روز سوم تبریز راه افتاد، در تبریز شب هفت برای شهدای یزد و در اصفهان روز چهلم برای شهدای شیراز و در

www.iran-archive.com

مشهد عزای عمومی برای همهٔ شهدا یا کشته‌شدگان! اینچنین بود که همه چیز افتاد روی خط تشریفات مذهبی، و اوج قضایا رسید به مراسم و تشریفات تاسوعا و عاشورا، و نماز جماعت هزاران نفر بی‌اعتقاد و بااعتقاد در خیابانها، همه در ظاهر به نیت برانداختن رژیم شاه، ولی در باطن برای رسیدن به قدرت. در این میان، چه کسی بُل می‌گیرد؟

مطمئنا روضه‌خوانها و نوحه‌خوانها و بازاریهای خشکه‌مقدس که از تقدس فقط خشکی را می‌فهمند، و بیشتر از همه بال گشودن حاشیه‌نشینها که دقیقاً همان خصلت خرپولان مرکزنشین را دارند: می‌خواهند جابجا شوند. حال، شما می‌پرسید صد یا دویست یا سیصد نفر روشنفکر چگونه می‌توانستند ـ یا چرا نتوانستند ـ جلو هزاران هزار آشفته‌حال را بگیرند؟ روشنفکران روزنامه چاپ می‌کردند، سخنرانی می‌کردند، می‌دویدند، از هیچ مسئله‌ای غافل نبودند، اما بلندگوها دست نوحه‌خوانها بود که روی وانت بارهای جنوب شهری سوارکرده بودند و آنچنان نوحه‌سرایی می‌کردند که دل هر بیدلی را می‌سوزاندند. و اینچنین بود که «از پائین» سازماندهی می‌شد و «از بالا» امیدواری کاذب به تودهٔ پرخاشگر، روشنفکر را به گوشه‌ای می‌راند که حق به جانب آنهاست. در این میان، درها و دروازه‌ها باز شد، تحصیلکردگان خارج‌نشین وارد شدند و شروع کردند به چاپ سطور سیاه و کاملاً بیربط از فضائی که به وجود آمده. توفانی از برخورد ایدئولوژیها نه، توفانی از برخورد طیفهای رنگ‌وارنگ یک ایدئولوژی، و مردم بدبخت، هرکس نیمچه سوادی داشت، هر شب با یک بغل کتاب به خانه برمی‌گشت و، بی‌آنکه بخواند، همه را روی هم تل‌انبار می‌کرد، غافل از آن که یکسال بعد، برای سوزاندن و آتش‌زدن آنها، مخفیگاهی باید پیدا کند، غافل از اینکه ابوجهلی سوار بر جهل مرکب در تمام جاده‌ها جولان می‌دهد و منتظر است شلاقش را برگردهٔ شعور آنها فرود آورد، غافل از آنکه، مدتی بعد، خودش یا برادرش یا پسرش یا پدرش، زنش، دخترش، پای دیوار اعدام گذاشته خواهند شد.

نویسندگان و روشنفکرانی که از همان روز اول فریاد برمی‌آورند همه چیز به سیاهی می‌نشیند، راهی به جائی نداشتند. یک جامعهٔ بی هویت با چند فریاد خود را بازنمی‌یابد، مخصوصاً که توفانی فرا رسیده باشد. چاه آرتزینی سر باز کرده بود و تمام کثافات بیرون ریخته بود؛ همبرگر و عمامه و روزنامه‌های سردستی و شبنامه‌های قلابی، کانادادرای و چس‌فیل و کفش لاستیکی و سخنرانی و نوحه‌سرائی بی‌سر و ته! بالاخره وقتی، گردبادی می‌وزد، همه چیز را درهم می‌کوبد و حال که گردباد فرونشسته، آنچه در وطن مانده، جرثومه‌ای است از جهل و نادانی، و آنوقت به چه دلیل همهٔ روشنفکران را پای دیوار می‌برند که چرا نتوانسته‌اند جلو استقرار استبداد مذهبی را بگیرند؟ جامعهٔ کوری بود که بسیار چیزها را نمی‌شناخت. روح خمینی پیش از تولدش سایه بر وطن ما داشت، عقرب از لای آجرهای خیس‌خورده بیرون نمی‌آید، تخم عقرب در خلل و فرج آجرها جاخوش کرده است.

اگرمنصفانه نگاه کنید، می‌بینید که از همان روز اول بسیاری در مقابل خمینی ایستادند و آنان که به خیال خوش و به حال خویش می‌گفتند که اینها دوام نخواهند آورد، بگذار چرکمرده‌های رژیم قبل پاک شود تا نوبت اینها نیز فرارسد، زیاده از حد خوشبین بودند. حال باید منتظر نشست تا بعد از قرنی دارسی دیگری پیدا شود، چاه نفت دیگری پیدا شود بعد آرام آرام، نیاز به تکنولوژی همه را به تکاپو بیندازد. دوباره، روز از نو روزی از نوا همانطورکه رضاشاه به زور باطوم چادر از سر زنها برداشت، خمینی با ضرب گلوله زنها را زیر چادر برد، قلدر سوم

لابد با سلاح تازه‌ای زنها را از زیر چادر بیرون خواهد کشید. اصلا چرا مردم حق ندارند که خود انتخاب کنند؟ و بدبخت روشنفکران که خود منادی این حرفند و بی‌آنکه اجر و مزدی بگیرند، همیشه باید جواب بدهند خدمت کرده اند یا خیانت!

بله، اگر روشنفکران و تحصیلکردگان ایرانی نتوانستند از استقرار رژیم مذهبی استبدادی جلوگیری کنند نه نیرو و توان آنرا داشتند و نه توش وتوان آنرا. اعتمادی برآنان نبود، هم چنانکه امروز هم نیست. می‌دانید دلیلش چیست؟ همه از همه طرف بر سرش می‌زنند، از سلطنت‌طلب گرفته تا جمهوریخواه، وحتی مهمتر از آن: روشنفکران مشت بر سر و کلهٔ همدیگر می‌زنند! و در این میان سرها بریده بینی، بی جرم و بی جنایت...

ایرانشهر ـ *دربارهٔ جامعهٔ روشنفکران ایرانی (به معنای وسیع کلمه) دیگر چه نظری و چه نظراتی دارید؟ به بیان دیگر، آیا روشنفکران ایران، با توجه به آنچه از این پیش گفتید، به وظایف اجتماعی، سیاسی و فرهنگی خود، چنان که باید و شاید، عمل کرده‌اند یا نه؟ آیا* یارِ شاطر مردم *ایران بوده‌اند یا* بارِ خاطر *آنان؟*

دکترساعدی ـ سئوال پر رمز و رازی است، و همچنین کلی. اگر روشنفکر را کسی بدانیم که گرفتار ایدآلیسم اخلاقی است، یعنی از نفع شخصی و گروهی و حزبی می‌گذرد و همه چیز را برای همگان می‌خواهد، اینچنین اشخاصی همیشه دقیقاً یارشاطر مردم بوده‌اند. اما اگر آن دسته را که مدام در زد و بند با دار و دسته‌ها و گروههای قدرت‌طلب بوده‌اند و مهمتر از همه، به معارضه‌طلبیهای خویش بوده‌اند در نظر گیریم، اینجا دقیقاً بار خاطر مردم بوده‌اند. بیچاره مردم که همیشه باید وصی و قیم داشته باشند! تازه با آن وضع اختناق وحشتناکی که در ایران بوده، درطول پنجاه سال اخیر، به تعداد انگشتان دو دست روشنفکر واقعی در ایران نبوده است. تازه نباید از یاد برد که روشنفکر جویای استقلال فکریست، جویای استقلال اندیشه است و وظیفهٔ او با یک سرباز یا پزشک فرق می‌کند: انجام وظیفهٔ روشنفکر نوع دیگریست. روشنفکر آرام نمی‌گیرد، مدام در حال گشودن گرههای تازه‌ای است، مدام در حال تغییر است، در حال تعالی است، در حال تکامل است...

روشنفکر چه وظیفه‌ای دارد؟ راستی *اجتماعی* یعنی چه؟ *سیاسی* دیگر چه مقوله‌ای است؟ و *فرهنگی* هم همینطور. یک روشنفکر اینها را از هم تفکیک نمی‌کند: یکجا به همه می‌پردازد و مدام در اندیشه است، پا را از جا نکنده جا پای دیگری پیدا می‌کند.

در مورد روشنفکران ایرانی زیاده از حد ظلم شده است: همه خیال می‌کنند که آنها باید همه کار می‌کردند، هم رفتگر بودند، هم متخصص مسائل اقتصادی، هم معلم، هم مبلغ و هم رهبر سیاسی، حتی از داخل سلولهای انفرادی زندان، و هم گروههای چریکی راه می‌انداختند. بسیاری از دست‌رفتگان نامدار را می‌شناسیم که حتی با چند متن معتبر علوم سیاسی ـ اجتماعی آشنا نبودند، ولی خود را به فلان یا بهمان «ایسم» می‌بستند: اگر خود نمی‌بستند، دیگران آنها را چنین معرفی می‌کردند. امروزهٔ روز روشنفکران ایرانی را به شدت می‌کوبند، هم این طرفیها، هم آن طرفیها: هم طرفداران رژیم، هم مخالفان رژیم. این موجود بدبخت چه کارکرده است که اینهمه توی سرش می‌زنند؟ انگار که مزدبگیر بوده. اینچنین است که تعهد معنی تحمیل پیدا می‌کند. روشنفکر ایرانی اگر زیرپوشش حزب و سازمانی نبوده، یعنی اگر

استقلال فکری را می‌جسته، آدم تنهائی بوده، آدم پاکباخته‌ای بوده، هرچه داشته در طبق اخلاص گذاشته، تن به چیزی نسپرده، آبروی فقر و قناعت را نبرده، اگر گوشهٔ عزلت نگزیده، و پا به میدان مبارزه گذاشته، هیچوقت پس نکشیده است. شکراللـه پاکنژاد نمونهٔ برجسته‌ای است. و دیدید که چگونه پای دیوار اعدام سوراخ سوراخش کردند؟ حالا بیاییم و بپرسیم که آیا پاکنژاد کار خودش را کرده یا نکرده؟ بعد از آنهمه سال زندانی بودن و زندانهای عجیب و غریب را دیدن ـ از بندرعباس بگیرید تا مشهد ـ بیرون نیامده باز آمد توی گود. اگر هنوز عده‌ای فکر می‌کنند که چنان که شاید و باید کار خودش را نکرده، تنها چاره اینست که دوباره از زیر خاک بیرونش بکشند و دوباره و سه باره اعدامش کنند!

ولی اگر منظورتان دلالان سیاسی و سوادآموختگان آئین و رسوم بندبازی هستند و مبلغ امید و امیدواری کاذب و رنگین هستند، بادبادک و بادکنکهای رنگین هستند و اگر نیک بنگرید و دقیقتر بنگرید، بیشتر به فکر خویشند نه به فکر آن دیار و جماعت بدبختی که نمی‌دانند چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ.... بله، روشنفکر پاکباختهٔ ایرانی که گرفتار ایده‌آلیسم اخلاقی و جویای استقلال فکریست، از هر فرقه و جماعتی باشد تا آنجا که توانسته، یا به قول شما چنان که باشد و شاید، کوتاهی نکرده ولی بقیه چرا. خودتان بهتر می‌دانید که تمام آنها به جای مقاومت تسلیم رژیم خمینی شدند و با شعارهای میان تهی، همچون «مرگ بر امپریالیسم» بیشتر مبارزان واقعی ضدامپریالیستی را به دست جلادان سپردند و «چنان که باید و شاید» بار خاطر مردم شدند با حرفهای دهان پرکن، در حالی که زیر پای مردم بیچاره چاه می‌کندند، تکیه‌گاهی هم از باد برای آنها می‌ساختند....

ایرانشهر ـ *موقعیت رژیم حاکم کنونی را چگونه بررسی می‌کنید؟ آیا این رژیم در کوتاه مدت سقوط خواهدکرد یا می‌تواند دوام آورد؟*

دکترساعدی ـ ایکاش فالگیر بودم و ته فنجان قهوه خبرخوشی یا مژدهٔ امیدبخشی برایتان می‌خواندم! ولی اینرا می‌دانم که جای زخم بیشتر اوقات می‌ماند. گیرم رژیم حاکم فعلی همین امروز سقوط می‌کند، با جای زخمهای عمیقی که بر وطن ما گذاشته چه کار خواهید کرد؟ باز هم *جهاد سازندگی*؟ سر خودمان را شیره نمالیم. رژیم جمهوری اسلامی چنان لطمه‌ای به اعتماد جمعی ملتی زده که این بار دیگر ملت با راهپیمائی و تظاهرات و مرگ بر فلانی و بهمانی به میدان نخواهد آمد. شوخی نیست، آزموده را چند بار می‌آزمایند؟ مردم ایران مطمئناً از خوشباوری دست شسته‌اند. این بار دیگر ریشه در خاک خواهند بست نه در هوا، زیرا طعم مشت بر باد را خوب چشیده‌اند!

رژیم فعلی کی سقوط خواهد کرد؟ ایکاش همین امروز و همین ساعت! ولی نه، خوشباوری را رها کنیم. اگر قدرقدرتهای رژیم نیزسقط شوند، فعلاً چارچوبی ساخته شده و طرحی ریخته شده که نباید آنرا دستکم گرفت. با وجود این، برای رودرروئی جدی با این رژیم خشک‌اندیش و آدمکش، مثل خلق کرد باید رفتار کرد. مبارزهٔ کردها بارژیم جمهوری اسلامی مظهر مقاومت و شهامت واقعی است. با وجود این، شاهین ترازوی مبارزات امروز با قدرت حاکم مدام در نوسان است. اما قدرت حاکم که جز کشتار بیرحمانهٔ مخالفین به هیچ چیز اعتقاد ندارد و با چنگ و دندان برای بقای خویش حمله می‌کند، کفهٔ سنگین ترازو را صاحب شده است.

www.iran-archive.com

ایرانشهر ـ *برای مقابله با رژیم حاکم کنونی و به منظور برانداختن آن و استقرار حاکمیت مردم، چه راه حلی ارائه می‌دهید؟ به بیان دیگر، چه بایدکرد تا این وضع غم‌انگیز و نگران‌کننده و طاقت‌فرسا، هرچه زودتر، تغییرکند و جای خود را به یک نظام ملی، مترقی و آزادیخواه بدهد؟*

دکترساعدی ـ از هیچ کاری نباید فروگذار کرد. زمان آن گذشته است که وقتی سیلی به گونه‌ات زدند گونهٔ دیگر را پیش بیاوری. اما در مقابله با رژیم حاکم کنونی، گروهها و دار و دسته‌های فراوانی تشکیل شده که هرکدام راه حل و برنامهٔ مخصوصی پیشنهاد می‌کند، ولی همه با هم مخالفند و تهمت می‌زنند و چشم دیدن همدیگر را ندارند و قبل ازآنکه هدف اصلی مبارزه با رژیم باشد بیشتر به جان هم افتاده‌اند. و همین قضیه است که فلان حجت‌الاسلام والمسلمین پا روی پای خود انداخته و با خیال راحت تسبیح می‌اندازد! منظور بنده وحدت نیروها نیست. ولی وقتی هیولایی وارد جنگلی می‌شود و همهٔ ساکنین جنگل را می‌خورد، همه باید به او حمله‌ور شوند. در روزگار فعلی، خواندن *کلیه و دمنه* بسیار پندآموز است. ملتی به خاک و خون کشیده شده، نسل درخشانی از بین رفته است. چه باید کرد؟

نظام ملی و مترقی را از هیچ بازاری نمی‌شود خرید، چیزیست که از درون باید بجوشد. آشفته‌کاری، کار بازار مکاره است. همه برای متاع خود تبلیغ می‌کنند و حنجره پاره می‌کنند. اساس کار در سازماندهی است، سازماندهی از امور رزمی و سیاسی گرفته تا امور فرهنگی، والا اگر هر کس ساز خودش را بزند و یا به ساز دیگری برقصد، بی‌آنکه بداند این امر چه ارجحیتی بر آن امر دارد، سالها اینچنین خواهیم ماند. آوارگان ایرانی در شرایط فعلی، چشم دیدن همدیگر را ندارند، حاضر نیستند دست همدیگر را بگیرند، یا رودرروی هم بنشینند، فعلاً پنجول به صورت هم می‌کشند.

اما در داخل کشور قضیه نوع دیگری است: رودرروئی با مشکلات و بدبختیها، رودرروئی با داس تیز و برندهٔ مرگ بیرحم. و در آنجاست که دقیقاً پنجه در پنجهٔ رژیم باید افکند، کاری که خلق کُرد از همان آغاز تسلط آخوندها شروع کرد. مسئله، مسئلهٔ پیروزی یا شکست نیست، مسئلهٔ مبارزه است، جنگیدن است، تسلیم نشدن است نه به این امید نشستن که شاید ورشکستگی اقتصادی، مثلاً، رژیم را از پا درآورد...

ایرانشهر ـ *نظر شما دربارهٔ حقوق اقوام ایرانی چیست؟ آیا با دادن خودمختاری می‌توان حقوق سیاسی، اقتصادی، اداری و فرهنگی اقوام ایرانی را واقعاً تامین و تضمین نمود یا با پیاده کردن یک سیاست جدی و اصولی عدم مرکزیت (دسانترالیزاسیون) در سراسر کشور؟*

دکترساعدی ـ چرا *اقوام*؟ چرا نه *ملیتها*؟ فرق این دو در چیست؟ چرا هر وقت کلمهٔ *ملیت* پیش می‌آید مسئلهٔ تجزیه به ذهن بعضیها متبادر می‌شود؟ درحالی که مسئلهٔ تجزیه در کار نیست. مگر کُرد ایرانی خود را ایرانی نمی‌داند؟ تازه، وجه تفارق «خودمختاری» و «سانترالیزاسیون» در چیست؟ تعاریف دقیق باید در اینمورد داد...

تا وقتی که یک حکومت دمکراتیک و مردمی سرکار نیامده باشد نمی‌شود گفت چه کسی چه حقی دارد یا هر نوع ملیتی صاحب چه نوع حقوقی باید باشد. البته این حقوق را خود هر ملیتی تعیین می‌کند و به گدائی نمی‌نشیند که چیزی کف دستش بگذارند. تازه اگر تهمت

www.iranarchive.com

سیاه‌اندیشی و بدبینی نزنید، باید گفت عمر دنیا نه، که عمر بشریت، به اندازهٔ عمر بنده و شما که نیست، عمر دنیا دراز است. چه بسا کشورهائی که بوده‌اند و الان نیستند. اما زمینها هستند، مردمان هستند...

در شرایط فعلی، خلق کرد حقوق خود را می‌خواهد همچنان که خلق ترک یا ترکمن یا بلوچ. بله، گرفتن حقوق سیاسی و اقتصادی و فرهنگی. من آذربایجانی ترک زبان، مجبورم به فارسی بنویسم، چرا که مجبورم. زبان من قدغن بوده و در این سن و سال خود را بی‌هویت حس می‌کنم. مسئلهٔ اصلی جنگ و جدال و مبارزه با حکومت مرکزی در واقع مبارزه با تسلط و استبداد و بهره‌کشی و حق‌کشی است. مبارزه برای کسب هویت است. خلق کُرد اگر می‌جنگد، به خاطر تمام ایران می‌جنگد، رژیم جمهوری اسلامی چرا حاضر نیست به خلق کُرد خودمختاری بدهد؟

اگررژیم جمهوری اسلامی خلق کُرد را می‌کوبد به خاطر اینست که خود را در خطر می‌بیند. رژیم جمهوری اسلامی اگر با چشمپوشی از کردستان در امان می‌ماند، مطمئن باشید که از همان روز اول از کردستان صرفنظر می‌کرد، چشم می‌پوشید. رژیم جمهوری اسلامی می‌داند که کُرد خود را ایرانی می‌داند و با رژیم ارتجاعی ضد خلقی و سیاه پنجه در پنجه افکنده است و به شدت با آن مخالف است و حاضر هم نیست زیر بار چنگال مرگ چنین رژیم خودکامه‌ای برود.

ایرانشهر ـ *آقای دکترساعدی، پیام ویژهٔ شما برای خوانندگان ایرانشهر و به طورکلی برای همهٔ ایرانیان آزادیخواه و مترقی و ضداستبداد و ضداستعمار چیست؟*

دکترساعدی ـ من حقیر کی باشم که پیام ویژه به خوانندگان *ایرانشهر* و ایرانیان آزادیخواه و مترقی داشته باشم. اگر پیامی باشد، پیام خوانندگان *ایرانشهر* و ایرانیان است نه تنها برای بنده که برای تمام آنانی که با نوشتن سر و کار دارند:

آنان را موظف کنند که قلم بر زمین نگذارند، دل به یأس و تاریکی نسپارند و شاهد صدیق این روزگار تیره باشند.

(اردیبهشت ۱۳۶۲/ آوریل ۱۹۸۳، پاریس)

www.iran-archive.com

دو متن دربارهٔ

عکسهای ژیل پرس

از

ایران ملاها

GILLES PERESS

تلکس ایرانی (Telex persan) *نام آلبومی است که در ۱۹۸۴ از عکسهای ژیل پرس* (Gilles Press)، *خبرنگار عکاس فرانسوی، در انگلستان، فرانسه، ژاپن و آمریکا به همراه شرحی از غلامحسین ساعدی انتشار یافته است.*

ژیل پرس از جملهٔ پرآوازه‌ترین هنرمندان عکاس این دوران است که در ماههای دی و بهمن ۱۳۵۸، در آغاز بحران گروگانها، برای تهیهٔ گزارشی مصور به ایران سفر کرد و تلکس ایرانی منتخبی از ره‌آورد این سفر اوست که دو جایزهٔ معتبر جهانی نیز گرفته است.

ژیل پرس که با دنیای ساعدی از طریق برگردان انگلیسی آثار او آشنایی داشت از ساعدی خواست که متنی دربارهٔ این آلبوم بنویسد تا همراه عکسها به چاپ برسد.

متن شمارهٔ یک نخستین متنی است که *ساعدی درین زمینه نوشت و در پاریس به فرانسه برگردانده شد اما ژیل پرس بیشتر متنی را می‌پسندید که در گفت و گو و واکنش به دنیای عکسها نوشته شده باشد و همین بود که ساعدی به تدوین متن دیگری پرداخت که در آمریکا به انگلیسی ترجمه شد.*

این دو متن است که درینجا در پی هم عرضه شده است. متن نخست پیش ازین در ماهنامهٔ شورا، (شمارهٔ ۱، آبان ۱۳۶۳) به چاپ رسید و متن دوم در مجلهٔ آرش (پاریس، شمارهٔ ۲۲ - ۲۱، آبان - آذر ۱۳۷۱). *درینجا متن دوم بر اساس دستنوشتهٔ ساعدی به چاپ می‌رسد.*

www.iran-archive.com

www.iran-archive.com

۱

کتاب ژیل پرس با مقدمهٔ بسیار گویائی شروع می‌شود: شعارهای جورواجور و متضاد، آشفته و درهم و برهم با خطوط گوناگون بر روی یک دیوار. از فحشهای خصوصی گرفته تا شعارهای بسیار تند سیاسی. شعار مرگ بر شاه، بسیار ریز و شعار مرگ بر یک سازمان چریکی، نوشته‌ها همه روی هم آمده، شعاری پاک شده، شعار دیگری روی آن نوشته شده، نویسندگان شعارها اندک احترامی به یکدیگر قائل نشده‌اند، و همگی به جان هم افتاده‌اند. این تصویر، مقدمهٔ کتاب فوق‌العاده تیرهٔ ژیل پرس است. این مقدمه نشانه‌ایست از فرهنگ نهفتهٔ جامعه‌ای که زیر تسلط رژیم شاه، به ظاهر متمدن می‌نمود، رژیمی که همچون قالی زیبائی روی لجنزاری پر از کرم و حشرات ناشناخته پهن کرده بودند که در آن زیر، فرصت زاد و ولد و رشد زیادی داشتند. و قیام مردم ایران که عکس‌العملی بود در مقابل اهانتهای رژیم حاکم، توانست این روپوش را کنار بزند و همهٔ آن موجودات درشتخوار و ریزخوار به یکباره بیرون بریزند.

ژیل پرس فرصت کوتاه و محدودیت زیادی برای تهیهٔ عکسهایش داشته است با وجود این توانسته هم از گذشتهٔ فاجعه‌آمیز و هم از آیندهٔ نکبتبار گزارشی ترتیب بدهد. در آغاز کتاب دو تصویر در کنار هم نشاندهندهٔ سبک کار و بینش اوست. لوله‌های نفت انباشته روی هم، و یک آبادی با ساختمانهای گلی قدیمی در سکوت کامل. این دو تصویر بیانگر این است که کتاب او جنبهٔ تمثیلی دارد. جنبهٔ تمثیلی نه از حوادثی که به نام انقلاب در ایران اتفاق افتاد، بلکه از خود ایران در زمان معاصر. یکی دو تصویر دیگر بیانگر این قضیه است. خرپاهای بسیار بلند و یک ساختمان نیمه تمام، که معلوم نیست برای چه و به چه دلیل ساخته می‌شود و از پای دیوار آن، زنی چادرپوش و چند آدم فقیر رد می‌شوند. و یا پلهای بیربط خیابانی که برای حل مشکل ترافیک ساخته شده بودند، در اندک زمانی، با تغییر اوضاع، به جای عبور ماشینهای ساخت آمریکا و اروپا، محل عبور مردان و زنان آشفته‌حال و معترض شده است.

هرچند سوژه‌های کال ژیل پرس محدود و مشخص هستند، با وجود این، وی توانسته است با دقت و ظرافت کامل فضای آشفته و درهم ایران را به بیننده القاء کند.

زن عمده‌ترین سوژهٔ ژیل پرس است. در یک پردهٔ نقاشی پریمیتیو، دیوی را می‌بینید که زن کوچک و نیمه لختی را بر کف دست گرفته، و از حاشیهٔ پرده، دختر کوچولویی با چادر سیاه رد می‌شود. در عکس دیگری این سوژه تکرار شده است. دیوی زن لختی را به دوش کشیده، دسته‌ای از زنان سیاهپوش زاویهٔ دیگر عکس را پُرکرده‌اند. این دو تصویر آیا نشاندهندهٔ آن نیست که زن ایرانی در رژیم گذشته، اگرچه بی‌حجاب و به ظاهر آزاد، همان بوده که در زمان حال نیز هست؟ منتهی اینبار پوشیده در حجاب سیاه و به ظاهر جدا از مرد، و اجازه یافته که از خلوتگاه خانه بیرون بزند و خودی نشان بدهد. و بعضی، حال که مجال خودنمائی یافته‌اند، با وجود حجاب اسلامی دقیقاً خود را آراسته‌اند و در حالت آنها و در صورتهاشان می‌توان تظاهرات «اروتیک» را به عیان دید.

اما در بعضی از صورتها خشونت، در بعضی از صورتها کینه، در بعضی از صورتها قلدری و اوباشی. با همهٔ اینها، در کار ژیل تمام زنان زیر پوشش مذهب هستند. سند معتبر، عکسی است

که در آن زنان زیر سقف آئینه‌بندی زیارتگاهی جمع شده‌اند و موهبت مذهب چتر درخشانی بالای سر آنها گسترده است. در بعضی از تصاویر زنان چنان درهم فشرده شده‌اند که تنها یک یا دو چشم از هر صورت نمایان است. انگار تودهٔ زنان، جانوریست که هزاران چشم دارد و تمام چشمها به دوربینها خیره شده‌اند. در اکثر عکسهای ژیل پرس، کمتر زنی است که چشم به دوربین ندوخته باشد. درچند تصویر دیگر تودهٔ زنانی ظاهر می‌شوند که مردی اسلحهٔ بلند به دست، ولی پشت به آنها ایستاده است و این باز می‌تواند تمثیل معتبری باشد از نگاه ژیل پرس به زن در عرصهٔ جمهوری اسلامی.

اما در کارهای ژیل پرس، رضایت خاطر زن و وظیفهٔ زن نیز فراموش نشده است. رضایت خاطر زن در یک یا دو تصویر بسیار نمایان است. زنی که تفنگ به دست گرفته و در میان همجنسان خود به گوشهٔ ناپیدائی نشانه رفته است. و یا زنی که کنار مردش با صورت نیمه پوشیده، ولی راضی بر تاکسی‌باری سوار است.

اما وظیفهٔ زن، در دنیای خمینی مهمترین نقشی است که ژیل پرس به آن توجه کرده است: روی قبرها نشستن، ندبه و نوحه سردادن و بر سر و سینه زدن و شیون کردن. صفحهٔ آخر کتاب او یکچنین پیامی دارد. زن و سیاهی و ماتم و مرگ در کتاب ژیل پرس بسیار دقیق با هم عجین شده است. ژیل پرس درماندگی زن را در عکس بی‌نظیری نشان می‌دهد: دو زن درمانده، پوشیده در سیاهی، کنار هم نشسته، دست گدایی به سوی هم دراز کرده‌اند.

در کتاب ژیل پرس به دلیل توجه او به تک‌چهره، مرد نیز به اندازهٔ زن مورد توجه است. خشونت در بسیاری از قیافه‌ها، که بعضی از آنها را می‌شود به خشم نیز تعبیر کرد. قیافه‌ها درهم و از خود راضی ـ خوشحال از اینکه در قهوه‌خانه‌ای نشسته یا سلمانی کنار خیابان راه انداخته. بیشترشان آراسته به ژنده‌پوشی، انگار که برخلاف مار، بجای پوست انداختن، در جلد پوسیده و کهنه‌ای فرورفته‌اند.

مردها نیز در عکسهای دسته‌جمعی، گرفتار هیستری دسته جمعی هستند، در حال نعره کشیدن، سینه زدن، حمل جنازه، یا به خاک سپردن یک مرده. در تصاویر جمعی مردان، حالتی پیداست که چنین القاء می‌کند که گوئی کار روزمرهٔ اینان همین کارهاست. و اتفاقاً هم درست است. این دستجات بیکاره، لومپن، و حاشیه‌نشین شهری، که هیچ وقت شغل ثابتی نداشتند با حضور آخوندها در صحنهٔ حکومت شغل ثابتی پیدا کردند و آن هم شرکت مداوم در مراسم جمعی بود. جماعتی که وسایل کارشان مشت و لگد و چوب و چماق و اسلحهٔ گرم بود و با حمل عکس آیت‌اللـه‌ها و علم و کتل و مرده‌کشی. و همینها بودند که آخر سر «حزب‌اللهی» نامیده شدند یا به عبارت دیگر مردم همیشه در صحنه. آدمهائی که با روی کار آمدن رژیم جمهوری اسلامی هرکدام در نهاد یا کمیته‌ای شغل ثابتی پیدا کردند و آنهائی هم که در حاشیه مانده بودند، به صورت سیاهی لشکری درآمدند که با موتورسیکلتهائی که حکومت در اختیارشان می‌گذاشت دانشگاهها و خیابانها را در هم می‌ریختند و مراکز جمعیتهای دمکراتیک را تار و مار می‌کردند و کتابخانه‌ها را به آتش می‌کشیدند.

توجه ژیل پرس به موتور و موتور سوار بی‌دلیل نیست. او موتورسیکلت بی‌مرکوبی را نشان می‌دهد که روی بادگیر آن عکس امام و آیت‌اللـه‌های دیگر را چسبانده‌اند و در اطراف موتور آشفته بازاریست. موتورسیکلت ابزار کار این جماعت است.

www.iran-archive.com

ژیل پرس زندگی جمعی مردها را به گونهٔ دیگری نشان می‌دهد، زندگی مردانی که دور هم نشسته‌اند، همه درهم پیچیده، بی‌پناه، شانه‌ها فروافتاده، سرها در گریبان. اینها زندانی و ضدانقلاب نیستند. معتادینی هستند که بعد از جابجا شدن رژیم، تنها فکری که به حال آنها شد این بود که به جوخهٔ اعدام سپرده شوند و تهدید نه تنها مؤثر نشد که بر تعداد معتادین نیز افزود. شعار «وای به روزی که مسلح شویم» که بالای سر معتادین بر دیوار نوشته شده، به «دوای روزی که مسلح شویم» تبدیل شده است. و در عکسهای دیگر مردان تنهائی را می‌بینیم که یا پای دیواری نشسته لقمه نانی می‌خورند یا سر در لاک خویش فروبرده و به چیزی می‌اندیشند که معلوم نیست چیست.

تصاویر ملاها بسیار چشمگیر است. ژیل پرس در یک عکس بدن عمامه به سری را نشان می‌دهد که دستش معلوم نیست کجا و به چه دلیل قطع شده، و جماعتی دور او را گرفته‌اند و معلوم است که نقشی به عهده دارند و می‌خواهند مظلومیت ملاها را به نمایش بگذارند. ژیل پرس با این عکس شهیدنمایی آخوندها را بسیار دقیق نمایش می‌دهد. هر نقص عضوی را به عنوان سابقهٔ مبارزه با رژیم گذشته جازدن، بدون هیچ دلیل و برهانی. عکسهای دیگر او به این عکس معنی بیشتری می‌دهد. نتیجهٔ شهیدنمایی به قدرت رسیدن است. تصویر مجلسی که دور تا دور ملاها نشسته‌اند، همه حق به جانب، عبوس، جدی و ترسناک، نصف پائین این عکس را سینهٔ عمامه‌ای پوشانده است که انگار همه دور آن جمع شده‌اند. و اگر کافکا به جای قلم، دوربین عکاسی به دست داشت تصویری هولناکتر از این عکس نمی‌توانست عرضه کند. و بعد تصاویری هست از آیت‌الله شریعتمداری که می‌خواست رو در روی خمینی بایستد و نتوانست. ژیل پرس در عکسی که از پوستر شریعتمداری گرفته نصف صورت او را، ریش او را نشانداده، ریش شریعتمداری همچون بادبان فرسوده‌ای جلوه می‌کند که نمی‌تواند حتی قایق کوچکی را به جلو بکشد.

و بعد ملاهای ریز و درشت، که فرقشان با دیگران اینست که پارچه‌ای دور سر پیچیده‌اند و هرکدام میکروفونی به دست دارند. یا پای گوری ایستاده‌اند یا تشییع جنازه‌ای را رهبری می‌کنند و نوحه می‌سرایند و دیگران را به گریه وامی‌دارند. ملاها همه مبلغ مرگ هستند.

و اما عکسهایی که ژیل پرس از کردها نشان می‌دهد به گونه‌ای دیگر است. چهره‌ها باز و مصمم و خندان. و اگر اسلحه به دست دارند، رو در روی مرگ ایستاده‌اند. زن کرد را در حالی نشان می‌دهد که انگار بالای آبادی در پرواز است. و مردها، چه اسلحهٔ سنگین، چه اسلحهٔ سبک به دست، تصمیم دارند که نگذارند تاریکی حکومت ملاها بر زندگی آنها مسلط است. اگر سینه‌خیز جلو می‌روند به طرف ملاها می‌روند. شادترین قسمت کتاب عکسهایی است که از کردها گرفته است.

به تمام نکات که نباید مو به مو اشاره کرد. مثلاً به تصویری از یک قبرستان خلوت که سایهٔ انسانی از این افق تا آن افق گسترده است. یا تصویر پسربچه‌ای که «شهید راه خدا»ست، بر بالای گورش، با پیرمرد معتادی که چانهٔ پیرمرد معتاد دیگری را گرفته و هر دو انگار از عالم ارواح ظاهر شده‌اند. اما چرا، از یک نکتهٔ ظریف نباید رد شد. عکس تمام جوانان بالای گورها، و عکس آیت‌الله‌ها بر کف بشقابهای غذاخوری. در زمان رژیم گذشته نیز چنین بود. تصاویر شاه و ملکه در کف بشقابها. و معنی این تمثیل در این نکته است که بعد از خوردن غذا دیدن تصویر

www.iran-archive.com

ولینعمت واجب است، می‌خواهد عکس شاه باشد یا عکس خمینی. ولی در رژیم خمینی تعداد بشقابهای مصور بسیار زیاد شده است. عکس رهبران در ته بشقاب آدمی را از گزند مأمورین مخفی در امان نگهمیدارد. و اما کسی که بیشتر سود می‌کند همان سازنده و فروشندهٔ بشقاب است.

ژیل پرس هرچند قطره‌ای از یک دریا را نشان داده، اما بسیار خوب نشان داده. هنر ژیل پرس در گرفتن عکسهای استثنائی نیست، بلکه او شرح حالی از یک جامعهٔ اسکیزوفرن را ارائه کرده است. انگار چاه آرتزین زده باشند و به ناگهان، باد و لجن و عمامه و شیون و گرسنگی و اعتیاد و ملا و مرده و نعش‌کش از آن بالا زده باشد.

کار ژیل پرس همچنان که از نوشتهٔ روی یک دیوار و یک آگهی تخلیهٔ چاه عکس گرفته، تخلیهٔ چاه است. در تخلیهٔ چاه کثافتها بیرون می‌ریزند. و ژیل پرس نیز به تخلیهٔ چاه دست زده و کثافتها را نشان داده است.

۳

گردبادی که در سالهای ۷۹-۱۹۷۷ به نام انقلاب در سرتاسر ایران وزید و چرخید و همه چیز را درهم ریخت، ابتدا قیام عظیم همهٔ توده‌ها بود. یکپارچگی و هماهنگی علیه رژیمی که سالها خفقان و سالها اهانت بر آنان روا داشته بود. در آن ایام اگر غریبه‌ای از شهری می‌گذشت و تنها دیوارها را می‌دید به آسانی درمی‌یافت که چه اتفاقی دارد می‌افتد. دیوارهای همهٔ شهرها پر بود از نوشته‌هائی با یک نیت و یک قصد برای ساقط کردن رژیم سلطنتی. ولی پس از سقوط رژیم شاه که دسته‌بندیها شروع شد و قدرت‌طلبان به جان هم افتادند، نوشته‌های روی دیوارها نیز از همگنی و یکسانی درآمدند و تنوع غریبی پیدا کردند. هزاران شعار، آشفته و درهم، همه بر روی دیوار. شعارنویسان اندک احترامی به همدیگر قائل نبودند. نوشته‌ای را پاک کرده یا نکرده، مطلب دلخواه خود را می‌نوشتند، و این چنین بود که اگر آن غریبه، دیوارها را تماشا می‌کرد، درمی‌یافت که چه آشفته بازاری راه افتاده است. جنگ اضداد، شعارهای تند سیاسی، شعارهای احزاب و دستجات مختلف، تهدیدها، فحشهای خصوصی، با انشاء و املای مغلوط، پوسترها و عکسهای جورواجور آدمهای آشنا یا ناآشنا.

طومارهای بلندی که به انواع و اقسام تهمتها آغشته بود و به نام افشاگری نه تنها از طرف گروهها که از طرف یک صنف یا یک فرد، خصوصی‌ترین نکات زندگی اشخاص مهم یا غیرمهم را نیز مطرح می‌کردند و کار به جایی رسیده بود که دشمنیها و کینه‌های شخصی و فامیلی نیز بر دیوارها نقش می‌بست. بدینسان می‌شد فهمید که رژیم مسلط شاه که به ظاهر متمدن می‌نمود، همچون قالی زیبایی بود که روی لجنزاری پُر از کرم و حشرات ناشناخته‌ای پهن کرده باشند و چون آن قالی پس زده شد، همهٔ آن موجودات ریز و درشت، ریزخوار و درشتخوار به

www.IranArchive.com

یکباره بیرون ریختند. آنگاه که رژیم ملایان به تدریج بر همه جا مسلط می‌شد، مأمورین و چماقداران رژیم تازه، تمام شعارها را پاک می‌کردند و دیوارها را با گفته‌های خمینی می‌آراستند. و هرچه را که به نفع رژیم جمهوری اسلامی نبود، می‌زدودند، حتی شعارهای تبلیغاتی را. بسیاری اوقات جوانان پُرشور و سودازده که می‌خواستند مطلبی روی دیوار بنویسند به ضرب گلولهٔ پاسداران پای دیوارها در خون خود می‌طپیدند. مردم از ترس اینکه مبادا مورد سوءظن قرار بگیرند، از دیوارها فاصله می‌گرفتند. دیوارها، آئینه‌های تمام‌نمای وقایعی بودند که نشان دادند چگونه یک رژیم دیکتاتوری از پای درآمد و رژیم دیکتاتوری بدتری جانشین آن شد.

در کشور بی برنامه و بی هدفی که شاه درست کرده بود، این چنین وقایعی باید اتفاق می‌افتاد. اجتناب‌ناپذیر بود. از یکطرف مدام لوله‌کشی نفت و گاز بود از کنار آبادیهای گلی و قدیمی و دهکوره‌های غرق در فقر، برای صدور به خارج، و از طرف دیگر آپارتمان‌سازی کنار خانه‌های یک طبقه‌ای. رژیم شاه برای این که از قافلهٔ تمدن عقب نماند، همیشه دست به نمایش می‌زد. درها را باز گذاشته بود تا ماشینهای ساخت اروپا و آمریکا به داخل کشور سرازیر شوند و آنگاه برای حل مشکل ترافیک پلهای عظیم خیابانی می‌زد.

اینچنین بود که دهاتیها و ساکنان شهرهای کوچک برای پیدا کردن کار به طرف شهرهای بزرگ هجوم می‌آوردند. و بدینسان حاشیه‌نشینی وسیعی پیدا شد که در برپایی رژیم جدید، نقش عمده‌ای را بر عهده گرفتند. دستجات لومپنی و بیکاره و حاشیه‌نشینهای کوچ کرده که بیشترشان مذهبی بودند و هیچوقت شغل ثابتی نداشتند، با حضور ملایان در صحنهٔ قدرت، شغل ثابتی پیدا کردند. و آن شرکت مدام در مراسم دسته جمعی بود، جماعتی که وسایل کارشان عبارت بود از مشت و لگد و چوب و چماق و زنجیر و پنجه بوکس و اسلحهٔ گرم و کار ثابتشان حمل عکس آیت‌اللـه‌ها و ملاها، حمل عَلَم و کُتَل، سینه زدن و بر سر کوبیدن و نعره کشیدن و مهمتر از همه نعش‌کشی. پایگاه عمدهٔ این عده قبرستانها شده بود. هر جسدی را که وارد قبرستان می‌کردند، اگرچه کشته نشده بود و به مرگ طبیعی مرده بود، از دست صاحبانشان درمی‌آوردند و با فریاد «شهید، شهید، شهید» دور تا دور قبرستان می‌گشتند و صاحبان مرده زورشان نمی‌رسید تا جسد عزیزشان را از دست آنها در بیاورند. بسیاری اوقات مرده‌ها جابجا می‌شدند و در قبرهای عوضی جا می‌گرفتند.

کلمهٔ شهید که در فرهنگ ایران اسلامی، معنی خاصی داشت و آن عبارت بود از ایثار جان خویش برای یک هدف یا یک ایده‌آل، و گاهی بجا و گاهی بیجا مصرف می‌شد، به کمک این دستجات لومپنی معنی عام یافت. و ملاها از این کلمهٔ عام شده استفادهٔ فراوانی بردند. چرا که اگر در ماه‌های عزاداری مذهبی و روزهای شهادت امامها آنها نقش عمده‌ای داشتند و روضه می‌خواندند و شیون می‌کردند و مردم را به گریه و زاری وامی‌داشتند و پول فراوانی به چنگ می‌آوردند، حال که در این قیام هر کشته یا مرده‌ای را شهید می‌نامیدند، بازار آنها رونق بیشتری پیدا کرده بود. تا بدانجا که به صراحت خود این نکته را علنی کردند و مهمترین روز عزای مذهبی در سال یعنی شهادت امام حسین را که عاشورا نامیده می‌شد و اعتباری داشت، گسترش دادند و به صورت شعاری درآورند که: «هر روز ما عاشوراست».

مظلومیت نیز معنای شهادت پیدا کرده بود، هرکس که نقص عضوی داشت و معلوم نبود به چه علت و به چه دلیلی، به خصوص اگر عمامه‌ای دور سر می‌پیچید و زیر لب دعا می‌خواند،

او را نیز شهید زنده می‌نامیدند. شهید زنده و شهید مرده هر دو ارج و قرب یکسانی داشتند. شهیدپرستان همچنان که تابوت مرده‌ها را به دوش می‌کشیدند و فریاد و فغان برمی‌آوردند، شهدای زنده را نیز کول می‌کردند و به نمایش می‌پرداختند. و همین جماعت بودند که آخرسر به «حزب‌اللهی»ها معروف شدند و یا به عبارت دیگر و به اصطلاح رژیم جمهوری اسلامی «مردم همیشه در صحنه».

بله، به تدریج با تثبیت رژیم جمهوری اسلامی، بسیاری از آنها در نهادها و کمیته‌های گوناگون صاحب شغل ثابت‌تری شدند. بسیاری سپاه پاسداران را تشکیل دادند، بسیاری گروههای ضربت را تشکیل دادند. گروههای سیاسی مسلح که به تدریج زیرزمینی می‌شدند، این دستجات بیشتر رو می‌آمدند و بازوی اصلی قدرت حاکم می‌شدند که هم اکنون نیز هستند. و بسیاری دیگر به ظاهر سیاهی لشکر قضیه بودند، ولی نقش بسیار عمده‌ای را بازی می‌کردند. با موتورسیکلتهائی که حکومت در اختیارشان گذاشته بود، پرچمهای مذهبی به دوش می‌بستند و با فریاد «الله‌اکبر» به خیابانها می‌ریختند و مایهٔ ترس و ارعاب می‌شدند. به محوطهٔ دانشگاهها هجوم می‌کردند و دانشجویان را مضروب می‌ساختند. اجتماعات دهها هزار نفری را از هم می‌پاشیدند. یکمرتبه از گوشه‌ای ظاهر می‌شدند و دفاتر جمعیتهای دمکراتیک را در یک چشم بهم زدن درهم می‌ریختند. کتابفروشیها و کتابخانه‌ها را غارت می‌کردند و کتابها را به آتش می‌کشیدند.

موتورسیکلت و صدای موتورسیکلت نشانهٔ هجوم و حمله بود. موتورسیکلت سواری از گوشه‌ای پیدا می‌شد و یکمرتبه موهای زن بی‌حجابی را می‌گرفت و او را به قصد کشت بر زمین می‌کوبید. چند موتورسوار با فریاد «الله‌اکبر» بساط دستفروشهای بیچاره را غارت می‌کردند و اگر درگیری پیش می‌آمد، پاسداران با تیر هوایی، فروشندگان را متواری می‌ساختند تا موتورسواران کار خود را به راحتی انجام دهند. و اینچنین عملیاتی تنها به آن نیت نبود که صاحب هر دکه و بساط فروشی ممکن است چریک مسلحی باشد، بلکه اگر مستضعف است چرا به جرگهٔ آنان نپیوسته است. مستضعف حتماً باید آلت فعل جمهوری اسلامی باشد. موتورسیکلتهای بی راکب نیز که با شعارهای مذهبی و عکس رهبران مذهبی به قدرت رسیده تزئین شده بود، در کنار هر ازدحامی دیده می‌شد و نگفته پیداست که صاحب موتور برای انجام وظیفه‌ای به میان جمعیت رفته است.

همهٔ سیاهی لشکرها صاحب موتور نبودند، بسیاری از آنها تسبیح به دست و زنجیر و پنجه بوکس و چاقو در جیب در پیاده‌روها می‌گشتند و اگر کسی، عینک به چشم، یا کتابی زیر بغل داشت، به طرفش هجوم می‌بردند و می‌گفتند: «من زمان انقلاب شیشه‌های پنجاه‌تا بانک را شکسته‌ام، تو چندتا را شکسته‌ای؟» و آنگاه وی را با مشت و لگد بر زمین می‌انداختند و عینکش را می‌شکستند و کتابش را پاره می‌کردند. هرکس پاکیزه و تمیز بود، لباس مرتبی به تن داشت، ضد انقلابی معرفی می‌شد. حاشیه‌نشینهای بیکاره که اکنون صاحب شغل شده بودند، همهٔ شهر را آلوده می‌کردند. دانشگاهها در تصرف آنها بود، به همه‌جا سرکشی می‌کردند، در آزمایشگاه سرم‌شناسی کف زمین می‌نشستند و ناخن می‌گرفتند، در تالارهای درس لم می‌دادند و ساندویچ می‌خوردند، تمام اسباب و ابزار علمی را وارسی می‌کردند، می‌شکستند، دور می‌ریختند. لجام گسیختگی باعث شده بود که آنها علاوه بر لبخند رضایت، همیشه خود را

خشماگین نشان بدهند، خشونت اینچنین بالا می‌رفت و مردم عادی نیز به ژنده‌پوشی آراسته می‌شدند. انگار که برخلاف مار، به جای پوست انداختن باید در جلدِ کهنه و پوسیده‌ای فرو روند.

هیستری همگانی از همان روزهای اول اعتراض یا قیام، از همان تظاهرات دسته جمعی، زن و مرد را زیر چتر خود گرفته بود، ولی زنان بیشتر گرفتار شده بودند. آنچه به نام *آزادی* و حقوق در دوران حکومت پهلوی، به زن داده شده بود، شامل همهٔ زنان نمی‌شد. زنان طبقهٔ متوسط و بالا می‌توانستند بی‌حجاب ظاهر شوند چرا که چندین دست لباس داشتند، می‌توانستند آراسته جلوه کنند، بسیاری از آنان از مواهب تحصیلات عالیه برخوردار بودند. ولی اکثریت زنان ایرانی یا به حکم فقر، و یا به حکم مذهب همیشه زیر چادر بودند. و بیشتر همین گروه از زنان خانه‌نشین بودند که در تظاهرات جمعی به یکباره مجال خودنمایی یافتند و توانستند، با اجازهٔ مردهاشان، به خیابانها بریزند و خودی نشان بدهند. و در چنین گیر و داری عده‌ای از این زنان، زیر پوشش اسلامی به بزک صورت خویش توجه می‌کردند، و عینکهای جورواجوری به چشم می‌زدند نه برای اینکه مردان نامحرم چشم آنها را نبینند، بلکه به این دلیل که بیشتر جلب توجه کنند. در صورت و نگاه بسیاری از آنان می‌شد حالات «اروتیک» را به عیان دید. وقتی دستهٔ زنان از کنار مردان تفنگ به دوش رد می‌شدند، مشت بالا می‌بردند و همراه با لبخندی «درود، درود» می‌گفتند و بدینسان «فالوکراتیسم» به صورت کاملاً عینی ظاهر شده بود. بسیاری از زنان عاشق تفنگ شده بودند. نه که اسلحه هر گوشه‌ای ریخته بود و به راحتی همه جا گیر می‌آمد، آنها نیز با به دست گرفتن اسلحه و تمرین تیراندازی به خود شخصیت می‌بخشیدند و بدینسان خود را همطراز مرد می‌دانستند.

ولی نکته اینجاست که چون قرار شده بود انقلاب «اسلامی» باشد، زن و مرد با اینکه همدیگر را خواهر و برادر صدا می‌کردند، باید از هم جدا می‌بودند. دستهٔ مردها جلو و دستهٔ زنان عقب. اول مردها شعار می‌دادند و بعد زنها به آنها جواب می‌دادند، همه با آهنگهای نوحه‌خوانی. مثل اینکه معاشقهٔ جمعی در کار است. اما هروقت دوربین عکاسی متوجه دستجات زنان می‌شد. عدهٔ اندکی روی خویش را باز می‌کردند و لبخند می‌زدند و دسته جمعی به دوربین خیره می‌شدند. تودهٔ زنان سیاهپوش درهم رفته، شبیه جانوری بود که انگار هزاران چشم دارد. با وجود این زن باید زیر پوشش مذهب باشد، مذهب چتر درخشانی است که بالای سر آنها گسترده است. دسته جمعی راهی زیارتگاهها می‌شدند، زیر سقفهای آئینه‌بندی جمع می‌شدند، و ضمن دعا برای سلامتی رهبر و نفرین بر امپریالیسم که نمی‌دانستند چیست و چه ریخت و قیافه‌ای دارد، چشم به بالا می‌دوختند. زنان در قبرستانها نقش عمده‌تری داشتند، به خصوص زنان پیر. قبرستانهایی که پر از عکس شهدا بود، قبرها کنار هم و بسیاری از قبرها انباشته از گُل، قبرستانهائی که روز به روز توسعه پیدا می‌کردند، و زنان که دور قبرها می‌نشستند و بر سر و سینهٔ خود می‌زدند و نوحه و شیون سر می‌دادند، و بدین ترتیب از بین زنان و مادران دروغین ولی رسمی، برای شهدای ناشناخته، از طرف حکومت برگزیده شدند که همیشه در قبرستانها حضور داشتند و با آوردن جسد پاسداری سینه چاک می‌کردند. بازیگرانی بودند که نقش مادر شهید را بازی می‌کردند و پاداش کافی نیز دریافت می‌کردند.

اما کارگردان اصلی تمام اینها ملاها هستند که همه جا حضور دارند، نه تنها بالا سر هر مزاری، هستند، نه تنها بالای هر منبر و پشت هر میکروفونی نشسته‌اند، یا همیشه بر صفحهٔ تلویزیون ظاهر

www.iran-archive.com

می‌شوند، بالای سر هر اداره و سازمانی نیز ملایی نشسته است. پخش اغذیه، امر جیره‌بندی و تصمیم‌گیری در همهٔ امور. سوار ماشینهای آخرین سیستم می‌شوند، چندین پاسدار همراه آنهاست، آنان قانونگذاران واقعی هستند، قوهٔ مقننه و مجریه، همه آنها هستند. حکومت در دست آنهاست، دادگاهها را آنها اداره می‌کنند، حکم اعدام همیشه باید از طرف ملا امضاء شود. وقتی ملاها دور هم جمع می‌شوند، سعی دارند که لبخندی بر لب نداشته باشند، فکر می‌کنند که نشانهٔ قدرت در اینست که اخمو و غضب‌آلود باشند. صاحبان قدرت به ندرت لبخند می‌زنند، همه عبوس هستند.

دراین میان جنگ قدرت، یا قدرت‌نمایی بین ملاها نیز وجود دارد. به خصوص در میان دو قطب عمدهٔ روحانیت یعنی خمینی و شریعتمداری. شریعتمداری نیز طرفدارانی دارد، عکس او نیز به همه جا چسبانده شده، ولی کار او به جائی نمی‌رسد، ریش بلند او بادبانی نیست که بتواند این کشتی شکسته را به جائی بکشد یا حتی قایقی را به جلو براند. بدینسان او را نیز از صحنه بیرون می‌رانند. و آنگاه تمام ملایان به طرف کفهٔ سنگین ترازو هجوم می‌آورند و از دامن خمینی آویزان می‌شوند.

بدین ترتیب در هر گوشه و کنار عکس ملایان، حواریون امام به دیوارها و شیشه‌های تمام مغازه‌ها و ادارات دولتی چسبانده می‌شود. ملاها به این قانع نیستند، عکس آنها باید در کف بشقابها نیز چاپ شود. در زمان گذشته نیز چنین بود. تصاویر شاه و شهبانو کف بشقابهای پلاستیکی را زینت می‌بخشید و معنی این تمثیل در این نکته است که همه بعد از خوردن غذا باید عکس ولینعمت خویش را ببینند، می‌خواهد عکس شاه باشد یا عکس خمینی. عکس رهبران در ته بشقابها، صاحبخانه را موافق و مطیع رژیم نشان می‌دهد و او را از گزند مأمورین مخفی در امان نگهمیدارد. ولی تنها با چاپ عکس و ظاهر شدن در تلویزیون که نمی‌شود سکان قدرت را در دست داشت.

برای هر حکومتی اهرمی لازم است، اهرم حکومت ملایان مرگ است، کشتن است، کشتن به بهانهٔ جاسوسی، کفر، الحاد، یا داشتن مال و منال، و بخصوص عقیده‌ای مخالف عقیدهٔ آنها. ملاها همه مبلغ مرگ هستند، مبلغ شهادت هستند، ولی مرگ و شهادت برای دیگران نه برای آنها. ملاها برای دوام و بقای خویش جنگ ایران و عراق را بهانه می‌کنند. هزاران هزار جوان مبارز را گوشت دَم توپ می‌سازند. بسیاری را به عنوان خائن به جوخهٔ اعدام می‌سپارند. اما از هر گوشهٔ کشور سر و صدائی بلند است.

اعراب خوزستان را تار و مار می‌کنند، صدای مردم ترکمن صحرا را در حنجره خفه می‌کنند و تنها کردستان باقی می‌ماند. کردها دلیرانه می‌ایستند، و مسلحانه می‌جنگند، ولی رژیم جمهوری اسلامی مدام دهات کردنشین را بمباران می‌کند، زن و بچه و پیر و جوان را می‌کشد. اما کردها ضربت می‌خورند و ضربت می‌زنند. ولی پا عقب نمی‌کشند. آنها گریان، نعش بچه‌های خویش را در بغل می‌گیرند و می‌گریزند و لحظه‌ای بعد سینه‌خیز، از تپه‌ای بالا می‌روند تا رو در روی رژیم ملاها بایستند. و اما مهمتر اینکه زندگی خصوصی هیچ کسی در امان نیست. رژیم جمهوری اسلامی از همان روزهای اول برای بقای خویش مداح بیچارگی و درماندگی بود. ولی بیچاره‌ها و درمانده‌ها را بیشتر از همه نابود می‌کرد. و از طرف دیگر برای ارشاد، همه را به پاکیزگی دعوت می‌کرد. کافه‌ها و رستورانها را بست، فیلمهای سینمائی را به شدت سانسور کرد. رادیو و تلویزیون به منبر وعظ و خطابه تبدیل شد، درِ دانشگاهها را گِل گرفت. و جوانان

www.iran-archive.com

درمانده از همه‌جا پناه بردند به مواد مخدر. دور هم جمع می‌شدند، حشیش می‌کشیدند، و هروئین زیاده از حد رواج پیدا کرده بود.

زمان شاه نیز معتاد کم نبود. هرچند روز یک بار نعش‌کشی می‌آمد و جسد عده‌ای را روی هم تل‌انبار می‌کرد و به گورستان می‌برد. زمان شاه قانونی گذراندند که قاچاقچیها را می‌گرفتند و اعدام می‌کردند ولی در دیکتاتوری جمهوری اسلامی، معتادین بدبخت را جمع می‌کنند و به جوخهٔ اعدام می‌سپارند. در جمهوری اسلامی، درمان همهٔ گرفتاریها مرگ است. به هرحال جامعه‌ای که می‌خواست از بندهای اسارت رها شود، از تلهٔ بزرگی رها نشده، در تلهٔ تنگتری گرفتار شد. چاه آرتزینی زده شد که به ناگهان لجن و عمامه و شیون و گرسنگی و جنگ و اعتیاد و خشونت و ساندویچ و مرده و دعا و تعویذ و حجت‌الاسلام و عقاید حوزه‌های متروکهٔ طلبه‌ها و وسائل پوسیده و کانادرای و بلندگو، همه به یکباره بیرون زد. آنچه به نام *انقلاب ایران* نامیده شد، نیشتری بود بر دُمَلی که صدها سال بیمار خود از آن خبر نداشت.

برای

نمایشگاه بهروز حشمت

بهروز حشمت با ساختن مجسمهٔ *عاشق* در سالهای پیش نه تنها اسمی به هم نزد، و دست‌ساختهٔ او را بر در دروازهٔ شهر بر پا نساختند، که به استخر شاه بردند و در آنجا نیز جا ندادند و همچون یک تبعیدی پشت نرده‌های مسجد کبود تبریز به بند کشیدند. انسان بالابلند او را، همچون زندانیان بالابلند، جوانان از پشت میله‌ها می‌دیدند. *عاشق آذربایجانی* که نغمه‌گر رزم و بزم بود و هم «عاشق حق» اینچنین به بند افتاد. دو روی سکه یعنی همین. زندانی سلطنت و زندانی مذهب، بدینسان کار به جائی می‌رسد که بعد از دیکتاتوری دودمان پهلوی در زمان تمامخواهی رهبر مذهبی، نه تنها نغمه‌پردازان آزادی را پای دیوارها می‌کارند، که آلات موسیقی را جمع می‌کنند و پیش یا بعد از نماز جمعه همه را یکجا به‌آتش می‌کشند. سرنوشت مجسمهٔ *عاشق* تمثیلی است از کارهای آیندهٔ او. دردمندی انسان بیش از پیش در آثار او اوج می‌گیرد. گوشهٔ پرده‌ای را بالا می‌زند و استخوانهای شکسته را به نمایش می‌گذارد و پشت گوشهٔ بالازدهٔ پردهٔ دیگری سیمهای خاردار است. بدتر از همه داخل شیشهٔ شیری، اسباب ابزار دریدن و پاره کردن است. و بخیه‌ها همیشه بخیه‌های فلزی است و مرده را هم باید محکم طناب‌پیچ کرد و کار به جائی می‌رسد که وسیلهٔ کار مجسمه‌ساز، ابزار شکنجهٔ مجسمه می‌شود. این واقع‌بینی است، واقع‌بینی این چنین است، و درکارهای بهروز حشمت کارگر مجسمه‌ساز، آنچه مستتر است، تغییر این دنیاست، و نشان‌دادن آنچه اتفاق می‌افتد. بله، بدینسان می‌شود دنیا را تغییر داد. او آرزومند است که در داخل شیشهٔ شیر، شیر باشد نه ابزار تخریب، پشت پرده باید گل باشد نه سیم خاردار و استخوانهای مرده و حداقل مرده را نباید طناب‌پیچ کرد. بهروز حشمت با نشان دادن خشونت به جنگ خشونت می‌رود. برای رودررویی با خشونت باید چنین کرد و بهروز حشمت نیز چنین کرده است. بله، با دنیا و اربابان قدرت دنیا، باید این چنین پنجه در پنجه افکند.

۱۹۸۴

www.iranarchive.com

فعالیت فرهنگی در تبعید

پاسخ به «یک سئوال» و «یک جواب بی پرسش» دو نوشتهٔ ساعدی است که هر دو در کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران به چاپ رسیده است. نخستین، در پاسخ به یک نظرآزمایی است دربارهٔ «ایجاد یک سازمان فرهنگی و هنری ایرانی [در شرایط تبعید و مهاجرت] که در آن انعکاس آزادانهٔ هر نوع فعالیت فرهنگی و هنری، فارغ از هرگونه وابستگی به هر نوع اندیشه و سازمان سیاسی امکان‌پذیر باشد». پاسخ ساعدی در شمارهٔ نخست این نشریه (بهمن ۱۳۶۳) درج شده است. کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران در بهمن ۱۳۶۲ *در پاریس، به عنوان «یک نشریهٔ مستقل و آزاد» بدون هیچ وابستگی تشکیلاتی و عقیدتی، شروع به انتشار کرد. «کارنامه» در شمارهٔ اول خود نوشت که این نشریه «تریبون آزاد»ی است «برای انعکاس حوادث و فعالیتهای هنری و فرهنگی ایران... و نظرات فرهنگیان و هنرمندان از هر مکتب فکری و هنری» (شمارهٔ اول). «پاسخ بی پرسش» نوشته‌ای است دربرگیرندهٔ پرسشها و ارزیابیهای انتقادی ساعدی از «کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران»، که این متن را در شمارهٔ ۵ (خرداد ـ تیر ۱۳۶۴) خود به چاپ رساند، همراه با پاسخهایی به انتقادات ساعدی و توضیحاتی دربارهٔ روش کار خود.*

۱
یک سؤال

سئوال: *نظرت راجع به ایجاد یک سازمان فرهنگی و هنری ایرانی، که در آن انعکاس آزادانهٔ هر نوع فعالیت فرهنگی و هنری، فارغ از هرگونه وابستگی به هر نوع اندیشه و سازمان سیاسی امکانپذیر باشد، چیست؟*

www.iran-archive.com

جواب: من کاملاً موافقم، اگر پای سازمانهای سیاسی گوناگون و وابستگی به آنها نباشد. هرچند که در عمل هر کسی به یک جائی وابسته است، اگر گروهی می‌خواهد فعالیت فرهنگی بکند بعد قضیه را بکشاند به این گوشه و آن گوشه، کاری از پیش نمی‌رود. ولی غیروابسته بودن را چگونه باید فهمید. این دیگر مسئله‌ای است که واقعاً راجع به آن باید فکر کرد. ولی اگر کسی بتواند این کار را بکند، من صددرصد با او موافقم و با او کار خواهم کرد. هرکاری از من بربیاید. منتها مسئلهٔ مهم تشخیص دادن این قضایاست که این به کجا خواهد کشید. از طرف دیگر غیروابسته بودن هم معنی ندارد. در هر شرایطی تجریدی است. برای اینکه هرکدام از ما یک جور پولیتیزه هستیم. آغشته به سیاستیم. از پیر بگیر تا جوان، ولی اگر یک چنین سازمانی جدا از کش و واکشهای گروهی و مستقل، روی پای خود بایستد، بسیار مهم است.

در دوران صفویه بسیاری از شعرا و هنرمندان از کشور رفتند و به هند پناه بردند و نتیجهٔ کارشان بدانجا رسید که مکتب اکبرشاه به وجود آمد. قبل از مشروطیت هم بسیاری بودند که از کشور متواری شدند ولی ساکت ننشستند و فراوان کار کردند و همه چشم به بیرون داشتند که کدام روزنامه و کدام رساله و کتاب از خارج به دستشان خواهد رسید. امروزهٔ روز، بسیاری از ما در این گوشه و آن گوشهٔ دنیا آواره و دربدریم و مدام بر سر و کلهٔ هم می‌زنیم و گاه کار را به جایی رسانده‌ایم که اعلامیه‌های شخصی علیه همدیگر صادر می‌کنیم. زهی تأسف ولی اگر یک سازمان فرهنگی بتواند از این کشمکشها دور بماند، می‌تواند اعتبار چشمگیری پیدا کند. منظور وابسته بودن به این مکتب یا آن مکتب سیاسی نیست. انسان بالذات موجودی است سیاسی. ولی در چنین جمع‌شدنهای فرهنگی، حرمت به عقیدهٔ دیگران بسیار مهم است. پذیرفتن تضاد و بده بستان فکری و تحمل افکار مخالف، یعنی تمرین اولیه برای دموکراسی. پاک کردن افکار و عقاید دیگران و چسبیدن به یک عقیدهٔ حزبی، کاری است که رژیم جمهوری اسلامی می‌کند. اگر قرار است کاری بشود آنهم در حوزهٔ فرهنگی، مخالف بنده یا سرکار هم حق حضور و حق سئوال و جواب دارد. به نظر من معنی دموکراسی، یعنی پذیرفتن اصل تضاد، یک سازمان فرهنگی در عمل باید ثابت کند که دمش به جایی بسته نیست. و اطمینان همه را جلب کند که دکان تازه‌ای باز نشده و عده‌ای علم و کتل تازه‌ای راه نینداخته‌اند و پشت نقاب فعالیت فرهنگی یا بزک و دوزک دموکراسی نمی‌خواهند جماعتی را از بیراههٔ به بیراههٔ دیگر بکشند. اگر این سازمان یکمرتبه حالتی بگیرد که انگار می‌خواهد در مقابل کانون نویسندگان یا در مقابل انجمن فرهنگ و اندیشه بایستد، بنده یکی با چنین سازمانی همکاری نمی‌کنم. همهٔ ما باید دست همدیگر را بگیریم. سازمان فرهنگی تازه باید عصای دست کانون نویسندگان و چوب زیر بغل انجمن فرهنگ و اندیشه باشد و کانون نویسندگان و انجمن فرهنگ و اندیشه هم باید دست یک چنین سازمانی را بگیرند و راه ببرند. برای پا گرفتن و دوام و قوام چنین سازمانی لازم است که در را باز گذاشت.

فعالیت فرهنگی معنی عمیقتری دارد. همهٔ دست‌اندرکاران باید حضور داشته باشند. با انگ زدن به این و آن، مثلاً اینکه یکی تمایلات انحرافی دارد یا مجاهد و اقلیتی و توده‌ای است و هرچند که اهل کار و فکر و قلم است حق حضور ندارد، کار به جائی نخواهد رسید. وقتی فضا باز باشد همه خود را نشان می‌دهند. استریپ‌تیز می‌کنند و معلوم می‌شود که چه نیتی دارند.

بله، دیده‌ای خواهم که باشد شه‌شناس تا شناسد شاه را در هر لباس

www.iran-archive.com

با از بین بردن سانسور، سانسورچی را می‌شود شناخت و آنوقت می‌شود در مقابلش ایستاد. غیر از این راه دیگری نیست. معیار خاصی را انتخاب کردن، یعنی راه به روی دیگران بستن، یعنی سانسور. سلیقه به جای خود، ممکن است در زمان حال شعر تغزلی برای بنده دلچسب نباشد و یا باشد، ولی من نوعی که نباید زبان شعر را قیچی بکنم که نخیر، وقتی چنین و چنان است تو باید حتماً شعر رزمی بگویی. داستان‌نویس امروز حتماً باید داستان انقلابی بنویسد. اصلاً معنی «داستان انقلابی» چیست؟ هر نوع خلاف تازه یک امر انقلابیست. گیریم که یک داستان به سبک «ئولین وو» باشد یا به سبک همینگوی، ارزیابی به جای خود. ولی راه بستن به روی خلاقیت، یعنی عقیم کردن، و نفی تمام لیاقتهای آدمی. بالاخره به سن و سالی رسیده‌ایم که باید به این نکته توجه بکنیم، من اگر حرف یک فالانژ حزب‌اللهی را گوش نکنم از کجا می‌فهمم که مزخرف می‌گوید، اگر نشریات دولتی جمهوری اسلامی را نخوانم از کجا می‌توانم دریابم که چه مهملاتی به هم بافته می‌شود. نکته اینجاست، عنقا ندیده که نمی‌شود صورت عنقا کشید!

دیروز مقاله‌ای می‌خواندم در سه چهار شمارهٔ روزنامهٔ *اطلاعات*، دربارهٔ گداها و گدابازی. و به طور کامل محکوم می‌کرد و می‌گفت که گداها حتی در خانه‌هاشان تلویزیون رنگی دارند، و اشاره می‌کرد که چگونه باند گدابازی رایج شده. ولی مقاله از این بابت بیشتر جالب بود که نشان می‌داد که از برکت حضور جمهوری اسلامی تعداد گدایان تا چه حدی بالا رفته است. نکتهٔ مهم اینجاست. گدایان را به صورت ثوابت و سیارات نشان می‌داد. گدایان سیار در میادین هستند چرا که همیشه در حال عجله و دویدن هستند و گدایان ثابت در خیابانهای باریک و کم رفت و آمد. چرا که عابران فرصت تأمل دارند و شرح حال آنها را گوش می‌کنند و یا روی ورقه‌هائی می‌خوانند. و پیشنهاد نویسنده این بود که برای رفع شر این مستضعفین باید فکری کرد. باید نسلشان را برانداخت، نه فکر دیگری، مثلاً ایجاد کار یا تأمین مسکن و غیره. بنابرین، من نه تنها این روزنامه را با اخ و تف کنار نمی‌اندازم، بلکه سعی می‌کنم با دقت بیشتری بخوانم. اگر یک حزب‌اللهی هم می‌خواهد دربارهٔ هنر حرف بزند، بگذار حرفش را بزند. یک مثال کوچکی بزنم: فنی‌زاده که فوت کرده بود قرار بود من و چند نفر دیگر در تالار رودکی به این مناسبت صحبت کنیم. بعد ناگهان سر و کلهٔ صادق طباطبائی و حجت‌الاسلام باهنر هم پیدا شد. گفتند ما هم می‌خواهیم حرف بزنیم. حالا بعد از اینکه برنامهٔ از قبل آماده شده، یکی از دوستان که جلسه را اداره می‌کرد عصبانی شد و گفت که نمی‌شود. بالاخره گفت من از حاضرین نظرخواهی می‌کنم. یا قبول می‌کنند که اینها حرف بزنند یا نه. من معتقد بودم که آنها حرف بزنند. چون آمده بودند دربارهٔ هنر حرف بزنند! صادق طباطبائی و باهنر راجع به هنر و پرویز فنی‌زاده حرف بزنند! چند تا از دوستان داد و فریاد راه انداختند. حاضرین هم اعتراض کردند و بالاخره نگذاشتند آنها صحبت کنند. ما آنروز یک چیزی را از دست دادیم. آنهم نظریات باهنر دربارهٔ هنر و نظریات صادق طباطبائی راجع به پرویز فنی‌زاده. اگر حرفهای آنها را شنیده بودیم دیگر امروز نمی‌رفتیم تئوریهای عجیب و غریب و مهملات آدمی به اسم مهملباف یا مخملباف را بخوانیم. آنروز عدهٔ کثیری می‌توانستند واقعاً بفهمند که اینها چه می‌خواهند بگویند، و بوی گند سانسور زودتر بلند می‌شد. بله، این کارها را کردیم. از این نمونه‌ها فراوان است. نباید دهان دیگران را بست. باید گذاشت کسی که می‌خواهد مزخرف بگوید، مزخرفش را بگوید. به هرحال یک سازمان فرهنگی باید به طور جدی به این مسئله توجه بکند. تضمین این قضیه هم در اینست که،

www.iran-archive.com

جمعی که می‌خواهند این همت را بکنند و قصد دارند آنرا ادامه بدهند، باید واقعاً سانسور را سانسور بکنند و اصلاً اجازه ندهند کسانی که دمشان به فلان چاهک بسته است، این سازمان فرهنگی را به اینطرف و آنطرف بکشانند. مهمترین و اساسیترین تضمین یک مسئله است، آنهم اینکه با کار می‌شود نشان داد. اینرا هم بگویم که این سازمان باید یک سازمان چپی باشد.

چپ بودن را به عنوان چپ مستقل می‌گویم، و معنیش هم این نیست که دست راستی را نباید راه داد. نه، دست راستی هم در آن راه داشته باشد. چپ واقعی چپی است که دست راستی را هم بپذیرد تا با او برخورد و یک نوع کاراته‌بازی داشته باشد. هدفش هم یک نوع برندگی، و راهی به آینده و زندگی و کار خلاقه باشد. باید کاری بکند که اگر فرضاً من کاری نمی‌کنم، در من انگیزهٔ کار کردن به وجود بیاورد. به طور خلاصه خلاقیت مداوم و فعالیت مداوم می‌تواند نخاع شوکی این جریان باشد. باید کاری کرد که این جریان دوام و قوام داشته باشد. و دوام و قوام هم منهای کار ممکن نیست. نسبت به فعالیتهای یکدیگر نباید بی‌اعتنا باشیم. الان در گوشه و کنار، در آلمان، استکهلم، برایتون، لوس‌آنجلس، تورنتو و خیلی جاهای دیگر اتفاقات زیادی می‌افتد. تمام اینها نشان می‌دهد که همه می‌خواهند یک جوری کاری بکنند. ولی مرکزیت ندارد. یک گروه به آن گروه دیگر اعتقاد ندارد. با هم رابطه ندارند، یعنی با هم رابطه برقرار نمی‌کنند. و این کار را خراب می‌کند. اگر بتوان کاری کرد که تمام اینها تدریجاً یک مرکزیت پیدا بکنند، فکر می‌کنم که بتواند به جائی برسد. از من هر کمکی بر بیاید، حاضر هستم.

از هر کسی یک کاری بر می‌آید. فرض کنید در زمینهٔ تئاتر، هیچ کاری نمی‌شود. تعداد تئاتریها هم کم نیست، ولی دلیلش اینست که تئاتر نوشته نمی‌شود تا اینها کاری کنند. باید کاری کرد که یک حرکت فرهنگی و هنری به وجود بیاید. باید همدیگر را پیدا بکنیم، کنار دست هم بنشینیم، با هم حرف بزنیم، دیالوگ برقرار کنیم. روابط و پیوندها نباید بریده شود. باید از این پایه شروع کرد و رفت به جلو. مهمترین مسئله هم ایجاد یک سانترالیسم فرهنگی است. ولی، البته، نباید دستمان خالی باشد. به قول ئولین وو که مشتی *غبار* را نوشته، مشتی غبار در دستمان نباشد. چیزی باشد که بدانیم چه می‌کنیم.

(*کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران*، شمارهٔ اول، بهمن ۱۳۶۳)

۳

یک جواب بی‌پرسش

چهار شمارهٔ *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران* منتشر شده است. عنوان بسیار چشمگیر است و بسیار جذاب. دقیقاً شایستهٔ یک دائره‌المعارف معتبر که محدودیت زمانی هم ندارد. مثلاً نوشته نشده *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران* در بهار فلان سال و یا *کارنامهٔ فرهنگ و هنر* در پائیز بهمان سال. کارنامه به معنی عامش کتاب اعمال است. کتاب اعمالی که قابل عرضه برای همگان باشد.

www.iranarchive.com

کتابی که شامل و ناقل اعمال و آثار اشخاص برجسته‌ای باشد که پا در رکاب اندیشه و تفکر کرده‌اند. و با چنگ و دندان پوستین تفکر متحجر را می‌درند تا با طرحی نو راهی تازه برای دنیای آینده بسازند. کارنامه‌هایی اینچنین حتی برای آنان که خواندن و نوشتن بلد نیستند، قابل عرضه است. چرا که درست مثل شاهنامه‌خوانها، در گذشته کارنامه‌خوان هم وجود داشته است.

کارنامه‌های دیگری هم هست که فقط به درد یک نفر می‌خورد. مثلاً کارنامهٔ تحصیلی که می‌شود از کلاس چهارم پا به کلاس پنجم نهاد. یک چنین کارنامه یا نامهٔ اعمال جز برای صاحبش ارزش و اعتباری برای دیگران ندارد. در متون معدودی هم کارنامه به معنای جنگ‌نامه آمده است. جنگ همیشه به معنای جنگ قبیله‌ای با قبیلهٔ دیگر یا دولتی با دولت دیگر نیست. یکی را به جان دیگری انداختن نیز نوعی جنگ است. می‌خواهد جنگ آدمیزاد با آدمیزاد باشد یا جنگ خروس با خروس. یکچنین کارنامه‌ای شاید مایهٔ تفریح برای عده‌ای باشد ولی برای همگان مطبوع نیست. برای دست اندرکاران چنین کارنامه‌ای با نیم‌لبخندی باید گفت:

خوش کارنامه‌ایست که آمد به روی کار این کار از تو آید و مردان چنین کنند.

این نقل قول از فرهنگ آنندراج است و شاعر به خاطر مراعات ادب یا به ضرورت حفظ وزن نتوانسته نامردان را نیز کنار مردان جا بدهد.

این توضیح واضحات بدان آمد که *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران* چاپ پاریس را خواننده در کجای قفسهٔ ذهن خویش قرار دهد. آیا کشکولی است که منباب تفریح یا عمرکشی گاه‌گداری می‌شود تورق کرد. یا در ردهٔ نشریات و مطبوعاتی است که فقط عناوینش را می‌شود خواند و کنار گذاشت و یا کتاب مرجعی است که دائم باید دَم دست نگه داشت تا حلاّل معضلات و مشکلات حافظه باشد. *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران* در هیچ جای این نوع طبقه‌بندی نمی‌گنجد. *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران* دروازهٔ بازی است برای ورود هر کاروان آشنا یا ناآشنا، چه سوار بر اُشتر و اَستر یا سوار بر موشک و خمسه خمسه. به عبارتی یک چنین گشاده‌دستی را در واقع می‌شود «چهرهٔ طلایی دمکراسی در قاب سیاه شکسته بسته» نامید.

سوءتفاهم پیش نیاید در این ارزیابی به قول مطلب اول شمارهٔ چهارم، در اینجا شیشهٔ عینک کلفت‌تر نشده است. مسئلهٔ نشریهٔ بی‌آزار و آزاردهنده هم در کار نیست. دقیقاً توجه به مسئلهٔ ظرف و مظروف است. برای خریدن ماست یا شیر همیشه کاسه می‌برند نه بشقاب. و هیچوقت ارزن را روی طناب پهن نمی‌کنند. در چهار شمارهٔ *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران* یک سؤال مشخص از سه نفر شده، دربارهٔ ایجاد یک سازمان فرهنگی و هنری ایرانی، و کسی مخالفت نکرده. هر کس به گونه‌ای و با سلیقهٔ خویش بله گفته است. از اباطیل و ترهاتی که بنده بافته بودم تا پیشنهاد ایجاد یک مرکز تفریحی برای تفاهم و گردهمایی اهل فرهنگ و هنر، در واقع «کارنامه» از هر چهار نفر جواب دلخواه و مطلوب خود را گرفته است. یعنی «هژمونی»طلبی فرهنگی و هنری، یعنی پُختن شُله زرد با عدس و ماش و کلم. با اینکه دیدگاهها متفاوت ولی جوابها مثبت است و کسی با اصل مسئله مخالف نیست، ولی آخر سر اگر به نتیجه برسد موزائیک غریبی از این ترکیب درست خواهد شد. خواننده اولین نکته‌ای را که می‌گیرد و متوجه می‌شود اینست که *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران* پیش درآمدی است برای ایجاد یک سازمان فرهنگی هنری که همه حق حضور در چنین مجلسی دارند، بسیار عالی

است. ولی تفاوتی هست بین دایره زدن حاجی فیروز که سالی یک بار دایره به دست می‌گیرد و نی‌انبان‌زن حرفه‌ای جنوب که شب و روز کارش همین است تا آثار مالِر و شوئیرک و کارل اورف که عمری استخوان خُرد کرده‌اند تا خود را و آثار خود را از غبار عفن گذشته پاک کنند. و فرق فراوان است میان نثر فلان روزنامه‌نویس شلخته‌ای که نویسنده‌اش نه تنها جای حرف ربط را نمی‌شناسد که خود حرف ربط را نیز نمی‌شناسد، تا با کار نویسنده‌ای که هر جمله را چندین بار از اینرو به آنرو می‌کند که مفهوم یا منظور استنباطش را از جهان به گونه‌ای عرضه کند که خواننده را آشفته‌حال نکند، و فرق است بین کار یک محقق موشکاف و پُرحوصله و دقیق با ترهات یک وقایع‌نگار لیچارباف و یاوه‌گو و بی‌مسئولیت، فرق فراوانی است بین کار مترجمی که به کاربُرد زبان وارد است با مترجمی که با کمک فرهنگ لغت مغلوطی اثری را از زبانی به زبان دیگر برمی‌گرداند، و فرق بسیار است با ارزیابی یک دیپلمات معلّق‌زن با کار تحلیلی یک آدم سیاسی که عمری را سر یک مسئلهٔ باریک و دقیق گذرانده است.

جمع کردن همهٔ این جماعت در گودال زورخانه‌ای و به تماشا نشستن نمی‌تواند دلیل آزادمنشی باشد. یدک کشیدن بیطرفی صرفنظر کردن از ارزیابیهای سازنده است. یک چنین «هژمونی»طلبی در واقع کار طبیبی است که به بیمار زخم معده‌ای شن و ماسه و خُرده سنگ تجویز کند. بی آنکه کوچکترین جسارتی به نادر نادرپور شود، چه در استخر شنا و چه در پشت میز شطرنج کلوب تفریح نشستن ممکن است اخمو را وادار به لبخند کند یا گرم و صمیمی زانو به زانو بنشینند و تحمل همدیگر آسان و آسانتر باشد، ولی «فاصله»ها از بین نمی‌رود. چرا که اصناف از صنفهای مختلف تشکیل شده‌اند. یک آدم ناآشنا به امور مکانیک در جمع مکانیکها وقتی داد سخن از امور مکانیکی بزند دیگران را به خنده واخواهد داشت. هرکسی که می‌نویسد نویسنده نیست، و هرکه سازی می‌نوازد نوازنده نیست.

پس منظور عرض این است، نشریه‌ای که با عنوان *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران*، با هزار زحمت و مرارت و تنگدستی منتشر می‌شود، برچسبی به پیشانی دارد، دقیقاً حق ندارد که در ظرف بلورین آشغال بریزد، یا مربا را در ظرف آشغال جلو خواننده بگذارد. مطلقاً حق ندارد که با تکیه زدن به آزادگی پشتک وارو بزند. *کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران* را با مجلهٔ *خواندنیها* مقایسه کنید. *خواندنیها* به نیت خاصی منتشر می‌شد. ولی در «کارنامه» مقالاتی از نشریات مختلف انتخاب می‌شود و چاپ و منتشر می‌شود که خواننده را به سردرگمی و سرگیجه وامی‌دارد. شکی نیست که ارتشبد دکتر بهرام آریانا، هم ارتشبد بوده است و هم دکتر و هم آریانا. ولی تردید فراوان هست که زبانشناس هم باشد، و ایشان مقاله‌ای قلمی می‌کنند در مورد «زبان فارسی و فراز و نشیب آن» و به خردمندان و فرهمندان هشدار می‌دهند: «و اینک پیام من اینست که به خود برگردیم و زبان پارسی را که باید روزی نمونهٔ یک زبان جهانی گردد پاسداری کنیم.» ایشان پیام می‌دهند و کلمهٔ باید را هم به کار می‌برند. ارتشبد حق ندارد به خود حق بدهد که پیام در مورد زبان نیز صادر کند.

اینچنین افادات را در مراسم صبحگاهی پادگان می‌شود ایراد فرمود، تازه طالبان و مشتاقان یکچنین افاضاتی می‌توانند به مجلهٔ *ایران و جهان* که تیراژ بیشتری دارد مراجعه کنند. «کارنامه» چه رسالتی در تجدید چاپ این مقاله دارد معلوم نیست. یا مقاله‌ای از روزنامهٔ مردم چاپ می‌شود که نظام ستمشاهی و نظم ولایت فقیه را می‌کوبد. دسترسی به روزنامهٔ مردم

مشکل نیست و طرفداران نظم ولایت فقیه امروزه شعر تازه‌ای سر داده‌اند. مشتاقان می‌توانند به روزنامهٔ مردم مراجعه کنند. تجدید چاپ چنین مطلبی در «کارنامه» چه معنی دارد؟ و *کیهان* چاپ لندن مصاحبه‌ای با هنرمند برجسته اردشیر محصص کرده که «کارنامه» آن را دوباره منتشر می‌کند. چرا خود کارنامه یک چنین کاری را انجام نمی‌دهد. پس در انتخاب مطلب *خواندنیها*، علی اصغر امیرانی وسواس و دقت بیشتری داشته تا «کارنامه» که می‌خواهد همه چیز را یک کاسه کند.

در مطالب ریز و درشت و نقل قولها نیز با چنین مواردی زیاد روبرو می‌شوید. چوب به تابوت مرده زدن که افتخار ندارد. حمید عنایت، فرزانه‌ای که تا از جهان رخت بربست دل خیلیها را شکست، با آوردن نام یا حتی اظهار ارادت غلط یک آخوند زیر مشت و لگد مضحکه قرار می‌گیرد. آدمی که پیش از به ثمر رسیدن فاجعهٔ «انقلاب» در آکسفورد دست روی شانهٔ من نهاد و آهسته در گوش من گفت « ابر سیاهی در راه و آیندهٔ تاریکی در پیش است». بله این چنین، یک وقت «کارنامه» تبدیل می‌شود یا شباهت پیدا می‌کند به مجلهٔ *فردوسی* که مُدام خاله‌زنک‌بازی در می‌آورد و همه را به جان هم می‌انداخت. یعنی شده بود کارنامه‌ای با صفات جنگ‌نامه، اگر روزنامهٔ *اصغرآقا* به حق بنده را به مسخره گرفته و با روال و زبان خویش ضد و نقیض‌گوییهای ضبط شده در ضبط صوت کارنامه را به خوانندگانش عرضه کرده، «کارنامه» آنرا تجدیدچاپ می‌کند و عنوانی انتخاب می‌کند که انگار *اصغرآقا* شمشیر کشیده و رو در روی ساعدی ایستاده است. اما یادمان باشد که دوستان اگر گوشت همدیگر را بخورند، استخوان همدیگر را دور نمی‌ریزند. آیا «کارنامه» با یک چنین روشی می‌خواهد مشتری جلب کند یا صفحاتش را پُر کند؟ با یک چنین روشی نمی‌شود یک سازمان فرهنگی و هنری برپا کرد. کتاب حمید عنایت را زیر ذره‌بین باید گذاشت و نه پا بر گلوی پوسید، حمید عنایت در زیر خاک. بازگویی حرف دیگران مایهٔ ابتکار نیست. کارنامه اگر می‌خواهد، که می‌تواند، «کارنامه» باشد و کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران، باید استوار روی پای خود بایستد و به ارزش حلاوت سخن تازه اعتقاد داشته باشد.

(*کارنامهٔ فرهنگ و هنر ایران*، شمارهٔ ۵، خرداد- تیر ۱۳۶۴)

www.iran-archive.com

لبخند غربت

خیزابه‌های وحشت
خیزابه‌های زهر
می‌گذرد از رگ.

غربت خرابه‌ای است پر از کژدم
نه جگر را آبله می‌کارد،
که روح را.

شبها گذشته است
کابوس این چنین
می‌شکوفد.

لبخند را چاره‌ای نیست
در انتظار مرگ
که نمی‌خواهد و نمی‌آید.

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۱۵، پائیز ۱۹۹۵/۱۳۷۴)

www.iran-archive.com

دگردیسی و رهائی آواره‌ها

در *سیرالعبادالی‌المعاد* سنائی اگر اشاره‌ای گذرا، ولی چشمگیر به عالم برزخ شده، در متون ادبی دست دوم به کنایه توصیفی از این جزیرهٔ سرگردانی داده‌اند. و در تل‌انبار خزعبلات محدثین رنگین محاسن دربارهٔ این وادی سرگشتگی، روایات سهمگین و کابوسهای رنگین فراوان آمده است. برزخ در قصص عامیانه، مثلها و مثلهای عامیانه، نشانه و اشاره‌ای بوده است از درماندگی و لاعلاجی و به زبان بهتر، راهی به جائی نبردن. آشفته حالی و دمغ بودن هر تنابنده‌ای را برزخی گویند. وقتی گویند فلانی برزخ شد بدان معنی است که نه راه پیش داشت، نه راه پس. برزخ جهانی است که «دانته» در عالم تخیل شاید توانسته گوشه‌ای از آن را به تماشا بگذارد. دنیای برزخ را برزخیان می‌شناسند، و آنان که به تصور، دربارهٔ این کویر آوارگی زبان به سخن می‌گشایند، بی‌آنکه سفری هرچند کوتاه به آن دیار کرده باشند، چنانند که حافظ گفته است: غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده. نخاع شوکی سرگشتگان این وادی، امید و ناامیدی است. پای‌آبله و خسته، غریبه و دلمرده، با ترس کبود، راه گم کرده، متحیر و عاجز، خسته و ناتوان، آشنا به هویت خویش، ولی درمانده، اشکی به یک چشم و خونی به چشم دیگر، نمی‌داند به کجا خواهد رسید، به زمهریر هاویه؟ یا به کنار حوض کوثر؟ کسی که در دنیای برزخ گیر کرده است، آواره است، بله آواره است، نه مهاجر.

آواره درست است که هجران و درد دوری از وطن را هم همچون مهاجران دارد، ولی خود با انتخاب خویش جای خوشتر برنگزیده است. مهاجر هم چون مرغان مهاجر است که از جائی برمی‌کنند و پر پرواز می‌گشایند و در گوشه‌ای اطراق می‌کنند که هوای خوشتر دارد و آب و دانهٔ فراوانتر. مهاجر قدرت انتخاب دارد، شمال و جنوب، راست و چپ، در زاویهٔ این جزیره، یا در گوشهٔ آن مرداب. با کوله‌باری از خاطرات، و با دارائی خویش، زندگی خوشتری را می‌گذراند

www.iran-archive.com

و همیشه امیدوار است که زمستان به بهار یا پائیز به زمستان برسد که جاکن شود و به مکان و قرارگاه خوشتری برگردد. هر گوشهٔ دنیا وطن اوست، مهاجر هر گوشهٔ خوش دنیا را وطن خود می‌شناسد. تمام دنیا طویلهٔ مهاجر است. مهاجر می‌چرد و خوش می‌گذراند، راه و چاه بلد است، مواظب خویش است، مواظب آیندهٔ خویش است، مهاجر امیدوار است، همیشه امیدوار است، هرچند که ریش و گیسش به سپیدی نشسته باشد.

اما آواره، قدرت انتخاب ندارد. او به اجبار به گوشه‌ای پناه برده که پناهش داده‌اند. آواره پناهنده است. زندانی گوشه‌ای است که اگر آب و هوای خوشتری هم داشته باشد و نان و تن‌پوش بهتری هم گیرش بیاید، غریبه‌ای است دلمرده، از راه رسیده‌ای است راه گم‌کرده، خسته و ناتوان، حیران و ناآشنا، ناآشنا و متحیر و عاجز، با انبانی از اوهام و کابوسهای غریب، خشمگین و عصبی، لرزان، یک پا بر سر یک چاه، و پای دیگر بر سر چاه ویل، و متعجب که چرا سقط نمی‌شود، با اینکه می‌داند از خطر جسته است، اشک به آستین نداشته را خشک می‌کند که چرا چنین شده است، چرا جاکن شده است. نمی‌داند چه خاکی بر سر کند. او خاک وطن را دوست دارد. تکیه گاه او باد صبا نیست، گردباد است. افسار توسن زندگیش کاملاً بریده است.

مهاجر امیدوار است، خیال می‌کند که نخاع شوکی‌اش دست نخورده باقی مانده، خوش است، می‌خندد، شوخی می‌کند، به ذائقهٔ خویش اعتقاد دارد، رنگ می‌شناسد، برای تعادل خویش، حفظ تعادل خویش، ویتامین می‌خورد، به موزه‌ها سرمی‌زند، به سینما علاقمند است، قدم زدن، کراوات بستن، در پارکها نشستن، قسمتی از عمرکُشی اوست. خیال می‌کند که ریشه در خاک دارد، و نمی‌داند که ریشهٔ کنده شده، آخر سر می‌پوسد و تناورترین درختان را بر زمین می‌کوبد. اطمینان خاطر بی‌دلیل، همیشه مایهٔ بلاهت است.

و آواره ناامید است. می‌فهمد که در حال پوسیدن است. می‌داند که مثله شده، نه تکه‌ای از بدنش، که تکه‌ای از روحش را بریده‌اند و می‌بیند که ریشهٔ کنده شده‌اش چگونه می‌پوسد، درست مثل قانقاریا، که پا را سیاه می‌کند و آرام آرام بالا می‌آید و آخر سر اگر آدمیزاد را نکشد، زمینگیرش می‌کند. آواره، مرگ خود را با چشم باز می‌بیند. مهاجر و آواره هر دو در عالم برزخند. اما مهاجر قصری در جنت برای خود می‌پندارد، حتی در عالم برزخ هم قصری دارد، ولی آواره نمی‌پندارد، که می‌بیند طناب دربدری و سرگشتگی به پاهایش بسته‌اند، آگاهی به هویت، آگاهی به موقعیت، همیشه مایهٔ تفکر است. و همیشه مایهٔ دوام و پایداری است.

گرچه بین مهاجر و آواره از نظر خلقیات تشابهاتی هست، ولی توجه به تفارق این دو مسئلهٔ مهمی است. و نکتهٔ باریکتر اینکه امکان تحول مهاجر به آواره، همیشه وجود دارد، ولی آواره، چنین خصلتی را هرگز پیدا نمی‌کند. آواره، نه که از همان ابتدا شکل گرفته، همچنان آواره می‌ماند، همچون پرنده‌ای که بالهایش را بریده باشند و در تل خاکستر رهایش کرده باشند.

آواره، این برزخ نشین درمانده، ابتدا ته‌مانده‌ای از امید در انبان پارهٔ خویش دارد، چرا که جابجائی اجباری، تعادل روانی او را به هم زده، و آنچه را که بر او گذشته خواب و خیالی می‌پندارد، و هنوز خبر ندارد که چه‌ها بر او خواهد گذشت. فرار از چنگال جلادان و نیش جراران، تا مدتی خوشی بیمارگونه، آمیخته به بیخیالی، شکار جان به در بردهٔ آواره را گرفتار سرگیجه می‌کند. خاطره‌گویی، روده‌درازیهای بیهوده، خیره شدن از پنجره‌ها به کوچه‌های ناآشنا، خوردن و نوشیدن، خوردن و بلعیدن، اضطراب و نوشیدن، ترس و هراس، بله، چند روزی

بعد است که آواره در مکانی به ظاهر امن خود را در ناامنی می‌بیند. زنگ دری که زده می‌شود، یا بوق آمبولانسی که از خیابان رد می‌شود، نگاه پلیس غیرمسلحی که گوشهٔ خیابان ساکت و آرام ایستاده، وحشتی به جان آواره می‌اندازد. آوارهٔ شجاع، به تدریج مرعوب پناهنده می‌شود.

بله، آواره تا مدتها دست راست و چپ خویش را نمی‌شناسد، چرا که جانیفتاده، به خود نیامده، برهوت برزخ سرابی نیست که طول و عرضش را بشود سنجید و چندین فرسنگ در فرسنگ به حسابش آورد. دنیای آوارگی را مرزی نیست، پایانی نیست. مرگ در دنیای آوارگی مرگ در برزخ است. مرگ آواره، مرگ هم نیست. جمود نعش و پوسیدن کالبد در کار نیست. آواره اگر هم زنده باشد مرده است. مرده‌ای که می‌رود و می‌آید. آه و خمیازه‌اش با هم مخلوط شده، بی‌دلیل و علت انتظار می‌کشد. انتظار نامه یا ندای آشنائی، یا انتظار خوابی که مادر و پدر، یا زن و بچه‌اش را در عالم رؤیا ببیند. آواره از خوابیدن می‌ترسد، آواره از بیدار شدن می‌ترسد. مرگ آواره، آوارگی مرگ است، ننگ مرگ است.

آواره مدتها به هویت گذشتهٔ خویش، به هویت جسمی و روحی خویش آویزان است، و این آویختگی، یکی از حالات تدافعی در مقابل مرگ محتوم در برزخ است. آویختگی به یاد وطن، آویختگی به خاطرهٔ یاران و دوستان، به همرزمان و همسنگران و به چند بیتی از حافظ، و یا نقل قولی چند از لادریون، و گاه‌گداری چند ضرب‌المثل عامیانه را چاشنی صحبتها کردن، با مزه ریختن و دیگران را به خنده واداشتن. اما آواره مدام در استحاله است. با سرعت تغییر شکل می‌دهد، نه مثل غنچه‌ای که باز شود، همچون گل چیده شده‌ای که دارد افسرده می‌شود. می‌پلاسد، می‌میرد، عدم تحمل، زودرنجی، قهر و آشتی، تغییر خلق، گریهٔ آمیخته به خنده، ولخرجی همراه با خست، ندیدن دنیای خارج، ول گشتن در کوچه‌های خلوت، گریستن و دورافتاده‌ها را به اسم صدا کردن، مدام در فکر و هوای وطن بودن، پناه بردن به خویشتن خویش، که آخر سر منجر می‌شود به نفرت آواره از آواره. یادشان می‌رود که هر دو راندهٔ کاشانهٔ خویشند. از کنام گرگانی تیزدندان جان به در برده‌اند. در ظاهر چنین می‌نمایند که مسائل عقیدتی و فکری مایهٔ این نفاق است، و ای بسا کار را به جائی می‌رسانند که کاش دیگری جان از دست جلادان به در نمی‌برد، فلانی حقش بود، که گرفتار می‌شد و به سزای اعمالش می‌رسید، آواره‌ها اینچنین گور خیالی برای همدیگر می‌کنند، اتهام، یکی از عوارض عمده و یکی از اولین جوانه‌های سرطان آوارگی است. آواره‌ها فکر می‌کنند تنها همفکران آنها حق داشتند یا دارند که زنده بمانند.

آوارهٔ خشک‌اندیش و متعصب، دنیای بزرگ را برای خود بسیار کوچک می‌داند. و مدتی بعد بسیاری از همفکران نیز از هم جدا می‌شوند، انشعاب بعد از انشعاب، اگر مسائل حاد اجتماعی را دیروز به نوعی تحلیل می‌کردند، امروز به رنگ دیگری نگاه می‌کنند. و پس فردا لعاب دیگری به آن می‌زنند، این جدائیها نتیجهٔ دیگری هم دارد. جدا شدن از هم و پناه بردن به مخالفین. اما در خفا از گذشتهٔ خویش اظهار پشیمانی می‌کنند. روابط تازه را در استتار نگه می‌دارند، ولی برای حفظ پیوندهای گسسته، چون به یاران قدیمی می‌رسند، زبان به بدگوئی مخالفان تازه آشنا می‌گشایند، خود تهمت می‌زنند، ولی از تهمت سازش به خود به شدت می‌ترسند. اعتقادات قدیمی هرچند آرام آرام غربال می‌شود، ولی جرثومهٔ دیگری در کف گشادهٔ آنها نمی‌ماند. و همهٔ اینها نشانه‌ای است از اضطراب و قلق درونی آواره‌ها. اگر مهاجران همچون مرغان مهاجر با همجنسان خود کوچ می‌کنند،

آواره‌ها چنین نیستند. لک‌لک و کفتر چاهی و شترمرغ و مرغابی دور هم جمع می‌شوند، مدام ناله می‌کنند، بی‌آنکه در فکر سیمرغ باشند. با همهٔ اینها، آواره آگاه است که جا و مکان ندارد، پول ندارد، خستگی مزمن و گرسنگی مزمن از او آشفته حالی می‌سازد که فرسنگها از بیداربختی و امید فاصله دارد و بدتر از همه اضطراب مزمن، ترس مزمن.

آواره از کنار سگهای جلیقه‌پوش با احترام و لبخند رد می‌شود که مبادا کارت اقامتش را بگیرند. به همه چیز این گوشهٔ دنیا باید احترام گذاشت، حدیث «همه جای دنیا سرای من است» یادش می‌رود، آواره در سرزمین از ما بهتران است، طعم حقارت را می‌چشد، ادارهٔ پلیس، ادارهٔ پناهندگی، ادارهٔ درماندگی، آواره حس می‌کند تمام مناعت طبعش را از دست داده است. لبخند یک پیرمرد دائم‌الخمر، یا چشمک یک سبزی فروش یا جواب سلام سرایدار یک خانه، وضع روحی او را از این رو به آن رو می‌کند، آواره از پاسبانی که کنار گلفروشی ایستاده و سیگار دود می‌کند، از مأمور بی‌آزاری که وارد قطار می‌شود، از گریهٔ بچهٔ همسایه می‌ترسد، آواره بیمارگونه می‌ترسد، آواره وقتی می‌شنود که دو نفر به زبان مادری او حرف می‌زنند، به شدت وحشت می‌کند، پشت به آنها می‌کند و در اولین ایستگاه پیاده می‌شود. اگر در خیابان است به اولین کوچه راه کج می‌کند، آواره حتی از خود می‌ترسد، از تصویر خود می‌ترسد، و فکر مرگ هیچوقت او را رها نمی‌کند. خاطرات کفن و دفن اموات دور و نزدیک را جلو چشم دارد. می‌ترسد بمیرد، و لاشهٔ صاحب مرده‌اش روی دست کسی بماند. خیال می‌کند نعش‌کشی آواره‌ها قدغن است و نمی‌داند و حاضر نیست قبول کند وقتی که مردی، مردی، به درک! به هر حال برای چال کردن یک جسد، زنده‌ها به خاطر خودشان هم شده، چاله‌ای پیدا خواهند کرد. با وجود این مدام در این فکر است، و در عین حال در فکر خودکشی. با وجود این دُم دنیا دراز است، روزها تمام نمی‌شود، عزرائیل هم که همیشه حاضر به یراق نیست.

آواره در همین حال با فکر خودکشی نیز مبارزه می‌کند. فقط به این نیت که نکند دیگران خیال کنند او ضعف شخصیت نشان داده است. آمیزش نیت خودکشی و زنده ماندن، آواره را آواره‌تر می‌سازد، او همیشه ارتفاعات را نگاه می‌کند، عمق رودخانه‌ها را در نظر می‌گیرد، لاشهٔ متلاشی شدهٔ خود را می‌بیند که چگونه زیر امواج رودخانه‌ای همچون سایهٔ شبحی بالا و پائین می‌رود، از زیر کشتیها رد می‌شود، به تخته سنگها می‌خورد. و غیرآواره‌ها، به زیبائی ساحل نگاه می‌کنند و از زیبائی آسمان و شادابی درختان تعریف می‌کنند. آواره، نعش خود و نعش هزاران آوارهٔ دیگر را همچون کلاف درهم تنیده‌ای می‌بیند که به طرف *مطائی* در دریای دوردستی روان است، ولی با روشن کردن سیگاری متوجه می‌شود که نه، هنوز زنده است، می‌تواند تحمل کند.

آواره خاطرات بیربطی را به هم می‌بافد و خیال می‌کند زندگی او، حدیث و یاوه‌گوئی معرکه‌گیری بوده که پای سکوی لرزانی به آنها گوش داده است. بدینسان افسردگی با حس خودکشی جا عوض می‌کند و نیت خودکشی آرام آرام از سرش می‌افتد، چرا که آرام آرام می‌میرد، و مرگ تدریجی، مرگ مزمن همیشه اینچنین پیش می‌آید، به ندرت غذا می‌خورد، به کندی نفس می‌کشد. به مرحله‌ای می‌رسد که در روانشناسی قدیم به آن سندرم «کوتار» می‌گفتند. آواره می‌میرد ولی نمی‌میرد، آواره، برای رو در روئی با مرگ به حالت تدافعی تهاجم دست می‌زند. حمله می‌کند، مشت می‌زند، مشت به تاریکی و مشت به روشنائی، نعره می‌کشد، نعره در خلوت، نعره در جمع، به مهمانی می‌رود و نمی‌نشیند، پرخور می‌شود و نمی‌خورد، با

دست جلو می‌کشد و با پا عقب می‌زند. عاشق می‌شود و عاشق نمی‌شود، بی‌دلیل اظهار عشق می‌کند و پشیمان می‌شود، و گرفتار خودخوری می‌شود. آوارهٔ بی‌هویت خیال می‌کند که حداقل بدنش هویت دارد، در حالی که ندارد، بدن او نیز همچون روح پریشانش پریشان است. اینچنین گمگشتگی را فلان مرد یا زن یا بهمان پسر یا دختر محصلی که سالها از وطن دور بوده‌اند ندارند، چرا که مرگ با داس بلند و برنده‌اش، با مسلسل و ژ.۳، پشت سر آنها نبوده است. به این دلیل است که به دلخواه زندگی می‌کنند، رژیم گذشته و رژیم حاضر هیچوقت خفت بر گردن آنها نینداخته، اندکی زبان غریبه‌ها را بلدند تا کار روزانه‌شان را روبراه کنند یا گفتار فیلمهای سینمائی را بفهمند، یا حداکثر در کلاس درس حاضر شوند. اگر هم اهل سیاست و مبارزه باشند یا طرفدار این حزب و آن حزب یا هوادار این گروه و آن گروه، سرنوشتشان شبیه کسانی است که سالها در خارج بودند و با وزیدن گردبادی به وطن برگشتند و با آمدن ابر سیاه ملایان دوباره به مقر فرماندهی خویش برگشتند و همان کاری را می‌کنند که سی‌سال پیش می‌کردند، آرد را بیخته الک را آویخته‌اند. آواره همچنان که از مهاجر جداست، از این گروه هم جداست. آواره، مسخرهٔ هر دو گروه است. آواره نمی‌تواند تکه‌پاره‌های وجودش را جمع کند، او سرگشتهٔ وادی حیرت است. همچنان که هزاران زخم بر پیکرش خورده، مرگ نیز بر روحش پنجول کشیده است. و آخر سر، آواره عروسک زری و پری است. طنابی از زندگی به یک پا و طنابی از مرگ به پای دیگر، گرفتار معرکه‌ای است که تماشاچی ندارد.

مهاجر به ظواهر دلبسته است، ولی آواره به عمق تنهائی خویش. مهاجر سفرهٔ هفت سین و خورش قورمه سبزی را بسیار دوست دارد. ولی آواره که مغزش بوی قرمه سبزی می‌داد و هنوز هم می‌دهد اعتنائی به این چیزها ندارد. مهاجر منتظر است خانه آب و جارو شود، سفرهٔ وطن گسترده شود، تا او برگردد و بند کفشهایش را باز کند و لم دهد. ولی آواره می‌خواهد پای آبله از هر در و دروازه‌ای شده وارد دیار خویش شود و با اشک و مژه‌های خود سرتاسر وطن را آب و جارو کند و تمام زباله‌ها و نخاله‌های حاکم بر کشورش را به بحرالمیت بریزد. اما آواره دست تنها نمی‌تواند به آرزوهای خویش برسد. آوارگان باید همدیگر را دریابند. نصف نان من مال آوارهٔ دیگر، نصف نان آوارهٔ دیگر مال من آواره. در اتاق یک آواره، آوارگان زیادی باید بخوابند.

چشم بستن به اختلاف سلیقه‌های کوچک، دست همدیگر را گرفتن. حرام باد کاسهٔ آبی که آواره‌ای می‌خورد و نصفش را به آوارهٔ دیگر نمی‌دهد. حرام باد آرامش دخمهٔ آواره‌ای که آوارهٔ دیگری را پناه نمی‌دهد. آواره‌ها تلی از اجساد عزیزان پشت سر خویش گذاشته‌اند. زندگی خوش بر آنان حرام باد. عالم برزخ را آواره‌ها نابود خواهند کرد. مباد و مبادا که آواره‌ها آرام نشینند، مبادا که برای رسیدن به سرزمین خویش پلک روی پلک گذارند و تن به مرگ تدریجی بسپارند. آواره‌ها، باید سکوی پرشی پیدا کنند. آواره‌ها باید دنیا را آگاه کنند که چه بر سر سرزمین آنها آمده است. آواره‌ها باید به همهٔ دنیا و به تمام زبانها بگویند که یک مشت جلاد دستار بسته، بر سر ملت بزرگ و زنده‌ای چه چادر سیاهی از مرگ گسترده‌اند. قفلها را باید از لبها برداشت، باید فریاد کشید. آوارگان باید فریاد بکشند. فصل فریاد آواره‌ها فرارسیده است. آواره‌ها اگر فریاد نکشید و دنیا را نلرزانید، نیم نگاهی هم به شما نخواهد شد و مرگ تدریجی، مرگ مزمن، چون قناقاریا آرام آرام شما را خواهد خورد. خودکشی بهتر از مرگ تدریجی است.

(*الفبا*، شمارهٔ ۲، بهار ۱۳۶۲)

www.iran-archive.com

پناهندهٔ سیاسی کیست؟

اگر در *بنیاد انواع* داروین بر تکامل جانداران تکیه شده بود، و فرضیه‌های لامارک رنگ باخته و از چشم بسیاری افتاده بود، امروزه روز به رأی‌العین هر دو فرضیه بین ایرانیان خارج از کشور مصداق پیدا کرده‌اند. حلقهٔ مفقودهٔ داروین در سیمای لاشخوران و دلالهائی ظاهر می‌شود که ثروت کشور را چاپیده بودند و امروز هرکدام در گوشه‌ای از دنیا، بیخیال وطن و آنچه در آن می‌گذرد، میمون‌وار زندگی می‌کنند ولی ظاهر آدمی دارند. مثال زنده: کافی است که کتاب *یلوپیج ایرانیان* منتشر شده در لوس‌آنجلس را ورق بزنید، همه چیز در آن پیدا می‌شود، از سلمانی زنانی گرفته تا محصولات «یک و یک» و تشکیلات گل‌آرائی برای جشنها و عروسیها و تجارتخانه‌هائی که به کار قبلی خود ادامه می‌دهند و صرافانی که ارز می‌خرند و ارز می‌فروشند. و اما در نگاه دقیق، عامل عمده، مشروط شدن ایرانیان خارج از کشور است که اعتبار زیادی به «لامارکیسم» می‌بخشد.

هزاران هزار نفر از زیر تسلط رژیم جمهوری اسلامی فرار کرده‌اند و با عنوان پناهنده‌های سیاسی همه جای دنیا پراکنده‌اند. اما این پناهنده‌های سیاسی همگون نیستند و از زمین تا آسمان با هم فرق می‌کنند، عدهٔ زیادی جاخوش کرده‌اند و از این که تمام امکانات زندگی قبلی در دسترسشان است و حتی امکانات بیشتر لهو لعب و سیر و سیاحت، بسیار هم راضی هستند.

www.iran-archive.com

عده‌ای دیگر که به اجبار به بیرون پرتاب شده‌اند، تمام مدت نفس نفس می‌زنند و تلاش می‌کنند که از پا نیفتند، در حفظ سلامت اندیشهٔ خود بکوشند و هرکس، به نوعی، خود را برای ساختن ایران ویران شده سر پا نگهدارد.

فرق است میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در

نکته اینجاست که افراد گروه اول خود را به خاطر استفاده از امکانات پناهندگی سیاسی همطراز دستهٔ دوم قرار می‌دهند، در حالی که در گذشته نه فعالیت سیاسی و نه سابقهٔ سیاسی داشته‌اند، و در جمهوری اسلامی نیز نه تنها هیچ خطری آنها را تهدید نمی‌کرده است، بلکه شاید از امکانات بیشتری هم برخوردار می‌شدند، چون در حکومت «لومپنها» خیلی راحت می‌توانستند جا بیفتند و پا سفت کنند و به زندگی زالووار خویش ادامه دهند؛ اگر با هزار دوز و کلک از کشور خارج شده‌اند، گرفتار این توهم بوده‌اند و خیال می‌کرده‌اند که واقعه‌ای که با عنوان انقلاب اتفاق افتاده، دار و ندار و امکان چپاولگری را از آنها خواهد گرفت. این خوشگذرانان خشک‌مغز، زودتر از همه با انبانی انباشته از دارائی، خویش و بیگانه را چاپیده پا به فرار گذاشتند. مهمتر اینکه فرهنگ گندیدهٔ طبقه خود را در گسترهٔ بسیاری جاها پهن کرده‌اند و با همان تفرعن به زندگی قبلی خویش ادامه می‌دهند. عروسیهای مجلل راه می‌اندازند، مجالس عیش و عشرتشان برقرار است، مرتکب تمام کثافتکاریها و بند و بستها و داد و ستدهایی می‌شوند که در زمان حکومت شاه می‌شدند. اینها ابتدا سعی می‌کنند اجازهٔ اقامت بگیرند ولی وقتی به بن‌بست بر می‌خورند، پناهندهٔ سیاسی می‌شوند. حسابگری و تیزهوشی و دلال صفتی این جماعت اندازه ندارد. بی‌هویتی، بی‌انطباقی و پایمال کردن حقوق دیگران را به دنبال می‌کشد. می‌خواهند هم از آخور بخورند و هم از توبره، و در این دو امر همیشه موفقند. از امکانات پناهندگی سیاسی حتماً باید استفاده کرد، از حقوق بیکاری باید استفاده کرد، حتماً باید بیمه داشت، با کمک دولت باید مسکن خوب به دست آورد و بسیاری از امکانات دیگر. تمام راه و چاهها را هم بلدند. هرکدام پروندهٔ عظیمی در خانه دارند، انباشته از کاغذهای اداری، و حافظه‌شان انباشته است از تمام پیچ و خمهای درهم و راه فرار از گرفتاریهای بوروکراسی. ایجاد رابطه و بده بستان بین این جماعت و مأموران اداری بسیار آسان است. وکلای مزدبگیر و مزدنگیر را به اسم و رسم خوب می‌شناسند، و با زبان بیزبانی و تته‌پته کار خود را راه می‌اندازند. گره‌گشای مشکلاتشان پررویی است. هیچوقت گرفتار تکدر خاطر نمی‌شوند. در مقابل هر نوع توهین و اهانتی لبخند بر لب دارند و کمر خم می‌کنند. وقتی مشکلشان حل شد، شانه بالا می‌اندازند و در کافه‌ای می‌نشینند، لم می‌دهند و لب تر می‌کنند. این شناگران قابل تمام سوراخ سمبه‌ها، کافه‌ها و کاباره‌ها و عشرتکده‌های شهر مسکونی خود را خوب می‌شناسند. هیچ سگ گرسنه‌ای آنچنان دنبال استخوان پوسیده نمی‌دود که این جماعت دنبال لاشهٔ گندیده لذت بهره‌گیری مدام از نعمات موجود. چراگاه تازه‌ای پیدا کرده‌اند و همچون احشامی که از ییلاق به قشلاق می‌روند مدام نفس تازه می‌کنند و مدام مزه می‌ریزند. نقل مجالسشان تمام مدت شوخیهای زشت و مستهجن است؛ ولی چون پناهندهٔ سیاسی هستند، باید حرف سیاسی هم بزنند و اظهار لحیه بکنند. صحبتهای سیاسی آنها شوخیهائی است که از این گوشه و آن گوشه شنیده‌اند، به خصوص راجع به سردمداران رژیم جمهوری اسلامی. از شنیدن کلمهٔ کوسه، که اشاره‌ای است به هاشمی رفسنجانی، روده‌بر می‌شوند یا از تقلید صدای مشکینی شب خوشی را

www.iran-archive.com

به آخر می‌رسانند. قیافه و صدای سردمداران رژیم برای آنها جالب است، اما به افکار ارتجاعی آنان و ظلمی که بر مردم وطن ما می‌کنند ـ و اینها همه، از مغز پوسیدهٔ این جماعت از حجره درآمده تراوش می‌کند ـ اعتنائی ندارند. اعدام جوانان انقلابی برایشان اهمیتی ندارد. قحطی و گرسنگی و جیره‌بندی برایشان اهمیتی ندارد. جنگ فرسایشی بیهوده و بمباران شهرها و انباشته شدن جنازه روی جنازه برایشان اهمیتی ندارد. تمام مدت در فکر امکانات تازه‌اند. «کارت سبز» از آمریکا، کارت اقامت از کشورهای اروپائی. هم پناهندگی برایشان مهم است، هم کارت اقامت. بدینسان، مدام اسناد و مدارکشان جابجا می‌شود. بعضیهاشان با خیال راحت، مدام به داخل کشور می‌روند و برمی‌گردند. این رفتنها و برگشتنها بی‌دلیل نیست، این احشام باید ییلاق و قشلاق بکنند، در هر دو جا باید بچرند. در قشلاق ملک و املاک و دارائی دارند و حکومت جمهوری اسلامی نه تنها کینه‌ای از آنها به دل ندارد بلکه با لبخند هم از این جماعت استقبال می‌کند، کارخانه‌های مصادره شده را تحویلشان می‌دهد و خانه‌های قصرمانندشان را دو دستی به آنها باز می‌گرداند. آنها می‌روند و برمی‌گردند و می‌فروشند و پول بیرون می‌آورند. با قدرت حاکم ساخت و پاخت کامل دارند. جنس می‌برند و جنس می‌آورند. یکی از پناهنده‌های سیاسی اینچنینی وسایل مورد نیاز معلولین را به ترکیه می‌برد و تحویل شریکش می‌دهد و قالی و اشیاء عتیقه وارد می‌کند. کفن‌فروش و قالی‌فروش دو روی یک سکه شده‌اند. ییلاق و قشلاق این جماعت ریشه در منافع مادی دارد و اینچنین است که مرگ و جنگ به پرواربندی دلالان کمک می‌کند. اینچنین است که حکومت جمهوری اسلامی مستکبرپروری می‌کند و دم از حاکمیت مستضعفین می‌زند. اینچنین است که «لومپن» و «لومپنیسم» معنی اصلی خود را پیدا می‌کند. «لومپن» مال یک طبقه نیست. «لومپن پرولتاریا» اصطلاح رایج شده است. «لومپن روشنفکر» وجود دارد، «لومپن بورژوا» وجود دارد. «لومپن»های خارج نشین خصلت خود را از دست نداده‌اند: در بیرون شلنگ تخته می‌اندازند ولی مرده‌خواری شکم آنها را پر می‌کند؛ در درون وطن هرکسی که می‌میرد سکه‌ای به جیب آنها می‌افتد. امتیاز داشتن دو گذرنامه چنین است. با گذرنامهٔ پناهندگی در کافه و کاباره‌های جورواجور و مجالس عیش و عشرت پشت سر جمهوری اسلامی و ملاهای جلاد لیچار می‌بافند و روز بعد با گذرنامهٔ عادی در مجالس دولتی و جشنهای سفارتخانه‌ها شرکت می‌کنند. شام و نهار تناول می‌کنند و علیه «ضد انقلابیون» گالهٔ دهان می‌گشایند. این احشام چنینند. مدام در حال ییلاق و قشلاق. یک پا این طرف دارند و یک پا آن طرف. درست مصداق ساعت شنی هستند. از این کار ضرری هم نمی‌برند، اما به پناهندگان سیاسی واقعی ضربه می‌زنند.

نمونه‌هایی هستند که انگار همه همرنگ آنها هستند و در اینجاست که فرصتی به دست رژیم خمینی می‌دهند که همه را به یک چوب براند. انگار که گرگ و میش با همند و از یک چراگاه می‌چرند. رژیم پناهندگان سیاسی به جان آمده و خودنباخته را با آنها یکرنگ قلمداد می‌کند. یعنی ننگ آنها را لکهٔ ننگی می‌کند برای چسباندن به مبارزان مرگ بر کف. اگر قوانین هر مملکتی یا صلاح‌اندیشی هر دولتی سنگی جلوی پای پناهنده‌های سیاسی می‌اندازد و سختگیریهای نابجائی می‌کند از برکت سر اینهاست.

تقلب و دو دوزه‌بازی این جماعت مأموران هر کشوری را مشکوک کرده است. بدین جهت است که روز بروز شرایط سنگینتری قائل می‌شوند. پناهندگان سیاسی قلابی، که می‌خواهند

مهاجرت کنند، با توسل به وکلا و دلالان یا وکلای دلال، مشکل خود را حل می‌کنند. ولی پناهنده، چون دستش به جایی بند نیست، بی‌آنکه طنابی در کار باشد، بین زمین و آسمان حلق‌آویز است. بله، اینچنین است که روابط جای ضوابط را می‌گیرد و با همین روابط است که دلالان و واسطه‌های داخل کشور به بیرون می‌ریزند و با انبانی پر به داخل کشور برمی‌گردند.

پناهندهٔ سیاسی کیست؟ پناهندهٔ سیاسی کسی است که چهره به چهره، رو به رو، در برابر حکومت مسلط ایستاده بود، و اگر بیرون آمده، از ترس جان نبوده است. او با همان فکر مبارزه و با سلاح اندیشهٔ خویش ترک خاک و دیار کرده است. در این میان هستند بسیاری از نویسندگان، شاعران، نقاشان، مجسمه‌سازان که سلاح آنها همان کارشان است و در جرگهٔ رزمندگان دیگر قرار می‌گیرند. پناهندهٔ سیاسی نیتش اینست که با جلادان حاکم بر وطنش تا نفس آخر بجنگد و حاضر نیست از پای بیفتد. به لقمه نانی بسنده می‌کند، ناله سر نمی‌دهد و شکوه نمی‌کند. مدام در تلاش است که دیوار جهنم آخوندها را بشکند و به خانه برگردد. خانهٔ او وطن اوست. برای تمیز کردن خانه قدرت روحی کافی دارد و وقتی آشغالها جمع شدند، حاضر است سرتاسر وطنش را با مژه‌های خود پاک کند. از جان گذشته است و مطلقاً نمی‌ترسد. پناهندهٔ سیاسی نارنجکی است که به موقع می‌خواهد ضامن را بکشد و کوهی را از جا برکند. با دست بریده برای هر کار یدی حاضر است، با پای بریده مدام می‌دود و با چشمان کمسو همه جا را می‌بیند. روحیهٔ پناهندهٔ سیاسی عضلانی است، انگار که از سرب ریخته شده. واهمه‌ای از مرگ ندارد، و زمانی که خود را در صف پناهندگان قلابی می‌بیند، خشم جان او را به لب می‌رساند. چون می‌بیند ستون فقرات بشردوستی ساخته و پرداختهٔ حکومتها فرقی بین او و دلالان اسلحه نمی‌گذارد. اولی مدام با دو گذرنامه در رفت و آمد است ولی او اگر پا به وطن بگذارد، جمهوری اسلامی امکان نفس کشیدن نیز برایش نخواهد گذاشت و پای دیوار خواهدش کاشت و سوراخ سوراخش خواهد کرد. در اینجاست که قوانین به یکباره بی‌اعتبار می‌شوند. در اینجاست که باید تأملی مثلاً در «قرارداد ۱۹۵۱» کرد. یا در قوانین و مقررات دیگر.

سوءتفاهم نشود، منظور این نیست که کشورهای پناه‌دهنده سخت‌گیری بکنند. اصلاً، حتی تلاش فراوانی باید کرد که به آواره‌های دورافتاده بیش از پیش توجه شود، این تلاش امر بسیار لازمی است. غرض اینست که فرق پناهندهٔ سیاسی قلابی با پناهندهٔ سیاسی واقعی روش شود. این دو از یک جنس و از یک قماش نیستند. پناهندهٔ سیاسی قلابی جانوری است همه‌چیزخوار، ولی پناهندهٔ سیاسی واقعی انسانی است مرگ بر کف، که بی هیچ چشمداشتی می‌خواهد کمر رژیم جمهوری اسلامی را بشکند، خشت روی خشت بگذارد و خانهٔ تازه و وطن تازه‌ای بسازد.

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمان است.

(*شور*، شمارهٔ ۱۲، مهر ۱۳۶۴)

www.iran-archive.com

۲۵ نامه

www.iran-archive.com

۶ نامه به

همسرش، بدری لنکرانی

۱

[چهارده ژوئیه ۱۹۸۲]

بدری جانم،

سلام فراوان. درس و مشق زیاد دیشب فرصت نداد که برایت نامه بنویسم. تمام مدت کار کردم و همینطور امروز، از سگ‌جانی خودم حیرت می‌کنم و نمی‌فهمم که برای چه این کار را می‌کنم، در حالی که همه می‌گردند و دلخوشند، من فقط کاغذ سیاه می‌کنم. البته خواهی گفت این سرنوشت تست. من هم می‌گویم بله، این سرنوشت من است. و پذیرفته‌ام. الان دیگر حسابی خسته شده‌ام، ساعت نزدیک چهار صبح است و نزدیک ساعت شش باید به فرودگاه برویم. بچهٔ دوستم دارد می‌آید، آنها از اول شب خوابیده‌اند. و من حیفم آمد که با تو حرف نزنم. خیلی زیاد در عذاب هستم، اینها اجازه نمی‌دهند من به جایی بروم، ولی با رسیدن بچه، یک اتاق برای او لازم است. در عین‌حال زندگی محصلی در اینجا بسیار سخت است، و تنها زندگی‌کردن امکان ندارد. نه از بابت مخارج و غیره، بلکه از هر نظر که فکر بکنی. امروز فراوان لباس شسته‌ام. تقریباً پوست دستهایم رفته است. از بس چنگ زده و خیس کرده و چلانده‌ام که تمام دستهایم می‌سوزد. ده دقیقه هم بیرون رفتم و نان و سیگار خریدم. وضع روحی و جسمی من هم طوریست که میل به خوردن نوشابه ندارم. به ندرت یک کوکا می‌خورم و دلیلش را هم خودم می‌دانم، چون در غیراینصورت بیتابی من صد برابر می‌شود. پس پریشب، تقریباً صبح خواب دیدم که دکتر چشم معروف و آن چاپچی مرا می‌زنند. این مسئله کابوس عجیبی برایم شده. من که دیگر تکلیفم روشن است چرا باید از این خیالات بکنم؟ نتیجهٔ درس

www.iran-archive.com

و مشقهایم را بزودی خواهی دید، وقتی کارنامه‌ام را فرستادم از این که آن موجود تنبل در این مدت کوتاه اینقدر کار کرده از مهربانیهای خود پشیمان نخواهی شد. امروز، موقع لباس شستن فکر می‌کردم که چقدر من آدم مزخرفی هستم که دائم از خودم حرف می‌زنم، بعد به این نتیجه رسیدم که این خصلت من نیست، ناخودآگاه این کار را می‌کنم که تو را از احوالات خود با خبر سازم و نگرانت نگذارم. امشب شب ۱۴ ژوئیه است. شب خراب کردن زندان باستیل. از همه جا صدای توپ و ترقه و شادی به‌هواست. دلم می‌گیرد. بگذریم. راستی اگر توانستی یک جلد کتاب *کلیله و دمنه*، چاپ مجتبی مینوی را برایم بفرست که لازم دارم. حتماً کتابها را از خانهٔ پدر برده‌ای. کتابخانه را نیز از اتاق من بردار و در اتاق تازه‌مان کار بگذارد. همینطور میز تحریر را. اگر خودم هم نباشم شبحم در آنجا کار خواهد کرد. شوخی مزخرفی بود، خودم کار خواهم کرد...

۳

همسر نازنینم

به مرگ خودت، لحظه و ثانیه‌ای نیست که از یاد تو غافل باشم. آنقدر در فکر تو هستم که گاهی وقتها از هر نظر فلج می‌شوم. این قضیه زیاده از حد مرا خوشحال می‌کند، با عشق یک نفر، به جنگ دنیا رفتن. با عشق بدری با همهٔ دنیا درافتادن. و با یاد بدری از هیچ چیز نترسیدن. من فکر می‌کنم که آخر سر لحظه‌ای خواهد رسید که زنم را در بغل بگیرم و مثل همیشه قربان صدقه‌اش بروم. من اطمینان دارم که آن لحظه خواهد رسید، و تو احساس خواهی کرد که باوفاترین شوهر دنیا را داشتی و داری. با آن چشمهای خوشگلت از من تشکر خواهی کرد که اینهمه رها شدم ولی پایند تو ماندم.

همین الان قصه‌ای را تمام کرده‌ام. آرزوی لحظه‌ای را داشتم که نزدیک شوم و به تو بگویم این جمله را گوش کن و تو سرت را بلند می‌کردی و من این جمله را می‌خواندم: از اعماق دریای توفانی، سر یحیی تعمیددهنده، لب گشود و به ماه که خویشتن خویش را به هیبت سالومه آراسته بود، گفت مرا می‌شناسی؟ و ماه بادبان کشید و رفت و دریا لنگر انداخت و به آرامش رسید.

کارهای تازه حتماً به دستت خواهد رسید، و در هر جملهٔ آن تو خود را خواهی یافت.

نوشته بودی که فامیلها می‌خواهند در خانه ساکن شوند، چیزی نفهمیدم، درستتر و صریحتر بنویس. فقط حریم خانهٔ خودمان را حفظ کن. فکر هیچ چیز را نکن. من و تو با یک نان خالی می‌توانیم زندگی را ادامه دهیم. همه چیز را دقیق برایم بنویس. از لباس شستن خسته شده‌ام، دلم می‌خواهد نفس راحتی بکشم. خوشبختانه غذا نمی‌خورم ولی برای دیگران غذا درست می‌کنم. عکسهای تازهٔ خوب از من گرفته‌اند، اگر دستم آمد برایت می‌فرستم. یک جلد کتاب اسرارالتوحید برای من بفرست. من از یک چیز می‌ترسم، زبان فارسی شیرین را که حداقل خوب آموخته‌ام از یاد ببرم. و به من سفارش کن گاهی از خانه بیرون بروم و بگو که اینقدر خودم را اذیت نکنم، من فقط حرف تو را گوش می‌کنم. می‌دانی که؟

همایون

www.iran-archive.com

۳

بدری بانوی عزیزم

هزاران هزاربار می‌بوسمت قرار بود مرا بیخبر نگذاری. و فعلاً که گذاشته‌ای، بسیار خوب. قمریان خوش‌آواز همه این چنین‌اند. کسی از کسی خبر ندارد. و من بیخبرتر از همه. رفتار و کردار دنیا این چنین است. انتظار بیشتر بیهوده است. با صد هزار مردم تنهایی/ بی‌صد هزار مردم تنهائی.

روز گذشته در (Château de Vincennes) آن قلعهٔ هشت قرن پیش نشسته بودم و قصه می‌نوشتم. و یکمرتبه دیدم که بیخود به دری خیره شده‌ام. به یکی از درهای قدیمی که امید داشتم باز شود و نوری بدرخشد. امشب بدجوری افسرده‌ام. داروی خواب هم کارگر نیست. ایام قدیم آه مددی می‌کرد، ولی خیال می‌کنم پستچیهای پاریس هم با من بد شده‌اند. هیچ خبری از هیچ‌کس نمی‌رسد. گاهی وقتها فکر می‌کنم من مرده‌ام و در برزخ گرفتارم که هم یاد گذشته هستم و اضطراب آینده را نیز دارم. خوشا به حال بردباران. از بس نوشته‌ام که خودکارم نیز از جان افتاده است. بهرحال از همه خواهش کرده‌ام که اگر مُردم مرا با یک خودکار خاک کنند که در حسرت نوشتن یک مطلب خوب خواهم مُرد. و آن سرنوشت ماست. مرا بی‌خبر نگذارید. من نگران تو هستم. نگران همه هستم که مبادا فراموشم کنید. نامه بنویسید. والاء وای اگر از پس امروز بود فردایی. خدا را خوش می‌آید که این چنین با آدم رفتار کنند؟

هزاران هزار بار همایون

۴

داستان طبابت بوعلی را لابد شنیده‌ای، که بیمار تبداری را معاینه می‌کرد و نبض او را می‌شمرد و تا اسم کوچهٔ معشوق می‌آمد، ضربان قلبش می‌رفت تا فهمید که چه چیزی است و خانهٔ معشوق را به طور دقیق فهمید و خود معشوق را نیز به همانسان. بله.

زن نازنینم، بدری قشنگم کار من به جایی رسیده که اگر نبضم می‌زند، و قلبم از کار نمی‌افتد، به همین دلیل است که نام تو با نام وطنم یکی شده است. صحبت از آن ولایت تبدیل شده است به یاد تو. باور نمی‌کنی. اینچنین پشت و رو شدن، تنها مایه‌ای که می‌خواهد دقیقاً عشق است. و ایکاش آن روزگاران متوجه بودیم که چه ساختمان عظیمی داریم برپا می‌کنیم. شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت/ ما ندانستیم و صلح انگاشتیم.

گاه‌گداری خیالات به سرم می‌زند که نکند، نکند نکند که این دوری تمام خاطرهٔ مرا از ذهن تو پاک بکند؟ ولی این خیالات زیاد دوام نمی‌آورد. وفاداری زنم را خوب می‌شناسم. زن من هیچوقت بداخلاق نبوده و نخواهد شد و امیدواری من نیز تا جایی است که باز وقتی به هم رسیدیم، یک کلمه را از زندگی خودمان حذف خواهیم کرد که «کوشی». برای اینکه روز و شب با هم خواهیم بود. این روزها زیاده از حد کابوس می‌بینم. هیچ چیز مایهٔ خوشی نیست. نگرانی

www.iran-archive.com

تو، نگرانی پدر، مرا می‌کشد. گاه‌گداری فکر می‌کنم که عزیز من نکند گریه بکند. نکند عزیز من دلش بگیرد. نکند حوصله‌اش سررفته باشد. و این که نکند پدر من، روی پله‌های حیاط بیفتد. خاک سیاه بر دهان یاوه‌باف من. گاهی به شدت مستأصل می‌شوم. و زکی! که این هم شد زندگی! تو این گوشهٔ دنیا و جگرگوشه‌ات آن گوشهٔ دنیا، هر دو خسته، هر دو مشتاق، هر دو ناامید، هر دو منتظر. به هرحال من زیاده از حد دیوانه شده‌ام. ولی عاجز نشده‌ام. مدتی است به هرصورتی حساب می‌کنم نمی‌توانم تصمیم بگیرم چه خاکی به سر کنم...

۵

همسر خوشگلم

من نمی‌دانم آن خانمها کی بودند که به تو خبر داده‌اند من دستی دستی خودم را از بین می‌برم. دربارهٔ شوهرت که من باشم خیلی حرفها می‌زنند. شاید هم راست می‌گویند، ولی نود و نه درصدش دروغ است. ولی من دیگر از زندگی به حد کمال زده شده‌ام. به خاک مادرم اگر عشق تو نبود من صدبار خودکشی کرده بودم. تمام وسایل خودکشی را هم آماده کرده‌ام. وقتی به یاد روزی می‌افتم که تو تنها بنشینی و گریه کنی، از این کار منصرف می‌شوم.

آدمی که مدام گوشه‌ای بنشیند و هم‌چون بوتیمار خسته‌ای زار بزند. غریب و بدبخت و دور از همه چیز، مخصوصاً زنش که دیوانه‌وار عاشقش هست. من یک ثانیه از فکر تو غافل نیستم. حاضرم فقط و فقط یکبار تو را ببینم و بعد بمیرم.

تمام مدت لعن و نفرین به آنهایی می‌فرستم که مرا مجبور کردند برای تحصیل به خارج بیایم. و این شامل حال تو هم می‌شود ولی از بس دوستت دارم که این گناه تو را بخشیده‌ام ولی از دوری تو می‌میرم. هیچ چیز مرا خوشحال نمی‌کند و فکر می‌کنم چرا باید من اینهمه آدم سگ‌علاقه‌ای باشم. و بعد به خودم می‌گویم، زنده‌باد خودم که می‌فهمم عشق یعنی چه؟ زن یعنی چه، احترام به خانواده یعنی چه. من از آن کثافتها نیستم که برای لحظه زندگی کنم. حداقل تو، جگر گوشهٔ من خودت در تجربه با من دیدی، دیدی، که واقعاً مرد حسابی خانواده‌ام. فقط خجلم که نمی‌توانم کاری برای تو بکنم...

۶

عیال نازنازی خودم

حال من اصلاً خوب نیست، دیگر یک ذره حوصله برایم باقی نمانده، وضع مالی خراب از یکطرف، بیخانمانی از یکطرف و این که دیگر نمی‌توانم خودم را جمع و جور کنم. ناامید شده‌ام.

www.iran-archive.com

اگر خودکشی نمی‌کنم فقط به خاطر توست، والا یکباره می‌شاشیدم به این زندگی و خودم را راحت می‌کردم. از همه چیز خسته‌ام. بزرگترین عشق من که نوشتن است برایم مضحک شده، نمی‌فهمم چه خاکی به سر بکنم. تصمیم دارم به هر صورتی شده، فکری به حال خودم بکنم. خیلی خیلی سیاه شده‌ام. تیره و بدبخت و تیره‌بخت شده‌ام. تمام هموطنان در اینجا کثافت کاملند. کثافت محض‌اند. من بیچاره چه گناهی کرده بودم که باید به این روز بیفتم. من از همه‌چیز خسته‌ام. سه روز پیش به نیت خودکشی رفتم بیرون و خواستم کاری بکنم که راحت شوم و تنها و تنها فکر غصه‌های تو بود که مرا به خانه برگرداند. هیچکس حوصلهٔ مرا ندارد. هیچکس مرا دوست ندارد. چون حقایق را می‌گویم. دیگر چند ماه است که از کسی دیناری قرض نگرفته‌ام. شلوارم پاره پاره است. دگمه‌هایم ریخته، لب به غذا نمی‌زنم. می‌خواهم پای دیواری بمیرم. به من خیلی ظلم شده. به تمام اعتقاداتم قسم، اگر تو نبودی الان هفت کفن پوسانده بودم. من خسته‌ام، بیخانمانم، دربدرم. تمام مدت جگرم آتش می‌گیرد. من حاضر نشده‌ام حتی یک کلمه فرانسه یاد بگیرم. من وطنم را می‌خواهم. من زنم را می‌خواهم. بدون زنم مطئمن باش تا چند ماه دیگر خواهم مرد. من اگر تو نباشی خواهم مرد. و شاید پیش از این که مرگ مرا انتخاب کند، من او را انتخاب کنم.

بدادم برس، شوهر

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۱۵، پائیز ۱۳۷۴ـ ۱۹۹۵)

۹ نامه به

آرشاک توماسیان

۱

[تاریخ دریافت نامه: ۲۴ اوت ۱۹۸۱]

آقای ارشد خان بسیار عزیزم، قبل و بعد از سلام، توجه دارید که:

اگر که هیچ نداند کسی، تو می‌دانی به ما چه رفت در این روزگار دردانگیز.

و... و... نکتهٔ دیگر اینکه شاید متجاوز از ده سال بیشتر باشد که من نتوانسته‌ام نامه‌ای بنویسم. حتی در زمان اضطرار و ضرورت. و بسیار به خودم جرأت دادم که چنین جسارتی بکنم. پس این چرند و پرندهای بیربط و باربط را مجبوری تحمل بکنی. اگر از احوالات ما خواسته باشید که بسیار خوشیم و خوشتر از اینهم نمی‌شود بود، فعلاً دستور حکومت

www.iran-archive.com

سنگ‌پائی اینست که همسایه‌ها را بپائیم. من که مثل یک آمیب مدام در حرکت هستم و دست و پای کاذب دارم، دیروز همسایهٔ بغل را زیر نظر داشتم که از یک طواف، یک دوره‌گرد، چند عدد طالبی خرید، طالبیها کج و معوج بودند، و به نظرم بسیار مشکوک آمدند، و برای حفظ وطن اسلامی خواستم خودم را جمع و جور کنم و به مقامات ذیصلاح (صاحب سلاح) اطلاع بدهم که همسایه سری به تهدید تکان داد و با صدای بلند گفت: «خیال می‌کنی که دیشب من متوجه نبودم؟ دیشب موقع مسواک کردن دندانهایت، مثل منافقین و محاربین آروغ می‌زدی». به ناچار هر دو کوتاه آمدیم، نه من آنها را، نه آنها مرا لو ندادند. بحمدالله تا این ساعت زنده‌ام که می‌توانم مصدع اوقات شریف بشوم. البته خطر عمده‌ای که امثال ما را تهدید می‌کند این است که به مکتب نرفته‌ایم به دانشگاه رفته‌ایم. مکتبی نیستیم، دانشگاهی هستیم، این که تقصیر ما نیست، تقصیر پدر و مادر ماست که ما را به جای مکتب به دانشگاه فرستادند. خدا را هزاران بار شکر که دانشگاه امروز از مکتب قدیمی روبه‌راه‌تر است. تا بخواهی نماز، تا بخواهی دعا، تا بخواهی الدرم بلدرم، بله خیال نکن که ما مبارزه با امپریالیسم جهانخواره را بلد نیستیم. ما ملت بسیار بسیار شهیدپروریم. مدام شهید پرورش می‌دهیم، جوان می‌دهیم، خون می‌دهیم، و...

یکی از خوشیهای بسیار عمدهٔ ما اینست که بالاخره بی آن که همدیگر را ببینیم به توافق رسیدیم. دیدی عزیز من که رفقا چگونه توزرد از آب درآمدند؟ شرمشان باد! کارشان به جایی رسیده که سعید سلطانپور را آنها به دست دژخیمان دادند. ... و بسیار موارد دیگر. می‌دانی که اینجا چه خبر است؟ حتماً می‌دانی ولی نه من و نه تو نمی‌دانستیم که در این سرزمین چنین موش‌کورهای گرسنه‌ای وجود داشتند؟ قضیه در اینجا، در این وطن آش و لاش و جگرسوخته و درب و داغون، یک مسئلهٔ عمده است. حقیقت این که چیزی بوده است و ما غافل از آن چیز بوده‌ایم. یک جریان نه، یک رسوب بسیار باستانی و عهد بوقی. تمام آن ضمیر ناآگاه جمعی به صورت آرکی تایپ دکتر یونگ فعلاً دمل سربازکرده، همه شلاق می‌زنند، همه می‌کشند، همه شهید می‌شوند، همه جهاد می‌کنند. در اینجا، همه حق دارند. مگر نه اینکه وقتی دمل سر باز کند، شرابه‌های آلوده به خون، انسان را، حتی نه به تهوع، که به خودکشی می‌رساند؟

مدتی است که گاه‌گداری در آشیانهٔ قدیمی تو، زیر سایهٔ مهربانیهای بیش از حد بچه‌ها، نفسی تازه می‌کنم و جان تازه‌ای می‌گیرم. و هنوز باغچه‌ها آنچنان شاداب جلوه‌گری می‌کنند که بیا و ببین. گل چیدن و در گلدان جا دادن، و اخبار بچه‌های اعدامی را شنیدن، نالیدن، سینه چاک کردن، از خشم دندان به هم فشردن، مشت بر دیوار کوبیدن، و مرهم لبخند لارا را نوشداروی پیش از مرگ پذیرفتن و دوباره جان گرفتن. بله. خیال کردی به این آسانی قالب تهی می‌کنیم؟ و این یکی دیگر واقعیت محض است، چندین و چند ماه است من رنگ آفتاب را دیده‌ام ولی خود آفتاب را ندیده‌ام. و در واقع زیر آفتاب راه نرفته‌ام. آفتاب چیه؟ اصلاً راه نرفته‌ام، من نه، خیلیها نرفته‌اند. پاها همه لاغر شده، همچون عصا، استخوانی و شکننده. و حقیقت اینکه بسیار مصمم و جدی برای زنده ماندن، تا اگر تپاله‌ای هم به جای مغز باشد، از جائی به جای دیگر نقل مکان بکند. تکبیر!

به این برادرزاده‌ات بگو، وقتی اسمی از تو برده می‌شود، چشمهایش را پر نکند، و بعد برایش بگو که بگذارد هروقت در خدمتشان هستم کمی هم من ظرف بشویم. البته از انصاف، نباید گذشت که گاه‌گداری هم می‌خندد، و این به برکت شوهر مربوطه است که در واقع دوست

www.iran-archive.com

بسیار نازنینی برای اوست. زندگی کردن زیر این چادر اکسید دو کربن، زیاد هم بد نیست. نالیدن بد است برادر!

به هرحال شاید لازم بود که تمام اهانتهای عجیب و غریب باستانی را تحمل کنیم، اینجوری و اینچنانی است که انسان زنده می‌ماند. اینچنین است که آدم شاهد از دست رفتن یا از دست نرفتن آدمها می‌شود. و آنوقت کار من چیست؟ باید اینها را روی کاغذ بیاورم، بیشرفم اگر دروغ بگویم. روزهائی که کار نمی‌کنم، خود را پست‌ترین موجود عالم حیات می‌دانم. خیالت آسوده. رفیق درب و داغونت خیال می‌کنم، اگر طبیعی بمیرد، خودکار به دست خواهد مرد. این را باور کن!

مزخرفات زیاد نوشتم، ایکاش در این سن و سال بلد بودم که چگونه شروع کنم و چگونه تمام کنم. بابت آب و نان من خیالت آسوده. تو که می‌دانی من، رویم زیاده از حد در مقابل تو زیادی است. خواهش می‌کنم نگران نباش. این یک.

دوم اینکه به بانوی بالابلند و مهربان زیاده از حد سلام، البته با ادب فراوان برسان. برایش بگو که مطمئناً روزگاری می‌رسد که ده دوازده سیب را قاچ کند و در بشقاب بچیند، تعارفات ظریف یک بانو که فراموش شدنی نیست. بعد به بچه‌هایت هم سلام مرا برسان، اگر فراموشم نکرده باشند. و بعد این همه غصهٔ این حزب پیشرو مادر قحبه را نخورا چه خبرت هست آخر؟ موقعی که باغچه‌ات را آب می‌دهی، مطلقاً دندان غروچه نکن. شبها شیر بخور، مواظب بهداشت زلفهایت باش، بشاش به گور پدر کیانوری‌ها. من مطمئنم که حتماً به یاد من هستی. می‌خواهم مطمئن باشی که من بیشتر از تو اگر نه، کمتر از تو نیستم. چه کار کنیم؟ ما که مکتبی نیستیم و دانشگاهی هستیم، زندهٔ همدیگر را می‌خواهیم. به قول بانو لارا، مگر نه؟

غلامحسین

۷

[تاریخ دریافت نامه: ۳ شهریور ۱۳۶۰/ سپتامبر ۱۹۸۱]

استاد ارشد عزیز، با سلام و علیک (برخلاف مرقومات کوتاه و بلند سرکار به دوستان جوان) به سبک و سیاق خود سرکار، بی‌مقدمه باید عرض کنم که یکی از بدبختیهای دوران جوانی ما این بود که همیشه با داستانها و آداب و رسوم و خلاصه با فرهنگ با نتیجه ما را بار می‌آوردند و مهمتر از همه این که هر تلاشی می‌کردیم که یک تیپای جانانه‌ای به یک چنین آموزشی بزنیم، مطلقاً میسر نمی‌شد. و بعد اینکه خود ماها وقتی زانو به زانو می‌نشستیم و از یک کاسه غذا می‌خوردیم باز تلاشمان بر این بود که با مثلاً تجزیه و تحلیل یا مثلاً نتیجه‌گیری علمی (که معلوم نبود کجایش علم است و کجایش نیست) یا برداشت و به قول شما «فرنگیان» (conception)، به هر حال مساحت باغچه را تعیین بکنیم. این حقیر معتقد است که مساحت باغچه هیچوقت تعیین شدنی نیست. گیرم به هر قیاس و اندازه مثلاً عینی یا مثلاً ذهنی، که امروزها در این خراب‌آباد بسیار رایج است. شاید فکر بکنی که من در یک تاریکی غلیظی غوطه‌ورم و چیزی را به روشنی نمی‌بینم؛ تازه با این فرض، باز هم درست است، نه من، که همهٔ ما در تاریکی مطلق غوطه‌وریم و اگر چیزی را نبینیم، گناهی نکرده‌ایم.

www.iran-archive.com

در این باغچه که خارج از تصور و خیال آدمیزاد است، تنها چیزی که وجود دارد کشتار بی‌دلیل، اعدامهای ساده، حتی ساده‌تر از درآمدن آفتاب و یا ریزش برگ در خزان است. بسیار خوب، در یک چنین جهنم دره‌ای آیا می‌شود حتی ساعتی خوابید، و تازه اگر خوابیدی مگر کابوسهای رنگین می‌تواند امانت بدهد که حتی نفسی، حتی به ناراحتی، بکشی؟ مسئولین امور می‌گویند، از اینکه آمارها بالا می‌رود باکی نیست، بگذار آمار بالا برود، ولی می‌توانی تصور بکنی که شکافتن تک تک سینه‌ها و بعد گلولهٔ شعله‌ور که به نام (تیر خلاص) جمجمه‌های زنده را از هم می‌شکافد چه معنی دارد؟

بدین ترتیب اگر از احوالات ما خواسته باشی، خود بهتر می‌توانی حدس بزنی، گوش به رادیو، و انتظار اینکه دیاگرام مرگ روی چه خط و چه رنگی در نوسان است. مرگ عبث، مرگ بی‌آبرو شده، ساقط از ارزش و اعتبار، که فقط و فقط همچون زلزله تنت را می‌لرزاند و به سرعت رد می‌شود، چرا که منتظر هستی، ضربت دیگری فرود آید که بی‌هیچ مضایقه‌ای فرود می‌آید و آنگاه گویندهٔ تلویزیون خیلی راحت لیست بالابلندی از این بیهوده پرپرشدگان برایت می‌خواند، دقیقاً با همان لفظ و بیان و با همان آهنگ که انگار این جوانان در امتحان ورودی فلان دانشکدهٔ معتبر پذیرفته شده‌اند و به قول خودشان راهی لعنت‌آباد شده‌اند.

بله، امروزهٔ روز تنها دانشگاه مرگ در وطن خاک بر سر ما، عمده‌ترین فعالیت را دارد. البته گاهی گلابی و سیب و اندکی گوشت و سیگار به دست عده‌ای می‌رسد، اما همه چیز، بله دیگر، همه چیز تعطیل است. رفت و آمد تعطیل است، دیدار دوستان تعطیل است، دیدن پدر و مادر تعطیل است، کتاب تعطیل است، یادگرفتن تعطیل است، خنده، خندهٔ واقعی تعطیل است، گریه هم تعطیل است، روده درازی چرا، زندگی تعطیل است. اما زیر این چتر خاکستری رنگ، بی‌هیچ اغراقی، چیز دیگری هم هست، طوفانی از خشم، طوفانی از کین و غضب که مطلقاً از منطق جدلی خارج نیست. اگر با یک مشت دیواری را درهم بریزی، صاحب مشت نمی‌تواند ادعا کند که مطلقاً دردش نیامده است تا چه رسد به این نوع رو درروئی. امید، بله دیگر، امید که نباید گفت، واقعیت امر این است که :

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را　　کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند.

و تازه این پرده‌دار، پردهٔ بی‌نقش و نگاری را برای یک ملت کور و کچل و بی‌سر و پا و بی‌فرهنگ علم کرده است. و نه تنها به جماعت «به جان‌آمدگان» که حتی به خودی نیز رحم نمی‌کند. همه را خواهند کشت. این یک دستور آسمانی است. هیچ چیزی نباید کسی را متعجب بکند.

انقلاب کبیر وطنی ما را، به نظر من باید یک کاتاستروف نامید. نه در عالم زیست‌شناسی، که به نظر من در مراحل مختلف زمین‌شناسی هم یک چنین شگفتی خارق‌العاده و غیرقابل فهمی وجود نداشته است. به من درب و داغون هیچ ربطی ندارد که در آیندهٔ دور یا نزدیک فلان آکادمیسین معروف این قضیه را چگونه در چارچوب یک فرمول خواهد کاشت، و آنچه که من می‌فهمم در اینجا یک اتفاق عمودی پیش آمده است. درست شبیه چاه آرتزین. از این چاه همهٔ آن چیزهای باستانی واپس زده بیرون ریخته است، بیرون نریخته است که فواره زده است، در این فوران غریب ارواح منتقم، لنگه کفشهای کهنه، تکه‌پاره‌های کفنهای پوسیده، همبرگر، کانادادرای، ادعاهای ناموسی، ادعیه و اوراد غیر قابل تصور، کینه‌جوئی، تانکهای پوسیدهٔ در حال

شکار، سلاحهای ساخت شرق و غرب، ریشه‌های درختان، رساله‌های فلسفی مأمورین جامعه شناسی، اطلاعیه‌های بنیادهای بی‌بنیاد، زیورآلات زنان، و بسیار چیزها را به عیان می‌توان دید. البته پوشش عمدهٔ این قارچ، برخلاف قارچ هیروشیما، با هاله‌ای از سرود و درود به اموات دست اندرکاران و اجساد بیشمار بیگناهان احاطه شده است.

به هرحال، چاره چیست، باید ماند. باید ماند و آخر بازی را تماشا کرد. و البته تماشای یک چنین منظره‌ای مطبوع طبع هیچ تنابنده‌ای نیست، و آدم عاقل مطلقاً حوصلهٔ تأمل در یک چنین پیش‌آمدها ندارد، خواب ابدی را به یک چنین زندگی ترجیح می‌دهد، ولی این ماندن، (هیچ عقیدهٔ خاصی در میان نیست، و هم چنین هیچ وظیفه‌ای) موقعی ارزش دارد که بتوانی شاهد کوچکی باشی که بله، به قول قدما: «یکی بود، یکی نبود...» و در واقع یک قصهٔ باورنکردنی را برای نسلهای آینده پس دادن. هیچ عجوزه‌ای چنین هیولائی تا امروز نزاییده است.

امیدوارم این نامهٔ کسل‌کننده اوقات تو را تلخ نکند. سه روز پیش در رادیوی وطن ما می‌گفتند: «زنده باد جنگ». و هر روز معادل ۱۰۰-۸۰ اعدامی، بعد هنوز ادامه پیدا خواهد کرد.

من گاه‌گداری برای رفع خستگی در سفرم، و زیاده از حد استراحت می‌کنم. و بچه‌ها سلام فراوان دارند، به بانوی بالابلند خیلی سلام دارند همچون خود من. با وجود این اوضاع تازگی بیماری تازه‌ای که به نظر من یک حالت تدافعی دارد، در اینجا پیدا شده، که شاید بشود اسمش را گذاشت (optimisme)، خوشا به حال بردباران.

رفتیم بالا دوغ نبود آمدیم پائین دوغ نبود قصهٔ ما دروغ نبود.

غلامحسین

۳

[تاریخ دریافت نامه: ۱۷ مارس ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، فکر می‌کنم پرروئی هم اندازه دارد. منظور از پرروئی خودم است در مقابل این زندگی بی‌سر و سامان با بدن علیل و روحیهٔ بسیار خراب بدجوری ایستاده‌ام. زندگی کثافتی را می‌گذرانم. ژنده‌پوش‌ترین و آواره‌ترین لات دنیا شده‌ام. تو یکی حداقل خوب می‌دانی که من نازپروردهٔ کسی نبودم ولی از مهربانی دوستان نازنینی چون تو خیلی برخوردار بودم. یک استکان عرق اگر زهرمار می‌کردم در جمعی یا خلوتی بود که می‌توانستم نفس راحتی بکشم. این جا هر گوشه را نگاه می‌کنی مدعیان نجات ایران جمع شده‌اند و همه از همگان و یکی از یکان ابله‌تر و کثافت‌تر. راستش را بخواهی از همه بریده‌ام و در خانه‌ای که مثلاً مردگی می‌کنم مدام با نفرت دست به گریبانم. فکر می‌کنی که چندین خروار به من توهین شده؟ تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. معلق و آویزان از هوا، ولی مدام لگد می‌پرانم و جگر بیرون می‌کشم. از لجم لب به هیچ‌چیز نمی‌زنم، نه در خانه، حتی در قهوه‌خانه و بیرون خانه، مدام دست به گریبانم. اگر سراغم نیایند کاری با آنها ندارم ولی تازه به من پیرمرد می‌گویند دربارهٔ خلق قهرمان ایران باید حماسه نوشت. کار به جائی رسیده که در مجامع سیاسی ... مثل رُزا لوکزامبورگ پیام شخصی می‌فرستد، از اینجا بگیر و حساب کار خودت را بکن.

نمی‌خواهم ناله بکنم و تازه وقتی آدمیزاد کتک می‌خورد چرا ناله نکند. من یکی به جان عزیز تو، پشت و رو شده‌ام، پوستم رفته داخل و اعصابم ریخته بیرون. از همه‌چیز نگرانم، میزان گریه‌هائی که در کوچه‌های تیره و تاریک و زیر درختها کرده‌ام اندازه ندارد. به هرحال حرف تو را گوش کردم فعلاً به داخل وطن برنمی‌گردم. ولی احتمالاً به کردستان بروم و طرحی برای فیلم «گونی» که برندهٔ کان شده بود بریزم، چون قرار شده با یکدیگر کار بکنیم. ولی قبل از رفتن حتماً تو را در جریان خواهم گذاشت.

الفبا به طور جدی سر و صدا کرده، بدترین مطلب مقالهٔ پاکدامن بود که همه اعتراض کردند. سرمقالهٔ شمارهٔ دوم بسیار جاندار بیرون آمده، عنوانش را گذاشته‌ام «دگردیسی آوارگان». دقیق و ظریف پرداخت شده، چند قصه هم خواهی دید. امیدوارم بیست شمارهٔ اول به دستت رسیده باشد. به هرحال من به خاطر تسکین اعصاب اکثر اوقات قرص اعصاب می‌خورم که اصلاً با وضع من سازگار نیست. عرق هم می‌خورم ولی زیاد نمی‌توانم بخورم. بعد هیچکار نمی‌توانم بکنم جز نوشتن. و نوشتن، بدون زندگی کردن که یک نوع خودکشی است. مگر نه؟

تو را به جان عزیزانت مرا نصیحت نکن، به من حق بده، تا این لحظه که توانسته‌ام دوام بیاورم شوخی نبوده. شمارهٔ دوم زیر چاپ است، دست تنها، بی‌کس، بی‌پول، ولی درعوض پررو. من با این دنیا کشتی گرفته‌ام، از کجا معلوم که زور او به من برسد. شهر ملال و خودکشی و کثافت، شهر فاحشه‌ها و دلالها، جان آدم را به لب می‌رساند.

عید سعید باستانی را به سرکار و توران خانم عزیز تبریک می‌گویم. چه عیدی؟ یک وطن سر تا پا آغشته به خون، و یاران و دوستان چنین از هم جدا و آواره؟

به هر صورت می‌بخشی که اینهمه ناله کردم. پیش تو هم ناله نکنم کجا ناله کنم؟ تو رودخانهٔ سن؟ نه آرشاک عزیزم، من خودم را نخواهم کشت. پدر در خواهم آورد.

قربانت می‌روم، غلامحسین ساعدی

[تاریخ دریافت نامه: ۶ اکتبر ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، به احتمال خواهی گفت که لابد من گرفتار فراموشی شده‌ام که نامه‌های تو بی‌جواب مانده، حقیقت چنین نیست. من سه نامهٔ نیمه تمام برایت نوشته‌ام و هیچکدام را به عمد پست نکردم. چراکه هر سه نامه‌های مناسبی نبود که در غربت دل تو را به درد نیاورد. به ناچار صرفنظر کردم. الان ماه ششم است که در پاریس هستم. شهر خودکشی و ملال. مطلقاً جائی نمی‌روم و ابداً نیز حوصله ندارم. روزهای اول ورود تمام حضرات به سراغم آمدند. از بختیار بگیر تا رجوی و گروههای عجیب و غریب. آب پاکی روی دستشان ریختم. سر پیری دیگر نمی‌شود با ریش امثال ماها بازی کرد. با وجود این ول‌کن نبودند و نیستند. ولی من ابداً تن به هیچ چیز نخواهم داد. وضع جسمی و روحی من اصلاً با این کارها تناسبی ندارد. در این مدت دوندگی فراوانی داشتم و کم شبی بوده که تا آفتاب نزده به رختخواب بروم. تمام مدت کار کرده‌ام. یک دو متن سینمائی را بطور کامل تمام کرده‌ام و مقدار زیادی داستان

www.iran-archive.com

نوشته‌ام. و بالاخره الان مشغول انتشار *الفبا* هستم. با همان عبوسی و بداخلاقی. و مطلقاً حاضر نشدم که هیچ گروهی در آن سرمایه‌گذاری کند، به ناچار، از نظر مالی مجله پا در هواست. و متکی است به حق اشتراک و کمکهای انفرادی اشخاص. نمونهٔ آگهی *الفبا* را همراه این نامه برایت می‌فرستم، اگر ممکن شد چند عددی زیراکس کن و این طرف و آن طرف پخش کن. تا یک ماه دیگر شمارهٔ اول در خواهد آمد. فکر می‌کنم از دورهٔ قبل هم بهتر باشد، و تا درآمد به زودی دست تو را خواهد بوسید. تمام تلاش من فقط در زمینهٔ فرهنگی و هنری خواهد بود و لاغیر.

در شمارهٔ آخر سه قصه که در واقع می‌شود گفت یک تریلوژی جمع و جوری است از خودم چاپ می‌کنم. و با این که پرروئی است ولی خیال می‌کنم نحوهٔ نگاه کردن مرا به این دنیای کثافت خواهی دید و خوب هم خواهی دید. کار مجله خیلی سنگین است، کاملاً دست تنها هستم. از کار ادیت گرفته تا تصحیح و غلط‌گیری و دوندگی همه به عهدهٔ خودم است. ولی با ناامیدی کامل، کله‌خری به خرج می‌دهم تا این کار را انجام دهم. دو سفر کوتاه به آلمان رفتم، و هردو بار با هلگا و علی حرف زدم. تلفن از فرانسه بسیار مشکل است و یک دلیل دیگرش هم این زندگی مشترک است که کار آدم را زار می‌کند. ما تقریباً مشترک زندگی می‌کنیم و با پول هفتگی که در شیشه‌ای می‌ریزیم، زندگی بسیار پائینی را می‌گذرانیم. و حال برای اینکه تو را در جریان همه چیز قرار بدهم، در این مدت با قرضی که گرفته‌ام زندگی می‌کنم. به ناچار نگران نباش، سربار کسی نیستم. یک دعوتنامه از آمریکا داشتم برای ماه دسامبر که نمی‌توانم بیایم. برای یک سمینار ضدسانسور در سانتیاگو. فکر می‌کنم *الفبا* و زنده نگهداشتن فرهنگ ایرانی مهمتر از این دوندگیها باشد. همین الان که این نامه را می‌نویسم یک کتاب عکاسی عظیمی روی میزم هست که تا یک ماه دیگر به سه زبان (فرانسه، انگلیسی، ژاپنی) در خواهد آمد و مال عکاسی است به نام Peress Gilles که به عنوان ستارهٔ عکاسی امسال تمام جوایز بزرگ را درو کرده است و کتاب دربارهٔ ایران است. و متن اصلی آن را به عهدهٔ من گذاشته‌اند که مشغول نوشتنش هستم. کتاب حیرت‌آور است. تا درآمد برایت می‌فرستم. دو کتاب به آلمانی زیر چاپ دارم که تا مدتی دیگر در خواهد آمد. و کارهائی از این قبیل زیاد است.

از وطن سوخته هم بی‌خبر نیستم. از آن تل خاکستر دیگر مشکل بشود چیزی ساخت، حداقل عمر من کفاف نخواهد داد. دنیای وحشتناکی شده است. از اینکه تمام مدت راجع به خودم نوشتم، مرا می‌بخشی. پرروئی نیست، می‌خواستم در جریان زندگی حقیر قرار بگیری. زندگی باور نکردنی. هروقت که چشمم را باز می‌کنم، می‌بینم اینجا هستم، فکر خودکشی به سرم می‌زند. ولی خیلی مقاومت می‌کنم. زود به زود مریض می‌شوم. بدجوری افسرده هستم. مطلقاً امیدی به چیزی ندارم. من فکر نمی‌کنم که آن «موجودات آشوب‌زی» به زودی گورشان را گم کنند. و اگر خدای نکرده قرار باشد تا یک سال دیگر من زنده بمانم، چه کار باید بکنم؟

حوصله‌ات را سر بردم. اگر با تو هم درد دل نکنم پس با کی این حرفها را بزنم. مطمئنم به خاطر اینکه دیر جواب نامه‌هایت را می‌دهم، مرا می‌بخشی. بهر حال یک خواهش خیلی بزرگ از تو دارم. بی‌آنکه منتظر جواب من باشی گاه گداری چند خطی برایم بنویس.

امیدوارم که حال شما خیلی بهتر از من باشد، هزاران هزار سلام خدمت توران بانو دارم. همچنین به رامین و آلک، که حتماً برای خودشان مردهای معتبری شده‌اند.

www.iran-archive.com

اگر حوصله کردم نامه‌های مفصلی از این شهر گنداب، یعنی از وضع ایرانیان آوارهٔ اینجا، خواهم نوشت.

باز خواهش می‌کنم اگر فرصت کردی و فکر کردی که ارزشی دارد چند نسخه از اطلاعیهٔ *الفبا* را به این گوشه و آن گوشه بفرست.

از فوت مادر علی خیلی ناراحت شدم و نامه‌ای برایشان فرستاده‌ام.

قربانت می‌روم غلامحسین ساعدی

اصلاً تاریخ و تقویم یادم رفته است، لابد پائیز شده.

۵

[تاریخ مهر پست: ۳۰ نوامبر ۱۹۸۲]

آرشاک بسیار عزیزم، چند نامه و اعلامیهٔ کانون را برایت فرستاده بودم که همه برگشت خورده، مثل توپ پینگ پونگ. به ناچار فکر کردم (البته چون حالم خوب نبود) و باز البته در عالم خیالبافیها، که بله، تو هم نامهربان شده‌ای. البته و باز صدالبته که از این تصور باطل خویش بسیار پشیمان شدم. پولی که فرستاده بودی رسید. نمی‌توانم بگویم ممنون. خودت خوب می‌دانی که چرا. تو مثل همیشه مهربانی بیش از حد، نه تنها برای من که برای همه داشتی. ولی من همه را ریختم به حساب *الفبا*. *الفبا* مهمتر از شکم من است. تازه من که چیزی نمی‌خورم. مدت دو ماهی است که مشغول چاپ *الفبا* هستم. شمارهٔ بسیار خوبی شده است. حتی بهتر از شماره‌هائی که در عهد بوق چاپ و منتشر می‌شد. از آقای هیلمن زیاده از حد تشکر کن که به فکر کمک به *الفبا*ست. احتمالاً بر ترس و اضطراب خودم غلبه کنم و راهی ینگهٔ دنیا شوم و مطمئنم که قبل از همه پیش تو خواهم آمد. ولی دست تنها هستم. به جان عزیز تو، همه سرشان با فلان جایشان بازی می‌کند. و من که وضع چشمهایم خوب نیست باید از ادیت و تصحیح و غلط‌گیری تا صفحه بندی را خودم انجام دهم. جوادی، همان حسن جوادی است، آدم قابل اعتمادی است.یک عکاس معروف بنام Gilles Peress کتابی دارد منتشر می‌کند به نام «تلکس» که تمام جوایز عکاسی سال را درو کرده است و کتاب دربارهٔ ایران است و به سه زبان منتشر می‌شود، متن آن را ناشرین آمریکائی و فرانسوی به گردن من گذاشته‌اند که نوشته‌ام و زیرچاپ است و کار بدی از آب درنیامده. فعلاً مشغول نوشتن چند قصه هستم. ولی نداشتن جا و مکان و آوارگی و حضور دیگران خیلی آزارم می‌دهد. گاهی تو لاک خودم می‌خزم و از شدت افسردگی لب از لب باز نمی‌کنم ولی به هرحال از پا در نمی‌آیم.

الفبا خیلی کت و کلفت شده، تصمیم گرفته‌ام که سهم آمریکا را در آنجا چاپ کنند. آدمی از لوس‌آنجلس نامه نوشته حتی هزینهٔ چاپ آن را به طور کامل قبول کرده، هنوز برایش نامه ننوشته‌ام. لطف کن تلفنی به او بکن. شمارهٔ تلفن جوادی را گم کرده‌ام. ایکاش می‌توانستی با او نیز صحبت بکنی، او در برکلی است. که آنها در تماس با تو این کار را بکنند. و بعد اینکه این نامه را در قبرستان ونسن نشسته‌ام و می‌نویسم و توی مقبره‌ای که باد نمی‌وزد، و سردا اذیتم نمی‌کند. چون صدای ماشین تایپ دیوانه‌ام کرده. و قبرستان و چاپخانه روبروی هم هستند.

www.iran-archive.com

بیانیهٔ کانون را روزنامهٔ *ایرانشهر* چاپ کرده، و جواب به مجاهدین همه جا سر و صدا راه انداخته، وقتی بخوانی می‌فهمی که انشاء کیست. سر فرصت نامهٔ بسیار مفصلی برایت خواهم فرستاد. باز باید برگردم برای غلطگیری. از رو نمی‌روم. زیاده از حد سرتق هستم. سلام فراوان مرا خدمت توران بانوی عزیز برسان، همچنین خدمت بچه‌ها. چشم، مواظب خودم هستم. نگران من نباش. نگرانی دوستی چون تو، اضطراب مرا صدچندان می‌کند. اگر به هلگا نامه نوشتی بنویس که عمو همیشه به یاد تو و بچه‌ها و علی است.

قربان می‌روم، غلامحسین

۶

[تاریخ دریافت نامه: ۱۹ ژانویه ۱۹۸۳]

آرشاک عزیزم، مدتی بود که از دندهٔ چپ بلند می‌شدم، و الان سه روز است که نخوابیده‌ام و احتمالاً در اوج گیجی. بداخلاق نیستم. روزهاست که می‌خواهم برایت نامه بنویسم ولی می‌ترسیدم که اوضاع پریشان روحی من، تو را آشفته کند. به هرحال بر خود مسلط شدم. و این مختصر را راهی خدمت می‌کنم. علی آمد و چند روزی تقریباً همدیگر را دیدیم. و او برگشت سر کار و بار خودش و غلام ماند و حوضش. کار چاپخانه پدر مرا در آورده. دست تنها، بی‌یار و یاور، و بالاخره به سرانجامی رساندمش. حداکثر تا ۲۴ ژانویه بیرون خواهد آمد. فعلاً مشغول ترتیب مطالب شمارهٔ ۲ و ۳ هستم. و تا شماره ۴ را آماده کردم. می‌خواهم بقیهٔ کار را به دست گروهی بدهم و یک راست بروم کردستان. در آنجا می‌توانم طبابت بکنم. در پاریس نمی‌توانم هیچ گهی بخورم. نوشتن که جز چند مداد و تعدادی کاغذ وسایل دیگری نمی‌خواهد. شاید هم توانستم صاف بروم تو دل وطن سوخته. اگر پای دیوار هم کاشتند که کاشتند و اگر نکاشتند که حداقل زبان فارسی یادم نخواهد رفت. من در یک اتاق دو متر در دو متر زندگی می‌کنم، اندازهٔ سلول اوین. و هروقت وارد می‌شوم احساس می‌کنم که به جای پالتو، اتاق پوشیده‌ام. عرق هم می‌خورم. جانماز هم آب نمی‌کشم. ولی وضع مالی بد خیلی خوب مرا کنترل می‌کند.

تمام شبها را تقریباً می‌نویسم، و صبحها افقی می‌شوم. و بعد کابوسهای رنگی می‌بینم. تازگیها علاوه بر هیاکل عجیب و غریب، توده‌ایها و سگهای پاریس هم در خواب من ظاهر می‌شوند. خدمت برادرم عرض کنم که همهٔ گروهها به خاطر یا به دلیل روراستی با بنده بسیار بد هستند. و فهمیده‌اند که من زندگی زیر پل را به نوکری ترجیح داده‌ام. قصهٔ تازه‌ای نوشته‌ام که تا آماده شد خدمتت می‌فرستم. شاید بفهمی که من چگونه پشت و رو شده‌ام.

زیاد از خودم حرف زدم. خدمت توران بانو عرض ادب بنده را چندین بار تکرار بکنید، به بچه‌ها سلام فراوان برسانید. با اینکه عید آمده و عید رد شده، شاید به غمض عینی، تبریک مرا بپذیرید. آرشاک عزیز، فکر می‌کنی من و تو باز بتوانیم همدیگر را حداقل برای یک ساعت ببینیم؟

قربانت می‌روم غلامحسین

www.iran-archive.com

۷

[تاریخ مهر پست: ۹ مارس ۱۹۸۳]

آرشاک بسیار عزیزم، نامهٔ مهربانت رسید. از دقت و توجه نازنینی مثل تو، نمی‌شود گفت که ممنونم. بله با دست خالی و بی‌پولی کامل، و حتی نداشتن یار و یاوری که کمکت کند مجله درآمده است. در اروپا که زیاده از حد سر و صدا راه انداخته و عدم وابستگی مجله عمده‌ترین اعتبار اوست. بهرحال من فقط حمال قضیه هستم، و حمال پیر نیز بار زیادی نمی‌تواند به دوش بکشد. در آذربایجان هر حمالی که پیر می‌شد می‌گفتند حمال زعفران. حال اگر بار بنده خرمهره بوده، بیشترش را به حساب خرفتی بگذار.

و اما مقالهٔ علی شیرازی، یک شاهکار بی‌نظیری است که باید فقط در *الفبا* چاپ می‌شد. اصل مقاله به صورت کتاب و به زبان آلمانی درآمده است. قضیه اینجاست که اگر مطلب شیرازی سه سال پیش چاپ می‌شد ما به این روز نمی‌افتادیم. در این مقاله، اصولاً برنامه‌های حزب بلشویک و حزب توده به شدت کوبیده شده است. و فکر می‌کنم اگر چیزی تو را ناراحت کرده، عنوان مقاله است که آدمی را به شک و تردید می‌اندازد. من بی‌اغراق بگویم که از چپ و راست و تمام آدمهای مستقل از خواندن آن به شدت به ذوق آمده‌اند. و از این که آقاجان انقلاب سوسیالیستی همیشه به جلو نمی‌رود، و دروغ می‌گویند گاهی هم عقبگرد می‌کند و دنده عقب می‌گذارد و هزاران خرابی بار می‌آورد. محبتی بکن و حتماً این مقالهٔ جالب را بخوان. شمارهٔ دوم زیر چاپ است. فقط پول اصلاً نیست. ولی تمام مجلات نایاب شده، شاید مبالغی برگردد که بتوانم به این کار ادامه دهم. یک بستهٔ ۲۰ نسخه‌ای برایت فرستادم و بعد خستگی و پیری واقعاً نفس‌بر است. کسی نمی‌داند این مجله در چه شرایط وحشتناکی منتشر شده است و من که زبان نمی‌دانم و حتی مترو پاریس را یاد نگرفته‌ام چه زجری کشیده‌ام که کاری انجام شود. به هرحال اگر خداوندی بود یا وجود داشت باید یک کم عقل به من می‌داد. فراوان قصه نوشته‌ام و ۲-۳ عدد را در شمارهٔ ۲ درج خواهم کرد. و باز گزارش نامه ادامه دارد. مشغول تدوین یک دو کتاب هم هستم. فقط جا ندارم، زندگی ندارم، آرامش ندارم، پول ندارم، تعلق خاطر ندارم، ولی به درک. از درخت خودروی جنگل که کمتر نیستم. درخت ایستاده می‌میرد.

به توران خانم عزیزم خروارها سلام دارم و همچنین برای بچه‌ها.

فدایت غلامحسین

۸

[تاریخ دریافت نامه: ۱۶ اکتبر ۱۹۸۴]

استاد آرشاک جون من، با هزاران بوسه و سلام، دلتنگی بنده بابت دوری از شما زیاده از حد زیاد است. تشکرات فراوان بابت ارسال آثار هنری سرکار، یعنی عکسها. بنده مدتی است که مات و متحیرم که آخر عاقبت ما چه خواهد شد. یعنی همه‌اش عمرکشی و در زاویه‌ای نشستن و انگشت تحیر به دندان گرفتن؟ به هرصورت مرگ یولماز گونی خیلی مرا اذیت کرد. قرار بود با هم کار بکنیم. و خوشحالم که این کار را نکردیم.

www.iran-archive.com

نزدیکی زیاد و از دست دادن یک دوست چگونه آدم را به خاک سیاه می‌نشاند. مزه‌اش را فراوان چشیده‌ام. نمی‌دانم خبرداری یا نه که موسسه‌ای در پاریس هست بنام «*مطالعات کردی*» که جزو هیئت امنای این مؤسسه ماکسیم رودنسون، محمود درویش و یولماز گونی و من بودیم. یعنی هستم و از این جمع یولماز از دست رفت. درست در اوج شکوفائی. با سرطان معده. در تشییع جنازه‌اش بیش از ده هزار نفر شرکت کرده بودند. در تدفین سارتر و آراگون هم این همه آدم حضور نداشت.

خلاصه مدت زیادی را با اوقات تلخی گذراندم. بیچاره نزدیک یک سال و نیم بود که پناهندهٔ سیاسی شده بود. ولی راستش از این دنیای مادرقحبه خلاص شد. دست راستش روی سر آدمهای احمقی چون من. مشغول چاپ *الفبای* ۵ و ۶ هستم، امیدوارم تا یک دو ماه دیگر در بیاید. همچنین چندین مطلب برای مجلات فرنگ می‌نویسم. نمی‌دانم این آب در هاون کوبیدنها اثر دارد یا نه. به هرحال جان می‌کنم و نمی‌دانم چه خواهد شد. مدتی را با آقا بزرگ علوی خوش گذراندم. ۱۵روزی پیش من بود. تمام مدت حرف زدیم و فراوان راجع به تو حرف زدم. طوری که آقابزرگ حسودیش شده بود و می‌گفت پس من چه؟ مقاله‌ای درباره‌اش نوشته‌ام به مناسبت ۸۰ سالگی‌اش. پرروئی می‌کنم و می‌گویم واقعاً خوب از آب در آمد. ادای دین کوچک و مختصری بود ولی خیلی زحمت کشیدم. در دو سه نشریه چاپ خواهد شد. کتاب *ترس و لرز* حقیر در آمریکا به زبان انگلیسی چاپ شده، هم Hard cover [با جلد مقوایی] و هم Paper back [با جلد کاغذی] که می‌توانی توسط علی بنوعزیزی یا آبراهیمیان آدرس ناشرش را پیدا بکنی. و تازه به چه درد می‌خورد، محض اطلاع نوشتم.

همیشه به یاد تو هستم و با بدری خانم دائم صحبت توست. راستی اگر برایت زحمت نباشد از آن عکس بدری خانم که تنهائی دارد قهوه می‌ریزد چند نسخه‌ای بفرست که پسرهایش و خواهرهایش خواستارند. خیلی پرروئی است و من از طرف بدری خانم تشکرات می‌کنم. زیاده از حد ناله کردم. ول کن پسر. کباب بیار پسر. عرق بیار پسر. این چه وضعشه؟

تنها چیزی که مرا خوشحال کرده خبر آمدن مجدد شماست. و جان آلک این دفعه هتل بی هتل. کاری بکن که زیاد با هم باشیم.

به توران بانوی نازنین فراوان سلام برسان. بدری خانم هم خدمت جنابعالی و توران خانم زیاده از حد سلام دارد. جز سلام چیزی نداریم که ارسال داریم و خداحافظی هم نمی‌کنیم. گور بابای عزرائیل.

غلامحسین ساعدی

۹

[تاریخ مهر پست: ۱۸ اکتبر ۱۹۸۵]

آرشاک بسیار عزیزم، نامه‌ات رسید. تصمیم می‌گیرم و امر تو را اطاعت می‌کنم و شاید دیدار تو باعث شود که در PEN هم حضور داشته باشم. همراه این نامه ده جلد حزب *توده در بارگاه خلیفه*، پنج جلد *غزلواره* و پنج جلد *در بی‌بهار بی‌بهاران* اثر م. سحر را تقدیم می‌کنم که به دست مشتاقان برسانی و شاعر بتواند به نشر آثار دیگر خویش بپردازد.

www.iran-archive.com

به توران سلام فراوان دارم. بدری نیز زیاده از حد سلام دارد.
ارادتمند غلامحسین ساعدی

[به خط م. سحر اضافه شده است :]
با سلام و تشکرات فراوان و جهت اطلاع بعرض می‌رساند که بهای کتابهای همراه نامه به قرار زیر است: حزب توده در بارگاه خلیفه: هرجلد ۵ دلار؛ غزلواره‌ها: هرجلد ۳ دلار؛ در بی‌بهار بی‌بهاران: هر جلد ۳ دلار. خواهشمندم وجوه حاصل از توزیع را در صورت امکان به شماره حساب زیر [نام و شمارهٔ حساب بانکی] و رسید بانکی[واریز] و رسید بانکی آن را از طریق آدرس *الفبا*، به نام م. سحر ارسال فرمائید.

با نهایت تشکر و امتنان ـ م. سحر
(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۲۳، تابستان ۱۳۸۴/ ۲۰۰۴)

۶ نامه به

حسن جوادی

۱

... و ... بسیار عزیزم، سلام فراوان.
حال من اصلاً و ابداً خوش نیست. وطن سوخته‌ای را ازدست داده‌ایم و من بسیار خرابتر از آنم که فکر می‌کنید. از نظر جسمی و روحی، بسیار آشفته و خرابم. من نمی‌خواستم تکان بخورم، بچه‌ها مرا مجبور کردند که: «علاوه بر خودت، صدها نفر را به کشتن خواهی داد!» من درست و حسابی جلو این رژیم و رب‌النوع بربریت ایستاده بودم. یک سال و خرده‌ای در دخمه‌های عجیب و غریب مخفی بودم. اگر مرا ببینید، شاید نشناسید. عزیزترین رفقای مرا اعدام کردند، و من یکی نیز جزو لیست اعدامیها بودم. به ناچار، با هزار مکافات، از کوههای بلوچستان فرارکردم؛ و الان پشیمانم. آن کس که می‌میرد، یک بار می‌میرد؛ کسی که زنده می‌ماند، روزی هزاران بار می‌میرد. فعلاً در پاریس هستم، و تعجب می‌کنم که چگونه آدرس مرا از چوبک و خانم ترقی گرفته‌ای. به هرحال، آنچه مایهٔ خوشحالی من شد، نامهٔ شما بود. فعلا دربدرم؛ دربدری نیز سرنوشت آدمی چون من است. در ایامی که مخفی بودم، لحظه‌ای خیال

www.iran-archive.com

راحت نداشتم، و با وجود این، چون رودرروی مرگ ایستاده بودم، مدام می‌نوشتم. بیش از دو هزار صفحه نوشتم، چندین و چند کتاب را تمام کردم، ولی حتی صفحه‌ای از آنها را نیز نتوانستم با خود به خارج بیاورم. وقتی از مرز پاکستان رد می‌شدم، جز یک کیسه دارو و یک مسواک و یک شلوار، چیزی نداشتم. غم هیچ چیز را نداشتم، جز غم وطن را. فکر نمی‌کردم که من سفرمی‌کنم، فکر می‌کردم ـ بله، به جان عزیز شما ـ ایران از من دور می‌شود، و من مسافر نیستم، مسافر اوست.

ز حال یارسفرکرده از که پرسم راست که هرچه گفت برید صبا، پریشان گفت...

من آدم تخمی نیستم که بگویم: «به درک!» من وجب به وجب آن خاک را می‌شناختم. من جز در آنجا نمی‌توانم نفس بکشم. به این ترتیب است که می‌توانید حدس بزنید من چه حالی دارم. زیاد ناله نکنم! حال شماها هم مطمئناً بهتر از من نیست. به پاریس هم که رسیدم، از همان لحظهٔ اول، شروع به‌کار کردم. دوتا متن سینمایی را تمام کردم. اولی به نام *خانه باید تمیز باشد*، جانانه از آب درآمد! کاری را که باید در دو سال می‌نوشتم، در شانزده روز نوشتم. و دومی، تقریباً مرددم که به دست چه کسی بدهم. سه قصه در پاریس نوشته‌ام.

مجلهٔ INDEX شمارهٔ مخصوص برای ایران می‌خواست بدهد که سرمقاله‌اش را نوشتم با عنوان «*فرهنگ‌کُشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی*» که بسیار تند و تیز از آب درآمد. کانون نویسندگان را راه انداخته‌ایم که در یک سطح وسیع جهانی بتوانیم کار بکنیم. فعلاً من آواره‌ام. جا و مکان ندارم. در خانهٔ دیگران نمی‌شود ماند. از بابت امورمالی نگران نیستم؛ در مترو هم خواهم خوابید و تا لحظه‌ای که جان در بدن دارم، با هرنوع رژیمی خواهم جنگید. من دشمن تسلط هستم. والسلام.

بعد، خبر دیگر این که *الفبا* را روبراه کرده‌ام. از بابت مسائل مالی آن درگیرم. شماها باید در آنجا، سهم بفروشید. شمارهٔ اول را در آخر تابستان منتشر خواهم کرد، حتی اگر به قیمت گدایی باشد. فرهنگ و هنر ایران را باید زنده نگه داشت.

... عزیزم، حتما باید مطلب جانانه، مخصوصا اگر بتوانید راجع به مهاجرت روشنفکران و نویسندگان و اهل علم و هنر در دوران صفویه به هند باشد. یا فصل بسیار خوبی از تحلیل سفرنامه‌های فرنگی که در این مورد باشد...

وضع اکبر بسیار مبهم است. اگر او را بکشند، من از کوههای پاکستان دوباره برمی‌گردم و با همهٔ پیری، پانصد نفر از گردن کلفتهای مسلط را می‌کشم!

نامه‌ها را فعلاً به آدرس این نامه بفرستید. از... عزیزم خواهش می‌کنم به ایران نرود. من هیچوقت از او خواهش عمده‌ای نکرده‌ام، ولی این بار می‌کنم! امکان برگشتن مشکل است. من نمی‌توانم به امریکا بیایم. هرکاری از من ساخته است بنویسید در اینجا انجام می‌دهم؛ هر کاری بگویید.

من حتی در پاریس حاضر نیستم جایی بروم. روزی شانزده ساعت کارمی‌کنم. یعنی می‌نویسم. پدر درخواهم آورد! این سه سال هزار سال تجربه به من داده است. تلفن فعلی من تلفن خانهٔ هما و ناصر پاکدامن است. حرف زیاد دارم.

الان آفتاب زده، من بعد از تمام‌کردن یک داستان، دارم برای شما نامه می‌نویسم. به... سلام برسانید و بگویید با من تماس بگیرد. بچه‌ها را می‌بوسم. برای من زیاد نامه بنویسید...

فدای شما غلامحسین ساعدی

www.iran-archive.com

۳

عزیزم نامه‌ات رسید. از این‌که... به‌سلامت برگشته، بسیار خوشحال شدم. روزگاری شده است که هر لحظه آدم انتظار خبرهای ناجور را دارد. و من واقعاً نگران بودم که نکند اشکالی برایش بتراشند. به هرحال، به خیرگذشته. چون از آن «جانوران آشوب‌زی» که بر وطن ما ـ بر وطن سوختهٔ ما ـ مسلط هستند، انتظار هر کاری می‌رود.

از این که نتوانستم برایت نامه بنویسم، به خاطر دوندگی بیش از حد برای *الفبا* ست. کاملاً دست تنها هستم، چه از نظر ادیت و غلط‌گیری و چه از جهت کارهای فنی. وضع مالی مجله کاملاً پا در هواست. ولی من می‌خواهم پررویی کنم و هرطوری شده منتشرش کنم. درشرایط فعلی، زنده نگهداشتن فرهنگ و هنر ایرانی، برای ما ـ امثال من و تو ـ مهمترین وظیفه است. از این که تا حالا برای *الفبا* کاری نکرده‌اید، هیچ گله‌ای ندارم. ولی اگر بجنبید و چاپچی و کاغذفروش باعث دردسر یک پناهندهٔ سیاسی نشوند، و *الفبا* در بیاید، کار بسیار مهمی کرده‌اید.

شمارهٔ اول زیرچاپ است... سفارشاتی که کرده بودی، مشغولم. شاید تا یک دو ماه دیگر چندین مطلب برایت بفرستم، ولی الان گرفتار شمارهٔ اول مجله هستم. راجع به مسافرت امریکا، هرجوری فکرکردم دیدم فعلاً برای من امکانپذیر نیست. یا باید مجله دربیاید و یا من به این سفر بروم. به ناچار، از «دان» عذرخواهی بکن و بگو که در فرصت دیگر، حتما در خدمتش خواهم بود.

راجع به کتاب Gilles press، باید بگویم که کتابش فوق‌العاده است و من قبول کردم که متنش را بنویسم. از هفتهٔ دیگر مشغول خواهم شد؛ یعنی از وقتی که متن ماکت شده را در اختیار من بگذارند.

از برادر... نامه‌ای داشتم که جواب مفصلی برایش نوشتم و یک قصهٔ تازه هم برایش فرستادم که برای کتابش خواسته بود. از این که امکان تدریس برایت پیش آمده خوشحالم. شاید امکان کار ادبی برای تو بیشتر باشد. منتظر مقاله‌ات با عنوان... هستم. حتماً زود دست به‌کار شو. در مورد *الفبا* هم قضیه را جدی بگیرید. این کار برای من، فقط و فقط یک حمالی است، با دست خالی و تنها.

به... سلام برسان. با برادرش تلفنی صحبت کردم. به... عزیز و بچه‌ها سلام فراوان برسان. از... که خبر ندارم. یکبار... تلفن کرد و خبر مرگ عمه‌ام را داد که خیلی غمگین شدم. آن هم درست در روزهایی که خیلی زیاد حالم خراب بود. تقریباً مدت ده دوازده روز بستری بودم و از نظر جسمی و روحی کاملاً داغون بودم.

به هرحال، راجع به مصاحبه‌ای که «دان» اشاره کرده، می‌تواند متن سئوالات را بفرستد که من تنظیم کرده و خدمتشان تقدیم کنم. به هرحال تا می‌توانی برای من نامه بنویس. احساس غربت و تنهایی و بیکسی همچون هوای خفتباری است که واقعاً دارد حلقومم را می‌فشارد.

اگر من در جواب تنبلی کردم، تو با مهربانی مرا می‌بخشی. ولی کمی وقت مرا در نظر بگیر. بیشتر از همه، هر وقت از نظر روحی خراب هستم، نمی‌خواهم برای عزیزانم نامه بنویسم و مایهٔ افسردگی آنها هم بشوم. منتظر نامه‌ات هستم.

قربانت غلامحسین ساعدی

لابد پائیز است، تاریخ و تقویم یادم رفته...

www.iran-archive.com

۳

... بسیار عزیزم. نامه‌ات رسید و زیاده از حد خوشحال شدم. بی‌رودربایستی، اگر می‌دانستی که نامه‌های تو برای من چقدر گرامی است، زیاده از حد امساک نمی‌کردی. دربارهٔ *الفبا* بگویم که حداکثر تا ۲۴ ژانویه بیرون خواهد آمد. شمارهٔ خوبی شده است. درحال تدوین شمارهٔ دوم هستم که فکر می‌کنم یک ماهی طول خواهد کشید و تا مقالهٔ تو تایپ شد، برایت می‌فرستم.

آمدن من به امریکا بسیار مشکل است. ولی احتمالاً شاید برای مدت کوتاهی هم شده، بهار بیایم. اما ماندن درآنجا، یا در این خراب‌آباد، نمی‌دانم به چه صورتی خواهد بود. شاید برگردم و بروم به کردستان. زیاده از حد کلافه‌ام. چندین و چند قصه تازگی تمام کرده‌ام. یعنی برخلاف کارهای قبلی و مزخرف، سرهم نکرده‌ام. دقت کرده‌ام که سر پیری، کلمه را دقیقاً بغل کلمه بکارم تا رنگ و بویی داشته باشد. برای شمارهٔ دوم، دو قصه از خودم کنار گذاشته‌ام. مقاله‌ای دارم که تا تایپ شد، برایت می‌فرستم. عنوانش هست: «چهرهٔ طلایی دمکراسی در قاب سیاه».

راجع به نمایشنامه‌ها، تا یادم نرفته بنویسم که *جانشین* خیلی مناسب است. اجرای آن در تهران، سر و صدایی کرده است. به شیوهٔ *ماه عسل* بود. و مترجم هم دستش باز است. لطف کن و نسخه‌ای از آن را پیدا بکن. برای مجموعهٔ تئاتر فکر می‌کنم خیلی مناسب باشد. اگر هم توانستی چند لال‌بازی از مجموعهٔ *لال‌بازیها* اضافه کن.

تا *الفبا* درآمد، برق‌آسا برایت خواهم فرستاد. منتظر مقاله‌ات هستم، ولی هنوز خبری نشده. نمی‌دانم چرا تنبلی می‌کنی. من واقعاً همهٔ کارها را دست تنها انجام می‌دهم. شماها اگر کمک نکنید، چه خاکی به سرکنم؟ زمان صفویه، اهل قلم و اهل فکر رفتند به هندوستان؛ بالاخره نتیجه‌اش مکتب اکبرشاه بود. یا زمان مشروطیت، از بیرون چیزی صادر می‌شد؛ ولی حالا که ما نباید بیکار بنشینیم. امیدوارم که هرچه زودتر مطلب تو برسد و بتوانم مطالب شمارهٔ ۳ را جابجا بکنم. *الفبا* را کمتر از هفت دلار نمی‌شود درآورد. سفارش کرده بودی که ارزان دربیاورم. اگر پول داشتم، مجانی درمی‌آوردم. ولی همه پا روی پا انداخته‌اند و منتظرند که اتفاقی بیفتد. اتفاق که خود به خود نمی‌افتد! به هرحال، باید سعی کنیم. با پول یک لیوان ویسکی و چند لیوان آبجو، می‌شود یک *الفبا* خرید. و این را باید به همه تفهیم کنیم.

از طرف من ... بچه‌ها را ببوس. تا می‌توانی برای من نامه بنویس و بیخبرم نگذار.

قربانت غلامحسین

۴

... عزیزم، با سلام فراوان. مدتهاست که گرفتار سینما هستم. و مشغول تهیهٔ سناریو بودم. بالاخره بعد از یک ماه و خرده‌ای که در آلمان بودم، امروز نامهٔ تو را از پست گرفتم. خیلی خیلی ناراحت شدم از فوت پدر ... عزیزم. نمی‌دانم در شرایطی که ما هستیم، با گفتن «تسلیت» چه چیزی به همدیگر خواهیم داد؟ دل همهٔ ما خون است.

www.iran-archive.com

الفبای چهارم این ماه درمی‌آید. مقالهٔ تو درچاپخانه، زیر آب افتاده بود و مقدار زیادیش پاک شده بود، و من چنان شرمنده‌ام که نمی‌دانم چه کار کنم. اگر لطف بکنی و یک نسخهٔ دیگر برای من بفرستی، شدیداً خوشحال خواهم شد.

کار *الفبا* به وضع بدی کشیده، یعنی بسیار خوب فروش می‌رود، ولی مطلقاً پولی پس نمی‌دهد. خودت را در نظر نگیر. همه که مثل تو نیستند که حساب و کتابشان دقیق باشد. و من هم که مثل خودت آدم کمرویی هستم. در مورد آقای...، خودت تصمیم بگیر. منتها اگر قرار است *الفبا* دربیاید، واقعاً نیاز به پول هست. این شماره نسبت به شمارهٔ قبل، پانزده هزار فرانک گرانتر از چاپ درخواهد آمد. نمی‌فهمم چرا همه از گرانی کتاب و مجله می‌نالند، درحالی که ازگرانی اغذیه و اشربه نمی‌نالند! دربارهٔ کتابفروش ایرانی در پاریس، من خبری ندارم. تلفن می‌زنم و می‌پرسم و به تو خبر می‌دهم. هفتهٔ دیگر *الفبا* را برایت پست می‌کنم.

تازه از سفر برگشته‌ام و بسیار خسته‌ام. بعداً برایت نامهٔ مفصلی می‌نویسم. روی ماه بچه‌ها را ببوس و زیاد هم ناامید نباش. اگر جای من بودی، چه کار می‌کردی؟

فدایت غلامحسین

۵

...عزیزم

غم آخر که می‌گویند، معنی ندارد. انبان غم عین خیزابه‌هایی است که مدام مشت به آدمیزاد می‌کوبد. به‌جان پدرم ـ چون... خبر را بدجوری نوشته بود ـ یکساعت از شدت درد قلب، به خود می‌پیچیدم. می‌دانی که تو یکی از عزیزترین کسان من هستی. باید دوام بیاری، غم مرگ پدر را تحمل کنی. نصیحت نمی‌کنم. به‌قول قدیمیها، چاره‌ای نیست. تو باید... و بچه‌ها را به‌دندان بکشی. و من که خوب تو را می‌شناسم، مطمئنم که جدی و قوی هستی. روی ماهت را می‌بوسم. من همیشه حس کرده‌ام که برادرت هستم. و همیشه به تو اعتقاد داشته‌ام.

قربانت می‌روم غلامحسین

۶

حسن عزیزم، با سلام فراوان نامه‌ات رسیده، بسیار خوشحال شده‌ام. متأسفانه به علت بیماری نتوانسته بودم به پستخانه بروم و خیلی دیر توانستم نامه را بدست بیاورم. بزودی نامهٔ مفصلی برایت خواهم نوشت، غرض از مزاحمت، عده‌ای از جوانان آذربایجانی کمر همت بسته‌اند که نشریه به زبان آذربایجانی دربیاورند که بنده را نیز به خدمت گرفته‌اند. غرض اینست که حتماً اعتماد کن و مقاله‌ات را دربارهٔ طنز در ادبیات آذربایجانی بفرست، که حتماً بعد از ترجمه

www.iran-archive.com

یک نسخه برایت می‌فرستند تا طبق میل خودت باشد، ناهید و بچه‌ها سلام فراوان برسان.
غلامحسین ساعدی
(نشریهٔ فرهنگی ـ هنری سفر، شماره دوم، آکتبر ۱۹۹۲)

۲ نامه به
هوشنگ سیاح‌پور

۱

[پاریس، اواخر فوریه ۱۹۸۵]

دکترسیاح‌پور بسیار عزیزم،

لابد دوست پیرت را به خاطر گرفتاریهایش خواهی بخشید. به لطف و مهربانی تو، سالهای طولانی است که من اعتقاد دارم.

زندگی خارج از کشور پدر مرا درآورده. آوارگی و دربدری و تمام مدت دویدن و از این گوشه به آن گوشه... و در این فاصله، مشغول نوشتن چهار فیلمنامه بودم که یکی از آنها در ماه دیگر جلو دروبین برده می‌شود. و گاه در آلمان بودم و گاه در حاشیهٔ پاریس.

از زندگی خصوصی خودم اگر چیزی ننویسم بهترست، که دلگیرت خواهد کرد. ولی تلاش می‌کنم که از پا نیفتم.

لابد خبر داری که... سه سال است که در چنگ رژیم (جمهوری اسلامی) گرفتار است و بدجوری هم گرفتار است. نگرانیهای مدام عین چنگار راه گلویم را بسته... امیدوارم که خانم و بچه‌ها...

راستی، در شرایطی که ماها زندگی می‌کنیم می‌شود گفت عیدتان مبارک؟ به هرحال، من می‌گویم: عیدتان مبارک و مبارکتر. ایکاش فرصتی می‌شد و چند ساعتی را حداقل زانو به زانو می‌نشستیم و سفرهٔ دل را پهن می‌کردیم. آزرده کرد کژدم غربت، جگر مرا

خدمت خانم سلام فراوان دارم و بچه‌ها را که حتماً خیلی بزرگ شده‌اند از طرف عمویشان ببوس.

فدایت
غلامحسین ساعدی

www.iranarchive.com

۳

[پاریس، اواخر فوریه ۱۹۸۵]

دکتر سیاح‌پور عزیزم

سلام فراوان من واقعاً از تو خجلم. همیشه مهربانی و محبت تو شامل حال من بوده. متأسفانه، گرفتاریهای زیاد فکری و عصبی و درد غربت بدجوری مرا کلافه کرده است. چند بار هم انفارکتوس کردم و بعد تمام وجودم درهمریخته است.

نکته‌ای که در نامه‌ات اشاره کرده بودی کاملاً درست بود، ولی منظور از چاپ مقالهٔ مردوخ نشان دادن یک بُعدی دیدن حضرات است. و من مقدمه‌ای برایش نوشته بودم که چون به علت بیماری، نتوانسته بودم به چاپخانه بروم، دوستان گم کرده بودند و بعد از انتشار واقعاً یک هفتهٔ تمام آشفته‌حال بودم. در امر مطبوعات این مسایل پیش می‌آید و به جان عزیز تو من هیچوقت امکان نمی‌دهم هیچ سازمانی، به هر اسم و به شکل، در مجلهٔ *الفبا* دستی داشته باشد تا چه رسد به حزب تودهٔ بی‌آبرو. ... دو سه ماهی است که از زندان آزاد شده و خانه‌نشین است. یک دوبار با هم، تلفنی، حرف زده‌ایم. خیلی کلافه و مأیوس به نظر می‌آید. می‌گفت تمام دندانهایش ریخته. به‌هرحال، بلای غریبی به سرمان آمده... ولی من عجیب به پایداری و استقامت اعتقاد دارم.

جایت خالی، تئاتری در پاریس داشتم به اسم *اتللو در سرزمین عجایب* که به شدت مورد استقبال قرار گرفت و در لندن هم روی صحنه آمد و الان برنامهٔ دیگری را تمام کرده‌ام که ماه اوت دست به‌کار خواهم شد. خدمت خانم سلام زیاد دارم.

روی ماهت را می‌بوسم ساعدی

(*نامهٔ آزادیخواهان*، شمارهٔ هفتم، آذرماه ۱۳۶۴)

۲ نامه به

دکتر طهماسبی

۱

با سلام فراوان...

مشغول نوشتن چند سناریو بودم که آخری تقریباً بیشتر از هشت ماه طول کشیده و اول ماه اوت جلوی دوربین می‌رود. و به این ترتیب شب و روز زندگی من کاملاً درهم ریخته بود. و همچنین *الفبا* چند ماهی عقب افتاد. سرکار خود دست‌اندرکارید و درد حقیر را خوب متوجه هستید. دوستان *الفبا* را می‌برند ولی برگشت مالی برایشان مسئله نیست. با خون جگر باید دوید

www.iran-archive.com

و کاری را روبراه کرد، از «ادیت» مطالب تا غلط‌گیری چاپخانه... *علم و جامعه* دارد روزبروز درخشانتر می‌شود. دست شما درد نکند. مردانی که از پا نمی‌افتند مهم و مهمترند... رابطهٔ ما عشق به تداوم رابطهٔ انسانی است.

۳

دکتر طهماسبی عزیز و نازنینم

نامهٔ پرمهرت همراه مجله رسید. درست در لحظات افسردگی شدید. اگر تأخیری در جواب پیش‌آمده به علت بیماریهای درهم جسمی و روحی بنده بوده است. ناراحتی قلبی و اضطراب و کلافگی شدید، نتیجهٔ آشفته‌بازاری که در این ولایت غربت است، هرچه هم آدمیزاد دندان روی جگر بگذارد، آخر سر بار کلافگی را تنهائی باید به دوش بکشد. حداقل شما با دیار غربت تا حدودی آشنائید ولی من همه چیز را نفی می‌کنم. صادقانه می‌گویم به مرحله‌ای رسیده‌ام که گاهی خود را به کوری می‌زنم. یکچنین حالی را شما خوب می‌شناسید. *الفبا* شمارهٔ ۵ درآمده که به خدمت شما ارسال شده. امیدوارم تا حال دستتان را بوسیده باشد. اما علت تأخیر در نشر چند مسئله بود، یکی عدم امکانات مالی. لابد توضیح در این مورد خیلی بیمزه است. همه جا پخش می‌شود و نایاب می‌شود ولی از برگشت پول خبری نیست. و من آدم کمرو هم که نمی‌توانم در مورد این چنین مسائلی پرروئی بکنم یا حتی نامه‌نگاری. دوم گرفتار نوشتن سناریو برای چند فیلم بودم. روزی حداقل ۱۶ـ۱۲ ساعت. و بعد دست تنهائی. واقعاً دست تنهائی. با این که به شدت پیر شده‌ام و مریض هستم. مطلقاً حاضر نیستم از پا بیفتم. نمایشنامه‌ای روی صحنه داشتم در همین شهر پُرملال پاریس به نام *اتللو در سرزمین عجایب*. استقبال فوق‌العاده بود. ۱۴ بازیگر نقش داشتند و قرار است بعد از یک هفته اجرای دیگر، در لندن و شهرهای آلمان، ایتالیا به نمایش گذاشته شود. الان سه نمایشنامهٔ دیگر در دست دارم که امیدوارم ماه دیگر تمرین را شروع بکنیم.

الفبا شمارهٔ شش و هفت هم زیر چاپ است که به احتمال، اوایل تابستان منتشر شود. اما در مورد یک نکته بی آن که قسم بخورم، *علم و جامعه* را من جدا از خود نمی‌دانم. نشریهٔ معمولی نیست که آدمیزاد خوانده و نخوانده کنار بگذارد. هر شماره‌ای که دست بنده می‌رسد، شاید بی‌هیچ اغراقی دست‌به‌دست می‌گردانم و پنجاه و شصت خواننده دارد. و اگر تا امروز مطلبی به خدمت نفرستاده‌ام، مطلقاً حمل بر ادبی نشود. گرفتاریها زیاد بوده، نامهٔ شما بنده را متوجه قصورم کرد. اطاعت می‌کنم. حتی اگر مطلبی در *الفبا* چاپ نکنم، به *علم و جامعه* تقدیم خواهم کرد. اگر امثال ما دست هم را نگیریم، زانو به زانو ننشینیم چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم؟

چندین نسخه از *علم و جامعه* را به ایران فرستاده‌ام که دست عدهٔ زیادی رسیده است. به هرحال اگر لیاقت همکاری را هم نداشته باشم پادوی علم و جامعه که می‌توانم باش.

با سلام فراوان، روی ماهتان را می‌بوسم. غلامحسین ساعدی

(نشریهٔ مستقل *علم و جامعه*، شمارهٔ ۲۴، ژانویه ۱۹۸۶)

www.iran-archive.com

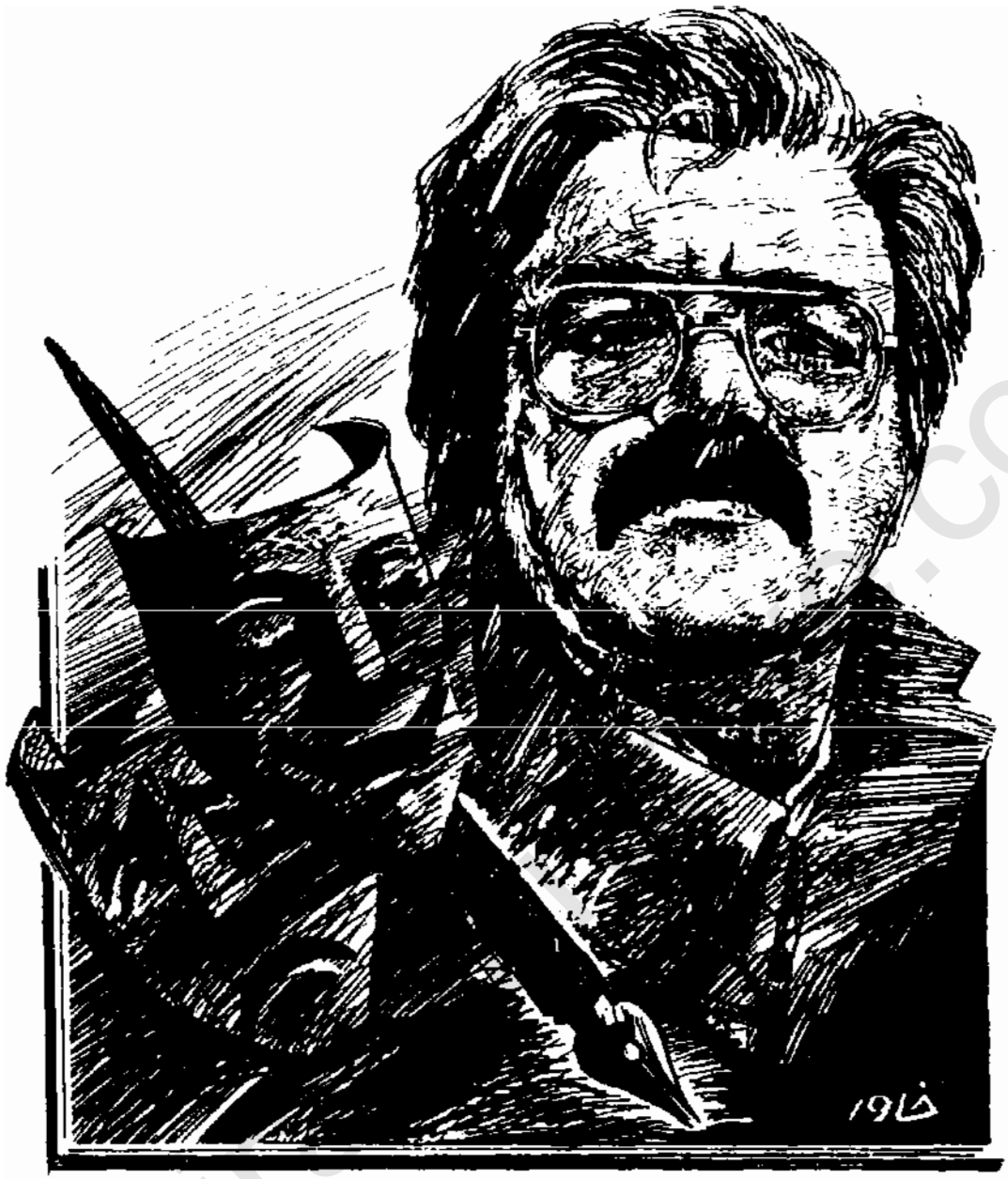

دربارۂ

ساعدی

www.iran-archive.com

بدری

گوهری بود و گوهری هست

مردی افتاد بر خاک. که موریانه‌های حاکمیت زور ریشه‌هایش را جویده بودند. کسی که در قصه‌هایش با سانسور و سانسورچیها بازی کرده بود و چوب بازیگوشیهایش را زیاد خورده بود. مردی که امر حاکم و خلیفه را به جای قانون، نمی‌پسندید و همیشه یک پایش در زندان یا تبعید بود. انسانی که زنده بودن را سرزنده و پویا می‌خواست. همهٔ گونه‌های آدمی برایش جالب بودند و به آنها عشق می‌ورزید. زندگی‌کشی، جوان‌کِشی، خونخواری را برنمی‌تافت. داغ دوستانی که بر دلش بود، هیچگاه پاک‌شدنی نبود، نه به آب گلاب، نه با می ناب. بعضیها گفتند مرگ خودخواسته، اشتباه می‌کنند، او زندگی را دوست داشت.

www.iran-archive.com

با ساعدی و بی او

داریوش آشوری

آخرین بار که دیدمش زمانی بود که او دیگر مرا نمی‌دید. یعنی هیچ کس را. زیر سرپوش شیشه‌ای در تابوتی خوابانده بودندش. مراسم خاکسپاری‌اش بود. چشمهایش بسته بود. موهای پرپشتش را - که دیگر سیاه و سفید شده بود ـ مرتب شانه زده بودند و به سنت فرنگیها که مرده را بزک می‌کنند تا چهره‌اش ترسناک نباشد، صورتش را سرخ و سفید کرده بودند. خیلی خوش‌چهره شده بود، مانند جوانیهایش که مرد خوش‌چهره‌ای بود. توی بینی‌اش پنبه چپانده بودند. لابد به خاطر اینکه پیش از مرگ از دهان و بینی خون بالا آورده بود. آخر او از بیماری کبد مرده بود.

گوشهٔ لبهایش لبخند شیطنت‌آمیزی بود؛ همان لبخند بازیگوشانه‌ای که وقتی سرِ حال بود توی صورتش بود. مثل اینکه می‌خواست چیزی خنده‌دار بگوید و یکی از آن خنده‌های ریسه‌دارش را سر دهد. مثل اینکه خوشنود مرده بود و در آخرین دمها با مرگ شوخی و بازی کرده بود. آخر خیلی عذاب کشیده بود و این سالهای آخر در غربت به او خیلی سخت گذشته بود. او که آنهمه خسته و آزرده و بیمار بود آیا می‌بایست با شادی به پیشباز مرگ رفته بوده باشد؟

این آخرین دیدار در بیمارستانی در پاریس بود؛ همانجا که دو هفته پیش از آن، پس از آنکه در مجلسی خون بالا آورده بود، برده بودند و بستری‌اش کرده بودند. شنیده‌ام که از بیمارستان می‌ترسید و به زور برده بودندش. خودش پزشک بود و دردش را می‌شناخت و می‌دانست که آخر کار است. از مرگ می‌ترسید، اما از زندگی هم وحشت داشت. این سالهای آخر با میخوارگی بی‌اندازه خودش را به طرف مرگ هُل می‌داد. از زندگی در غربت وحشت داشت. کم و بیش از پا افتاده شده بود؛ شکننده‌تر از همیشه.

www.iran-archive.com

آن روز گروه بزرگی برای مراسم خاکسپاری‌اش آمده بودند؛ بیشترشان از گروههای چپ انقلابی. اگر همه را نمی‌شناختی باز از چهره‌ها و لباسها می‌شد فهمید که از کدام گرایشند. ساعدی بسیار محبوب این گروهها بود و آنها او را بیشتر از خودشان می‌دانستند. خیلیها هم آن روز در عزای او های‌های می‌گریستند. همیشه آدم خونگرم و بجوشی بود و خیلیها دوستش داشتند و خودش هم خواهان اینگونه روابط دوستانه بود. مجلسش هم گرم بود و شوخی و طنز هم به سبک خودش فراوان داشت و طاقت آن را داشت که ساعتهای دراز با کسی یا کسانی بنشیند و از هر دری سخن بگوید و خیالپردازیهای هنرمندانه‌اش را بیرون بریزد و از بسیاری چیزها و آدمها کاریکاتوری بسازد و کاهی را کوهی کند و دور و بریها را بخنداند. غیبت کردن را هم دوست داشت.

جنازهٔ او را تشییع باشکوهی کردند. چند صد نفر دنبال جنازه‌اش بودند. ماشین نعش‌کشی که جنازهٔ او را به گورستان پرلاشز می‌برد سقف بلندی داشت تا بالا آراسته به تاجهای گل. نقاشی هم یک تابلوی بزرگ رنگ روغن از او کشیده بود، بسیار با صلابت و هیبت. به تنش ردای رسمی استادان دانشگاه را پوشانده بود و یک کتاب بزرگ هم داده بود دست راست یا چپش. گویی یکی از اعضای فرهنگستان فرانسه را می‌برند به خاک بسپارند. اگر خودش این تابلو را می‌دید، از این هیبت و هیئت استادانه از خنده روده‌بر می‌شد. زیرا همیشه از این شکل و شمایلهای رسمی بیزار بود. شاید هرگز به فکرش هم نرسیده بود که یک استاد دانشگاه باشد، آنهم با چنین هیبتی. این رندِ آشفتهٔ بی سامان و قلمزنِ صد من یک غاز را چه به آن مقامات و هیبتهای رسمی! همیشه وقتی کتابهای گنده در دست من می‌دید می‌زد زیر خنده و مسخره می‌کرد. حالا پس از مرگش نقاشی - البته از سر ارادت ـ یکی از آن کتابهای گنده را زده بود زیر بغل خودش و ردای استادی با آستین گشاد و آویزهٔ دور یقهٔ به او پوشانده بود، یعنی که حضرت استاد دکتر پروفسور غلامحسین ساعدی! و نقاش بیخبر انتقام خنده‌هائی را که او به ریش من کرده بود از بابت به دست گرفتن کتابهای گنده، از او گرفته بود!

این رودِ انسانی که پشت سر جنازهٔ او در زیر باران و در سایهٔ چترها روان بود می‌رفت تا یکی از ما را به خاک بسپارد؛ یکی از ما اهل قلمِ آنسوی دنیا را که نقطهٔ پایان بر دفتر داستان تراژیک زندگیش خورده بود.

آخرین دیدار ما یک سال پیش از آن بود. سال ۱۹۸۵. من از ایران به فرانسه آمده بودم برای دیدار پسرم که از مرز گریخته بود و به فرانسه آمده بود. در خانهٔ رضا علوی بودم که ساعدی به او تلفن زد و او گفت که آشوری هم اینجاست. چند سالی بود که یکدیگر را ندیده بودیم. گفتم «بیا پاریس همدیگر را ببینیم»، زیرا او در حومهٔ پاریس زندگی می‌کرد. گفت «من بلد نیستم و شهر را گم می‌کنم. تو بیا.» آدرسش را گرفتم و با مترو و اتوبوس رفتم و خانه‌اش را پیدا کردم. در طبقهٔ بالای یک برج در حومهٔ کارگری پاریس زندگی می‌کرد. در را که باز کرد از صورت پُف کردهٔ او یکه خوردم. همانجا مرا در آغوش گرفت و گریه را سر داد. آخر سالهایی از جوانیمان را با هم گذرانده بودیم. چند ساعتی تا غروب پیش او بودم. همان حالت آسیمگی را که در او می‌شناختم داشت اما شدیدتر از پیش. این آسیمگی و بیقراری درونی را در خنده‌ها و شوخیهای بی‌پایانش بیرون می‌ریخت. من هم مثل او آسیمه و بیقرار بودم. اما چنانکه خوی من

است، آنرا پنهان می‌کردم. ما نسل آسیمگی بودیم - همان که به فرانسه angoisse می‌گویند - یعنی دلهرهٔ دایمی بی‌نام و نشانی که به گفتهٔ آن مرد «روح را آهسته و در انزوا می‌خورد و می‌تراشد».

صورت پُف کرده و شکم برآمده‌اش حکایت از شدت بیماری او داشت و خودش خوب می‌دانست که پایان کار نزدیک است. در میان شوخیها و خنده‌های عصبی با انگشت به شکم برآمده‌اش می‌زد و با لهجهٔ آذربایجانی طنزآمیزش می‌گفت: «بنده می‌خواهم اندکی وفات بکونم.» و گاهی هم یاد ناصر خسرو می‌افتاد و از این سر اتاق به آن سر می‌رفت و با همان لهجه می‌گفت: «آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا.» تاب غربت را نداشت. انقلاب او را از خاکش به بیرون پرتاب کرده بود و او هرگز نتوانسته بود با محیط تازه خو بگیرد. چند کلمه فرانسه هم به زور آموخته بود یا هیچ نیاموخته بود.

طرف غروب خداحافظی کردم و رفتم. اصرار داشت که شب را آنجا بمانم. اما تاب آوردن آن فضای عصبی و پرتنش که در زیر کار شوخیها و خنده‌هامان بود، آسان نبود. من هم مثل او عصبی و بیقرار بودم، به خاطر همهٔ گرفتاریهایم، به خاطر بیماری پسرم، به خاطر همهٔ تجربه‌های هولناکی که در آن سالها و با انقلاب کرده بودیم. او در صف اول، به عنوان نویسنده درگیر کار انقلاب شده بود و آن سالها سالهای اوج نام‌آوری و محبوبیت او نیز بود. او با اوجگیری انقلاب به اوج رفته بود و با فروکشیدن آن به فرود کشیده شده بود. و اکنون به ته خط زندگیش نزدیک می‌شد، در هم شکسته و بیمار و رو به مرگ در غربت حومهٔ پاریس.

آشنائی ما در کافهٔ *فیروز* آغاز شد، در نیمهٔ اول دههٔ چهل. کافهٔ فیروز در خیابان نادری نزدیک چهارراه قوام‌السلطنه بود. روبرویش، سر چهارراه، «خانهٔ وُکس» معروف بود، مال روسها که قرائتخانهٔ روزنامه‌های روسی بود و عکسهائی از بهشت سوسیالیستی همیشه پشت شیشه‌هایش بود.

می‌گفتند محل کافهٔ *فیروز*، روزگاری، پیش از کشیدن خیابان نادری، جزو باغ قوام بوده است. و حالا کافه‌ای بود فرنگی‌مآب. پاتوق روشنفکران و نویسندگان و هنرمندان نوخاسته. پیش‌کسوتها و قدیمیها هم گاهگاه به آنجا می‌آمدند، مانند صادق چوبک و حسن قائمیان. ولی در آن سالهای میانهٔ دههٔ چهل پاتوق ما جمعی جوان بود، همه بیست و چند ساله، که برخی از آنها اکنون از نام‌آوران ادبیات و هنر ایرانند. آل‌احمد هم هفته‌ای یک روز، به گمانم روزهای دوشنبه، به آنجا می‌آمد و ما دورش حلقه می‌زدیم. حالت پیش کسوت ما را داشت و خود نیز این مقام را می‌خواست. در سال چهل و سه کوشیده بود با به راه انداختن *کتاب ماه کیهان* جنبشی راه بیندازد و نسل جوان اهل قلم را دور خود جمع کند. اما با چاپ مقالهٔ نامدار (غربزدگی) در آن مجله، پس از شمارهٔ دوم آنرا بستند. سالهای فروکش آخرین موجهای مبارزهٔ سیاسی علنی و برخاستن نخستین موجهای مبارزهٔ انقلابی زیرزمینی بود و سانسور رژیم شاه می‌رفت که بدتر و بدتر شود.

ما جوانان نوقلم در زیر فشار سانسور فزاینده که سرانجام کارش به فضای خفقان کشید، تمرین نویسندگی می‌کردیم و می‌آموختیم که چگونه بنویسیم که هم نیش خود را به دستگاه دیکتاتوری زده باشیم و هم از زیر سانسور در رفته باشیم. اینگونه بود که رفته رفته ادبیات

رمزی دههٔ چهل پدید آمد و ساعدی یکی از پیشکسوتان این ادبیات شد. اما من مقاله‌نویس بودم و نمی‌توانستم مطلب خود را زیاد در قالب رمز و کنایه بپوشانم و دستگاه سانسور وزارت اطلاعات مقاله‌های مرا که در مجلهٔ *فردوسی* و به سردبیری محمود عنایت منتشر می‌شد سخت شَل و پَل می‌کرد و یکی از انگشت‌نماهای دستگاه سانسور شده بودم.

ساعدی را در کافهٔ فیروز در سال ۱۳۴۳ یا ۱۳۴۴ نخستین بار دیدم. دکتری‌اش را از دانشگاه تبریز گرفته بود و به گمانم هنوز دورهٔ سربازیش را می‌گذراند. پیش از آن چیزهائی با نام مستعار «گوهر مراد» در مجله‌های ادبی منتشر کرده بود. جوان چالاکِ سرحالی بود و خیلی زود با آل‌احمد اُخت شد و مرشد ما هم هر روز فشار گاز نیش قلم را تیزتر می‌کرد و با دستگاه حکومت شاخ به شاخ‌تر می‌شد.

در همان سالها انتشارات نیل جزوه‌ای به نام *انتقاد کتاب* منتشر می‌کرد که اگر درست یادم مانده باشد، اول آل‌رسول آن را می‌گرداند و سپس ساعدی آن را به دست گرفت و در همان سالهای ۴۶-۱۳۴۴ چندین شماره از آن را بیرون داد. از من هم می‌خواست برایش نقد کتاب بنویسم. من هم چند نقد کتاب با قلم تند و تیز و با غرور جوانی برایش نوشتم و مشت چند نفر مدعی «تألیف» و «ترجمه» را باز کردم. در همان سالها سیروس طاهباز هم مجلهٔ *آرش* را به راه انداخت که جولانگاه این نسل جوان نویسنده و پیشکسوتانی مانند آل‌احمد و گلستان بود.

با همهٔ سختیها و تنگناها و نیز فشار سانسور، سالهای خوبی برای ما بود، سالهای شور جوانی و بالندگی ادبیات، و کار قلم هم بُرد اجتماعی چشمگیری داشت که دستگاه حکومت را سخت می‌هراساند. هرچه فشار سانسور بیشتر می‌شد ادبیات و به ویژه شعر، به عنوان جانشین مقاله‌نویسی، نقش سیاسی حساستری پیدا می‌کرد، زیرا شعر با زبان رمز و استعاره کاری می‌کرد که در مقاله و داستان و نمایشنامه تا آن اندازه نمی‌شد کرد. روزنامه‌ها و مجله‌ها سخت زیر سانسور بودند، اما مجله‌های ادبی و جُنگها که گهگاه منتشر می‌شدند، داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی و شعر را آشکار و پنهان به سلاح مبارزهٔ سیاسی بدل کرده بودند. سالهای شکوفائی شعر شاملو و اخوان و فروغ و آزاد و بسیاری دیگر بود. و ساعدی هم یکی از یلان این میدان شد. هنگامی که در تهران ماندگار شد، در خیابان دلگشا، در جنوب شرقی تهران، در محلهٔ دولاب قدم، در بالاخانه‌ای مطب برپا کرد. خیابان باریکی بود با ساختمانهای یکی دو طبقه که با رشد شتابان تهران، در حاشیهٔ شهر از زمین روئیده بود. مردم به نسبت فقیری داشت و ساعدی سالها، همراه با برادرش اکبر که او هم پزشک بود، به این مردم در آن محله خدمت کرد و چه بسا بی‌مزد، و گاهی از جیبش هم چیزی مایه می‌گذاشت و خرج داروی بیمار را هم می‌داد.

کار نوشتنش شگفت بود. سخت شتابناک و بیقرار می‌نوشت و دفترها را پشت هم سیاه می‌کرد. در کافهٔ فیروز گاهی با یک بغل کتابچهٔ کاغذ کاهی دویست برگ و یک چنگه خودکار پیدایش می‌شد و می‌رفت تا با آن خودکارها آن دفترها را سیاه کند. از داستان و نمایشنامه و تک‌نگاری. پشت سر هم می‌نوشت. داستان‌نویس بسیار با استعدادی بود و هر بار که به آدم بر می‌خورد طرح چند داستان را حکایت می‌کرد. ذهنش از هر مایه‌ای درجا یک داستان می‌ساخت.

آمیزش با آل‌احمد در زندگی و روحیهٔ او اثر شگرفی گذاشت. ساعدی مثل آل‌احمد بیقرار و شتابزده بود و در همان خطی قلم می‌زد که آل‌احمد با عنوان تعهد ادبی ـ که از سارتر و «ادبیات چیست» او آموخته بود ـ علمش را برداشته بود. البته از نقطه نظر شخصیت بسیار از هم متفاوت بودند. ساعدی مرد محجوبی بود، حال آنکه آل‌احمد پرخاشگر و تندخو بود. آل احمد می‌توانست دیگران را در میدان جاذبهٔ خود درآورد و نگاه دارد و به اصطلاح «کاریزما» داشت.

آل‌احمد برای نمایش چوب به *دستهای ورزیل*، نوشتهٔ ساعدی که در تئاتر بیست و پنج شهریور به صحنه آمده بود، مقاله‌ای نوشت که در همان *انتقاد کتاب* به چاپ رسید و در آن نوشت که «*اگر در عالم قلم خرقه‌بخشی رسم بود و من لیاقتش را می‌داشتم، خرقه‌ام را به دوش ساعدی می‌انداختم.*» این خرقه‌ای که ساعدی در عالم قلم از مرشد گرفت در خط سیر بعدی زندگانی ساعدی اثر اساسی داشت و ساعدی تا پایان به همان معنا یک نویسندهٔ متعهد زیست. آل‌احمد سخت می‌پایید که جوانان راه کژ نروند و به دام وسوسه‌های رژیم نیفتند. برخی مانند قُرسی و نادر ابراهیمی در همان روزگار زندگانی آل‌احمد در برابر پرخاشهای او ایستادند و در مطبوعات به او پریدند. من هم شخص او را دوست می‌داشتم، اما پایه‌های فکریش را سخت سست می‌دیدم و با شک نظری به حرفهایش می‌نگریستم. جواب من به پرخاشگری و «یقه‌گیری» او چاپ آن مقالهٔ «نگرش در غربزدگی و مبانی نظری آن» بود که حساب ما را از هم جدا کرد و با آنکه در جریان کار کانون نویسندگان با هم بودیم، ولی من دیگر در حلقهٔ «مریدان» آل‌احمد نبودم و راه جداگانهٔ خود را می‌رفتم. آل‌احمد نوشته‌های همه را می‌خواند و یقهٔ هر کسی را در میهمانی یا کافه و یا در خیابان می‌گرفت و با تندی و تیزی یک معلم دلسوز شاگردان تنبل و کژرو را کفِ دستی و کفِ پائی می‌زد. یکبار هم به ساعدی گفته بود که «رئیس! تو دکان دو نبش باز کرده‌ای» که ساعدی خیلی کلافه شده بود و پیش من از او گله می‌کرد. ولی گره‌خوردگی عاطفی آن دو عمیق بود. ساعدی هم به یک تکیه‌گاه معنوی احتیاج داشت. و این تکیه‌گاه آل‌احمد بود. به همین دلیل مرگ آل‌احمد برای او ضربهٔ سنگینی بود. او هیچگاه از یاد جلال خالی نشد و شنیدم که در هذیانهای پیش از مرگ در بیمارستان هم نام او را بر زبان می‌آورده است.

ساعدی هم در نوجوانی، در همان سالهای حکومت مصدق، به حزب توده پیوسته بود، اما در آن نیمهٔ نخست دههٔ چهل که ده - دوازده سالی از ۲۸ مرداد گذشته بود، او دیگر گرایشی به حزب توده نداشت، اما در خط کلی چپ بود و از نظر فکری در خلائی افتاده بود، همان خلائی که رفیقش دکتر میربهاء را به خودکشی کشاند. او هم مانند ساعدی روانپزشکی می‌خواند و من او را دو بار در مطب ساعدی دیده بودم؛ بار دوم یکهفته پیش از خودکشی‌اش، یکپارچه آسیمگی بود و دچار عقدهٔ گناه نوشتن توبه نامه برای درآمدن از زندان.

ساعدی این را هم، به گمانم، از آل‌احمد آموخت که هرگاه از شهر خسته و کلافه می‌شد بزند بیرون و برود به گشت و گذار در روستاها. و دستاورد آن هم همان تک‌نگاریهایی بود که پایه‌اش را آل‌احمد گذاشته بود. این تک‌نگاریها کارهائی در قلمرو مردمشناسی بود، ولی، مانند کارهای آل‌احمد در این زمینه، آنقدرها روحیهٔ پژوهشی و کنجکاوی علمی در آن نبود که بیشتر بخشی از همان «تعهد» قلمی بود که می‌خواست به مردم نزدیک شود و با درد و دریغ به

سراغ دنیای رو به زوال سنتی در روستا می‌رفت و آن اصالت رو به نابودی را در شیوهٔ زندگانی شهری رو به رشد دور می‌گرفت. ساعدی هم در نگاه به زندگی مردم روستائی گرفتار همان کشاکشی بود که ویژگی ذهنیت آل‌احمد بود. آل‌احمد از یکسو سخت نگران آن بود که پا گشودن ماشین و عوامل زندگی مدرن دارد رشته‌های زندگانی سنتی را از هم می‌گسلد و مردمانی را از جای دیرینه‌شان می‌کَنَد، و هم تاب آن را نداشت که مردم را در فقر و نکبت و بیسوادی و بی‌بهداشتی و عقب‌ماندگی ببیند. همین دو سودائی در تک‌نگاریهای ساعدی هم دیده می‌شود. او گاهی در دهی به تراکتور بر می‌خورد و نگران آن بود که این تراکتور آمده تا بنیاد زندگی این مردم را زیر و زبر کند؛ و هرجا تراکتور نبود و گاو و خیش در کار بود، فقر و تنگدستی و زندگانی ابتدائی آن مردم را تاب نمی‌آورد.

باری، ساعدی آن دفترها را با شتاب از نمایشنامه و داستان و تک‌نگاری پر می‌کرد و چه بسا بی‌آنکه نگاهی دوباره به آنها بیندازد به چاپ می‌سپرد. بیقراری او وی را پیوسته از یک کار، از یک نوشته، به کار و نوشتهٔ دیگر می‌کشید و در نتیجه هیچیک از کارهایش را چنان که باید نمی‌پرداخت.

حاصل کار او در دوران زندگانی پنجاه ساله‌اش گویا بیش از پنجاه کتاب است. داستانهایش از قدرت خیالپردازی عالی برخوردارند اما از نظر نثر و زبان و دقت در ریزه‌کاریها چنانکه باید پرداخته نیستند. البته اینها چیزهائی است که در ذهن من از حدود پانزده - بیست سال پیش مانده چون سالهاست که کتابهای او دیگر دم دستم نیست.

در سال ۱۳۴۵ با هم سفری به جنوب رفتیم، به بندرعباس و جزایر پیرامونش، قشم و هنگام و هرمز. ساعدی کمکی از مؤسسهٔ تحقیقات اجتماعی گرفته بود. به نام خودش و من، و برای پژوهش دربارهٔ «زار» به آن منطقه رفتیم. سفر خوبی بود در آغاز بهار که هوا هنوز خیلی داغ نبود و برای من که جنوب را هیچگاه ندیده بودم سیر و سیاحت دلچسبی بود. من چیزی دربارهٔ «زار» نمی‌دانستم، اما ساعدی به مناسبت رشته‌اش که روانپزشکی بود دربارهٔ آن چیزهایی شنیده بود. «زار» نوعی مراسم بومی است برای بیرون کردن جن از تن آدم جنزده یا بیمار روانی، و گویا اصل آن از آفریقاست و بردگانی که از سواحل زنگبار آورده بودند، آنرا در جنوب ایران رواج داده‌اند. در این مراسم با طبل و دُهل و آداب خاص جن را از تن جن‌زده بیرون می‌کنند. هرجا گشتیم آن گاه از چنین مراسمی خبری نبود، اما در قشم نشانی مردی را دادند که «بابای زار» یا مرشد مراسم آن است. او را بیرون شهرک قشم در زیر کپری پیدا کردیم. مردی چاق و تنومند و سیاهپوست بود. پنجاه شصت ساله. پولی به او دادیم و خواهش کردیم ساز و آواز مراسم زار را برایمان اجرا کند. و او ساز و آوازی سر داد. به گمانم سازش چیزی شبیه دو تار بود. او زیر کپر نشسته بود و ما در آفتاب او را تماشا می‌کردیم که ناگهان فلاسکی که همراه داشتیم و روی زمین گذاشته بودیم با صدای انفجار ترکید و ما از جا پریدیم. درش را که باز کردیم شیشهٔ توی فلاسک خرد شده بود. «بابای زار» این را اثر بی‌اعتقادی ما دانست.

باری، در همان سفر به من ثابت شد که به درد پژوهشهای محلی و تک‌نگاری نمی‌خورم. اما ساعدی آن کار را در سفر بعدی که با ناصر تقوائی به جنوب کرد و با راهنمائی او که بچهٔ

جنوب بود، به انجام رساند و حاصل آن همان کتاب او دربارهٔ زار است. گاهی اینگونه پژوهشها را دربارهٔ فولکلور دنبال می‌کرد و یک بار هم مقاله‌ای دربارهٔ «آل» نوشته بود. همان جنی که به اعتقاد عامه به زائو و بچهٔ نوزاد آسیب می‌زند. و من به شوخی به او گفتم که پس چرا در این مقاله دربارهٔ «آل رسول» و «آل احمد» چیزی نگفته‌ای!

از ۱۳۴۶ به بعد روابط ما کمتر شد، زیرا در دو جهت جداگانه می‌رفتیم. من از فضای فکری مارکسیستی، به ویژه نوع انقلابی‌اش - که کار آن در آن سالها پیوسته بالاتر می‌گرفت - بریده بودم و با نیچه و ماکس وبر سر و کله می‌زدم و بیشتر دوست داشتم به کار علمی و درسی بپردازم. افزون بر آن جسارتهائی که کرده بودم و دو مقاله‌ای که در نقد *غربزدگی* و همچنین در باب جنگ شش روزهٔ عرب و اسرائیل نوشته بودم، در فضای «آل‌احمدیان» و برخی رادیکالهای سیاسی جوی را بر ضد من پدید آورده بود. خفقان عمومی ابلهانهٔ رژیم شاه و تسلط جو فکری افراطی چپ در آن سالها هم امکان هرگونه اندیشهٔ تحلیلی و بحث و گفتگوی عقلی را گرفته بود و در نتیجه من از فضاهائی که ساعدی به آنها نزدیک بود فاصله می‌گرفتم. هنگامی که در انتشارات امیرکبیر نشریهٔ *الفبا* را راه انداخت به من پیشنهاد کرد با هم آنرا بگردانیم، اما بعد یا خودش پشیمان شد یا صاحبان کار نخواستند. در نتیجه آن پیشنهاد دیگر تکرار نشد. او چند شماره از آن نشریه را به همت خود درآورد که نشریهٔ ادبی و پژوهشی خوبی هم بود، ولی ساواک جلوی آنرا گرفت. بعد از انقلاب، پس از آنکه سر از اروپا درآورد، باز چند شماره‌ای به همان نام منتشر کرد که این بار نشریه‌ای محصول فضای انقلاب بود و ساعدی در آن در مقام نویسندهٔ یکپارچه مبارز چیز می‌نوشت.

هنگامی که «کانون نویسندگان» را در سال ۱۳۴۶ برپا کردیم، ساعدی از امضاءکنندگان نخستین اعلامیهٔ آن بود، اما در آن دوران از کوشندگان کانون نبود و در نشستهای آن هم، تا آنجا که به خاطر دارم، چندان حاضر نبود. در جائی دیده‌ام که او را در شمار نخستین اعضای هیئت دبیران کانون آورده‌اند که درست نیست. در دورهٔ پس از پیروزی انقلاب بود که او در کار کانون... نقش مهمی داشت و از اعضای هیئت دبیران آن بود.

دوران اوج دوستی و همنشینی ما دو تن سالهای ۱۳۴۲ تا حدود ۱۳۴۶ بود. دربارهٔ سالهای بعدی زندگانی و کار او، که دوران اوج نام‌آوری او بود، دوستان فراوانی که در این دوران داشت بهتر از من خبر دارند. ولی اکنون که به فهرستی از کارهای منتشر شدهٔ او با تاریخ انتشار آنها نگاه می‌کنم، از نظر کار نویسندگی به نظرم می‌توانیم دورهٔ اصلی آفرینندگی ساعدی را سالهای ۶۵-۱۳۴۰ بدانیم و اگر تاریخ انتشار نخستین داستانش را در مجلهٔ سخن، در سال ۱۳۳۵، پایه قرار دهیم یک دورهٔ سی‌ساله را در یک زندگی پنجاه ساله تشکیل می‌دهد آن هم با پُرکاری. من اکنون که هیچیک از آثار او را در دسترس ندارم نمی‌توانم داوری دقیقی دربارهٔ کل زندگانی ادبی او بکنم. اما در همین نگاه به فهرست آثارش با تاریخ نشر آنها به نظرم می‌رسد که چه بسا بهترین دوران آفرینندگی ادبی او را می‌باید فاصلهٔ ۴۷-۱۳۴۰ دانست که در آن مجموعه داستانهائی مانند *عزاداران بیل*، *واهمه‌های بی‌نام و نشان*، و *ترس و لرز* را نوشته است و همچنین نمایشنامه‌هائی مانند *چوب به دستهای ورزیل* را. در همین دوران است که کارهای پژوهشی مردمشناسانه نیز کرده است: *ایلخچی*، *خیاو*، *اهل هوا*. اما با بالاگرفتن خفقان سیاسی از ۱۳۴۳ به بعد و حساسیت شدیدی که رژیم شاه به ادبیات و نویسندگی نشان می‌داد، و به

ویژه با پیدایش «چریکها» و مبارزهٔ مسلحانه از ۱۳۴۹ به بعد، چاشنی سیاسی در آثار ساعدی قویتر شد؛ آثاری که به هرحال همیشه وجهی سیاسی و مبارزه‌جویانه داشت و به همین دلیل سخت خوشایند آل‌احمد هم بود. و این جهت چه بسا در کاستن از وزن و ارزش ادبی کارهای بعدی او مؤثر بود. رژیم شاه هم لابد دیگر نمی‌خواست آل‌احمد دیگری در برابرش سبز شود. در برابر او، که پنهان و آشکار نویسندهٔ خط اول مبارزه با رژیم شاه شده بود، با خشونت رفتار کرد و در سال ۱۳۵۳ او را چند ماهی به زندان انداخت و او پس از بیرون آمدن از زندان حکایتهای فراوان از آزارها و شکنجه‌هائی که دیده بود، داشت. حتی او را واداشتند که «توبه‌نامه»ای در یکی از روزنامه‌ها منتشر کند.

رژیم شاه از سویی سرکوب شدید سیاسی و سانسور را دنبال می‌کرد و از سوی دیگر با دستکاری در ساختار اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی جامعهٔ ایرانی بافت دیرینهٔ آن را به شتاب دگرگون می‌کرد و در نتیجه، کشور اگرچه به ظاهر «جزیرهٔ ثبات» می‌نمود، اما در زیر کارِ آن نیروهای سرکوفته‌ای در حال جوشش و عمل بودند. و بر اینها همه می‌باید جو انقلابی دههٔ ۷۰-۱۳۶۰ جهان سومی را نیز افزود که از هر سو هیزمهای ایدئولوژیک انقلابی زیر این دیگ می‌گذاشت.

در آغاز دههٔ چهل تا سحرگاه انقلاب در دههٔ پنجاه، چهرهٔ تازه‌ای از نویسندگی در ایران پیدا شد که پیش از آن نبود و آل احمد نمونهٔ پیشتاز آن بود و مدلی برای نسل بعدی شد. البته زمینهٔ این وضع با شعر پس از کودتای بیست و هشتم مرداد فراهم شده بود. پس از شهریور ۱۳۲۰ تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، زیر نفوذ حزب توده، ادبیات به عنوان ابزاری در مبارزه و تبلیغ سیاسی به میدان آمد، اما در آن دوران ادبیات سیاسی، به ویژه شعر سیاسی و ایدئولوژیک، در حوزهٔ وابسته به حزب توده و سپس اندکی نیز درحاشیهٔ جریان جدا شده از آن و سپس پیوسته به نهضت ملی در سالهای ۳۲-۱۳۲۹ باقی بود. ولی حضور نویسنده و شاعر در صحنهٔ مبارزهٔ سیاسی، در غیاب جریانهای سیاسی سرکوب شده، و به نام شخص خود، پدیدهٔ دههٔ چهل بود. در نیمهٔ نخست آن دهه آل‌احمد چهرهٔ برجستهٔ اینگونه نویسندگی بود و پس از مرگ او ساعدی را می‌توانیم چهرهٔ برجستهٔ آن بدانیم. البته با این فرق که آل‌احمد در درجهٔ نخست مقاله‌نویس بود و مبارزهٔ سیاسی را بیشتر در قالب مقاله دنبال می‌کرد. البته با سبک ادبی خاص و درخشان و پر نفوذ خود، و داستان‌نویسی‌اش بیشتر مربوط به دوران پیش از آن بود و جز در *نون والقلم* و *مدیر مدرسه* چندان طعم سیاسی نداشت. اما ساعدی داستان‌نویس و نمایشنامه‌نویس بود و در این کار بسیار با استعداد، حال آنکه مقاله‌نویس درخشانی نبود و گرایش چندانی هم در آن دوران - جز برای کارهای پژوهشی و تک‌نگاری - به این کار نداشت. در دورانی که مقاله‌نویسی به شدت زیر ضرب سانسور بود (و از جمله خود مرا و گروهی دیگر را از سال ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۶ در لیست ممنوع‌القلمها گذاشته بودند)، شعر و داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی با زبان کنایه و استعاره و تمثیل در کار مبارزهٔ سیاسی شرکت داشت و در نتیجه از نیمهٔ دوم دههٔ چهل ادبیاتی رو به رشد گذاشت که کنایه و تمثیل سیاسی بیشتر به آن جاذبه می‌بخشید تا ارزشهای ادبی ناب.

ساعدی از دوران انقلاب به بعد بودکه دست به مقاله نویسی زد و من در میان مقاله‌هائی که از او خوانده‌ام تنها یک مقاله را پسندیده‌ام که دراروپا دربارهٔ پاکنژاد نوشته و از او چهرهٔ

دقیق و ستودنی باز نموده است. مقاله‌ای است که ساعدی در آن استعداد ادبی‌اش را برای بازشناساندن یک شخصیت به کار گرفته است.

ساعدی نویسنده‌ای بسیار پرکار بود که کمتر مطالعه می‌کرد و به ویژه در مسائل نظری، چه درحوزهٔ سیاست و چه حوزه‌های دیگر، علاقه‌ای به پژوهش و مطالعه نداشت. ذهن آزاد و بازی داشت و پس از بریدن از حزب توده در جوانی نشانی از تعلق ایدئولوژیک به چپ انقلابی هم نشان نمی‌داد و کشش او به سوی این جریانها بیشتر عاطفی بود تا سیاسی و در مبارزهٔ سیاسی، چه با رژیم شاهنشاهی چه اسلامی، ستیزهٔ او با سرکوب و استبداد سیاسی و ناروائیهای اجتماعی بود. با خشک‌مغزی میانه‌ای نداشت و چنانکه در آن چند شمارهٔ *الفبا* در دورهٔ نخستین نشان داده بود، درهای ذهنش باز بود به روی هر حرف و سخنی که بحث و نظرورزی جدی و با ارزشی باشد. اهل عَلَم برداشتن و رهبری کردن هم نبود. با اینکه حرفهٔ رسمی‌اش پزشکی بود، با تمام وجود نویسنده بود و می‌خواست نویسنده بماند؛ نویسنده‌ای که یک تعهد اخلاقی و تعلق عاطفی به میدان مبارزهٔ سیاسی می‌کشیدش تا هرگونه سرسپردگی ایدئولوژیک. اگر این سخن دربارهٔ او درست باشد، می‌توانم بگویم که او نویسندگی و توانائی هنرمندانهٔ خود را قربانی این تعهد اخلاقی و تعلق عاطفی کرد و اگر روزگار جز این می‌بود و او بیشتر به کار خود می‌پرداخت چه بسا آثاری بهتر و پرداخته‌تر از این از او داشتیم؛ و نیز سراسیمگی بزرگی که همیشه در وجودش موج می‌زد او را اینچنین با سر به سوی مرگ هُل نمی‌داد. او به هر حال با تمام وجود به آنچه دلبسته و سرسپرده بود وفادار ماند و غرامت آنرا نیز پرداخت.

اکنون که دیگر همهٔ نوشته‌های پُرحجم او را دوباره چاپ نمی‌توان کرد، وقت آن رسیده است که صاحب همتی از اهل نظر و هنر به مجموعهٔ کارهای او نظری اندازد و گزیدهٔ آثار هنوز خواندنی و ماندگار او را بیرون بکشد تا حق او به عنوان یکی از چهره‌های برجستهٔ ادبیات دوران ما گزارده شود.

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۱۵، پائیز ۱۳۷۴ / ۱۹۹۵)

www.iran-archive.com

نگاهی به

ترس و لرز

رضا اغنمی

دوست عزیزم باقر مرتضوی که از خادمان و کوشندگان فرهنگ در این غربت و واماندگیست و دادرس دوستان به ویژه اهل قلم، چندی پیش خبر داد که تصمیم گرفته به مناسبت بیستمین سالگرد از دست رفتن زنده‌یاد ساعدی، یادواره‌ای منتشر کند. از من نیز خواست که در این کار خیرش شرکت کنم.

بعد مروری کردم در نوشته‌هایی که در این سالها دربارهٔ ساعدی نوشته شده ـ تا آنجایی که در اختیار داشتم ـ متوجه شدم که به جز اثر آقای جواد مجابی که به صورت یک کتاب مستقل تدوین و منتشر شده و دو سه اثر پژوهش در نشریات و به عنوان مثال، نگاه منصفانهٔ آقای احمد غلامی به دو اثر جالب ساعدی *عزاداران بیل*، و *ترس و لرز*، در نشریهٔ *آزادگان*، شمارهٔ ۶۴ دیماه ۱۳۷۸، بررسی دیگری نشده و اگر هم صورت گرفته من بی‌اطلاعم.

انتظار می‌رفت که کارنامهٔ پُربار ساعدی با در نظرگرفتن عمر کوتاهش، بیشتر مورد بحث و بررسی قرار گیرد. از دینی‌نویسان و آنهائی که به برکت تظاهر به دینداری، مراکز قدرت را چسبیده‌اند و به خودشان لقب من‌درآوردی روشنفکر دینی داده‌اند، هیچگونه انتظاری نیست، ولی بودند و هستند کسانی که استقلال فکری خود را فارغ از مستمریهای ارشاد و فرهنگ و علوم و ...، تا به امروز حفظ کرده و در مقابل فرهنگ‌کُشان نوکیسه سر تعظیم فرود نیاورده‌اند. با علم به اینکه ساعدی جزو مبغوضان هر دو رژیم بود و در طول عمرش، نه مجیز شاه را گفت و نه مجیز ملا را، و به خاطر استقلال فکری و فرزانگی‌اش، مطرود قدرتهای مسلط گردید، بدگوئیها قابل پیش‌بینی بود.

www.iran-archive.com

از فردای خاموشی چراغ عمرش، مرد بددهنی، کتانه سلطانی نام در پاریس، به نمایندگی از فراریان رژیم سابق، و *کیهان* مصادره شده درتهران، افکار ننگین و همیشه آلودهٔ آنها را به نمایش گذاشت. آن نواهای شوم مبنی بر سانسور آثار و افکار ساعدی بود که خنثی گردید و طولی نکشید که با تلاش برادرش دکتر اکبر ساعدی چند اثر منتشر نشده‌اش در ایران زیر چاپ رفت و به دست علاقمندان رسید و بررسی آثارش کم و بیش مورد توجه عده‌ای از دوستداران و هم‌اندیشان قرار گرفت.

به تجربهٔ تاریخ، هر اندازه که حکومتهای خودکامه در اختفا و کم بها دادن به آرای آزاداندیشان تلاش می‌کنند به همان شدت نیز مردم با شناخت درست، از حامیان خود پشتیبانی می‌کنند. حکومت ملایان با توجه به سخنان گزندهٔ ساعدی دربارهٔ نخستین ملاقات نویسندگان با خمینی، بارها او را ضد انقلاب خوانده و هنوز هم گهگاه با نیش و کنایه از او یاد می‌کنند، با این حال، هرگز موفق نخواهند شد نقش ساعدی را در تاریخ ادبیات ایران کمرنگ جلوه دهند. با بی‌اعتنائیها و بدگوئیهای رسمی نمی‌توان ستاره‌های روشن را زیر ابرهای اختناق حکومت پنهان کرد. صیانت تاریخ ادب و فرهنگ ملتها سینه به سینه می‌چرخد و بین نسلها پراکنده می‌شود.

وفاداری به آرمانهای ملی ـ مردمی، حفظ احترام و حقوق دیگران از صفات نیک ساعدی بود که هنوز بعد از دو دهه خاموشی بر سر زبانهاست. پیام اصلی او در آثارش، گذشته از شرح گرفتاریهای مردم ناشی از مسائل سادهٔ روزمره‌گی، روایتی از دردهای عمیق دارد که خواننده در لابه‌لای حوادث با آنها آشنا می‌شود.

ساعدی در آثارش با عریان کردن ذاتِ فرهنگِ پرتناقض و هیچی و پوچی، پوسیدگی و فرسودگیها را به‌رخ می‌کشد. عادت به تقلید و تعارف، عادت به تقدیس از دست‌رفته‌ها، فخر و مباهات به داغ و درفشها و در نهایت، تبعیت از فکر واحد و رسمی که برحسب سنت راه نجات شناخته شده، مادهٔ بدخیمی در محاق دلها به بار نشسته و کمینگاه امنی شده برای بی‌خیالیهای پر از نخوت و غرور، با رنگ و لعابی بزک کرده با عناوین بادکردهٔ باستانی، که گهگاهی برای تجدید خاطرهٔ بی‌هویتیها، یا به ضرورت خودنمائیها، یادآوری از یک رؤیای شیرین تمدن برباد رفته و تنها درحد یاد، یادی بیرمق و رنگباخته از گذشته‌های دور، در وجدانهای همیشه آشفتهٔ این سرزمین که مایهٔ فخر شده برای حفظِ نشانه‌هایِ پوسیده.

با چنین شناختی است که ساعدی، برای نمایش نیروی نهادی شدهٔ جهل، منطقهٔ مساعدی را برمی‌گزیند، تا به آن بهانه از ترس بگوید و ترس را بشناساند و عارضه‌هایش را که خمیرمایهٔ جهل است تعریف کند. وارسیدن و شکافتن و رسیدن به هستهٔ اصلی را وامی‌گذارد به خواننده تا با هوش خود دریابد که ترس چه به روزگار آدمی می‌آورد. چگونه عقل را زایل می‌کند و خرافات، با تقدسی ویرانگر رقمزن هستی می‌شود. جامعه، با غرور و سرفرازی سیاهی را می‌پرستد و با ستایش مردگان پیشانی برخاک می‌ساید و بر بلاهت خود می‌نازد.

اینکه ساعدی می‌رود به دورترین منطقه، به پرت‌ترین جائی که فقر، محرومترین مردمان وطن را در آغوش دارد، سند فلاکتشان را مکتوب می‌کند. می‌داند که دیگر سرنشینان این ملک باستانی هم، که در سراسر کشور، از ارس تا سرخس، از پایتخت گرفته تا بندر درگهان، با همان ذهنیت «محمداحمدعلی» می‌زیند و غرقه در آن نابسامانیهای فکری هستند، خرافات را مقدس

می‌شمارند، هر یک به لونی.

اگر در شهرهای پرجمعیت ایران، داشتن مراکز علمی و هنری، از قبیل دانشگاه و تئاتر و سینما و سایر کانونهای دانش و هنر، تظاهر به تمدن و نوخواهی می‌شود، به موازات آن، در ابعاد گسترده‌تری نیز در بیخ گوشتان، در تکایا و مساجد و خانه‌ها، قمه‌زنی و سینه‌زنی رواج دارد. یک آمار غیررسمی می‌گوید: تنها، در تهران مساجد، ده برابر مدارس و دانشگاهها و مراکز علمی و هنری است. بگذریم که مساجد فعلی از معنویت خالی و به محل نمایش خشونت و تبلیغ خودآزاریها تبدیل شده که گاهی مراسم تعزیه و شهادت را در پوشش هنر مدرن با «رکوئیم» موزارت به نمایش می‌گذارند، همین مراسم با شیوهٔ دیگری و دقیقاً با همان مفهوم و با همان یاخته‌های فکری، منتها، در ابعادی کوچک و فقیرانه، در حاشیهٔ خلیج فارس، در بندر مغویه و چارک و در روستاهای دورافتادهٔ قشم و هنگام اجرا می‌شود. نگاه تیز و بیدار ساعدی به این مراسم، در اثبات فرهنگی است که سراسر این سرزمین را زیر نگین دارد تا خلوت مردم. با اذهانی لبریز از تقدس نادانی، که پاسداری‌اش درقالب موهبتی لایزال توصیه می‌شود.

برجسته‌کردن این دردها و اشاره به قدرتهای آشکار و پنهان که *ترس و لرز* را به آدمی تحمیل کرده و نمایش غم‌انگیز سقوط انسانی و نشان دادن فلاکتهای ناشی از آن، که با زندگی مردم بومی درهم تنیده، از شاهکارهای ساعدی است که هنوز به درستی شکافته نشده است. همو، خرد فلسفی را رودرروی خرد سنتی قرار می‌دهد، بدون کوچکترین تحلیل و حتی کمترین اشاره به ذاتِ مقوله. نگاهش، یادآور مهارت و هشیاری عکاسی است که تصویرهایش حرف می‌زند. راوی، تصویر است، که هر آنچه را در متن گذشته و می‌گذرد به تماشاگر روایت می‌کند. ساعدی با استفاده از این شیوهٔ هنری، در انتقال حس خود به مخاطبین با زبانی سنجیده، فلاکتهای جان‌سخت جامعه را به نمایش می‌گذارد بی آن که بهانه‌ای داده باشد به مراکز فشار یا اربابِ قدرتِ غالب.

این نوشته نگاهی است به *ترس و لرز* یکی از مهمترین و با ارزشترین آثار ساعدی. ولی قبل از شروع بحث، برای آشنائی خوانندگان با اوضاع منطقه‌ای که کانون شکلگیری داستان است، توضیحاتی بر اساس مشاهدات شخصی که حدود سه سالی را درآن مناطق گذرانده‌ام که مقارن با انتشار چاپ اول کتاب فوق بود، اینجا نقل کنم. این یادداشتها کلاً ذهنی و در برگیرندهٔ سالهای ۴۸ تا اواخر سال ۵۰ شمسی، یعنی سه چهار سال بعد از نخستین مسافرت ساعدی به حاشیهٔ خلیج فارس می‌باشد که تغییرات چشمگیری رخ نداده بود. بطور قطع در این فاصلهٔ زمانی سی و پنجساله، دگرگونیهای زیادی در منطقه رخ داده از جمله عمران و آبادی بیشتری در حاشیهٔ خلیج فارس صورت گرفته است که من بیخبرم و از خوانندگان و دوستان انتظار می‌رود که هرگونه لغزش را با چشم اغماض بنگرند.

فضای حاشیهٔ خلیج فارس، پر از سکوت است و سکون. انگار سرزمینی بوده است فراموش‌شده. با مردمانی فقیر و همیشه تشنه و سوخته ولی با تحملی سرشار از عاطفه‌های انسانی. با مناعت طبعی حیرت‌آور.

در طول تقریباً هزار کیلومتر از بوشهر تا بندرعباس، گذشته از بنادر متروک در آن سالها، روستاهای پراکنده‌ای نیز در فاصله‌ای کمتر با جاده وجود داشت با درختان سوخته و چند برکه

www.iran-archive.com

و دهکدهٔ خالی از سکنه که تنها یادگاری حسرتبار از خاطرهٔ زندگی گذشته، در کنار گوشهٔ آن ویرانه‌ها نقش بسته بود. رودخانهٔ پرآب «مون» با پهنایی پیش از پانصد ـ ششصد متر با دهانه‌ای باز به دریا، که آب شور آن مستقیم به خلیج فارس می‌ریخت، قتلگاه مسافران بود. سرچشمهٔ رودخانه از کوههای بختیاری بود که قطعاً آب گوارائی داشت ولی در سر راه، وجود چند کوه نمک باعث تلخی آب می‌شد که قابل استفاده برای زراعت نبود. این رودخانهٔ خطرناک کمینگاه مرگ مسافران بود. هر سال چند تلفات سنگین داشت. رودخانه‌ای با آن شرایط، که در شاهراه بندرعباس به بوشهر و دهها بندر کوچک و بزرگ که برخیها مانند بندر لنگه و گاوبندی فعال هم بودند، فاقد پل بود. از زمان حضرت آدم تا آن روز به همان حالت بدوی رها شده بود. راننده‌های اتوبوس، کامیون و حتی سواریها، با وجود خطر مرگ مجبور بودند بزنند به آب و در نقطه‌ای که عمق آب کمتر بود عرض رودخانه را طی کنند. در مواقعی که آب رودخانه بالا می‌آمد، اتوبوسها مسافران را در طرفین رودخانه پیاده می‌کردند و مسافرها با قایق و بعدها موتور لنج جابجا می‌شدند. این رودخانه از خطرناکترین رودخانه‌ها بود در بین خورموج و بندرعسلویه، که در فصل بهار با جاری شدن سیلهای وحشتناک باعث کشتار مسافران می‌شد. در شب عید نوروز سال ۴۹ یا ۵۰ بود که اتوبوسی حامل نزدیک به پنجاه مسافر در بستر رودخانه گیر کرد و در اثر فشار سیلابهای خشمگین به دریا افتاد همهٔ مسافران در کام مرگ فرو رفتند.

در سر تا سر آن هزار کیلومتر، آب آشامیدنی اهالی از برکه‌ها تأمین می‌شد که اغلب آلوده بود. در برخی روستاها چاه عمیق وجود داشت که تعدادش شاید به اندازهٔ انگشتان دست نمی‌رسید، در این آبادیها اهالی وضع بهتری داشتند. کشت و زراعتی بود محدود. بنادر دیر و گاوبندی و لنگه و چندتای دیگر آب گوارائی داشت. جاده از سه راهی بوشهر به شیراز که رو به حاشیهٔ خلیج فارس می‌رفت، تا سه راهی بندرعباس به کرمان که نزدیک به هزار کیلومتر امتداد داشت، خاکی بود. در آن فاصلهٔ خاکی نیز بعضی جاها در دست ساختمان بود. بین بندر خمیر و لنگه. آن جادهٔ طولانی در حاشیه خلیج فارس ـ گسترهٔ آبیرنگ دریا در دید مسافران بود، و چشم‌انداز بدیعی داشت به خصوص در حوالی بندر دیر که از زیباترین مناظر دیدنی دریائی خلیج فارس است ـ به نام «جادهٔ شیر و خورشید» شهرت داشت، به همت عده‌ای از مردمان خیر منطقه از قبیل رسول پرویزی، جهانمیر و رسائی، دشتی و دیگران و با بودجه شیر و خورشید ساخته شد. صحبت حیف و میل هم در پیش بود. ولی اگر هم حیف و میلی بوده باشد کاری انجام دادند کارستان و اجرش با خدا. آن هم در منطقه‌ای دوردست و پرت که بدون اغراق خیلی از مسئولان کشور یا نمی‌شناختند یا اگر هم می‌شناختند از شنیدن اسمش وحشت می‌کردند. امروزه وقتی پشت سرم را نگاه می‌کنم و یاد سالهائی می‌افتم و ستمی که برآن مردم فراموش‌شده رفته بود غمم می‌گیرد. تنها به وقت سربازگیری. و گاهی، چنان در فشار مأموران دولتی بودند که شبانه ده را خالی می‌کردند و به آن سوی آبها که مرکز شیخ‌نشینها بودند می‌گریختند. در همان سالها شاهد تخلیه و فرار شبانهٔ اهالی روستائی بودم، که اسم آن را فراموش کرده‌ام، معلم بود یا بندر اختر، همانموقع سر و صدای آن حادثهٔ ننگین در روزنامه‌ها پیچید و از طرف دولت هویدا برای بازگردانیدن آن عده اقداماتی صورت گرفت ولی به نتیجه‌ای نرسید. و حالا با گذشت نزدیک به چهار دهه از آن ماجراها، هنوز از یادآوری اخلاق و رفتار نیک آن مردمان صبور درحیرتم. حیرتی

www.iran-archive.com

اسفناک و ملال‌آور از برخورد مأموران بی‌مسئولیت حکومتی با چنین مردم نجیب و متحمل.

مخلص کلام اینکه، سکوت و سکون حاشیه خلیج فارس، فضای مستعدی بود برای باروری بذر هرگونه اوهام فکری در مردم بومی. اضافه بر آن، خالی بودن منطقه از سکنهٔ قابل توجه، و نداشتن جاده، دوری و بیخبری مسئولان، به انزوای ساکنان آن حوالی دامن می‌زد. حتی شهرهای همجوار اطلاعات درستی از اوضاع ساحل‌نشینان نداشتند.

سالهایی که درآن منطقه بودم، تنها در روستای «نخل تقی» در حوالی عسلویه، و روستای ویرانهٔ دیگری نزدیکی کوه شیطان که بیشتر اهالی در چادرهای سیاه زندگی می‌کردند، از مراسم زارها و بادها، با احتیاط صحبت می‌کردند. وحشت از تعقیب مأموران دولتی، آنها را به سکوت وامی‌داشت. بین آن جماعت مفلوک پیرزن نابینائی را نشان دادند که در گذشته ماما بوده. پیرزن که از پرسشهای من به وجد آمده بود، برای اطمینان گفت حاضر است برایم دُهل بزند. که تنها ثروتش یک دُهل بزرگ بود با یادهائی که از آن دوران در خاطر داشت. پیرزن می‌گفت: «صدای دُهل وقتی معجزه می‌کند که بادها درتن بیمار به جدال می‌پردازند!» و با دستهای لرزان مقداری بر دُهل نواخت که نشان از مهارتِ درحال زوال داشت. می‌گفتند ژاندارمری از برگزاری اینگونه مراسم به‌شدت جلوگیری می‌کند. آن پیرزن نیز با وساطت پسر ملای ده که مالک و رانندهٔ کامیون کمپرسی بود پس از کلی چک و چانه و جلب اعتماد حاضر شد تن به صحبت بدهد و دُهل بزند.

این توضیح اشارهٔ گذرائی بود به وضع سالهائی که ساعدی طبیب پر از انرژیِ جوانی، کوله‌باری پر می‌کند از چند خودکار و مداد و دفترچه و مقداری داروهای اولیه و راهی دیاری می‌شود که نه می‌شناسد و نه آشنائی در آن دور افتاده‌ها دارد. با صبر و حوصله به دهات فقرزده و بندرهای متروک سرمی‌زند. در کلبه‌های حصیری پای صحبت ماماها می‌نشیند. با سازها و اسباب و ادوات حرفهٔ ایشان آشنا می‌شود. بیمارانی را که باد در جانشان رفته می‌بیند و چون گزارشگری صادق مشاهدات خود را تدوین می‌کند. نمونه‌ای از عشق و ایمان در راه شناخت دردها برای کشف تازه‌ها و فراموش‌شده‌های وطنش، که بیگمان برای نخستین بار در تاریخ ادبیات داستانی فصل تازه‌ای را در معرفی یکی از کهنترین مراسم سنتی مردم بومی جنوب، می‌گشاید.

پژوهش ساعدی، به دنبال یکی دو روایت کوتاه که از زبان سیاحان و مسافران خوانده و شنیده، آغاز می‌شود که از جالبترین تلاشهای پر ثمر زندگی اوست. آنچه بیشتر بر اهمیت کارش افزوده، روال تحقیق اوست که با استفاده از دانش پزشکی و تخصص او در روانپزشکی، بستر تحقیق علمی را فراهم ساخته است.

اضافه کنم که در دههٔ سی، با گشوده شدن افقهای تازه و کاهش رُعب و وحشت سانسور، در تبریز مکتب ویژه‌ای شکل گرفت که، سالها بعد آثار اجتماعی ـ فرهنگی آن در تلاشهای صمد بهرنگی و هم‌اندیشانش متجلی گردید. تلاشها بنیادی بود و از طریق تعلیم و تربیت نوباوگان در روستاها، دگرگونی و اصلاحات را پی می‌ریخت که متأسفانه بی ارج و قرب ماند و در محاق تنگ‌نظریها به هدر رفت.

این کار را قبلاً فرزانه مرد قشقائی، محمد بهمن بیگی، در شیراز در میان ایلات جنوب راه انداخته بود. برای آموزش بچه‌های ایلیاتی کلاسهای سیار تأسیس کرد که معلمها، در کوچ

www.iranarchive.com

ییلاق و قشلاق همراه ایل بودند. با تلاش او بود که برای ادامهٔ تحصیل بچه‌های ایل، مدرسهٔ عشایری در شیراز تشکیل شد که از هر حیث مجهز بود با دبیران مجرب و دلسوز. حاصل بسیار پربار این کار، بعدها با ورود درصد بالای جوانان عشایر به دانشگاهها مایهٔ شگفتی گردید.

به‌درستی نمی‌دانم که آیا بهرنگی و یارانش از فعالیتهای آقای محمد بهمن بیگی در میان ایلات، که از دههٔ سی شروع کرده بود آگاهی داشتند یانه؟ ولی با حضور چند دانشجو از جوانان ایلات فارس در بین دانشجویان دانشگاه تبریز، می‌توان تخمین زد که بهرنگی و یارانش از فعالیتهای آموزشی در بین ایلات بیخبر نبوده‌اند.

قصدم از طرح این موضوع، حس مسئولیت ساعدی و همفکرانش بود که درآن زمان، در هر نشست و دید و بازدید، بیدار کردن مردم از گرانخوابی، به ویژه سوادآموزی در دهات و آموزش بچه‌های روستائی مد نظرشان بود. از همین نگاه است که ساعدی، مبارزه با بیفکری و خمودی و ساختن به روزمره‌گیهای موروثی را، پیش می‌گیرد و با تلنگرهایی پنهان برای بیداری جامعه حرکت تازه‌ای را شروع می‌کند. پژوهش مراسم بومی به بهانهٔ پرده برداشتن از جهل و نادانیها و نشان دادن انگلهای فرهنگی و اجتماعی ساده‌ترین شیوه بود در به رخ‌کشیدن دردها، و همچنین در گسستن حلقه‌های فشار. در آن سالها زیرخفقان ساواک، تنها زبانی که رسا بود و برا، زبان پژوهشهای اجتماعی بود با حمایت مراکز آموزشی. ناپرهیزیها بدون مکافات نماند و ساعدی چند سال بعد چوبش را خورد. اما او با پرده برداشتن از دردها، کانون فقر و فلاکت مسلط را به جامعه معرفی کرده بود آن هم در منطقه‌ای وسیع و سرشار از ثروت ملی، در زمانه‌ای که سخن تحولات بر سر زبانها بود.

ترس و لرز برای اولین بار در تهران، در سال ۱۳۴۷ به چاپ رسید و آنچه در دسترس من است چاپ سوم همین کتاب است در ۱۹۸ صفحه که در سال ۱۳۵۱ از طرف *کتاب زمان* در تهران منتشر شده است.

کتاب شامل شش داستان است. کانون حوادث، حاشیهٔ خلیج فارس است و ماجراها، در دهات و بندرهای فقیر و ویران و بی آب و علف می‌گذرد. مردمی تنگدست و ساده که با شنیدن هر صدای ناگهانی و مشاهدهٔ هر سایه یا حرکتی چه در خلوت و چه در جلوت، به لرزه می‌افتند و زمینگیر می‌شوند. ترس از مبهمات چنان با خون این مردم عجین شده که هر لحظه در انتظار موجود وحشتناکی هستند با حمله‌ای صاعقه‌وار. انگار زنده مانده‌اند برای آن هیولای مبهم و حملهٔ ناگهانی‌اش تا وحشت ترس و لرز را لمس کنند. ذهنیت هر فرد بومی، دردنامه‌ایست از عقب‌ماندگیها در طول نسلها و در سراسر تاریخ .

به باور مردم، «باد» و حلول آن به تن آدمیزاد، همیشه حضور دارد. بیشتر پنهان است و در لحظه‌ای پیدا می‌شود که قرار است یکی را قربانی کند. ترس، نشانهٔ نزدیک شدن باد است به شخص مورد نظر. به ناگهان ذهنش به هم می‌ریزد و با شنیدن صداهایی که دیگران نمی‌شنوند به ترس و لرز می‌افتد و با وضعی اسفناک زمینگیر می‌شود. کمینگاه این باد دریا و جنگل و خرابه‌های ویران و قبرستانها و برکه‌های آب در سکوت و تاریکیهاست با صداهائی غیرعادی که تنها، شکار آن صداها را می‌شنود.

ساعدی در *ترس و لرز* و به ویژه در یکی ازقصه‌ها اشاره‌ای دارد به نقش مزورانه و شیادانهٔ

www.iran-archive.com

پاسداران جهل. در قصهٔ دوم، روایتگر به عریانی آنچه را که بر سر این مردم رفته به نمایش می‌گذارد. با کمی دقت در این قصه که حامل پیام بیدارباش است، می‌توان دغدغهٔ فکری ساعدی را دریافت. او، در اینباره، نه در لفافه بلکه بی‌پرده با شهامتی مسئولانه پرده از شیادیها برمی‌دارد و بی کمترین دخالت فکری و یا تحلیل، حامیان اصلی را معرفی می‌کند. دربارهٔ اینکه زیرکشیدن باورهای ویرانگر بر عهدهٔ کیست، سکوت می‌کند و هیچ نمی‌گوید. در اندیشهٔ رخنه دادن فکریست تازه به اذهان عمومی، تا ابزار خِرد جمعی فراهم آید و شکلگیری نیروی عقلی برای رویاروئی با خرافه و پوچیها مجهز گردد، تا این غول همیشه زنده و تقدس‌یافته را چاره‌ای بیندیشند.

کتاب با نثری ضرباهنگ که هراس را بر دلها می‌نشاند، آغاز می‌شود و خواننده از همان صفحهٔ نخست داستان درمی‌یابد که سر و کارش با نویسنده‌ایست خلاق، که ترس را می‌شناسد از عوارض آن آگاه است. می‌داند آن که درچنبرهٔ ترس و لرز گرفتار می‌شود کیست و چه ویژگیها دارد:

آفتاب وسط روز بود. سالم احمد از خواب بیدار شد... نزدیک در حیاط که رسید صدای سرفهٔ ناآشنائی بلند شد. سالم احمد ایستاد و گوش خواباند. صدای سرفه تکرار شد... سالم احمد دور و برش را نگاه کرد شاخه‌های کُنار حرکت می‌کرد و به نظر می‌آمد که سایهٔ تاریکی خود را لای برگها پنهان می‌کند...

ساعدی با آفریدن فضای دلهره، نبض خواننده را با قطره قطره ترسی که به‌رگهایش می‌چکاند، به دست می‌گیرد تا برسد به:

... با قدمهای بریده رفت طرف مضیف، سایه‌اش هم رفت طرف مضیف... سالم را از دریا صدا کردند. سالم برگشت و پشت سرش را که خالی بود نگاه کرد. جهاز کوچکی به اندازهٔ قوطی کبریت روی افق ایستاده بود. سالم با احتیاط روی پنجهٔ پا بلند شد و سرش را برد بالا و از کنار پنجره داخل مضیف را نگاه کرد. سیاه لاغر و قدبلندی که کلهٔ بسیار کوچکی داشت و دشداشهٔ بلندی تنش بود. پاهایش را که یکی چوبی بود دراز کرده بود... سالم عقب عقب رفت... با عجله دوید طرف خانه‌های آنور میدان.

ساعدی، با استفاده از مفاهیم فرهنگ بومی منطقه، فضای داستان را با تاریکیهای دلهره‌آورش لبریز می‌کند. حتی وسعت و گستردگی دریا با آفتاب روشن، ذره‌ای از زهر دلهره‌ها نمی‌کاهد و خواننده را در دالانهای ترس و وحشت به دنبال راوی می‌کشاند.

سالم احمد از دیدن سیاه که در مضیف خانه‌اش نشسته می‌ترسد و رو به فرار می‌گذارد. راوی داستان با بلاغت و زیبائی، صحنهٔ ترس و وحشت را قبلاً به‌گونه‌ای آراسته که خواننده، هر لحظه در انتظار دیدن و شناختن عامل ترس بیتابی می‌کند: «*صدای سرفهٔ ناآشنا، صدای غریبه‌ای که انگار پاروی شکسته ماشوئه‌ای آب را شکافت، حرکت شاخه‌های کُنار و سالم را از دریا صدا کردند و...*» اینها در نظر مردم بومی، نشانهٔ هجوم و حلول باد به تن آدمیست. وقتی اتفاق افتاد و رفت تو جانش، زمینگیر می‌شود و بادی.

ولوله دربین مردم روستا می‌افتد. سالم از دیدن آن سیاه که یک پایش هم چوبیست، آنچنان خود را باخته که کم مانده قالب تهی کند. از صالح می‌پرسد:

ـ *حالا چه کارکنم صالح؟ چیزی نمونده بدجون بشم و تن و بدنم تخته بشه...*

و صالح گفت: تو بشین زمین و دیگه کارت نباشه...
صالح رفت روی تابوت و با صدای بلند داد زد: لا اله الا الله. محمداً رسول الله... جماعت به خیالشان که کسی مرده، دریچه ها را باز کردند و لنگوته به دست ریختند بیرون. (صص.۱۰ و ۱۱)

ایجاز و استحکام کلام گذشته از هشیاری نویسنده، نگاه دردمندانهٔ اوست به باورهای سراسر سیاه و پر از اندوه مردمی که تابوت، ابزار نداها و بلندپایه‌ترین وسیله‌ایست که از فراز آن باید فریادها را سر داد. پایشان جز تابوت جای دیگری بند نیست. تابوت، ازلی‌ترین نشان از پایگاه فرهنگ مرگ و نابودیست که ساعدی با زبانی سوگوارانه به کار گرفته است.

با مشورت کدخدا می‌روند سراغ زاهد که سیاهیست جنگلی و می‌تواند باد را از تن سالم بیرون کند:

زاهد جلوتر آمد و ایستاد به تماشای سالم احمد که روی خاکها افتاده بود. همه ساکت شدند. زاهد خم شد و دستهای سالم احمد را به دست گرفت... چیزی از دور می‌آشفت، انگار سالم را از دریا صدا می‌کردند.

زاهد مراسم را با زدن دُهل آغاز می‌کند و تا صبح بر دُهل می‌کوبد تا بلکه بتواند سالم احمد را نجات دهد.

«*همهمهٔ دریا بیشتر شده بود، باد می‌آمد و دهلها می‌نالیدند*». همهمهٔ دریا، پیام‌آور خبری است که بلافاصله رخ می‌دهد:

آفتاب که زد مردها خسته شدند... یکمرتبه سالم احمد نعره کشید و عقب عقب رفت. مردها برگشتند و نگاه کردند. دو لنگه در مضیف خانهٔ سالم احمد باز بود و سیاه لاغری با دوتا چوب زیربغل جلو مضیف ایستاده بود... (ص. ۱۹)

مردها که با دیدن سیاهِ فلج و جذامی، به شدت ترسیده‌اند جرات نمی‌کنند به او نزدیک شوند، با اینکه فلاکت او را می‌بینند. زکریا می‌پرسد: «*چی می‌خوای؟ اگه حرف حساب داری بگو. ای جوری‌م نیا جلو*». (ص۲۱)

جماعت در حال شور و مشورت هستند که با او چه کنند تا اینکه سیاه می‌گوید خیال رفتن ندارد و می‌خواهد همینجا بماند. وقتی هم فکر کشتن او به میان می‌آید، زاهد می‌گوید:

اون اگه‌م اینجا کشته بشه، یه جای دیگه ظاهر می‌شه، تا دنیا دنیاس اینا دس‌وردار نیسن...

بعد از حمله و سنگ انداختن به سوی او می‌شنوند که سیاه «داد می‌زنه گرسنه‌مه»، سیاه را از پای درمی‌آورند.

قصهٔ دوم با ورود یک پیکاب به روستا شروع می‌شود. غریبه‌هائی هستند مورد سوءظن اهالی با ترس و وحشتی که حضور دارد. مردی ناقص‌الخلقه از پیکاب پیاده می‌شود. ساعدی تازه وارد را چنین توصیف می‌کند:

... قدکوتاه، تنه کلفت و چارگوش، کلهٔ گرد و دستهای بسیار بزرگ داشت و پاهاش قد پای یک بچه بود. کیف چرمی کهنه‌ای را با طناب به گردن آویخته بود و دوتا قلم به جیب پیرهنش زده بود ...

این موجود با چنین اندام ناقص و غیرمتعارف ملا از آب درمی‌آید: ... *کدخدا نشست، ملا هم*

www.iran-archive.com

نشست. اما ملا بعد از نشستن، تنها یک وجب کوتاهترشد. (ص. ۴۰)

بعد از پرس و جو از وضع آب و خوراکی وقتی مطمئن می‌شود که ده ملا ندارد با خیال راحت اطراق می‌کند و خواهر زکریا را به عقد خودش درمی‌آورد. و تا می‌تواند در خانهٔ کدخدا غذا می‌خورد و سراغ غذاهای بهتر را می‌گیرد. تازه داماد، برای تهیهٔ وسایل خانه دست به کار می‌شود. اهل آبادی هرچه خرت و پرت دارند در میدان آبادی جمع می‌کنند ولی ملا می‌گوید:

... من همیشه سراغ چیزای خوب می‌رم و خوبشو ورمی‌دارم... من هر آبادی که برم، چیزای خوب و زن خوب می‌ستونم، ... (صص. ۵۲ ـ ۵۱)

ملا بعد از ازدواج با خواهر زکریا بدون خبر روستا را ترک می‌کند. چندی نگذشته عده‌ای به سراغش می‌آیند:

... جهاز نزدیکتر آمد، طوری که با ساحل چند قدم بیشتر فاصله نداشت. عاملهٔ کهنه و شکسته بسته‌ای بود که به زور سیم و میخ و رنگهای جوراجور مانده بود روی آب و وا نمی‌رفت... توی عامله ده دوازده نفر نشسته بودند، بیشترینشان کور بودند... مردی که روی سینهٔ جهاز خم شده بود داد زد «ای! یه غریبه این طرفا نیومده؟» ... «یه نفر ملارو می‌گیم، نیومده این طرفا؟»... زکریا داد زد چرا اومده بود اینجا دو روز پیش رفت... چیکارش داشتین؟ مردی که روی سینهٔ جهاز خم شده بود گفت آمده تو آبادی ما زن گرفته، حالا زنش سر زا رفته و اومدیم بهش خبر بدیم. (ص. ۵۸)

ساعدی، صحنهٔ اندوهناک زایمان خواهر زکریا را اینگونه روایت می‌کند:

... خواهر زکریا نالهٔ بلندی کرد. زنها جلو رفتند و با ترس و لرز نوزاد را بیرون کشیدند. نوزاد کلهٔ بزرگ و پاهای کوتاه داشت و روی کمرش خال گنده‌ای بود با موهای بلند و سیاه و پائین خال بزرگ، برآمدگی نرم و شفافی بود که مثل چشم گاو، بیرون را نگاه می‌کرد...

نوزاد عجیب‌الخلقه ساعتی بعد می‌میرد و خواهر زکریا نیز به‌دنبالش جان می‌سپارد. و جوانها با عامله‌ای راه می‌افتند برای پیدا کردن ملا:

... دم غروب جلو یک آبادی رسیدند... یک عده پای دیوار خرابه‌ای منتظر بودند که آفتاب برود و موقع نماز برسد... پسر کدخدا با صدای بلند پرسید: «آهای یه غریبه این طرفا نیومده؟» *یکنفر از ساحل پرسید* «کدوم غریبه؟». *پسر کدخدا گفت* «یه نفر ملا رو می‌گم، نیومده این طرفا؟». *همان صدا جواب داد:* «چرا، ملا اینجا بود. چند شب پیش عروسی کرد و دیروزم از اینجا رفت». (صص.۶۴ - ۶۰)

زنبارگی، ماده‌پرستی، خودخواهی و نیرنگبازیهای رذیلانهٔ ملا به زن، و مهمتر، تکرار حوادث، برگردانی از ادامهٔ سنتهای فلاکتبار و تداوم آن در نسلها، از زمانهای دیر و دور و دراز در قصهٔ دوم، از طرفی روایتگر بلاهتِ ساده‌انگارانیست که مورد سوءاستفادهٔ ملایان‌اند و از طرفی، روشنگر ذات این طبقهٔ انگل اجتماعی.

هشیاری ساعدی را باید ستود که پاسداران و مداحان خُرافه را بهتر از دیگر مدعیان، شناخته و از کردارهای شوم و منحوس آنها پرده برمی‌دارد، آنهم در بین مفلوکترین و درمانده‌ترین قشرهای جامعه با دهها درد و مرض و عقب‌ماندگیهای اجتماعی.

دگرگونیهای سیاسی کشور، که در دهه‌ای بعد به وقوع پیوست، نام نویسندهٔ *ترس و لرز* را به عنوان یک غیبگوی ممتاز، در آینده ثبت خواهد کرد. یا به تعبیر آقای احمد غلامی «*ساعدی*

پیشگوی دوران خود بود...»

در قصهٔ سوم با ورود عده‌ای از غربتیها که *«توی دره مطربی می‌کردند»* زن عبدالجواد گرفتار می‌شود. زن را به زنجیر می‌بندند و با عامله می‌برند پیش اسحاق حکیم که در آبادی دیگری است:

... کدخدا با صدای بلند داد زد: های عبدالجوادا های زکریا! این اسحق انصاف نداره، اگه یه وقت دیدی برای دار و ندارت کیسه دوخته، مبادا، مبادا خر بشی‌ها. (ص. ۷۴)

اسحاق بیماران را در کپرهای اطراف خانه‌اش جا داده و بعد از گرفتن کیسهٔ پول آنها را معالجه می‌کند. پایان زندگی زن عبدالجواد نیز مثل دیگران رقم خورده:

... نعرهٔ زن عبدالجواد همه را به خود آورد. همه بلند شدند و مادر عبدالجواد شروع به‌گریه کرد و گاریچی از در حیاط بیرون رفت. چند لحظه بعد هاجر و خمیز آمدند توی حیاط و یکی از تابوتها را برداشتند و بردند توی اتاق. (ص. ۸۸)

کشتی بزرگی در دریا پیدا می‌شود. کپرها خالیست. باد کپرهای خالی را کنده انداخته روی شنها و کنار آب. خمیز و هاجر با دیدن کشتی دایره‌زنان و رقصان بیرون می‌آیند.

... ذکریا از جمع جدا شد و رفت طرف آنها شانهٔ خمیز را گرفت و گفت: «چه خبره؟ این کشتی از کجا اومده؟ واسه چی اومده؟» خمیز که بیتاب بود و از اضطراب و خوشحالی می‌لرزید گفت: از بیت‌المقدس اومده. اومده اسحاق را ببره. (همان صفحه).

در قصهٔ چهارم دو نفر از اهالی روستا برای جمع‌کردن هیزم به کنار ساحل رفته‌اند که یک پسربچه را می‌بینند با قدمهای بلند در حال راه رفتن:

... تکه‌ای استخوان زیر بغل گرفته بود و بی اعتنا به سر و صدای پشت سرش قدمهای بلند برمی‌داشت و جلو می‌رفت... پسر کدخدا صورت گرد و چشمهای درشت بچه را نگاه کرد و پرسید کجا می‌ری بابا؟... بچه عقب‌عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد... بچه ایستاد و اخمهایش را تو هم کرد ... پسر کدخدا خم شد و روی شنها زانو زد، دستهایش را باز کرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد. پسر کدخدا و بچه صورت همدیگر را نگاه کردند... کنار جهاز که رسیدند صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا. صالح گفت چشماشو نگاه کن. پسر کدخدا گفت آره یه چشمش یه رنگ و چشم دیگه شم یه رنگ دیگه... (صص. ۹۲ تا ۹۴)

قرار شد بچه هر شب در خانهٔ یکی نگهداری شود. شب اول می‌برند خانهٔ کدخدا. بچه حرف نمی‌زند و مثل بزرگترها بربر همه را نگاه می‌کند. اهالی ده یکی پس از دیگری برای تماشای بچه می‌آیند خانهٔ کدخدا. آخرین‌بار که در می‌زنند: *پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. پشت در هیچکس نبود. باد شدیدی آمد تو و چراغ را خاموش کرد.* (ص. ۱۰۱)

زن کدخدا هم موقع دادن بچه به زن محمد حاجی مصطفی ضمن گلایه از دست بچه می‌گوید: *... هروقت باد تکون می‌خورد، آرام و قرارش می‌بُرید و می‌خواس بزنه بیرون.* (ص. ۱۰۲)

حالتهای رازآلود بچه و حرکتهای داستانی در سراسر قصهٔ چهارم، در بازسازی هول و هراس است و نشان می‌دهد که بچه از تبار دیگریست. یکی او را عروسک و دیگری مثل آدم بزرگها می‌بیند. زن محمد حاج مصطفی هم می‌گوید:

www.iran-archive.com

بچه بیحرکت نشسته بود و روبرویش را نگاه می‌کرد. چشمهایش درشت شده، نصف بیشتر صورتش را پُر کرده بود... ترس همهٔ مارو گرفت. بچه هی دور خونه می‌گشت و خونه عین یه لنج روی آب، تکون می‌خورد و مارم تکون می‌داد. (ص. ۱۰۳)

بچه را در بیرون آبادی سر راه می‌گذارند به این امید که از دستش راحت باشند. اما...

مردها راهشان را کج کردند و از تپهٔ کنار جاده بالا رفتند و به کمرکش تپه که رسیدند به عقب برگشتند. بچه بی‌اعتنا به‌آنها با قدمهای تند و بلند به آبادی نزدیک می‌شد. (ص. ۱۱۴)

در قصهٔ پنجم چند نفر از اهالی با خرید موتور لنج، اولین سفر و حمل و نقل را شروع می‌کنند. اما وحشت و هراس در دریا و آب، و ابر در بالا سرشان می‌جوشد:

... چیز سنگینی از عمق دریا رد می‌شد و رنگ نارنجی ملایمی در آب می‌پاشید... یکمرتبه صالح با صدای بلند به خنده افتاد. محمد احمدعلی گوشهایش را گرفت و به لرزه افتاد. و گفت من از خندهٔ صالح نترسیدم، یکی دیگه از اونور دریا خندید. صدای غریبی از نزدیکی بلند شد. حجم تیره‌ای از توی آب بالا آمد و از کنار لنج با سرعت گذشت و ناپدید شد... زکریا گفت یه چیز غریبی بود صالح، خوب نفهمیدم. ص. (۱۱۷ – ۱۱۸)

درددل مردها که در اولین سفر با هم به دریا می‌روند، گوشه‌ای از آرزوهای خفتهٔ آن مردم است و نویسنده اندوه فقر و فلاکت را یادآوری می‌کند. جماعتی مفلوک و وامانده در میان هول و هراس با امید به آیندهٔ بهتر چشم دوخته‌اند:

محمد حاجی مصطفی گفت حالا دیگه همه چشم دوخته‌ن به این لنج، خدا برکت بده انشاءالله. بالاخره با کمک رسول علیهم السلام آبادی مام صاحب لنج شد... صالح کمزاری گفت انشاءالله دیگه تابستونا بیکاری و گشنگی نمی‌کشیم. (ص. ۱۱۹)

دراین سفر موتور لنج در مطاف افتاده و غرق می‌شود و زکریا به طور معجزآسائی نجات پیدا می‌کند:

... زکریا چشمهایش را باز کرد و گفت رفت زیر آب. محمد حاجی مصطفی گفت پس چطور شد تو نرفتی؟ زکریا گفت منو نمی‌خواست. موتور لنجو می‌خواست. دمدمه‌های ظهر موتور لنج بزرگی پیدا شد که چند بیرق سیاه و قرمز بر هر طرفش بسته بودند... همهٔ آنها سیاهپوش بودند... صدای شیپوری از داخل لنج به گوش می‌رسید و سیاهپوشها خوشحال و خندان به طرف مطاف عجله داشتند. (ص. ۱۴۵).

مردها دست خالی به روستا برمی‌گردند. امیدها به یأس بدل می‌شود. ترس از گرسنگی و درماندگی بار دیگر سایهٔ منحوسش را بردلها پهن می‌کند.

قصهٔ ششم با ورود یک کشتی بزرگ خارجی آغاز می‌شود که در آن نزدیکی لنگر می‌اندازد و جماعتی زن و مرد با تجهیزات کامل در کنار ساحل چادر می‌زنند. حضور بیگانگان خارجی با ابزار آلات تازه، دگردیسی تازه‌ای را در جان و روان آن جماعت روستائی به دنبال دارد که قابل تأمل است:

پشت خانهٔ سالم احمد عدهٔ زیادی با کلاههای جورواجور داشتند چادر برپا می‌کردند. همه در تکاپو بودند، عجله داشتند. چادرهاشان رنگ وارنگ بود. صندوقهای زیادی روی ساحل چیده

www.iran-archive.com

بودند که زیر نور آفتاب اول صبح مثل اکلیل می‌درخشید. (ص. ۵۷ – ۱۵۸)

ساکنان روستا دسته‌جمعی به تماشای آن عده می‌روند و با حسرت شاهد وسایل رفاهی و پخت و پز و آشپزی تازه واردان می‌شوند. یک وعده غذا برای سیرکردن شکمها، در آرزوهای تک تک آن جماعت موج می‌زند:

زاهد که روی سکو دراز کشیده بود گفت «چه بوهای خوشی می‌آد، می‌شنفی کدخدا؟» *کدخدا گفت* «آره به خیالم امشب ضیافت دارن». *زکریا گفت* «خوش بحالشان، تا دلشون بخواد می‌تونن بخورن...» *پسر کدخدا گفت* «من می‌گم بهتره پاشیم بریم. اینجا نشستن فایده نداره، چیزی بهمون نمی‌رسه». *کدخدا گفت* «من دلم نمی‌آد برم». *محمد حاج مصطفی گفت* «منم همینطور، یه عمره که این جور چیزا ندیده‌ام». (ص. ۶۰ ـ ۱۵۹)

در ادامهٔ گفت و گوها ناگهان یکی از زنها متوجه حضور روستائیان می‌شود:

... با تعجب و وحشت گفت هالا همهٔ آنهائی که دور میز نشسته بودند بلند شدند. ایستادند. و جماعت از شدت ترس همدیگر را چسبیدند و با چشمان وحشتزده منتظر ماندند. (ص. ۱۶۵)

پاتیلهای غذا سرازیر خانه‌های روستائیان می‌شود. زن و مرد پیر و جوان آنقدر می‌خورند که از هیبت آدمی برمی‌گردند. هرچه می‌خورند سیر نمی‌شوند...

... چند لحظه بعد زنها از کوچهٔ روبرو پیدا شدند. همهٔ آنها تغییر شکل داده، چاق شده، گرد شده، باد کرده بودند و به کُندی روی زمین می‌غلتیدند و به جلو می‌خزیدند ... (ص. ۱۹۰)

همه‌شان چاق گنده و وزنشان چند برابر می‌شود. تا جائی که نمی‌توانند به راحتی راه بروند و زمینگیر می‌شوند:

زکریا گفت کاش می‌تونستم یه جوری خودمو خالی کنم. عبدالجواد گفت آره کاش چند تا سوراخ تو بدنم بود که یه مقدارش می‌ریخت بیرون و راحت می‌شدم. زن کدخدا گفت یا امام زمان خودت کمک کن، دیگه جا ندارم. زن زکریا گفت حالا که چاره نیس، بهتره ناله نکنیم و بخوریم. زن صالح گفت راست می‌گه بخوریم، بخوریم. (همان صفحه)

غریبه‌ها ساحل را ترک می‌کنند و مردم روستا برای سیرکرن شکم به باقیماندهٔ غذاها که در خانه‌ها و پستوها مانده به خانه‌های همدیگر دستبرد می‌زنند و در این راه دشمنی بین اهالی رواج پیدا می‌کند:

... زنها رفته بودند پشت بام و سنگ می‌پراندند. زکریا دشنه به دست دور خانه‌اش می‌دوید و فریادهای بلند می‌کشید: هرکی بیاد این طرف شکمشو پاره می‌کنم، شکمشو پاره می‌کنم... (ص. ۱۹۶)

و کتاب بسته می‌شود.

وحشت از حضور غریبه‌ها، فارغ از رنگ و پوست، جذامی و ناقص‌الخلقه و گدای مفلوک و آدمهای سالم و زیبای متمدن، در هر شش قصه، با نتیجه‌ای یکسان و هراسی نهادی شده با حرکت موازی، سرانجامش به مسخ شدن مردم می‌انجامد. مردم روستا با پرخوری غذاهای خارجی، از انسانیت خارج شده حتی شکل و شمایل انسانی را ازدست می‌دهند. اوج پوچگرائی زمانی بیشتر تجلی پیدا می‌کند که «باد» موتورلنج را در مطاف گیر می‌اندازد و غرق می‌کند. پس «باد مضر»، تنها دشمن حیات آدمیزاد نیست، با ابزار و آلاتی که انسان را از گرسنگی نجات بدهد نیز دشمنی دارد. او با خِرد پیرانه و توطئه‌گرش می‌داند که فکر آدم گرسنه همیشه

www.iranarchive.com

دنبال سیرکردن شکم است. هرگز نباید بهش فرصت داد که دربارهٔ فلاکت خود چاره‌اندیشی کند. برای اینکه چنین فرصتی به او داده نشود، می‌باید که «باد» را با نفَسَش درآمیخت تا در هر دم و باز دمی «ترس و لرز» را حس کند و دم فروبندد. تقدس جهل و اوهام برآمده از این هول و هراسهای تحمیلی‌ست که ساعدی با اندیشهٔ توانایش، نقبی می‌زند به دل جامعهٔ خواب‌آلوده و همیشه پریشان. پرده از چرکینی‌ها برمی‌دارد از ترس و لرز می‌گوید تا آثار ویرانگر اطاعت کورکورانه و قداستِ جهالت دیرینه را با مخاطبین خود در میان بگذارد.

ساعدی با پیش‌بینی حوادث به ویژه در قصهٔ دوم، نشانه‌های تکان‌دهنده‌ای ازشیادیها و خوی حیوانی انگلهای اجتماعی، روایت می‌کند که درآن روزگاران جدی گرفته نشد. پیامش به‌گوش مردم نرسید. *ترس و لرز* در حد یک داستان باقی ماند. بازنگری به این اثر و تأملی در محتوای آن، نشان می‌دهد که نویسنده، پیشاپیش سیاهه‌ای از سرنوشت آتی مردم را به دست می‌دهد.

آن بخش پایانی ـ قصهٔ ششم ـ نیز، تقدیر جامعهٔ نفرین شده‌ایست و نشان از خودی دارد که با فاصله گرفتن از عادتهای دیرینه و دل‌سپردن به متعادلهای ناپایدار بیگانه، تقلیدهای احساسی، آنهم با فقدان بستر فکری و زمینه‌های لازم برای جذب فرهنگ و پذیرش افکار گوناگون غریبه‌ها، که متأسفانه در آن دهه‌ها بدجوری بیحساب و کتاب از دروازه‌های بی در و پیکر به سوی کشور حمله‌ور بودند، و درست دهه‌ای بعد پیشگوئی ساعدی به حقیقت می‌پیوندد. بالا گرفتن خوی حیوانی و قانونی‌شدن خشونتهای بدوی، هرگونه علائق و همبستگیها و عاطفه‌های انسانی را ویران می‌کند. با رسمیت پیدا کردن کین و کین‌توزی مردم به جان هم می‌افتند. انسانیت فراموش می‌شود. اصحاب «ترس و لرز»، با اذهان لبریز از آداب و رسوم بیگانهٔ بدوی، شکمهای خود را نیز با پس‌مانده‌ها و غذاهای بادآوردهٔ خارجیها پر می‌کنند. سبعیت، جباریت را مسخ می‌کند.

ساعدی با پاکدلی کم نظیر خود این پیام را به گوش مردم رساند. سرنوشتِ آتی جامعه را که در انتظارش بود، در آینهٔ زمان منعکس کرد اما هشدار آگاهانهٔ او در هیاهوهای قدرت مسلط پژواکی نداشت. انگار، که قداستِ جهل و صیانتِ تحمیلی از آن، تقدیر ازلی‌ست که بر پیشانی این مردم نقش ابدی بسته است!

اسفندیار امیرخیزی

ساعدی و گذار بر ظلمات...

آخرین بار که او را دیدم، این شعر را زمزمه می‌کرد: *ای مرگ بیا که زندگی ما را کشت.*

تا بُن دندان غربت‌زده بود. همهٔ آن چیزهایی را که در گستردگی و عرض و طول روابط ناهنجار یک جامعه دیده و نوشته بود، از طنز و جد، در تنگنای غربت، و با تمام وجود خود لمس و احساس می‌کرد.

از کنار ساحل می‌توان غریقی را دید که چگونه دست و پا می‌زند و از وحشت و هراس تنهائی دق‌مرگ می‌شود. ساعدی در متن جامعه دردهای مردم را می‌دید: نامردمیها و دروغها و چاپلوسیها و تلاشهای دردناک انسانها را برای لقمه‌ای نان. حرص و طمع و بی‌ایمانی و بیدردی آنها را برای اینکه از سر و کول هم بگذرند و به نان و آبی و حشمت و مقامی برسند. اما احساس دردها و در عمق دردها و رنجها زندگی‌کردن، با دیدن و مشاهدهٔ آن تفاوت دارد.

ساعدی زندگی پُرالتهاب خود را در این مشاهده و بازگو کردن نابسامانیها و ناهنجاریهای زندگی انسانهای وطن خود گذراند و آنچه را دید، با شجاعت بازگو کرد. تصاویر و پرده‌های رنگارنگ و اعجاب‌انگیزی از قدرت تخیل و احساس خود از داستان و نمایشنامه و داستان کوتاه نوشت. بدون اغراق، در خلاقیت ادبی و هنری کشور ما گامهای تازه‌ای برداشت. آثاری از قبیل *چوب به دستهای ورزیل*، *گاو*، *زاویه*، *دیکته*، *دایرهٔ مینا*... شرح رنجهای مردم ایران در روایات مختلف است.

کار تحقیقی و نقد فنی آثار غلامحسین ساعدی در حوصلهٔ اهل تحقیق است و ما را در این مجال قصد ارزیابی آثار او در محک نقد ادبی نیست. در این زمینه، دامنهٔ بحث به هرکجا برسد، جایگاه ساعدی در تاریخ ادبیات معاصر ایران و سهم نوآوریهای او در نمایشنامه‌نویسی و فیلمنامه و

www.iran-archive.com

داستانهای بلند و کوتاه در قله‌هاست که به این زودیها هر کسی را یارای دست‌یافتن به آن نیست. در اینجا، صحبت ما بر سر ساعدی، انسان فرزانه و عاشق است، انسانی که از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد بود. ساعدی ـ به قول عطار ـ گرم‌رو، سوزنده و سرکش بود. سرکشی او از مرزهای ادب و فرهنگ متعارف و مرسوم زمان و مکان در می‌گذشت، نه فقط از مذهب و مسلک عرفی، بلکه آفاق کفر و ارتداد را هم درمی‌نوردید. باز به قول عطار:

هر که او در عشق شد محکم قدم در گذشت از کفر و از اسلام هم

ساعدی مرد میدان ستیز و گریز بود: ستیز با ظلم و چاپلوسی و زهد ریائی و گریز از تعلقات و وسوسه‌های سقوط و ابتذال. نه اهل دنیا بود، به روایت شکم‌پرستان و مال دوستان و نه اهل آخرت بود، به حکایت زاهدان و ملایان. نه مقلد بود و نه مقَلد. نه آجیل‌بده بود و نه آجیل‌بستان. با تمام توش و توان خود، با قلم زخمها را می‌شکافت، صورتکهای بزک‌کرده را می‌درید... در طنز و جد، فرزند حلالزادهٔ حافظ و عبید بود. تا بخواهی در دوستی مهربان و با گذشت و پاکباز بود. راه دوستی او از راه بستگی و عشق او به مردم دیارش جدا نبود. با اصول و خصایل اخلاقی خود معامله نمی‌کرد. وقتی چیزی می‌نوشت،از همهٔ وجود خود در گفتن گفتنیها مایه می‌گذاشت. اهل گذشت و مسامحه در اصول نبود. در همکاری و مشارکت، استعداد و تسامحی شگفت‌انگیز داشت. مرز جغرافیائی همکاری او صداقت و مهربانی و پایبندی به اصول بود. دوستی و عشق به انسانها، و نفرت از ظلم و تعصب، مذهب او بود. برخلاف مذهب مختار زمان، اهل حسادت و کینه و تنگ‌نظری و خودنمائی نبود. روح زلال و پاکی بود که از درون بر مسکنتهای آدمی و بر خفت و ذلت ارواحی که ادای تقوا و شجاعت و تسامح را در صحنه‌های مضحک زندگی درمی‌آوردند، می‌خندید و می‌گریست. سراسر آثار فراوان و بدیع او لبریز از تصاویر گوناگون این صورتها و صورتکهاست.

در پهنه‌های گستردهٔ بینشهای انسانی، هر جا ندائی از مقاومت و مبارزه با استبداد و خرافات و زور و ستم برمی‌خاست، ساعدی حاضر بود. اما در محدوده‌های تنگ مسلکها و ایدئولوژیها مشامش بوی فریب و ریا را بسیار زود درک می‌کرد و لذا در هیچ محدوده‌ای از جزمیات و شعارهای حزبی و مسلکی نمی‌گنجید، و هرکس ادعائی جز این کند، دروغ می‌گوید.

ساعدی، به قول ایگناتسیو سیلونه، مسیحی بی‌کلیسا و سوسیالیستِ بی‌حزب بود. در جست و جوی حقیقت، مرید هیچ خانقاه و مرشدی نبود. به همین علت، در مقام دوستی و عشق به مردم وطن خود، با تمام وجود از رهزنان عقیده و ایمان مردم و از همهٔ احزاب و گروههائی که در این نیم قرن تاریخ معاصر ایران، در لباس ترقیخواهی و دلسوزی برای رنجبران و کارگران، کاری جز خیانت و تجاوز به اعتماد مردم نکردند، نفرت داشت.

ساعدی مرید هیچ محراب و منبری نبود و به همین جهت، ساواک وجود این موجود عاصی و صریح‌اللهجه را برنمی‌تابید. ساعدی با داستانها و نمایشنامه‌های خود لایه‌های رنج و درد جامعه را می‌شکافت، فساد و دروغهای قدرت و ابتذال شعارها و مضحکه‌های نمایشی قدرتمداران را برملا می‌کرد، عوارض و آفات و بیماریهای اخلاقی و اجتماعی جامعهٔ استبدادزدهٔ زیر سلطهٔ ستمشاهی را در صحنه‌های گوناگون داستانها و نمایشنامه‌های خود مجسم می‌کرد. ساعدی برای آرامش و امنیت قبرستان رژیم استبداد عنصری نامطلوب بود. این مرد کوتاه قد جسور با یک مشت عصب و رگ و ریشهٔ پُرمایه و ناآرام خود، لحظه به لحظه بیشتر در عالم

www.iranarchive.com

ادبیات مترقی جامعهٔ ایران می‌درخشید. او دیگر پیکره‌ای از ادبیات مقاومت و معترض ایران بود. تحمل او برای ساواک مشکل شده بود: نه فقط قلم او، بلکه حضور جسمی و فیزیکی او هم برای برهم‌زدن آرامش کاذب قدرت استبدادی مزاحم و خطرناک شده بود. ساعدی را به زندان بردند و با شکنجه و عذاب و تهدید و تطمیع برآن شدند که این روح عاصی و توفانی را مقهور کنند... اما ساعدی همچنان ساعدی بود. تا آخرین روزهای احتضار رژیم ستمشاهی، همچنان رسالت قلم را با عفت و حریت ضمیر و با عشق بیکران خویش به مردم محروم وطن خود بر دوش کشید و از دمادم طلوع انقلاب، با فریب و زهد ریائی مدعیان ولایت فقیه به ستیز و اعتراض برخاست...

در دیار غربت هم ساعدی در همدردی با مردم ایران و رنجهای بیکران آنها، همگام و در انعکاس این رنجها در کار ادبی و هنری خود پیشگام بود. در ایام غربت، فاصلهٔ او با تمامی مضحکه‌های مسکنت‌باری که از آدمیان در آثار گذشتهٔ خود منعکس کرده بود، بسی نزدیکتر شد. این بار او خود، به طور مستقیم، یکی از قربانیان اینگونه مضحکه‌های حقارتبار شده بود.

بیگانگی در غربت آنچنان بود که هرگز برای ساعدی قدرت سازگاری و هماهنگی با شرایط زندگی در غربت را میسر نساخت. ساعدی ماهی بیرون افتاده از آب بود. هوای خفه و تاریک و محیط دوروئیها و نیرنگهای سیاستبازان حرفه‌ای و جوفروشان گندم‌نما را برنمی‌تابید. حریت ضمیر و غرور ذاتی و تشخص و هویت اصیل او ـ که سر سازگاری و معامله با هیچ نامردمی و دلسوزیها و یاریهای کاذب و سراسر فریب او نداشت ـ به خطر افتاده بود. او با تمامی اصالتهای اخلاقی و نجیب ذاتی خود این خطر را حس می‌کرد، خطر فروریزی از درون و ملعبهٔ سیاست‌بازیها شدن. احساس می‌کرد که خود می‌رود که به صورت همان قربانیهائی درآید که در نقش‌آفرینیهای خود تصویر می‌کرد. ساعدی نمی‌توانست ویترین هیچ مغازه‌ای بشود. او اهل بازی در نقشهای مصنوعی برای فریب تماشاچی نبود. به قول فردوسی:

خرد گر سخن برگزیند همی همان را گزیند که بیند همی.

ساعدی جز آنچه را که به یاری خرد خود می‌دید و احساس می‌کرد، نمی‌توانست بازگو کند. او با این مایه‌ها از دوستی و عشق به انسان و نفرت از دوروئی و مسکنتهای روحی آدمی زندگی می‌کرد. زندگی او از بی‌نیازی و علو روح و استغنای طبع و ناسازگاری مطلق با دوروئیها و سیاست‌بازیها و دوز و کلکهای کاسبکارانه جدا نبود.

ساعدی فرزند فرزانهٔ تاریخ، حافظ شیرازی بود. آن بزرگمرد، در گرماگرم زور و ستم و فریب و ریای محیط خود، چه نیکو وحشت ناسازگاری زندگی را بازگو می‌کند که مباد آتش محرومی آنچنان بالا بگیرد که آبروی آدمی در معرض خطر قرار گیرد:

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

و ساعدی با حفظ تمامی خصائل آزادی و آزادگی خود گذار از این ظلمات را پشت سر گذاشت. او آزاد زیست و آزاد زندگی را بدرود گفت.

پاریس، آذرماه ۱۳۶۴

(*نامهٔ آزادیخواهان*، شمارهٔ هفتم، آذرماه ۱۳۶۴)

فریدون باباثی خامنه

ساعدی، دانشجوی پزشکی در تبریز

چند خاطره

چند سال پیش کتابی دربارهٔ شادروان غلامحسین ساعدی تحت عنوان *گوهرمراد* و *مرگ خودخواسته*، به قلم اسماعیل جمشیدی به دستم رسید. پس از مطالعهٔ آن متوجه شدم که به‌قدر کافی، اطلاعاتی از فعالیتهای اجتماعی ـ سیاسی ساعدی در دوران تحصیلات پزشکی در دانشگاه تبریز، در این کتاب و نوشته‌های دیگر دربارهٔ او پیدا نمی‌شود. فکر کردم که شاید مفید باشد که من، همسال و همکلاس او در دانشکدهٔ پزشکی تبریز و همرزم او در مبارزات دانشجوئی سالهای ۱۳۳۹-۱۳۴۰، چند خاطرهٔ خود را از او بنویسم تا این دورهٔ زندگانی او بهتر شناخته شود.

چندکلمه دربارهٔ دانشکدهٔ پزشکی تبریز

دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه تبریز برای اولین بار در سال ۱۳۲۵، در دورهٔ حکومت یکسالهٔ فرقهٔ دموکرات آذربایجان (به رهبری پیشه‌وری) شروع به کار کرد. دولت مرکزی ایران، پس از خاتمه حکومت خود مختار، به ناچار دانشکدهٔ پزشکی را ادامه داد و تکمیل کرد. بدین‌ترتیب دومین دانشکدهٔ پزشکی ایران در تبریز ایجاد شد. در دورهٔ تحصیلات پزشکی ما (۱۳۴۰-۱۳۳۴)، دانشکدهٔ پزشکی تبریز هر سال در حدود ۷۵ دانشجو با کنکور قبول می‌کرد. داوطلبها از آذربایجان و سایر شهرهای ایران بودند و هر سال چندین صد نفر در کنکور شرکت می‌کردند. استادان دانشکده اغلب آذربایجانی بودند. چند استاد اروپائی در سالهای اول تأسیس دانشکده در تدریس و ادارهٔ بخشهای دانشکده شرکت کرده بودند. مثلاً

www.iran-archive.com

در دورهٔ ما پروفسور بلاتز (یک پزشک فیزیولوژیست اتریشی) مسئول کرسی فیزیولوژی بود. او به فرانسه و انگلیسی تدریس می‌کرد. چندماهی یک پزشک انگلیسی، متخصص بیماریهای پوستی برای تدریس این ماده به تبریز آمد. او بیشتر به انگلیسی تدریس می‌کرد. روش تدریس او مدرن و جذاب بود، با دانشجویان ارتباط نزدیک به وجود می‌آورد (بخصوص با دانشجویانی که زبان خارجی‌شان انگلیسی بود) و با آنها دربارهٔ مسائل گوناگون گفتگو می‌کرد و از اینرو مورد علاقهٔ عده‌ای از دانشجویان شده بود.

اغلب استادان ایرانی دانشکده، فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ پزشکی تهران بودند. عدهٔ معدودی از آنها تحصیلات دورهٔ تخصصی خود را در اروپا (فرانسه، آلمان، سوئیس) دیده بودند. در آن زمان ما از استادان خودی انتقاد زیاد می‌کردیم و شیفتهٔ استادان خارجی بودیم و دچار نوعی «غربزدگی» علمی! در واقع استادان ما وسایل و امکانات مدرن تدریس و تشخیص و معالجه و تحقیق را نداشتند. به جای استفاده از کتابهای پزشکی فارسی، فرانسه یا انگلیسی برای تدریس، بیشتر جزوه می‌گفتند. این جزوه‌نویسی مواد درسی مورد انتقاد عدهٔ زیادی از دانشجویان بود. نصفی از دانشجویان دانشکده از آذربایجان و بقیه از مناطق دیگر ایران بخصوص کردستان و مازندران و گیلان و خوزستان و تهران بودند. گاهگاهی بر مبنای زبان، اختلافاتی بین دانشجویان ترک زبان و فارسی زبان، بخصوص دانشجویان غیرسیاسی، به وجود می‌آمد.

تدریس استادان آذربایجانی ـ ایرانی به زبان فارسی بود و اما ما با بیماران در بیمارستانها به زبان ترکی آذری صحبت می‌کردیم. دانشجویانی که به زبان ترکی آشنا نبودند گاهی در معاینهٔ بیماران آذربایجانی گرفتار اشکال می‌شدند. اغلب این دانشجویان در دورهٔ شش سالهٔ تحصیلات پزشکی خود، به یاری همکلاسان آذربایجانی، به تدریج بقدر کافی زبان ترکی آذری برای ارتباط با بیماران را یاد می‌گرفتند و بدین ترتیب به اضافهٔ پزشک شدن با یک زبان دیگر ایران نیز آشنا می‌شدند. اغلب مکالمات بین دانشجویان، وقتی که یکی از دانشجویان به زبان ترکی آشنا نبود، به زبان فارسی انجام می‌گرفت. در کلاس ما، اغلب دانشجویان از خانواده‌های مسلمان شیعه بودند. چند دانشجوی مسلمان سنی یا مسیحی (ارمنی یا آشوری) یا یهودی یا بهائی هم داشتیم. این ترکیب دانشجوئی با زبان و فرهنگ و مذهب گوناگون، محیط بی‌نظیری برای شناسائی و مقایسهٔ فرهنگها به وجود می‌آورد. اگر رفاقت و دوستی و معاشرتها در سالهای اول بر مبنای زبان یا محل زندگی بود، در سالهای آخر تبدیل به دوستی و همکاری بر مبنای تجانس فکری و روحی و اجتماعی می‌شد. رفاقت و معاشرت من با شادروان غلامحسین ساعدی بیشتر بر مبنای تمایلات اجتماعی ـ سیاسی بود.

آشنائی با غلامحسین ساعدی

غلامحسین ساعدی را من اول بار در سال ۱۳۳۴، در دانشکدهٔ پزشکی تبریز، در کلاسهای درس سال اول پزشکی دیدم. او در آن زمان از نظر سیاسی و ادبی برای من ناآشنا بود و دانشجوئی مثل دیگران. یادم می‌آید که روزی به اتفاق چند همکلاسی آذربایجانی به عکس دسته‌جمعی دانشجویان سال اول پزشکی نگاه می‌کردیم. این عکس پس از کلاس درس تشریح به اتفاق استاد تشریح آقای دکتر برار و آسیستانهای او، در بالکن دانشکدهٔ پزشکی در بهار سال ۱۳۳۵ برداشته شده بود و اکثر دانشجویان سال اول در عکس دیده می‌شدند. سعی می‌کردیم اسامی دانشجویان و محل زندگیشان را ذکر کنیم. غلامحسین ساعدی در صف اول در کنار

استادان ایستاده بود. یکی از رفقای تبریزی که در کنارم بود عکس او را نشان داد و گفت این یکی غلامحسین ساعدی است و از دبیرستان منصور می‌آید و سابقهٔ فعالیت توده‌ای دارد.

انتشار کتاب پیگمالیون و مجلهٔ نبرد زندگی

اولین خاطره‌ای که در دفترچهٔ یادداشتهایم از ساعدی نوشته‌ام در آذرماه ۱۳۳۵ در آغاز سال دوم پزشکی می‌باشد. مجلهٔ ماهانهٔ *نبرد زندگی* به تازگی از طرف هواداران نیروی سوم و یاران خلیل ملکی منتشر شده بود و من در دانشکده آنرا به علاقمندان می‌رساندم چون اجازهٔ فروش علنی در دکه‌های روزنامه فروشی را در تبریز هنوز نمی‌دادند. به غلامحسین ساعدی یک شماره از آنرا دادم، پس از مطالعه گفت که مطالب قابل استفاده‌ای دارد و خواست هر ماه برایش یک شماره نگهدارم. من اسم او را در صورت مشترکان *نبرد زندگی* ثبت کردم. کتاب *پیگمالیون* نوشتهٔ ساعدی هم در سال ۱۳۳۵ به چاپ رسید. او نسخه‌ای از اثرش را به من داد و قرار شد بعد از مطالعه نظرم را به او بدهم. از کتابش خوشم آمد و آنرا شبیه یا تحت تأثیر یکی از آثار صادق هدایت یافتم. شب پس از مطالعه روی کاغذی نظر و سؤالاتم را نوشتم و روز بعد، پس از جلسهٔ آزمایشگاه، با او دربارهٔ کتاب و نظرم گفتگو کردیم. اولین گفتگوهای ما دربارهٔ مسائل سیاسی و عقاید سیاسی‌مان هم در این سال انجام گرفت. من او را یک توده‌ای منتقد به دستگاه رهبری حزب توده و علاقمند به تحقیق و مطالعه دربارهٔ نهضت ملی و نیروی سوم یافتم، چیزی که پیش اغلب توده‌ایهای کلاس یافت نمی‌شد چون آنقدر متعصب بودند که حتی نمی‌خواستند نشریات مخالفین را بخوانند.

چند هفته بعد از گفتگوی ما دربارهٔ *پیگمالیون*، در نشریهٔ *مهرگان* که توسط آقای درخشش و یاران او در تهران منتشر می‌شد و گاهی خلیل ملکی و هواداران *نیروی سوم* در آن مقالاتی می‌نوشتند، انتقادی از کتاب *پیگمالیون* نوشتهٔ ساعدی چاپ شد. برحسب تصادف، نویسندهٔ این انتقاد هم مثل من از شباهت *پیگمالیون* به اثری از صادق هدایت اشاره کرده و از کتاب انتقاد سختی نموده بود. ساعدی بعد از خواندن آن انتقاد در راهروی دانشکده مرا زیر سؤال گرفت. خیال می‌کرد که آن انتقاد را با نام مستعار من نوشته‌ام و ناراضی از آن شده بود. من سوگند خوردم که نویسندهٔ مقاله من نیستم. فکر می‌کنم که ساعدی مدتها در این باره شک داشت.

جلسات بحث و شطرنج در خانهٔ یک بهائی

باید یادآور شوم که دوران آغاز تحصیل پزشکی ما، مصادف با سالهای بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود و سکوت و خفقان رژیم کودتا بر همه جا تسلط یافته بود. احزاب سیاسی و انجمنهای صنفی، امکان فعالیت آزاد و علنی را نداشتند. در دانشگاه تبریز حتی از ایجاد سازمان ورزشی و هنری جلوگیری می‌کردند. ما دانشجویان علاقمند به مسائل اجتماعی، برای ایجاد ارتباط با دانشجویان و تبادل نظر و جمع شدن، به هر امکانی دست می‌زدیم. بازی شطرنج و سعی در ایجاد یک باشگاه شطرنج در دانشگاه، ایجاد انجمنهای علمی و هنری و انجمن ورزشی و غیره از وسایلی بود که برای این منظور می‌خواستیم به کار ببریم. مثلاً به بهانهٔ شطرنج در خانه‌ای جمع می‌شدیم و پس از بازی، دربارهٔ مسائل سیاسی و اجتماعی و عقیدتی گفتگو می‌کردیم. یکی از این فرصتها، اجتماع در خانهٔ دو دانشجوی بهائی با شرکت ساعدی بود. در این باره و فعالیتهای

www.iran-archive.com

مشترک دیگر (گفتگو دربارهٔ سازمان دانشجویان در سال چهارم پزشکی، فوت واعظی، یکی از همکلاسان، گوش دادن موسیقی کلاسیک در خانهٔ ساعدی) قسمتهای زیر را از دفترچهٔ یادداشتهای روزانهٔ آن موقع خود نقل می‌کنم:

۳۶/۱۰/۱۲: امروز به اتفاق ساعدی، «ف.» و دکتر «ر.» (انترن بیمارستان و ارتشی و گویا بهائی) به منزل همکلاس بهائیمان رضا رفتیم تا دربارهٔ بهائیت بحث کنیم و اطلاعاتی به دست آوریم. در دانشگاه، بهائیها فعالیتهائی دارند و من اطلاع کافی و مستقیم از مذهب آنها ندارم. در آغاز جلسه مطرح شد که از چه موضوعهائی در این جلسات بحث کنیم. آقای ساعدی گفتند از فلسفهٔ سیاسی، من پیشنهاد کردم از مسائل سوسیولوژیک و «ف.» مایل بود که از مطالب مذهبی بحث کنیم. پس از بحث و توضیحات کلی قرار شد دفعهٔ آینده مسئلهٔ (زن و اجتماع) مورد بحث قرار گیرد. بعد بحثی دربارهٔ دین و علم و عقل و تعاریف آنها شد...

۳۶/۱۰/۱۵: عصر به منزل رضا رفتیم و بحث از زن و اجتماع شد. تفاهم در اصول نداشتیم. عقیده به تساوی حقوق زن و مرد بود. بحث شد چرا در جامعه زن تابع و محکوم مرد شده است. علل اقتصادی (من)، قانونی (رضا) و نیرومندی جسمی مردان اولیه (دکتر ر.) ذکر شد.

در این موقع ساعدی گفت: من مخالف اینگونه و این طرز بحث هستم. آقای بابائی یا دکتر «ر.» طوری صحبت می‌کنند که گوئی ایمان به گفته‌هایشان دارند و می‌خواهند به دیگران نیز بقبولانند. ما باید بدون *ایمان* باشیم و با 'شاید' مطالب را عرضه کنیم».

من در جواب گفتم: «آقای ساعدی من به گفته‌ام عقیده دارم یعنی طرز تفکری را در این باره پسندیده‌ام و مطابق آن اظهارنظر می‌کنم و دلیل برای آن می‌آورم. اگر دلایل طرف مخالف منطقی‌تر و رساتر بود حتماً در طرز فکر من تغییر به وجود خواهد آورد چون هدف جستجوی حقیقت است». دکتر «ر.» نیز نظر مرا تأیید کرد.

ساعدی گفت: «نمی‌شود با استدلال چیزی را ثابت کرد. استدلال حقه‌بازی است تا طرف را به تله بیندازد».

دکتر «ر.» از ساعدی پرسید: «شما مسئله‌ای را با استدلال قبول نمی‌کنید پس با چه طریق به حقیقت مطالب می‌خواهید پی ببرید؟» ساعدی در جواب گفت : «حقیقت کلمهٔ بیخودی است. چه چیز حقیقت است؟ حقیقت چیست؟» ساعدی بحث را به فلسفه کشاند. از وحدت و کثرت حقیقت صحبت شد. بالاخره ساعدی گفت: «من بی عقیده هستم. نمی‌خواهم آزادی‌ام را با قبول کردن عقیده‌ای محدود کنم».

دکتر «ر.» در جواب گفت: «در اینصورت بحثی نداریم. وقتی که من عقیده‌ای را اظهار می‌کنم برای آن دلیل می‌آورم. اگر می‌خواهم بنویسم باید کاغذ سفیدی باشد تا روی آن بنویسم والا روی هوا که نمی‌شود نوشت». ساعدی گفت: «من همان *'هوا'* هستم!»

در خاتمه ساعدی اضافه کرد: «من بعد از این مستمع آزاد می‌شوم و به بحثها گوش می‌کنم». «ف.» در این میان گرفتار ابهام و هرج و مرج فکری شده بود. تا اندازه‌ای همه‌مان در چنین حالی بودیم منتها درجه‌اش فرق می‌کرد. رضا روحیهٔ دیگری داشت و فکر می‌کرد که باید بعد از هر بحث هر کس زود بگوید عقیدهٔ من غلط است و عقیدهٔ شما صحیح، والا بحثها به چه درد می‌خورد. این جلسه با این گفتار ساعدی خاتمه یافت:

«همه چیز در این دنیا پوچ است. من نیز پوچم و برای پوچ به دنیا آمده‌ام...».

www.iran-archive.com

۳۶/۱۰/۲۲ : عصر به منزل دکتر «ر.» رفتیم. در انتظار آمدن ساعدی، من با دکتر شطرنج بازی کردم. او خوب شطرنج بازی می‌کند. وقتی که «ف.» آمد به ما گفت ساعدی دیگر نمی‌آید. در این جلسه و سه جلسهٔ بعدی، ما دربارهٔ عقل و دین و خدا و روح انسانی و حیوانی و «حضرت» بهاء و عقاید بهائیها دربارهٔ مسائل مختلف بحث و گفتگو کردیم. چون رفقای بهائی متوجه شدند که ما به آسانی تغییر عقیده نمی‌دهیم و از بهائی شدن ما مأیوس شدند دیگر جلسات را ادامه ندادند و ما جای دیگری را برای شطرنج بازی و... پیدا کردیم.

گفتگویی با ساعدی دربارهٔ سازمان دانشجویان (سال چهارم پزشکی)، ۳۷/۷/۵

ما برنامهٔ کار اجتماعی آینده‌مان را در دانشکده تشکیل سازمانهای دانشجوئی قرار داده‌ایم. اما زمینه هنوز بین دانشجویان و استادان خراب می‌باشد. اولین شرط موفقیت، آماده کردن دانشجویان برای این کار و بعد راضی کردن اولیای دانشگاه است. حالا در هیچیک از کلاسها آنگونه رشد نیست که بدون جنجال و با مسالمت، نمایندگان انتخاب شوند. قرار شد در این مورد با افراد مناسب از نظر فکر و اخلاق و رفتار که روحیهٔ منفی‌بافی نداشته باشند، در هر کلاس دانشکده، تماس بگیریم و گفتگو و مشاوره کنیم. گفتگو با ساعدی را من به عهده گرفتم.

۳۷/۷/۱۲: امروز صبح با ساعدی بحث کردیم. دو سه روزی است که او آرام نیست و مرا «سوسیالیست مثبت» می‌نامد. امروز به او گفتم: «ساعدی حرف حسابت چیست؟ اگر مایلی من از بحث و گفتگو گریزان نیستم». گفت : «من هم میل دارم صحبتی بکنیم».

به نظرم از اینکه ما فعالیتی را شروع کرده‌ایم که موفق می‌شود و او در گوشه‌ای منزوی و بیکاره مانده است ناراحت است. ضمن بحث گفت که می‌خواهد از جلدش و لانه‌اش بیرون بیاید و خفه نشود. احتیاجی را به فعالیت و ورود در اجتماعات حس کرده است. از من خواست که نظر و نقشه‌مان را دربارهٔ فعالیت در دانشکده به او بگویم. گفتم که در شرایط فعلی بزرگترین وظیفه و کار را ایجاد سازمان دانشجوئی می‌دانیم و طرز کارمان را نیز شرح دادم. گفت: «برای مبارزات صنفی ایجاد سازمان خوب است ولی ایجاد انجمنهای علمی و ورزشی و غیره بیخود و کودکانه است». می‌گفت: «یک عده‌ای برای خود نشان دادن اگر جمع شوند، اگر افکار و کارهای کودکانه‌ای باشد، اگر بنشینند و برخیزند و... من نمی‌توانم باشم». به ساعدی گفتم: «مثل اینکه تو دانشجویان را نمی‌شناسی و می‌خواهی در جامعهٔ ایده‌آلی خود سازمان ایجاد کنی. در این سازمان همهٔ این حرفها و کارها خواهد بود. منتها وجود افکار عالی و افراد واقع‌بین و روشن و شرکت دانشجویان آگاه و صمیمی، می‌تواند شکل صحیح به آنها بدهد و رهبری لازم را به وجود آورد و در عمل اینگونه نقایص را جبران و اصلاح نماید».

ساعدی از فعالیتهای اجتماعی و سیاسی غیردانشجوئیم سؤال کرد. گفتم: «ما عده‌ای هستیم که مشغول مطالعهٔ مسائل اجتماعی و راه حلها می‌باشیم. فعلاً نیروی چندانی نداریم. وضع مالیمان آنقدر ضعیف است که مجلهٔ *نبرد زندگی* را نمی‌توانیم مرتب منتشر کنیم. ولی این فکر (سوسیالیسم دموکراتیک و استقلال از بلوکهای شرق و غرب و...) را راه آینده می‌دانیم. فکر می‌کنیم زمینه‌ای برای آن وجود دارد. منتها باید شرایط مساعد ایجاد شود».

راجع به خلیل ملکی و تهمتهای توده‌ایها و مخالفینش بحث کرد و من به او جواب دادم. گفت: «مایلم در مباحثات شما باشم ولی به عنوان تماشاچی. و در هرکاری که پسندیدم شرکت کنم».

ما نمی‌توانستیم او را به عنوان «تماشاچی» به جلسات کمیتهٔ دانشجویان هوادار نیروی سوم یا نهضت ملی دعوت کنیم. متأسفانه امکان برگزاری جلسات برخورد عقاید و آرای عمومی را نداشتیم. من مثل سابق یک نسخه از نشریاتمان (*نبرد زندگی*، و *علم و زندگی*، و کتاب و غیره) را مرتب به او می‌رساندم و دربارهٔ مطالب مهم آنها گاهی بحث و تبادل نظر می‌کردیم. اغلب در این بحثها او حالت شک و تردید و بدگمانی داشت اما همراه با کنجکاوی و علاقه به مطالعه و تحقیق.

فوت واعظی، یکی از همکلاسان، ۱۳۳۸/۹/۱۲

در سال پنجم پزشکی، آقای واعظی یکی از همکلاسان فارسی زبان به علت یک بیماری عفونی ـ تب راجعه ـ و عوارض آن، در بیمارستان عفونی درگذشت. برای ما این واقعه خیلی دردآور و غم‌انگیز بود. چون او در تبریز تنها و دور از خانواده زندگی می‌کرد. همکلاسان مواظبت و ملاقات او را به نوبت به عهده گرفته بودند. بیماری او همبستگی بی‌نظیری بین همکلاسان به وجود آورده بود. متأسفانه معالجات مؤثر واقع نشد و او شب ۱۳۳۸/۹/۱۲ فوت کرد. در تشییع جنازهٔ او، استادان و دانشجویان متعددی شرکت کردند. پس از نماز میت در قبرستان بر سر جنازهٔ او، آقای ساعدی از طرف دانشجویان کلاس ما، سخنرانی کوتاه و مناسبی ایراد کرد.

موسیقی کلاسیک در خانهٔ ساعدی، ۳۹/۲/۵

بعدازظهر جمعه خانهٔ ساعدی بودم و چند صفحهٔ موسیقی کلاسیک را با هم شنیدیم. از *سمفونی ششم* چایکوفسکی، و *پاتتیکا* (که چهار موومان داشت: کودکی و جوانی و کمال و مرگ) و *کنسرتو شمارهٔ ۵* بتهوون (امپرور) خیلی خوشم آمد. *سمفونی شمارهٔ ۱۰* شوستاکویچ، آهنگساز معاصر روسی، لحن تازه‌ای داشت. دنیای جدید کومپوزیتور لهستانی [چک]، دوراک، پر از ملودیهای سیاهان و سرخپوستان آمریکا بود و خیلی جذاب.

ساعدی شیفتهٔ موسیقی کلاسیک (غربی) است. از ساعدی متشکرم که با لطف خود مرا که محروم از رادیو و رادیوگرام و نظایر آن هستم به موسیقی کلاسیک (که تازگیها خیلی به آن علاقمند شده‌ام) و صفحات متنوع آن، آشنا می‌کند. چه شانسی دارد! من در این روزگار و در این شهر هنوز نتوانسته‌ام در خانه یک رادیو داشته باشم...

یکبار دیگر به خانهٔ ساعدی برای شنیدن موسیقی کلاسیک و گفتگو رفتم. برای دکتر عدادی (یکی از دوستان علاقمند به موسیقی کلاسیک) چند صفحه از او عاریه گرفتم. دکتر عدادی بعد از چند روز استفاده از آنها، صفحات را به من پس داد و من هم با تشکر به ساعدی برگرداندم. برمبنای انتخاب نوع صفحه و موسیقی، ساعدی گفت که دوست تو، باید ایدآلیست باشد.

شرکت ساعدی در مبارزات دانشجوئی دانشگاه تبریز

ما تا سال ششم پزشکی نتوانستیم سازمان صنفی دانشجویان را به وجود آوریم. دانشجویان آماده شده بودند ولی مسئولین دانشگاه می‌ترسیدند که سازمان سیاسی شود و بعد در دانشگاه مثل سابق، اعتصاب و اعتراض و بی‌نظمی به وجود آورد، در نتیجه اجازهٔ تشکیل سازمان و انتخابات را نمی‌دادند. با شروع فعالیتهای سیاسی جبههٔ ملی ایران (دوم) در موقع انتخابات دورهٔ ۲۰ مجلس شورای ملی (۱۳۳۹-۱۳۴۰)، کمیتهٔ دانشجویان هوادار نهضت ملی ایران، که من

www.iranarchive.com

یکی از مسئولین آن بودم، در مبارزات انتخاباتی شرکت کرد و در بهمن‌ماه ۱۳۳۹ به پشتیبانی از دانشجویان اعتصابی دانشگاه تهران، از دانشجویان دانشکدهٔ پزشکی و داروسازی و ادبیات و کشاورزی دعوت به اعتراض و اعتصاب نمود. البته در آن شرایط، کمیته بطور مخفی فعالیت می‌نمود و فقط دو سه نفر از فعالین، از جمله من، شناخته شده بودیم.

روز اولی که در دانشکدهٔ پزشکی اعتراض و اعتصاب شروع شد، استقبال دانشجویان وسیع و غیرمنتظره بود. دانشجویان پزشکی همان روز به دانشکده‌های ادبیات و کشاورزی رفتند و آنها را دعوت به شرکت در اعتراض و اعتصاب نمودند. روز بعد همهٔ دانشگاه تبریز وارد اعتصاب برای پشتیبانی از دانشجویان و استادان دانشگاه تهران شدند. ما خواستار آزادی انتخابات و احترام به آزادیهای دموکراتیک مندرج در قانون اساسی و باز شدن دانشگاه تهران بودیم.

آقای ساعدی از روز اول در اعتصاب شرکت کرد. در آن روز اعتراض و اعتصاب با گفتار من شروع شد و بعد دانشجویان دیگر از کلاسهای مختلف دانشکده از بالکن دانشکدهٔ پزشکی به دانشجویان اعتصابی که در حیاط دانشکده در پای ارک تبریز، جمع شده بودند، نظریات و درخواستهای انباشته شده در سالهای اخیر را بیان کردند. ساعدی سخنرانی مؤثری کرد. به نظرم او برای اداره و ادامهٔ اعتصاب پیشنهاد تشکیل سازمان دانشجویان را نمود. دسته‌جمعی تصمیم گرفتیم که بعداز ظهر دانشجویان در کلاسها جمع شده و هر کلاس دو نماینده انتخاب کند. دانشجویان سال ششم پزشکی آقای ساعدی و اینجانب را به نمایندگی انتخاب کردند. جالب است که چند دانشجوی هوادار حزب تودهٔ کلاس ما، علیه من و برای ساعدی رأی دادند. در حالیکه هواداران نهضت ملی از ساعدی و من پشتیبانی کردند. پس از انتخاب نمایندگان دانشجویان، *سازمان دانشجویان دانشگاه تبریز* ایجاد شد و رهبری اعتصاب و مبارزات دانشجویان را به عهده گرفت. اکثر نمایندگان انتخابی از طرفداران نهضت ملی بودند. ساعدی و من از سخنگویان و مسئولین این سازمان بودیم. کار ما شورائی بود و رسماً کسی رهبر و نظایر آن نبود. مسئولیتها بین نمایندگان تقسیم می‌شد و همه با اشتیاق در فعالیتها شرکت می‌کردند.

همین که اعتصاب به همهٔ دانشکده‌ها سرایت کرد و کلاسها تعطیل شد، رؤسای دانشکده و دانشگاه از ما خواستند که نمایندگان خود را برای مذاکره و ابراز خواستهامان تعیین کنیم. عده‌ای، از جمله اینجانب، برای این منظور انتخاب شدیم. آقای ساعدی داوطلب این نوع مسئولیتها و فعالیتها نمی‌شد. گوئی عقیده به مذاکره و ملاقات با مقامات رسمی (استاندار و مسئولین انتظامی و غیره) نداشت. در نتیجه وقتی که ما دو سه بار به اتفاق رؤسای دانشکده‌ها و رئیس دانشگاه و نمایندهٔ مجلس به ملاقات استاندار و رئیس شهربانی و ساواک رفتیم، ساعدی بین دانشجویان ماند. من از این تقسیم مسئولیت ناراضی نبودم و حتی نبودن ساعدی و سایر نمایندگان با تمایل «توده‌ای» را در آن شرایط مفید می‌دانستم چون سرتیپ مهرداد، رئیس ساواک تبریز، با وجودی که همیشه سعی می‌کرد، نمی‌توانست به بهانهٔ آنها مبارزات ما را وابسته به حزب توده و «اجانب» نشان دهد.

راهپیمائی و تحصن دانشجویان در خیابان پهلوی

از شرکت ساعدی در این مبارزات دانشجوئی دو خاطرهٔ گفتنی دارم:

وقتی که دو سه روز بعد از آغاز اعتصاب، مسئولین دانشکده به دستور مقامات انتظامی، دانشکده‌ها را بستند تا مانع متحصن شدن دانشجویان در دانشکده گردند، سازمان دانشجویان در نشست عصرانهٔ خود تصمیم گرفت که فردا دانشجویان در جلوی دانشکدهٔ ادبیات جمع شوند و بعد برای اعتراض به بسته شدن دانشگاه تبریز دسته‌جمعی به استانداری آذربایجان بروند. قرار شد آقای ساعدی مسئولیت ادارهٔ تظاهرات آن روز را به عهده بگیرد و اگر او را توقیف کردند من جای او را بگیرم. آن روز صبح ما به جلو دانشکدهٔ ادبیات رفتیم و متوجه شدیم که مأموران شهربانی جلو دانشکده و در خیابان مقابل دانشکده صف کشیده و مانع تجمع و راهپیمائی دانشجویان در آن مسیر هستند. چون ساعدی هنوز حاضر نشده بود دانشجویان نمی‌دانستند چه باید بکنند. ما پیش‌بینی این عکس‌العمل پلیس را نکرده بودیم. پس از ساعتی چون ساعدی پیدا نشد، پس از مشورت با چند نمایندهٔ حاضر، من مسئولیت را به عهده گرفته و تصمیم گرفتیم که دسته‌جمعی از آنجا (میدان شهرداری) به طرف دانشکدهٔ پزشکی رفته و در خیابان دانشگاه متحصن بشویم. به اتفاق صدها دانشجو از مسیر خیابان پهلوی تا سه راه دانشگاه راهپیمایی کردیم. در سه راه دانشگاه مشاهده کردیم که مأمورین انتظامی جلو خیابان دانشگاه هستند و راه ورود به آن خیابان را مسدود کرده‌اند. در همانجا تصمیم گرفتیم که به زمین بنشینیم و در مقابل خیابان دانشگاه متحصن شویم. افسران شهربانی گذاشتند که در پیاده‌رو بنشینیم. یکی از دانشجویان یک پرچم سه رنگ ایران به دست آورد و آن پرچم آن روز میان دانشجویان اعتصابی و متحصن در خیابان افراشته شد. از جزئیات می‌گذرم. به اتفاق چند نمایندهٔ سازمان، برای مذاکره پیش رئیس شهربانی و مسئولین دانشگاهی رفتیم. آنها وعده دادند که درخواستهای ما را به اطلاع مسئولین برسانند و به شرط اینکه به اعتصاب خاتمه دهیم دانشگاه تبریز را باز کنند و در صورت قبول پیشنهاد، مزاحم دانشجویان اعتصابی و یا نمایندگان آنها نشوند.

رئیس شهربانی تهدید را هم به آن افزود که اگر پیشنهاد رد شود همهٔ دانشجویان اخلالگر را توقیف خواهند کرد. به عنوان نمایندهٔ دانشجویان ما فقط قبول کردیم که این پیشنهاد را به اطلاع دانشجویان برسانیم و مطابق رأی آنها عمل کنیم. چون مذاکرات و بحث در این باره در خیابان ممکن نبود درخواست کردیم که دانشکدهٔ پزشکی را موقتاً باز کنند تا در آنجا جمع شده و تصمیم بگیریم. چون موافقت نکردند گفتیم جای دیگری را در اختیار ما بگذارید که گنجایش صدها نفر دانشجو را داشته باشد. بالاخره قبول شد که در میدان باغ شمال دو ساعتی جمع شویم و تصمیم بگیریم. در بازگشت پیش دانشجویان متحصن در خیابان، ساعدی را بین دانشجویان دیدم و هنگامی که دسته‌جمعی از مسیر خیابانهای پهلوی و شاپور به میدان باغ شمال می‌رفتیم از ساعدی علت نیامدن در ساعت تعیین شده صبح را جویا شدم. گفت شب در دانشسرای کشاورزی سعیدآباد کشیک بودم (او در آن سال چند شب در هفته به عنوان پزشک در دانشسرا کار می‌کرد و درضمن بهداشت تدریس می‌نمود) و صبح به علت اشکال فنی کامیون دانشسرا، نتوانستم سر ساعت موعود به تبریز برگردم. عده‌ای از رفقا فکر می‌کردند که علت عدم حضور ساعدی، احتیاط زیاد او بود چون احتمال برخورد با مأمورین پلیس وجود داشت. من شخصاً توضیح ساعدی را ممکن می‌دانستم. در باغ شمال، من جریان مذاکرات را به دانشجویان گزارش دادم و گفتم که مصلحت در این شرایط، قبول پیشنهاد رؤسای دانشکده‌ها و

www.iran-archive.com

مقامات انتظامی است. ساعدی نطق قانع‌کننده‌ای کرد؛ چند دانشجوی مخالف پیشنهاد، نظریات خود را از پشت تریبون ابراز کردند و بالاخره اکثریت دانشجویان حاضر تصمیم به قبول پیشنهاد کردند و قرار شد اعتصاب را خاتمه داده و مبارزه را از راههای دیگر ادامه دهیم. قابل توجه است که این راهپیمائی سیاسی دانشجویان در خیابانهای تبریز و اجتماع و گردهمایی در میدان باغ شمال، اولین تظاهرات سیاسی و قانونی دانشجویان بعد از کودتای ۲۸ مرداد بود. ما با این کار و روش، دیوار سکوت و خفقان و ترس را در تبریز شکستیم بدون اینکه چپ‌روی کنیم و باعث توقیف و آزار دانشجویان اعتصابی شویم.

ملاقات نمایندگان دانشجویان با دکتر امینی، نخست وزیر

در سال ۱۳۴۰ دکتر امینی، نخست وزیر، به اتفاق چند وزیر دیگر سفری به تبریز کرد. ما برای بیان نظریات و درخواستهای دانشجویان، درخواست ملاقات او را کردیم و مسئولان دانشگاه ترتیب این ملاقات را در دانشکدهٔ ادبیات دادند.

سازمان دانشجویان تصمیم گرفت که دو نماینده از طرف دانشجویان، درخواستهای دانشجویان را به آقای امینی اظهار کنند. یکی دربارهٔ مسائل عمومی ایران (انتخابات آزاد، احترام به حقوق مردم و آزادیهای دموکراتیک و...) و دومی دربارهٔ مسائل محلی آذربایجان (وضع دانشگاه تبریز، عقب ماندگی اقتصادی آذربایجان، لزوم توسعهٔ صنعتی و...). قرار شد آقای ساعدی متن سخنرانی اول را تهیه کند و من متن سخنرانی دوم را. در جلسهٔ شورای سازمان دانشجویان، این دو متن خوانده شد. چون آقای ساعدی داوطلب سخنرانی نبود قرار شد آقای غفاری، دانشجوی پزشکی و نمایندهٔ یکی از کلاسها، آن متن را بخواند. متن تهیه شده توسط آقای ساعدی خیلی اعتراض‌آمیز و با لحنی تند بود. نمایندگان دانشجویان با تغییراتی جزئی، آنرا قبول کردند. اما در روز ملاقات، در حضور صدها دانشجو در دانشکدهٔ ادبیات، چند دقیقه پس از آغاز سخنرانی آقای غفاری، دکتر امینی ناراضی از لحن آن، سخنرانی او را قطع کرد و چند کلمه در جواب او گفت و محل ملاقات را ترک کرد. ما نتوانستیم بطور کامل نه خواستهای ملی و نه خواستهای محلی را به گوش او و دیگران برسانیم.

خاتمهٔ تحصیلات پزشکی و آخرین دیدار با ساعدی در تبریز

در پائیز۱۳۴۰(۱۹۶۱) تحصیلات پزشکی ما خاتمه یافت. دکتر ساعدی مثل اکثر همکلاسیهای فارغ‌التحصیل، به خدمت نظام وظیفه رفت. من چون قصد مسافرت به کانادا را برای دورهٔ تخصصی داشتم، با عدم شرکت در آخرین امتحان کارورزی، چهار ماه زمان خاتمه تحصیل خود را عقب انداختم و به خدمت نظام نرفتم. چند روز قبل از خاتمهٔ سال ششم، ساعدی به من اطلاع داد که پست او در دانشسرای کشاورزی آزاد می‌شود و به من توصیه کرد که فوری اقدام برای جانشینی او بکنم تا درآمدی برای چندماه آینده داشته باشم. به توصیهٔ او به ادارهٔ فرهنگ آذربایجان رفتم. آقای جمالی از آشنایان سیاسی ما، از طرف آقای درخشش، وزیر فرهنگ، به ریاست فرهنگ آذربایجان منصوب شده بود. با موافقت او توانستم پس از استعفای دکتر ساعدی، برای چند ماه در دانشسرای کشاورزی مثل او به عنوان پزشک شبانه کار کنم. آخرین دیدارم با ساعدی در تبریز، در این روز بود.

www.iran-archive.com

آخرین ملاقات با دکتر ساعدی در پاریس (۱۹۸۳)

با وجودی که من قبل از انقلاب، دو بار سفر کوتاهی به ایران کردم نتوانستم ساعدی را در تهران ملاقات کنم. چون نشانی او را نداشتم. گاهگاهی خبر از چاپ کتابهای جدید او می‌رسید و من اگر در مونترال، دسترسی به آنها داشتم خریده و می‌خواندم. *خیاو* و *توپ* او را به این ترتیب خوانده بودم.

در اواخر ماه مه ۱۹۸۳ برای شرکت در یک کنگرهٔ علمی به اروپا رفته بودم و در راه بازگشت به مونترال دو روزی برای دیدار آشنایان در پاریس توقف کردم. در ضمن گفتگو با دوست همفکرم آقای دکتر امیر پیشداد، از او شنیدم که دکتر ساعدی در پاریس است. او شمارهٔ تلفن ساعدی را به من داد. همان روز تلفن کردم و بعد از ۲۲ سال دوری، صدای او را شنیدم. برای بعد از ظهر ۲۱ مه در یک کافه نزدیک میدان اتوال و خیابان شانزه‌لیزه، قرار گذاشتیم.

من زودتر از او به کافه رسیده بودم و چون هوا گرم بود در کنار میزی در جلو کافه نشسته و منتظر دیدار او بودم. از چند قدمی مرد قد کوتاه سبیل‌داری را که با سرعت نزدیک می‌شد مشاهده کردم، با خنده‌ای که با دیدن من کرد یکدیگر را شناختیم و بعد از سلام و در آغوش گرفتن یکدیگر سر میز نشستیم. او سفارش آبجو داد و من قهوه. دو ساعتی با هم درد دل و گفتگو کردیم. در اوایل صحبتمان اشک به چشمان او آمد و از زندگی سخت و منزوی و غریبانه‌اش در پاریس شکایت کرد. آن زمان در خانهٔ دوستی اقامت می‌کرد و خود را مزاحم آنها می‌دانست. چند بار از مرگ خود یا آرزوی مرگ خود سخن به میان آورد. می‌گفت من با مرگ مبارزه می‌کنم.

خیال می‌کردم مقصودش اینست که در خطر کشته شدن به وسیلهٔ عوامل رژیم می‌باشد؛ ولی بعد متوجه شدم که از مرگ دیگری صحبت می‌کند. برایم از زندان و شکنجه و فشارهای دورهٔ شاهنشاهی قبل از انقلاب سخن گفت و جای بخیه‌ها را روی صورتش نشان داد که مأمورین ساواک مسئول آن بودند. از انقلاب و تسلط آخوندها و آغاز دورهٔ تاریک دیگری در ایران و ناراحتیهای ناشی از آن و فرار از ایران و پناهندگی به فرانسه شرح داد. با عجله صحبت می‌کرد و گاهی جرعه‌ای آبجو می‌نوشید و ادامه می‌داد، گویی در عرض یک ساعت می‌خواهد حکایت بیست سال گذشته را نقل کند.

وقتی که دربارهٔ وضع و کار و زندگی من در کانادا سؤال کرد و من از ازدواج و فرزندان خود و اشتغال در دانشگاه مونترال به عنوان استاد و محقق، سخن به میان آوردم ناراحت شد و گفت: بابائی، تو عاقلتر و موفقتر از من بودی. خانواده و زن و بچه داری. جائی داری و تکیه‌گاهی داری. من نه زن و نه فرزند دارم و آواره و پناهنده اینجا و آنجا به سر می‌برم.

صادقانه به او جواب دادم که من به زندگی ادبی او ارج زیاد قائلم و دلم می‌خواست که مثل او بتوانم به جامعهٔ ایرانی خدمت کنم. به او گفتم که کتابهای تو «بچه‌های» تو هستند و همیشه ماندنی. با شنیدن این حرفم نگاهی به من کرد و لبخندی زد.

وقتی از طرز زندگی‌اش در پاریس سؤال کردم دیدم که از امکانات فرهنگی و هنری و اجتماعی پاریس استفاده نمی‌کند و حتی احتراز می‌نماید و شاید گرفتاری مالی زیاد دارد. از *الفبا* و فیلمهایش گفت و موقعی که وقت خداحافظی رسید از من خواست که باز هم یکدیگر را

ببینیم؛ ولی من بلیط هواپیمایم برای فردای آن روز بود. به او پیشنهاد کردم که چند روزی به کانادا بیاید، تا هم استراحتی کند و هم دیداری از علاقمندان. گفت فعلاً امکان ندارد و قرار گذاشتیم با هم مکاتبه کنیم. نشانی خود را برایم روی کاغذی نوشت. موقعی که از یکدیگر جدا شدیم از دیدار کوتاهمان خوشحال و از جدایی دوباره‌مان غمگین بودیم. هر دو می‌دانستیم که دیدار آینده معلوم نیست کی و کجا خواهد بود؟ با قول نامه‌نگاری از هم جدا شدیم.

مکاتبه بعد از ملاقات و آخرین نامهٔ ساعدی

پس از بازگشت به مونترال نامه‌ای به او نوشتم. در نامه چکی برای آبونمان *الفبا* و چک دیگری به عنوان هدیهٔ کوچکی گذاشتم و خواستم که با آن به دیدار موزه‌ها و نمایشگاههای پاریس برود (این چک را مادر زن فرانسویم، خانم هونت، امضا کرده بود).

جواب نامه‌ام را ماهها بعد (مارس ۱۹۸۴) دریافت کردم:

دکتر بابائی بسیار عزیزم، معذرت فراوان از تأخیر جواب نامه، دست نوازشی بود که اشک به چشم آورد ولی من بدبخت آنچنان آشفته حال و بیحوصله هستم که حد و حساب ندارد. سطر اول نامه را سه ماه پیش نوشته‌ام و الان به خود اجازه می‌دهم که بقیه را ادامه بدهم. هیچکس این قضیه را باور نمی‌کند. من که اسهال‌القلم دارم و نوشتن یک نامه اینچنین طول بکشد. بابائی عزیزم زیر منگنهٔ غربت بسیار سخت است که آدمیزاد دوام بیاورد. و من خیلی پررو هستم. چک مرحمتی تو رسید. می‌خواستم پس بفرستم، خجالت کشیدم و آن مبلغ را به حساب الفبا ریختم. آبونمان شما هم رسید. وضع الفبا فوق‌العاده خراب است: می‌آیند و می‌برند و می‌فروشند و تسویه حساب نمی‌کنند. رفیق دوران جوانی تو به شدت پیر شده است. من رو در رو با این دنیا ایستاده‌ام و در نتیجه خستگی را از یاد می‌برم. الان مشغول چهار سناریوی سینما هستم و یکی از آنها به زودی جلوی دوربین می‌رود. آلمانیها تهیه‌کننده هستند. به ناچار با بدبختی تمام یک پایم در آلمان است و یک پایم در فرانسه. یک پایم در چاپخانه است و یک پایم در صحافی. مهم اینست که نمی‌خواهم از پا دربیایم.

نمی‌دانم شمارهٔ ۳ الفبا به دستت رسید یا نه؟ شمارهٔ چهارم الفبا این هفته در می‌آید که بزودی دست عزیزم، بابائی، را خواهد بوسید. خبرهای بد زیاد دارم ولی آرزوها هم زیاد و آن این که امکان دیدار مجدد پیش آید.

حتماً مرا خواهی بخشید که اینهمه در جواب تأخیر کرده‌ام. هر شب و روز یک گوشه خوابیده‌ام. خستهٔ خسته هستم و واقعیت امر این است که گرفتار مسئلهٔ مهمی نیستم. جز جنگیدن با مرگ. مهربانی تو را خوب می‌فهمم. و به ناچار یک خواهش بزرگ ازت دارم. حداقل تو رفیق دوران کودکی (جوانی) مرا تنها نگذار. گاه‌گداری چند کلمه‌ای برایم بنویس؛ و نمی‌دانی که چه اندازه خوشحال خواهم شد. پیرمردی که مهربانی کم دیده از این لحظات، زندگی خود را دوباره می‌سازد. «فغان ز یوسفی که زلیخاش بر مزار».

روی ماهت را می‌بوسم. اگر به خانم مادرزن قبلی‌تان نامه نوشتید خیلی خیلی سلام مرا برسانید.

قربانت غلامحسین ساعدی

درگذشت غلامحسین ساعدی در پاریس

خبر درگذشت ساعدی را در ماه نوامبر یا دسامبر ۱۹۸۵ (آذر ۱۳۶۴) در نشریات ایرانی خارج کشور خواندم.

او به نامهٔ دوم من جواب نداده و به علت گرفتاریها مکاتباتمان قطع شده بود. از درگذشت او غمگین و ناراحت شدم ولی گوئی برایم غیرمنتظره نبود چون احتمال خودکشی او را می‌دادم.

با خواندن خبر درگذشت او در پاریس و دفن او در قبرستان پرلاشز به یاد *پیگمالیون* او و تأثیر صادق هدایت در ساعدی جوان و سرنوشت و قبرستان مشترک آن دو افتادم.

آنچه را واقعاً در دورهٔ بیست سالهٔ جدائیمان بر او گذشته بود، چندماه بعد در شمارهٔ ۷ مجلهٔ *الفبا* با خواندن مقالهٔ «شرح احوال» و «*تاریخ شفاهی ایران* ـ مصاحبه با دکتر غلامحسین ساعدی» بیشتر و بهتر فهمیدم.

امید دارم که این نوشتهٔ من، گوشهٔ دیگری از زندگی ساعدی دانشجو را کمی روشنتر کند. ساعدی در «شرح احوال» نوشته بود: ... *و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هرصورتی شرکت می‌کنم با اینکه داخل حزبی نیستم.*

ساعدی در دانشکدهٔ پزشکی تبریز هم به مصداق این نوشته‌اش، در مبارزات دانشجوئی شرکت کرده بود. روانش شاد و یادش زنده باد

مونترال، ۲۰ ژانویه ۲۰۰۲

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۲۳، تابستان ۱۳۸۳/ ۲۰۰۴)

www.iran-archive.com

نابینایی تبعیدی*

رضا براهنی

خود زندگینامهٔ نامکتوب نمایشنامه‌نویسی در پاریس
تقریرشده بر دوستی از پسِ مرگ

* از اشغال ارتش شوروی در زادگاهم در تبریز در جنگ دوم جهانی، دو چیز را به روشنی به یاد می‌آورم که لوله‌ای از نور که از کامیون نظامی پارک شده در کنار مسجد بیرون می‌آمد آنها را روی دیوار سفید روبرو منعکس می‌کرد. ما بچه‌های شش هفت ساله از مسجد در رفته بودیم تا این شکلهای متحرک روی دیوار را تماشا کنیم.

اولین اینها ترکیب خنده‌داری بود از یک کلاه، یک پاپیون، یک جفت چشم در حال بالا پایین پریدن، سبیلی کوچولو و متحرک، و راه رفتنی که حالا نمی‌توانم وصفش را بکنم، اما بعدها در سراسر زندگی‌ام، تکلیف راه رفتن مرا مشخص کرد. اگر سلاح عصایِ دست مرد را توصیف کنم که دشمنانش را با تکرارهای بیخیالش نقش زمین می‌کرد ممکن است بالاخره حدس بزنید از چه کسی حرف می‌زنم، اما من تا پانزده سال بعد نامش را نمی‌دانستم.

دومین این چیزها غول متحرکی به شکل آدم روی دیوار بود، سراپا غشی و عصبی، با ترکیب وحشیانه‌ای از چشمهای خزر و روس، که از قصری به قصری می‌رفت، و مردم به صورتی مخوف خود را زیر پایش به زمین می‌انداختند ـ و این « مخوف » را فراموش نکنید، چرا که بیست و دو سال بعد من در لالبازیهایم برای آن حرکات مرتعش صرعی جا تعیین خواهم کرد. آن شکلهای روی دیوار، مسجد، کامیون نظامی، پدری که در مسجد نشسته بود و نماز می‌خواند، زنهای چادری و بچه‌های حیران با دهنهای باز، که نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، اشغال، سکوت و زبانهای خارجی، به حضورهای دائمی ذهن و نمایش من تبدیل شدند. این دو

www.iran-archive.com

شکل بعدها اسامی خود را پیدا کردند: «چاپلین» و «ایوان مخوف»، اما نقش آنها بر حافظه‌ام پیش از نامهاشان حک شده بود. به این ترتیب بود که نمایش شکل طبیعت اول مرا پیدا کرد، و سرشت دوم من، آن سرشت طبیعی بود که با آن از شکم مادر بیرون خزیده بودم. در تئاتر سرشتی که به دست می‌آوری، اساسیتر از سرشتی است که با آن به دنیا آمده‌ای.

* اگر گمان می‌کنید که مرا ناگهان اول به این ریخت، و به گود این فضای سراسر بیگانه در جهان جدید انداختند، به این یکی هم گوش کنید:

من در خانواده، جامعه، شهر و ایالت آذری در آذربایجان زاده شدم، اما ما حق داشتیم فقط یک سال به زبان مادری کتاب بخوانیم و مشق بنویسیم. از آذر ۲۴ شمسی تا آذر ۲۵ شمسی. بعد دولت محلی که منتخب مردم بود توسط دولت مرکزی سرنگون شد، و فارسی زبان رسمی منطقه اعلام شد. وقتی که کتابهای زبان مادری را همراه معلمها و شاگردهای دیگر که همگی ترکی آذری حرف می‌زدند، می‌بردم و در بزرگترین میدان شهر آتش می‌زدم، به این زودی مثل چارلی چاپلین راه می‌رفتم. از این میدان در روزهای بعد مرتب برای کتابسوزان استفاده می‌کردند، و نیز اعدام آدمهایی که فکر کرده بودند به سبب زبان و فرهنگ متفاوت، سراسر منطقه باید تن به مدیریت مردمان منطقه بدهند. مدت ۱۴ سال تا زمانی که من طبیب و بعد روانپزشک شدم، همه چیز را به فارسی می‌خواندم و هر جا می‌رفتم ترکی آذری حرف می‌زدم. فارسی تنها زبان خارجی نبود که من بدون یادگیری زبان مادری آنرا یاد می‌گرفتم. عربی یاد گرفتم، با ریشهٔ سامی، کمی انگلیسی، که زبان هند و اروپایی بود. فکرش را بکنید: چهار زبان با سه ریشهٔ مهم زبانشناختی: زبان خودم، زبان کاملاً شفاهی با ریشه‌ای ترکی و اورالی: عربی با ریشهٔ سامی: و دو زبان با ریشهٔ هند و اروپایی، که یکی از آنها، فارسی، زبان رسمی نوشتن من بود. از نظر زبانشناختی من همیشه روی صحنه بودم و بازی می‌کردم. جای تعجب نباید باشد که اولین چیزهایی که نوشتم لالبازی بود، با راهنمائیهای صحنه‌ای به فارسی. من مُثله شده بودم، و چیزی را که تحویل من داده شده بود، پس می‌دادم. من از یک دیگری، به یک دیگری دیگر در نوسان بودم، و قطعاتم را در زبان بیگانه تحویل خلایق می‌دادم. در آخرین مرحلهٔ زندگی‌ام خواهید دید با فرانسه چه کردم.

* سراسر دههٔ چهل شمسی آثار مرا به روی صحنه آوردند. بیست تایی لالبازی بود، همان تعداد قصهٔ کوتاه، بیش از یک دو جین نمایش، که برخی از آنها نمایشنامه‌های تاریخی بود، که نه با گذشته‌ای چندان دور، بل که با موجبات شکست حرکت دموکراسی در ایران، در آغاز آن حرکت در صد سال پیش سر و کار داشت. اما علاوه بر این، دو رمان هم بود، که یکی از آنها، *عزاداران بَیل*، رمانی قطعه قطعه، پس از مرگ من در شمار پیشقراولان رمان پسامدرن جهان شناخته شده است. بورخس را هرگز نخوانده بودم، مارکز را در اواخر عمرم خواندم، و جویس تا آن زمان به فارسی ترجمه نشده بود. و خب! که چی؟

من شیفتهٔ چیزهای جدید بودم، چیزهای جدیدی که در کشور سنتی، همه در تبعیدند. پس تبعید، در مورد من، وقتی که من متولد شدم، از بخش دوم نوستالژی، یعنی نه از «نوس»، بلکه از «آلژی» به معنای فاصله، عشق به فاصله، و هنرمند به عنوان کاشف مرز جدید الهام

گرفت، وقتی که هنرمند وطن و زبان مادری خود را پشت سر می‌گذارد، سنت و گذشتهٔ خود را پشت سر می‌گذارد، و در نهایت نابینایی قدم در راه می‌گذارد، و دنبال چیزی می‌گردد که پس از کشفِ کورمال کورمال در نهایت نابینایی، چیزی نو خواهد بود. شاید من نمی‌دانم چه می‌گویم و یا نمی‌دانم در مغزم چه می‌گذرد، اما بگذارید به شما بگویم که همهٔ نویسنده‌ها عاشق نوعی فاصلهٔ غریبند، که زندگی پس از مرگ، افراطی‌ترین صورت آن است. ما رستاخیز را اختراع کردیم، به دلیل آنکه بر کوری محض بنیان گذاشته شد. و تئاتر برای من رستاخیز بود، مُثله شدن و رستاخیز. فارسی را در کوری یاد گرفتم، صحنه را در تاریکی خلق کردم، که در آن آدمها در بطن صحنهٔ مادری حرکت می‌کردند، همگی به صورت عروسکهای انسانی، که به رغم حرف شکسپیر، به همه چیز نشانی از معنا می‌دادند. دستکم برای من اینطور بود.

* من هرگز جایزه‌ای نبردم. جشنی به نام من برپا نشده است. اگر در دوران شاه زندانی نشده بودم جهان غرب از وجود من با خبر نمی‌شد. غربیها همیشه به ما به چشم زندانیان سابق و نویسندگان تبعیدی می‌نگرند اما کسی ارزشی برای آنچه ما نوشته‌ایم قائل نیست، به دلیل اینکه در غرب باید خود را به هدفی سیاسی که برای غرب جذاب باشد پیوند بزنی تا به شهرت برسی. ولی آثار تو برای هزارهٔ دیگر نوشته می‌شود، چرا که غرب، شرق را باستانشناختی می‌بیند.

روزی هنگام صحبت با نمایشنامه‌نویسی غربی وانمود کردم که در قرن سوم پیش از میلاد مسیح در «شام» نمایشنامه‌نویسی زندگی می‌کرد که یک لالبازی دربارهٔ «فقیر»ی هندی نوشته است. از دوستم خواستم که حرفهایم را برای نمایشنامه‌نویس غربی ترجمه کند. گفتم نمایشنامه‌ای است به خط و زبان آرامایی‌یک. از نمایشنامه بسیار خوشش آمد و با کارگردانی قرار گذاشت و مشغول کار شدند. اما چند شب بعد، سر دو سه پیک ویسکی با او روراست شدم و گفتم که لالبازی را همان شب قبل از آنکه با او حرف نمایشنامه‌نویس بیست و سه قرن پیش را در میان بگذارم نوشته بودم. اجرای نمایش رها شد. پس، من یک هزارهٔ دیگر منتظر می‌مانم. به انتظار ظهور دوباره‌ام.

* من شکمم را به «اتحادیهٔ بین‌المللی حقوق بشر» نشان دادم، پاهایم را به «کمیسیون بین المللی حقوقدانان»، و جای زخم گندهٔ زیر سبیلم را به چند شعبهٔ «انجمن قلم جهانی» و اینها جای زخمهای شکنجه‌های رژیم شاه بود. بعد شاه سرنگون شد. و روز بعد از خروج شاه از ایران، من با هواپیما وارد تهران شدم.

تصور می‌کردم که کابوس تاریخ ایران تمام شده است. اشتباه می‌کردم. مرحلهٔ بعدی کابوس تازه داشت شروع می‌شد.

وقتی که با رهبر روحانی سابق ایران، آقای خمینی، در تلویزیون مصاحبه می‌کردند که چه فیلمهایی را می‌توان در ایران اسلامی نشان داد، او گفت، فیلمهایی از نوع *گاو*. وقتی که او این حرف را می‌زد، من در تهران مخفی شده بودم، به دلیل اینکه پاسدارهای آقای خمینی دنبال من بودند، چرا که من قصه و سناریوی *گاو* را نوشته بودم که مربوط می‌شد به زندگی یک دهاتی ایرانی که گاوش مرده بود و خودش به گاو تبدیل شده بود. تبدیل کردن خودم به گاو

برای تَرکِ ایران خیلی آب بر می‌داشت، به همین دلیل با بیست و هشت نویسنده و روشنفکر ایرانی خود را به شکل گوسفندان رمهٔ کوچکی درآوردیم که در سال ۱۳۶۰ شمسی از کوهستانهای کردستان بالا پایین می‌رفتند تا چارپاوار ایران را ترک کنند. «خودزندگینامه‌نگار» از پیش خود منصوب شدهٔ کنونی من آنموقع زندان بود. او شعر زیر را گفت که در آن روایت خروج من و دیگران و تعدادی زن و بچه از راه کوهستان و بیراهه‌ها به آن سوی مرز آمده است:

چگونه کسی می‌توانست از کوههای کردستان پیش از فرستادن فیلمها به فستیوالها خبر داشته باشد؟
چه طنزی!
کوهها پیش از آنکه دئونیزوس از دف آنها الهام بگیرد حضور داشتند
مدتها پیش از آنکه هرودوت، تاریخ شاه جوان‌کُش ماد را بنویسد
شتاب کردیم شتاب به بالای کوه که برف
در جوفهای دره‌ها با زوزه‌های گرگها پژواک می‌یافت
و دخترهای ده دوازده ساله چادر به سر خمیده در میان مردها
که چاردست و پا در پوست گوسفند می‌رفتند، و همه وانمود می‌کردند،
و چه خوب ـ که هیچ واقعهٔ انسانی اتفاق نمی‌افتد
حتی در صدای گریه و سرفه و مرگ بچه‌ها،
با پلکهای قطعات شکستهٔ یخ، که مردمکهای غم‌انگیز و معصوم را
به بیرون راه می‌داد: آن مردمکهای فرورفته و فشرده در ته گوشه‌های حدقه‌ها
و زنها که روی تخته سنگهای یخ‌زده می‌نشستند
و می‌گفتند بگذارید بیایند و همه‌مان را بگیرند ببرند
آخر زندگی، سیاست و یا مردهای وصلت کرده با سیاستِ مسخره
که ما را همراه خود راه انداخته‌اند و می‌کشند و می‌برند،
مگر پشیزی هم ارزش دارند؟
و شناسایی در آنسو در هر فراز و فرود ادامه داشت
چون که آن پایین، آن سوی شکاف دره‌ها،
در آن فضای باز بی بینایی که قتل را از زمینه و تاریخ محروم کرده است
داشتند آماده می‌شدند تا کسانی را که به بالای کوه، جایی که ما ایستاده بودیم، نرسیدند
تیرباران کنند (و آیا سرنوشت من این نبود که مثل نان تازه‌پخت
در میان ملتها تکه تکه شوم؟ و یا شاعری بودم که در پوست گوسفند
خود را پوشانده بود تا از مرز بگذرد، و نمی‌خواست برگردد و به رمه بپیوندد؟
و یا اینکه شاعر بودم، همین؟) و بعد صدای دف را شنیدم
که بر تارک بلندترین کوه می‌زدند
برای همه ملت کُرد می‌زدند
که در چند کشور به قطعات قبیله‌ها تقسیم شده بود
و بعد زوزهٔ همگانی گرگها را شنیدیم که با انعکاس دف هماهنگ می‌شد

www.iran-archive.com

و من بلند شدم، از پوست گوسفند پا بیرون گذاشتم
تا خطوط تقاطع گلوله‌ها
که از سلاح پاسداران دره بر می‌خاست سوراخ سوراخم کنند. ولی نه، در دره،
داشتند آنهایی را می‌کشتند که نتوانسته بودند کنار ما باشند
و حالا داشتیم می‌رفتیم پایین، نه روی چهار دست و پا اینبار، که
چنان شتابزده که دنیا و بچه‌های توی بغلمان و پشت سرمان
نمی‌توانستند سد راهمان شوند
و قاچاقچیها حالا آمادهٔ گرفتن پولشان بودند
با لبخندهای غریبشان فقط، در چشمهاشان
و بعد نشسته بودیم در دهکدهٔ ترک و شوربای پر بخار را جرعه جرعه بالا می‌رفتیم
و مردها پولها را می‌شمردند و زنها دماغ بچه‌ها را می‌گرفتند
بیخبر از قاره‌های تبعید که در زیر پایشان دهان به خمیازه گشوده بودند
و به این زودی تا به زانو در آن فرو رفته بودند و به زودی تا سینه در آن فرو می‌رفتند
و ناگهان یک نفر یکی از دوازده نفر را که در برابر جوخهٔ اعدام ایستاده بود به یاد آورد
با یک دست بریده، چرا که کلاه پاسداری را دزدیده بود
تا برای خود سرپوشی برای گذر به اینور تهیه کرده باشد
و سگها دست افتاده را بو می‌کشیدند، ولی کاریش نداشتند
یک نفر باید سگ را از نگهبان تمیز می‌داد.

* پاریس که بودم، اول به همه جا می‌بردندم تا تماشا کنم. همه خانه‌شان را در اختیارم می‌گذاشتند. دانشگاهیها شروع کردند به ترجمهٔ بعضی از کارهایم، ولی بعد فهمیدم که در ادبیات آدم باید نمایندهٔ فروش و ناشر تجاری داشته باشد. من نداشتم. من با همهٔ رهبران اپوزیسیون ملاقات کردم. یک نمایشنامه نوشتم. به همهٔ موزه‌ها رفتم. و ناگهان دیدم نمی‌خواهم فرانسه یاد بگیرم و نمی‌خواهم کسی یا چیزی را ببینم. فقط عرق می‌خوردم. ماهها تظاهر به کوری کردم. نمی‌خواستم پاریس را ببینم. به من چه! حالا نوستالژی چهرهٔ دیگرش را نشان می‌داد، چرا که تبعید مثل «جانوس» یونانی دو چهره بود. دیگر فاصله و مسافت نبود. من در فاصله بودم. حالا نوس بود، یعنی زادگاه بود که به زور وارد زندگی‌ام می‌شد.

چند بار ایرانیها وسط راه سفارت ایران غافلگیرم کردند که می‌خواستم بروم گذرنامه بگیرم تا به ایران برگردم. مست زادگاه بودم. حالا عشق به جایی بود که ترکش کرده بودم. بعد ناگهان دیگر تظاهر نمی‌کردم که کورم. کور بودم. به آدمهایی احتیاج داشتم که دستم را بگیرند و در شهر اینور و آنور ببرندم. و نشستم در خانه، و منتظر مرگ شدم. برگشتن به ایران و یا ماندن در پاریس چه فایده‌ای داشت؟ فقط یک چیز برایم مانده بود، مشروب خوردن و فکر کردن به این که همه چیز را چه طور به صورت کلمه درآرم. نوستالژی جهت دیگر همه چیز بود. من هیچ جا نبودم، و جایی که بودم نه ناکجاآباد بود، نه عکسش برهوت، شاید این یک دیگرجا بود، یک ناجا، جای دیگر، همه جا، خوب یا بد.

من در پاریس در بیمارستان مردم. به سال ۱۹۸۵. از پسِ چهار سال زندگی در پاریس. در

پرلاشز خوابیده‌ام، یازده قبر آن ورتر از مارسل پروست ـ که از او چیزی نخوانده‌ام ـ و شش قبر دورتر از قبر صادق هدایت، بنیانگذار قصهٔ جدید فارسی که در سال ۱۹۵۱ خود را در پاریس کشت.

* و حالا یک فهرست:
سیدمحمدعلی جمالزاده، بنیانگذار قصهٔ فارسی، فوت، ژنو: جمعاً هشتاد و یک سال در تبعید.
بزرگ علوی، رمان نویس و نویسندهٔ قصهٔ کوتاه، فوت ، برلین: جمعاً پنجاه سال در تبعید.
صادق چوبک، رمان نویس برجستهٔ ایرانی، فوت، لس آنجلس: جمعاً بیست سال در تبعید.
تقی مدرسی، رمان نویس، فوت، بالتیمور: جمعاً چهل سال در تبعید.
نادر نادرپور، شاعر برجسته، فوت ، لس آنجلس: جمعاً بیست سال در تبعید.
و بیش از صد شاعر، رمان‌نویس، منتقد، نمایشنامه‌نویس، سناریست از همهٔ نسلها در طول ۲۳ سال گذشته در تبعید، که به خانهٔ آباء و اجدادی خود برنخواهند گشت و همگی در غربت خواهند مرد، که خاک میهنشان هنوز آنها را به حد کافی نمی‌طلبد.

ترجمهٔ ر ـ ب

---

* ترجمهٔ متن سخنرانی دکتر رضا براهنی به زبان انگلیسی در کنفرانس بین‌المللی *تئاتر و تبعید*، در دانشگاه تورنتو. ماه مه ۲۰۰۲ تحت عنوان:

Exil Blindess. The Uniwritten Autobiography of Dramatist in Paris , Posthumously Dictated to a Friend.

www.iran-archive.com

«خانه باید تمیز باشد»

ناصر پاکدامن

۱

با اریک رولو در دیدار ساعدی

اریک رولو خبرنگار روزنامه فرانسوی لوموند، در اوائل پاییز ۱۹۵۵ به تهران آمده بود و در بازگشت از این سفر، سه مقالهٔ مسلسل دربارهٔ ایران نوشت. عنوان عمومی این مقالات «ایران، اسطوره‌ها و واقعیات» بود و نخستین آنها در روزنامهٔ لوموند مورخ ۴ـ۳ اکتبر ۱۹۷۶ با عنوان فرعی «تمدن بزرگ در زیر پرسش» انتشار یافت. عنوان مقالهٔ دوم «رضا ر. شاعر آزادشده از زندان» است که در ۵ اکتبر ۱۹۷۵ انتشار یافته است و عنوان مقالهٔ سوم را هم که روز بعد منتشر شده است می‌توان «نان یا توپ» ترجمه کرد.

«رضا ر...، شاعر آزادشده از زندان» مقاله‌ای است که از سرکوب و اختناق و سانسور در ایران آریامهری سخن می‌گوید و به شرح حال و وضع شاعری می‌پردازد که تازه از زندانهای ساواک رهائی یافته است. در قلم اریک رولو، این روشنفکر ایرانی شاعر است و استاد دانشگاه و در اثر گزارشهای یکی از همکارانش به زندان ساواک افتاده است. اریک رولو، خود در حاشیه‌ای که بر مقالهٔ خود می‌افزاید تصریح می‌کند: «ما به عمد برخی از خطوط چهرهٔ رضا. ر. را که ممکن بود شناختن وی را میسر کند تغییر دادیم. ولی در عوض با موافقت وی قسمت اصلی شرح ماجرای او، یعنی تجربهٔ دردناکی که تجربهٔ او بود، را حفظ کردیم.» *چنین روش و رفتاری در آن زمان دور از منطق مبارزه نبود و به آسانی می‌توان دریافت که چنین احتیاط‌کاریهایی، از قواعد و لوازم کار در نظامی با خفقان و سرکوب پلیسی رژیم آریامهری بود. پس، در پشت چهرهٔ تخیلی رضا. ر. تجربه‌ای واقعی قرار گرفته است.*

همچنانکه اریک رولو خود می‌نویسد رضا ر. یک شخصیت خیالی است اما با اینکه همه خطوط

www.iran-archive.com

چهرهٔ ساعدی را در چهرهٔ این «شاعر تازه از زندان آزادشده» نمی‌یابیم تجربهٔ اوست که به این شخصیت خیالی، واقعیت می‌بخشد. و آن تجربهٔ واقعی، تجربهٔ غلامحسین ساعدی است که در آن زمان چند هفته‌ای بود که از زندان ساواک آزاد شده بود. آن شب، زمان داشت به آخرهای شب می‌رسید که به ساعدی تلفن کردیم که می‌خواهیم به دیدنت بیاییم. مثل معمول گفت خوش آمدید. و ما که از سر شب را با رولو به بحث و سخن گذرانده بودیم حالا به او پیشنهاد می‌کردیم اگر می‌خواهد به دیدن ساعدی برویم. او هم چه استقبالی کرد!

به طرف امیرآباد راه افتادیم و به خانهٔ ساعدی رسیدیم. معمولاً در اتاق پذیرایی یا سرسرای طبقهٔ همکف می‌نشستیم. و بیشتر اوقات هم غلامحسین داشت به موسیقی گوش می‌داد. موسیقی کلاسیک فرنگی، موسیقی ایرانی و یا موسیقی ترکی. آن شب که رسیدیم نخستین بار بود که به طبقهٔ اول رفتیم. ساعدی روی زمین، در اتاق نه چندان بزرگی نشسته بود. نور هم چندان زیاد نبود. رولو را که ساعدی اسماً می‌شناخت معرفی کردیم. رولو هم دفتر یاداشتش را درآورد و صحبت شروع شد. آنچه وی دربارهٔ این دیدار شبانه با «شاعری» آزاد شده از زندان نوشته است این سطور است که می‌خوانید:

اتاق کوچک است و روی زمین تشکی پهن افتاده است و دسته دسته کتابهای فارسی و فرانسوی و روزنامه‌های فرنگی که در اثر گذشت زمان به زردی گرائیده‌اند و میزی کوتاه و روی میز اوراق دستنوشته‌ای با خط‌خوردگی و یک بطری نیمه‌خالی ودکا.

رضا ر. که بر بالشی تکیه داده، دیگر آن شادابی و زنده‌دلی را نداشت که در سالهای تحصیل در پاریس در او سراغ داشتیم. حیرتزده از دیدار نابهنگام ما در میانهٔ شب، فوری پرسید که آیا «کاملاً مطمئن» هستیم که تعقیبمان نکرده‌اند.

رضا ر.، در آغاز با تردید، با لحنی غیرمشخص به شرح «درگیریهای» خود با مقامات دولتی می‌پردازد. می‌گوید: «مورد من هیچ چیز استثنایی ندارد، هزاران روشنفکر ایرانی، با کمی تغییر، به همین سرنوشت من دچار شده‌اند.»

پلیس صبح سحر آمده بود و او را در خانه‌اش دستگیر کرده بود. خانوادهٔ او ماهها از محل بازداشت وی بیخبر مانده بود. مأموران ساواک که از موقعیت «دادرسان نظامی» برخوردارند و فقط به شاه گزارش می‌دهند حق دارند که هر شهروندی را هر مدت که ضروری می‌دانند زندانی کنند، بازجوئی کنند و به دادگاه نظامی بفرستند. مأموران ساواک با سوءاستفاده از اختیارات خود، حتی کسانی که دوران محکومیت خود را به پایان رسانده‌اند و از سوی مسئولان زندانهای معمولی آزاد شده‌اند را در زندان نگهمیدارند. ساواک در سراسر کشور، زندانهای خود را ـ آپارتمانها یا خانه‌های به ظاهر معمولی ـ دارد و در این محلهاست که به «بازجوئیهای» بسیار مخصوص دست می‌زند.

رضا ر. چندتائی از این محلها را شناخته است و در این محلها، شکنجه‌های بیرحمانه تحمل کرده است. پیش از آنکه آثار شکنجه را بر قسمتهای مختلف بدنش به ما نشان بدهد با ایجاز دردآوری شکنجه‌ها را برای ما توصیف می‌کند: «آنچه درد و عذاب مرا تحمل ناپذیرتر می‌کرد این بود که طی هفته‌ها نمی‌دانستم برای چه شکنجه می‌شوم، بیشک شکنجه‌گران منهم علت شکنجه را نمی‌دانستند چرا که ضمن انجام «کار»، تنها مرا ناسزا می‌گفتند و به مرگ تهدیدم می‌کردند. نه هیچ اتهام مشخصی بر من وارد می‌کردند و نه هیچ جرمی به من نسبت می‌دادند. علت هم روشن بود: من نه، به قول معروف، «خرابکار» هستم و نه در هیچ حزب مخفی عضویت دارم و نه حتی مارکسیست هستم.

www.iran-archive.com

پس از دوران شکنجه، از او خواستند که «آشکارا و از سر صمیمیت» به «انقلاب» شاه بپیوندد، کاری که از انجامش سرباززد. آن زمانی که در انتظار بدترینها بود، به دنبال «مداخلات و فشارهای بین‌المللی» آزاد می‌شود. وی از اصل و منشاء این مداخلات اطلاع دقیقی ندارد.

با اینحال زندگی پرعذاب رضا ر. پایان نمی‌گیرد. ساواک که صلاحیت دارد به «مجازاتهای اقتصادی» اقدام کند تا زمانی که رضا ر. توبه و ندامت نکرده است اشتغال به هر شغلی را بر او منع می‌کند... بیشتر دوستانش جرئت دیدار او را ندارند. دیگر حتی روزنامه هم نمی‌خواند و این خود تنهائی و انزوای او را تشدید می‌کند: «روزنامه خواندن چه فایده‌ای دارد! سانسور همه را به ورقپاره‌های تبلیغاتی بدل کرده است». به میز کار خود اشاره می‌کند. «به الکل پناه برده‌ام و در لحظات هوشیاری، شعر می‌گویم. برای لذت خودم. چرا که با چاپ سه مجموعه‌ای که به ناشر دادم مخالفت شد با اینکه هیچ خصلت سیاسی نداشتند. در حقیقت امر، باید به حال سانسورچیان هم تأسف خورد. از زبان شعری چیزی نمی‌فهمند و در حالت شک و تردید، ترجیح می‌دهند که ممانعت کنند. آنها هم در وحشت به سر می‌برند».

۳

غلامحسین ساعدی در سحرگاه دوم آذر ۱۳۶۴ مطابق با ۲۳ نوامبر ۱۹۸۵در بیمارستان سن آنتوان پاریس درگذشت و در جمعه هشتم آذر مطابق با ۲۹ نوامبر در گورستان پرلاشز، در نزدیکی آرامگاه صادق هدایت، به خاک سپرده شد. چندین صد تن از علاقمندان ساعدی در این مراسم که از طرف کانون نویسندگان ایران در تبعید سازمان یافته بود شرکت داشتند. سازمانها، احزاب و جمعیتها و شخصیتهای ایرانی و خارجی با ارسال پیام و دسته‌های گل همدردی خود را بیان کرده بودند. در خاتمهٔ مراسمی که در هنگام خاکسپاری برگزار شد این سخنان ایراد شد:

دوستان برای من بسیار دشوار است که در چنین شرایطی سخن بگویم. همه چیز در ذهنم نقطه‌چین است. هیچ جمله‌ای را به پایان نمی‌توانم برد. همه چیز می‌آید و همه چیز می‌گذرد و این همه در غمی بزرگ.

با خودم آن شعر را می‌خوانم که آن شاعر بزرگ در قرنها پیش سروده بود. از آنجا که «ای آنکه غمگنی و سزاواری» تا آنجا که «رفت آنکه رفت...»

به یاد می‌آورم شعر فرزاد را دربارهٔ هدایت:

تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا ما سنگ و کلوخیم و ته جوی بماندیم

و یا آن سرودهٔ دیگر او را و باز هم دربارهٔ هدایت که: «خسته ز آوارگی خواهان آرام و قراری»

و بعد هم این شعر هدایت:

دریغا که بار دگر شام شد

www.iran-archive.com

سراپای گیتی سیه‌فام شد
همه خلق را گاه آرام شد
مگر من که رنج و غمم شد فزون
جهان را نباشد خوشی در مزاج
به جز مرگ نبود غمم را علاج
ولیکن در آن گوشه در پای کاج
چکیده است بر خاک سه قطره خون.

و در میان این اشعار این دو بیت ساعدی را هم به یاد می‌آورم که در خانه‌ای، که به لطف مردی که خود چهره در خاک کشیده است، هر دو ساکن بودیم نوشته بود و بر دیوار زده بود، با آن طنز تندی که ساعدی را به زبان شعر آشنا کرده بود:

دیشب صدای ژ۳ از قصر برنیامد — شاید که لاجوردی درگور خفته باشد
به روز واقعه گیلانی از خدا خواهد — که آتش‌افروزی دوزخ به دست او باشد.

گفتگو از ساعدی دشوار است. ساعدی، مرد تئاتر، مرد قلم، مرد قصه، مرد داستان، مرد رمان، مرد پژوهش و تحقیق، مرد فیلم و سینما، مرد فرهنگ بود. به همت والای او بسیاری از داستانها، کتابها، مجله‌ها، نقدها، انتشار یافت. به استقلال نشر عشق می‌ورزید و بسیاری از ناشران جوان پویا و تازه‌کار را چه یاریها که نمی‌کرد.

گفتگو از چنین مردی است که بیشک شناخته‌شده‌ترین چهرهٔ نسل هنرمندانی بود که در اواخر دههٔ سی و اوایل دههٔ چهل فعالیت خود را آغاز کرده بود. هنرمندی معترض، بیداردل، به اصطلاح سارتر «متعهد». در زمان شاه زندانی سیاسی بود و در زمان خمینی راه تبعید گرفت.

سارتر در جائی نوشته است، من شور و شوق درک آدمیان را دارم. این ولع به فهم و درک و عشق آدمیان، شور و شوق ساعدی هم بود: هر کس برایش کتابخانه‌ای بود، هر لحظه کسی را می‌دید با شور و شوق نزدیکش می‌شد، می‌نشست و برمی‌خاست. دل به سخنش می‌داد، از او حرف می‌زد با چنان شور و شوقی که گوئی از دوستی چندین و چند ساله سخن می‌گوید. در میان آدمها، با آدمها، با دردهایشان، وسواسهایشان، اضطرابها و خنده‌هایشان. ساعدی عزلت‌نشین گوشه‌گیر نبود. با چنین شور و شوقی به آدمها چگونه می‌توانست گوشه‌گیر و فرقه اخلاق باشد.. در میان آدمها بود.

وقتی می‌خندید با سراسر وجود می‌خندید، عینکش را کمی جابه‌جا می‌کرد و سیگارش را این‌دست و آن‌دست می‌کرد و جمله‌اش را تمام می‌کرد. آنوقت خنده بود. تمام آن چهرهٔ گوشتالو خنده می‌شد. از چشمها خنده می‌ریخت. با خندهٔ ترقی و آزادی شاد و شادمان می‌شد و از ظلم و ستم و خفقان می‌گرفت و می‌آزرد. این زمان بود که آرام نمی‌گرفت. باید کاری کرد. «خانه باید تمیز باشد.»

از گریستن هم پروائی نداشت. ظلمهای کور و بیحصر تاب و توانش را به‌پایان می‌برد. نخستین بار که او را اشکریزان دیدم در روزگار آریامهر کذائی بود و در سوگ جوان شیردلی که در درگیریهای خیابانی طعمهٔ ساواک شده بود. اسمش را هر لحظه می‌گفت و با انگشت به دندان، اشک پهنای صورتش را می‌گرفت. نشانه‌ای از تأثری عمیق و از همدردی ژرف با مردمان

در غم و آسیب، با قربانیان خودسری، با مبارزان آزادی‌طلب، با پیام‌آوران فردای بهتر. آرام کردنش در این ناآرامیها دشوار بود. آرام که می‌شد می‌گفت از پای نمی‌باید نشستن: «خانه باید تمیز باشد.»

اهل شعار و تظاهر نبود. سنت‌شکنی چون او اینهمه را خوار می‌داشت. هر زمان تکیه کلامی می‌ساخت و با تکرار گاه و بیگاه این تکیه کلام بر همهٔ سنتها، بندها و قیدها مُهر باطل می‌زد، ناگفته‌ها را بیان می‌کرد و حقارت و پوچی این رفتارها، آداب و رسوم را به بیرون می‌ریخت. مدتها «جیمز»گوئی او در تهران نقل محافل بود. در روزگار پاریس هم بسیاری کلمات نیمه فارسی، نیمه انگلیسی، نیمه فرانسوی که ساعدی ساخته بود در بین ایرانیان تکرار می‌شد. سنت‌شکنی لازمهٔ نخستین پاکیزه‌سازی است و «خانه باید تمیز باشد».

ساعدی مرد فرهنگ بود، فرهنگ به معنای والای کلمه. به معنای مظهر کامل زندگی روزمرهٔ مردم. وی شاهد بیدار فروپاشی این فرهنگ در جامعهٔ ما بود. نوشته‌های او بهترین، رساترین و گویاترین ابعاد مصیبت فرهنگی زمانهٔ ما را بیان می‌کرد.

مصیبت فرهنگی نه در سطح نشانه‌ها و نه در سطح نوشته‌ها، بلکه در سطح واقعیت زندگی روزمره، یعنی فرهنگ کسانی که با فقر زندگی می‌کنند، فرهنگ کسانی که از فقر دیگران ثروتمند می‌شوند، فرهنگ کسانی که در کنار فقرا و در میان فقرا می‌لولند تا به جائی برسند. و بعد هم فرهنگ سرکوب، فرهنگ کسانی که سرکوب را، خفقان را، تحمیق را برپا می‌دارند تا نظام مستقر خویش را مداوم داشته باشند. جلوه‌های مختلف این واقعیت همواره و همواره در ذهن و کار ساعدی جلوه داشت: فرهنگ فروپاشی، فرهنگ فقر، فرهنگ سرکوب. به‌یاد بیاوریم *دایرهٔ مینا* را، فیلمنامه‌ای که ساعدی نوشت: داستان *دایرهٔ مینا* داستان تجارت خون، داستان کسی که به «حاشیه» آمده، داستان بریده‌ای از روستا و پرتاب‌شده‌ای به حاشیهٔ شهر است که برای رسیدن به موفقیت همه کار می‌کند: پدر را می‌فروشد، خود را می‌فروشد، خون را قاچاق می‌کند. *دایرهٔ مینا* زندگینامهٔ یک لومپن است. آن قهرمان، امروز حتماً و حتماً عمله و اکرهٔ حزب‌الله است، در فلان کمیته، در فلان پاسداری مشغول دوندگی است و با همان روشها، به همان هدفها، یعنی ثروت‌اندوزی و موفقیت در چارچوب نظام موجود، دست یافته است. *دایرهٔ مینا* فیلمی، فیلمنامه‌ای با پیامی پیامبرگونه، از مردی که در سوگ فروپاشی فرهنگ ایران نشسته است.

در سالهای آخر، پس از انقلاب و در دوران روی کار آمدن جمهوری اسلامی، این توجه به بُعد فرهنگی مصیبتی که به این تمدن دیرین روا شده است یکی از محورهای اصلی فکر ساعدی بود. بیشتر نوشته‌های او در این ایام، در این زمینه است و من فکر می‌کنم که آنچه او در این زمینه نوشته است از جملهٔ آن صفحاتی از آثار فراوان اوست که همیشه خواندنی خواهد ماند.

بحث دربارهٔ فرهنگ، بحث همچنین دربارهٔ حاشیه‌نشینی، و بالاخره بحث از به حاشیه پرتاب شدن، به غربت رفتن، زندگی غربت را به عنوان یک مبارزهٔ سیاسی انتخاب‌کردن، اینهم یکی دیگر از دستمایه‌های کار ساعدی در سالهای تبعید بود: سالهای تبعید که سالهای فعالیت بود. از پا نمی‌نشست، خسته بود اما ناامید نبود، «خانه باید تمیز باشد»

خانه باید تمیز باشد نام یکی از آخرین فیلمنامه‌های اوست. داستان تمثیلی دربارهٔ سرنوشت مردم ایران. خانه‌ای دارند که هر زمان تمیزش می‌کنند و زمانی نمی‌گذرد که حشرات

www.iran-archive.com

خارق‌العاده‌ای از اینسو و آنسو سربرمی‌آورند و بار دیگر خانه را در حکومت خود می‌گیرند. اما «خانه باید تمیز باشد». تمام داستان فیلمنامه، داستان مبارزه علیه این حشرات است. مبارزه برای پاکسازی خانه از وجود حیوانی که با طنزی که ساعدی داشت او را «ملاکورپوس» نام گذاشته بود. حشره‌ای که ملاست.

ساعدی مرد مبارزه، مرد همهٔ مبارزات، مرد از پای‌ننشستن. مردی بود که با همهٔ خستگی، به هیچ دعوتی پاسخ «نه» نمی‌داد. چهرهٔ او در همه جای ناکجاآباد تبعید بود. استکهلم، فرانکفورت، لندن، پاریس. و از رادیوهای مختلف پیام اعتراض و مبارزهٔ او را همه می‌شنیدند. مردی که با عشق کار می‌کرد. عاشقانه کار می‌کرد. با اینکه سراسر حساسیت بود و با حسن‌نیت‌ترین نزدیکانش هم می‌توانست او را برنجاند اما همیشه می‌ایستاد و از پا نمی‌نشست.

مردی که به معنای والای کلمه، سراسر حجب و حیا بود. فروتنی و تواضع بود. گهگاهی می‌دیدم که چگونه به نادرستی هدف نقدها و طعنهای دیگران قرار می‌گرفت. با حسن‌نیت همه را می‌شنید. تواضع به او اجازه نمی‌داد پاسخی بگوید. قلم به‌دست بود. قلمزنی بود که می‌جنگید، می‌نوشت چرا که «خانه باید تمیز باشد».

همیشه هم در جستجوی بیشتر و بهتر بود. از خودش طلبکار بود، در بستر مرگ می‌پرسید «کار اصلی من چیست؟ نویسندگی است؟ نه! کار اصلی من مبارزه با مرگ است. کار اصلی من تازه شروع می‌شود. من ژورنالیست و مقاله‌نویس نیستم. کار اصلی نویسندگی من تازه شروع می‌شود. درگیریهای سیاسی تا به حال نگذاشته است که به این کار بپردازم. کار اصلی من مبارزه با مرگ است. من نمی‌خواهم بمیرم. من می‌خواهم بمانم و مبارزه کنم.»

غلامحسین، تو نرفته‌ای، مانده‌ای. مبارزه می‌کنی! حضور تو، مبارزهٔ تو از جمله در حضور ما، در مبارزهٔ ما، در حضور دوستانت، در مبارزهٔ دوستانت متبلور است.

۳

این متن که در زمان درگذشت ساعدی تدوین شده است و نقش همان روزهای درد و اندوه را با خود دارد، در مراسم بیستمین سالگرد درگذشت ساعدی، شنبه ۲۸ آبان ۱۳۸۴ / ۱۹ نوامبر ۲۰۰۵، بر مزار او قرائت شد.

ساعدی به تبعید به پاریس رسیده بود. با همهٔ اراده‌ها، با همهٔ تصمیمها، با همهٔ وحشتهایی که از آنچه بر سر مملکتش می‌رفت به دنبال خودش آورده بود. مدتی پیش آمد که درخانه‌ای با هم زندگی می‌کردیم. او اتاقی برای خودش داشت. در همان شرایطی که شرایط زندگی مهاجران سیاسی است، تا آنجایی که امکانپذیر بود، میز کاری داشت، دفتری داشت، دستکی داشت، می‌نوشت، می‌نوشت، می‌نوشت... همیشه می‌نوشت... آخرین خونریزی او زمانی که شروع شد، قلم

www.iran-archive.com

در دست داشت.

در شرایط زندگی تبعید، اولین فکر و اولین کلامی که داشت این بود که باید مبارزه کرد. مبارزه برای ایران آزادِ فردا، ایرانِ مستقلِ فردا. به همین مناسبت از اولین فکرهایی که در اولین روزها مطرح کرد این بود که باید *الفبا* را دوباره منتشر کرد. *الفبا* نام فصلنامه‌ای بود که در پیش از انقلاب در سالهای ۵۰ به همت ساعدی در شش شماره در تهران منتشر شده بود. اکنون می‌خواست با نداشتن وسائل، *الفبا* را به همان صورت و به همان شکل و با همان محتوا در بیاورد. پیامی نوشت و این پیام را در سراسر دنیا منتشر کرد تا مردم، تا علاقمندان با پرداخت حق اشتراک، با پیش خرید کردن *الفبا* هزینهٔ لازم را برای راه انداختن این کار تأمین کنند. در این پیام می‌خواندیم:

الفبا در گذشته نشریه‌ای فرهنگی ـ سیاسی ـ ادبی برای مبارزه با اختناق و سانسور و اشاعه و گسترش فرهنگ مقاومت و مترقی بود. اکنون برای زنده نگهداشتن فرهنگ و هنر ایران، و مبارزه با هنرزدایی و فرهنگ‌کشی رژیم ارتجاعی حاکم، انتشار دوباره الفبا را ضروری دانستیم. الفبا به هیچ دسته و گروهی بستگی ندارد. می‌کوشد به اعتلای فرهنگ و هنرو ادب ایران و دفاع از حقوق و آزادیهای دموکراتیک و مبارزه با خشک اندیشی و قشریگری و خودکامگی یاری بخشد.

داستان *الفبا* داستان پرشکوهی بود. از اقصا نقاط دنیا به صدای ساعدی، مردِ خستهٔ مبارزِ همیشه بیدار، پاسخ می‌آمد. به همت والای او، *الفبا* دوباره منتشر شد. با همهٔ پیامش. آخرین شمارهٔ *الفبا* در روز مرگ ساعدی در پاریس انتشار یافت.

ساعدی مردی بود «جامع‌الاطراف». نه تنها این همت والا را داشت که، چه در سالهای غربت و چه در سالهای فعالیت در ایران، به دیگران کمک کند و به استقلال نشر، استقلال طبع، به استقلال نویسندگی یاری بخشد و از این راه ناشران جوان، نویسندگان و هنرمندانِ تازه‌کار را چه یاریها که نکند، بلکه ذوقی داشت جامع‌الاطراف: مرد تئاتر بود. مرد قلم بود. مرد قصه بود. مرد داستان بود. مرد رمان بود. مرد پژوهش و تحقیق بود و بالاخره مرد فیلم و سینما بود.

بیشک ساعدی شناخته شده‌ترین چهرهٔ نسل هنرمندانی بود که در سالهای اواخر دههٔ ۳۰ و اوایل دههٔ ۴۰، فعالیت هنری خود را آغاز کردند. هنرمندی معترض، بیدارِدل، به اصطلاح سارتر «متعهد». با خنده ترقی و آزادی شاد می‌شد و با ظلم و خفقان می‌گرفت و بر می‌آشفت. در زمان شاه زندانی سیاسی بود و در زمان خمینی راه تبعید پیش گرفت.

فعالیت دیگر ساعدی در پاریس فعالیت برای به راه انداختن نمایش بود، به‌راه انداختن محیط فرهنگی بود، رساندن پیام اعتراض ایرانیان به سراسر جهان بود. او مردِ همیشه حاضر بود. همیشه می‌خواستند و همیشه می‌رفت: به سوئد، به لندن، به پاریس، به آلمان و دیگر نقاط می‌رفت و صحبت و گفتگو می‌کرد و همه را جمع می‌کرد تا اینکه بگوید «خانه باید تمیز باشد». غرض از خانه، خانهٔ ماست: «ایران». تمیز باشد از همهٔ این حیوانات عجیب و غریبی که به آنجا رو کرده‌اند. *خانه باید تمیز باشد* نام یکی از سناریوهایی است که ساعدی در این ایام در پاریس نوشت.

در پاریس، کار ساعدی بسیار بود. اغلب فکر می‌کردند که او هیچ نمی‌کند یا اگر می‌خواستند بگویند کاری می‌کند *الفبا* را به‌یاد می‌آوردند که «آن هم چاپ کردن آثار دیگران»

بود. اما ساعدی کارهای دیگر هم می‌کرد. بیش از بیست مقاله در نشریات مختلف خارج کشور منتشر کرد. با بسیاری از مطبوعات فارسی و فرنگی مصاحبه کرد. مقاله برایشان نوشت. علاوه بر مقاله‌نویسی و داستان‌نویسی، او نمایشنامه نوشت: دو نمایشنامه.

یکی از این نمایشنامه‌ها بازی شد. *اتللو در سرزمین عجایب* در پاریس بازی شد به همت *کانون نویسندگان ایران در تبعید*، در فروردین گذشته [۱۳۶۴] و بعد همین نمایش در لندن به کمک *کانون ایرانیان لندن* به روی صحنه آمد. *اتللو در سرزمین عجایب* داستان اتللو است: «اتللو» را عده‌ای می‌خواهند در سرزمین عجایب، یعنی جمهوری اسلامی، بازی کنند و داستان «اتللو» تبدیل می‌شود به داستان «زنا» و داستان زنا یعنی داستان «سنگسار». مأموران سانسور وزارت ارشاد از کارگردان و هنرپیشگان می‌خواهند که «اتللو»، این قهرمان شکسپیر را سنگسار کنند. طنزی تند و تلخ و شاداب و امیدبخش سراسر این *اتللو در سرزمین عجایب* را به خود گرفته است. نمایشنامهٔ دیگری که در دست اجرا داشت داستان جنگ بود. این نمایشنامه با الهام از سنن تئاتری پرده‌داری و شهرفرنگ تهیه شده بود و سراسر به افشای جنگ در همهٔ صورتهای خود و با الهام از جنگی که امروز بر مملکت ما رواست، جنگ ایران و عراق، نوشته شده است.

ساعدی مردی پرکار بود و مردی همیشه حاضر در همهٔ صحنه‌ها.

ساعدی را چه جور می‌توان خلاصه کرد؟ مردی که بیش از پنجاه جلد کتاب نوشت و در همهٔ صحنه‌هایی که ذکر کردم حاضر بود. فرصت کوتاه است تا در چنین فرصتی کارنامه‌ای تهیه کرد، ترازنامه‌ای به‌دست داد. آنچه در ذهن شخص من می‌آید، علاوه بر جنبهٔ بزرگ انساندوستی و وجدان بیدار همیشه صریح برای بودن در کنار مظلومان و ایستادن در مقابل ظالمان، نگاهی است که ساعدی بر روی یکی از وقایع مهم مملکت ما و جامعهٔ ما در دوران معاصر انداخته: از هم گسیختن و درهم فرو ریختن ساختهای اجتماعی و گروه‌بندی طبقاتی و ظهور و رشد و گسترش قشرهای تازهٔ شهرزدگان، فقرزدگان، رهاشدگان، پرتاب‌شدگان به حاشیه‌های شهرها، انگلی‌زیستان. این فروپاشی و درهم‌ریختگی اجتماعی یکی از کانونهای اصلی آثار ساعدی است: از داستانهای مجموعه‌های *ترس و لرز*، و *واهمه‌های بی نام و نشان*، و *گور و گهواره* تا فیلمنامه‌های *گاو*، و *دایرهٔ مینا*.

یکی از خمیرمایه‌های کار ساعدی همین شهادت دادن بر این فروپاشی جامعهٔ ما بود. فروپاشی از همه سو، در روستا، در شهر، در همه جا. شهادت بر فروپاشی این جامعه و افشای کسانی که این فروپاشی را تحمیل می‌کنند و از آن سود می برند و عاملان این فروپاشی هستند. و نگاهی سراسر همدردی با قربانیان این فروپاشی. ازینروست که محیط روستا، روستازدگان، محیط مهاجرت، محیط حاشیه‌ها، در اینجا و آنجای آثار ساعدی هر لحظه یادآوری می‌شود. ساعدی شاهدی بیدار بر فروپاشی این جامعه است همچنانکه شاهد بیداری در بحث از «فرهنگ فقر»، فرهنگ این فروپاشی، که فرهنگ کسانی است که می‌خواهند بر اساس این فروپاشی، با سوءاستفاده از آن، ازین نمد کلاهی بدوزند و در و از نظام موجود بهره و سهمی ببرند.

فروپاشی فرهنگ، فروپاشی ارزشها که سودجوئی، خفقان، سرکوب، ابن‌الوقتی، پول‌دوستی همه را به دنبال خود می آورد. فرهنگ فروپاشی یعنی «فرهنگ فقر» از سویی و از سوی دیگر «فرهنگ سرکوب». از سویی فرهنگ فقیران، فرهنگ لومپنها، فرهنگ کسانی که می‌خواهند به

www.iran-archive.com

هر صورتی که شده با انگل‌کاری و انگل‌بازی خود را به جایی برسانند و از سوی دیگر فرهنگ کسانی که فقط می‌خواهند از راه سرکوب، اختناق، تحمیق و بهره‌گیری و بهره‌کشی حکومت خود را ادامه دهند. یکی از نشانه‌های بسیار گویای چنین دید ساعدی که این جنبهٔ فرهنگ فروپاشی، «فرهنگ فقر» را، فرهنگ حزب‌اللـه را، فرهنگ لومپن را بیان می‌کند، *دایرهٔ مینا* است. *دایرهٔ مینا* را امروز نگاه کنیم. پیامی تاریخگونه دارد. این قهرمان *دایرهٔ مینا* که آن روز خون می‌فروخت و قاچاق خون می‌کرد تا به جایی برسد امروز، از جمله همان «خونکشانی» است که خون مبارزان سیاسی را می‌کشند قبل از آنکه آنان را به جوخه‌های اعدام بسپارند. آن قهرمان حتماً و حتماً امروز عمله و اکرهٔ حزب‌اللهی است. خوب نگاه کنید در چهرهٔ فلان پاسدار، فلان شکنجه‌گر، فلان کمیته‌چی، برادر بزرگ یا بزرگتر شدهٔ آن قهرمان بی‌هیچ اعتقاد و بنیاد *دایرهٔ مینا* را می‌بینید: از حاشیه آمده بود، نه برای اینکه چیزی را نفی کند بلکه برای اینکه در حسرت زرق و برق دوران آریامهری می‌زیست و اکنون می‌خواست، به هر قیمتی که شده، با تن‌فروشی، با گذر از روی جسد پدر و در یک کلام، با قربانی کردنِ همه چیز، به آلاف و الوفی برسد. آن لومپن آن روزه، امروز همین انگل حزب‌اللهی است.

فرهنگ‌سازی «حزب‌اللـه» در ضمن، در کنار و به همراه «فرهنگ‌زدایی» صورت می‌گیرد.

پس از انقلاب، در همان هفتهٔ اول سال ۱۳۵۸ هفته نامهٔ *آزادی* را بنیان گذاشتیم. ساعدی هم به همکاری با ما پرداخت. و این بسیار پر معناست که نخستین مقاله‌ای که برای نخستین شمارهٔ *آزادی* نوشت دربارهٔ اسناد بود: اینکه سندها را از بین نبرید، که سندسوزی یعنی فرهنگ‌سوزی. از همان زمان نگرانی بزرگ ساعدی، «فرهنگ‌زدایی» بود. ابعاد فرهنگی آنچه بر سر کشور ما آمده است بسیار مهم است و در سالهای اخیر بحث از جنبه‌های مختلف این فرهنگ‌زدایی و تحلیل علل و صور این نظام فوق سانسور، این نظام اختناق، این نظام خودکامه، یکی از مشغولیتهای ذهنی همیشگی ساعدی را تشکیل می‌داد و صفحات و سطوری که درین زمینه نوشته است برای همیشه، برای تمام کسانی که بخواهند این سالهای وطن ما را مطالعه کنند به عنوان اسناد پرارزش و بی بدیلی مورد استفاده قرار خواهد گرفت.

ساعدی دربارهٔ *فرهنگ‌زدایی* صحبت کرد، او خود، یک فعال فرهنگی بود. یک روشنفکر بود. او خود اهل قلم بود. او خود در راه دفاع از نظریات خودش مجبور به تبعید شد. آن زمان زندان بود و این زمان تبعید. تبعید یک زندگی حاشیه نشینی است. یک زندگی پر از درد، اما پر از مبارزه. سطوری که ساعدی دربارهٔ این قسمت از تجربهٔ زندگی خود نیز نوشته است، به عنوان یک پناهندهٔ سیاسی، سطور فوق‌العاده عمیق و پرارزشی است. از تمام ادبیاتی که دربارهٔ شرح احوالِ زندگی دوران مهاجرت و تبعید نوشته شده است کمتر بتوان سطور و متنهایی را پیدا کرد که به عمق و دقت و زیبایی آنچه ساعدی نوشته است، صحنه‌های مختلف این زندگی پر درد و پر مبارزه و پر امید را بیان کند.

آخرین کلام و نه کمترین، ساعدی نویسنده بود. از بنیانگزاران *کانون نویسندگان ایران* بود. یکی از اموری که از آغازی که به خارج آمد به آن پرداخت اگر *الفبا* بود همزمان و به موازات آن، امر دیگر مشارکت فعال در ترتیب دادن *کانون نویسندگان ایران در تبعید* بود. *کانون نویسندگان ایران در تبعید* چندین بار او را به عضویت هئیت دبیران خود انتخاب کرد.

پر معناست که ساعدی از خونریزی می‌میرد. از «خونریزی» کسی می‌میرد که خود طبیب

www.iran-archive.com

است، نویسنده است. خود به بحث از تجارت خون پرداخته است. خونریزی او نوعی «خودسوزی» است. خودسوزی شاهدی بیدار بر آنچه در زمانهٔ ما گذشته است. شاهدی مبارز، شاهدی مقاوم.

با این کلام از اعلامیهٔ مورخ دوم آذر ۱۳۶۴، *کانون نویسندگان ایران در تبعید* سخن خود را تمام می‌کنم:

سوگ غلامحسین ساعدی، سوگ فرهنگ و هنر مترقی و مقاومت است. کانون نویسندگان ایران در *این سوگ اندوه‌گذار است و فقدان این نویسندهٔ برجسته مردمی را به همهٔ هم‌میهنان تسلیت می‌گوید.* کانون نویسندگان ایران هم میهنان *آزاداندیش و فرهنگدوست را در هر کجا که هستند به برگزاری بزرگداشت ساعدی که همانا بزرگداشت فرهنگ آزادی و زندگی در برابر فرهنگ بندگی و مرگ جمهوری اسلامی است، فرا می‌خواند. ساعدی‌ها همواره در میان مردم ما خواهند زیست.*

۴

آذرماه ۱۳۶۴ با مرگ غلامحسین ساعدی آغاز شد. در تاریک روشن آسمان پُر ابر پائیز پاریس بود که کم‌کم باور کردیم که ازین پس دیگر ساعدی در میان ما نیست. و این آسان نبود و نیست.

تأثر و تأسف همه جا بود. در ایران برگزاری یادبود ساعدی به بزرگترین تظاهر مخالفان حکومت اسلامی در سال ۱۳۶۴ بدل شد: در پی‌انتشار چندین آگهی تسلیت و اعلام برگزاری ختم از طرف انجمن ناشران و گروهی از نویسندگان و روشنفکران و پزشکان و روانپزشکان، مجلس یادبودی در روز پنجشنبه هفتم آذر در مسجد مهدی برپا شد:

شرکت وسیع مردم در این مجلس چشمگیر بود. بارها از بلندگو اعلام می‌کردند و از حاضران می‌خواستند تا مجلس را ترک کنند که دیگران امکان حضور در مراسم را بیابند.

به‌علت کمی جا و انبوه شرکت‌کنندگان، بسیاری در جلوی در ورودی و اطراف مسجد اجتماع کرده بودند. بیرون مسجد را مأموران شهربانی زیر نظر داشتند و بالاتر از مسجد، در ابتدای خیابان عباس‌آباد و تخت‌طاووس پاسداران و مأموران کمیته مراقب اوضاع بودند. راهبندان شده بود. و جمعیت در خیابان موج می‌زد. چند بار گروهی از «حزب‌اللهی»ها خواستند در بیرون مسجد شلوغ کنند و با کنایه و مسخرگی به متلک‌پرانی به شرکت کنندگان پرداختند. بی‌اعتنایی مردم اینان را پراکنده کرد. در مجلس سراسر سکوت بود. گاهگاهی خدام مسجد صلوات می‌طلبیدند و یا تکبیر می‌خواستند. پاسخی نمی‌یافتند. کسی توجهی نداشت و باز سکوت بود.

در میان ایرانیان پراکنده در سراسر جهان و درگیر با پست و بلندیهای زندگی مهاجرت و تبعید نیز مرگ ساعدی انعکاس ژرفی داشت. دوستی که با یک ماه تأخیر خبردار می‌شد از آن

www.iran-archive.com

سوی جهان نوشت:

امروز خبر مرگ غلامحسین ساعدی را خواندم. خیلی غصه خوردم. فکر نمی‌کنم بیش از یکبار، آنهم برای چند لحظه، او را دیده باشم. اما خوب، من هم مثل دیگران او را می‌شناختم. شاید اگر روزگار دیگری بود آنقدر تأسف نمی‌خوردم. بالاخره آدمها می‌میرند. اما این روزها، انگار چیزی دیگر، آدمهایی چون مخلص، که به وسط مزارع ذرت «اوهایو» پرتاب شده‌ام، و ساعدی را به هم متصل می‌کند و آن وضع مشابهی است که ما همه داریم. درست مثل این می‌ماند که در زندان همبندی بمیرد. امید به آزادی است و مرگ همبند نفی این امید است...

دیگری در زمستان امسال، روز تدفین ساعدی در پرلاشز را به‌یاد می‌آورد:

انگار همه چیز رنگ دیگری پیدا کرد. می‌گویند که آدم در زندان عوض می‌شود. یعنی زندگی به دو قسمت می‌شود: انسان قبل از زندان و انسان بعد از زندان. آن روز برای ما همه چنین روزی بود. زندگی در تبعید را شناختیم...

اما بگذارید از هم‌اکنون بدانیم: این سطور یادبود نیست تا مصداقی دیگر باشد برای ترجیع‌بند آن آزاد مرد فرهنگ معاصر در رثای خونین آن دیگر بزرگ اهل قلم از آنجا که «ای مرغ سحر چو این شب تار...» تا آن برگردان که «یاد آر ز شمع مرده یاد آر!». نه شمع مرده‌ای در میان است و نه یار خفته‌ای.

همه بیداریم و همه همچنان هستیم. از دست‌رفته‌ای را نشان نداریم تا در سوگش بنویسیم. می‌نویسیم اما نه در سوگ این یا آن. می‌نویسیم تا تلاش و کوشش خود را پیگیر باشیم. تلاش برای زنده نگهداشتن فرهنگ و جامعه‌ای که در تهاجم توحش و بربریت قرار گرفته است. چه باید کرد و چگونه؟ به کرده‌ها و گفته‌ها و نوشته‌های این و آن نگاه کنیم. نمونه و مثال فراوان است و از همه زنده‌تر و امروزینتر: ساعدی. فراخوان انتشار دورهٔ جدید *الفبا* را با هم بخوانیم:

الفبا در گذشته نشریه‌ای فرهنگی، سیاسی، ادبی برای مبارزه با اختناق و سانسور و اشاعه و گسترش فرهنگ مقاومت و مترقی بود. اکنون برای زنده نگهداشتن فرهنگ و هنر ایران و مبارزه با هنرزدایی و فرهنگ‌کشی رژیم ارتجاعی حاکم بر وطن ما، انتشار دوبارهٔ الفبا را ضروری دانستیم.

الفبا به هیچ حزب و دسته و گروهی بستگی ندارد. می‌کوشد به اعتلای فرهنگ و هنر و ادب ایرانی و دفاع از حقوق و آزادیهای دموکراتیک و مبارزه با خشک‌اندیشی و قشریگری و خودکامگی یاری بخشد... الفبا از همهٔ نویسندگان و هنرمندانی که احیای فرهنگ مترقی ایران و مبارزه علیه سانسور و اختناق و سرکوب را حیاتی می‌دانند به همکاری دعوت می‌کند...

الفبا در تبعید برهه‌ای از زندگی سراسر مبارزهٔ نویسنده‌ای بود که از آن زمان که نوشت مسئولانه نوشت و هوشیارانه پنجه در پنجهٔ ظلم و ستم زمانه انداخت و با ناراستیها و بیدادها و پلیدیها به پیکار ایستاد. بودن و در تلاش بودن و بر سر این سودا، همه چیز، از حبس و شکنجه تا تبعید را به جان خریدن.

و باز هم ساعدی، این روشنفکر و هنرمند مبارز، سراسر کار بود. حاصل کار مدام او از جمله

www.iran-archive.com

کتابها، داستانها، نمایشنامه‌ها، فیلمنامه‌ها و تک‌نگاریهاست. اما بر این همه، باید حاصل همت پرتوان او را افزود که با گشاده‌رویی و سعهٔ صدر به نشر کتابها، برگزاری نمایشگاهها، اجرای نمایشنامه‌ها و در یک کلام به خلق آثار دیگران یاری می‌رساند. در کارهای دسته‌جمعی شرکت می‌جست، گاهنامه و روزنامه و مجله انتشار می‌داد و به کار گِل فرهنگی می‌پرداخت. ساعدی نبض گرم و پُرطپش مبارزهٔ فرهنگی معاصر ایران بود: ناآرام و همواره در تکاپو. می‌گفت: «*حرکت خوب است! درخت خوب است! آفتاب خوب است! کار فلان است! کار بهمان است! زنده باید کار کند!*» و خود، کار می‌کرد. کار و باز هم کار. و همواره هم با تواضع و فروتنی می‌گفت:

احساس می‌کنم که تمام این انبوه نوشته‌هایم پرت و عوضی بوده، شتابزده نوشته شده، شتابزده چاپ شده... من اگر عمری باقی باشد ـ که مطمئناً طولانی نخواهد بود ـ از حالا به بعد خواهم نوشت. بله، از حالا به بعد که می‌دانم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم. چگونه فریاد بزنم که تأثیرش تنها انعکاس صدا نباشد. نوشتن که دست کمی از کشتی‌گیری ندارد. فن کشتی‌گرفتن را خیال می‌کنم اندکی یاد گرفته باشم. چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم، مختصری هم در نوشتن.

می‌دانیم که این سخنان حکایت از ذهن نقادی می‌کند که می‌خواهد اسیر مجلات نماند و به کرده‌ها رضایت ندهد. بیشتر می‌طلبد و می‌خواهد پیشتر رود. غره نباشیم. هنوز بسیار مانده است. شکیبا باشیم و فروتنی و نقد را توشهٔ راه خود کنیم. باز هم در گوشه‌ای، در کناری، ساعدی چشم بینندهٔ *گاو*، و *دایرهٔ مینا*، ذهن خوانندهٔ *ترس و لرز*، و *واهمه‌های بی نام و نشان* را به خود مشغول داشته است و این و آن را به پیکار می‌خواند و به نبرد با پلیدیها صلا می‌دهد که «خانه باید تمیز باشد». بگذارید به او بگوئیم دست تنها نیست، در این پیکار ما هم هستیم. ما هم می‌خواهیم که خانه تمیز باشد.

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۲، بهار ۱۳۶۶)

www.iran-archive.com

م. تاج احمدی

ساعدی
و زبان مادری‌اش

در این بیست سالی که از مرگ دکتر غلامحسین ساعدی می‌گذرد در میان مطالبی که در مورد وی و کارهایش منتشر شده‌اند جای مطلبی خالی است که به عمد یا به سهو از قلم و زبان افتاده است. آن مطلب رابطهٔ وی با زبان مادریش می‌باشد. با اینکه خود وی در مصاحبه‌های مختلف بارها به این موضوع پرداخته بود این فراموشی قابل قبول نیست. چگونه ممکن بود کسی که از ابتدا تا تحصیلات عالی طبی، در میان مردمش زیسته و با آنان معاشر بوده نسبت به زبان آنان و خود بی‌اعتنا باشد؟

نویسندگانی از سنخ دکتر ساعدی به ناچار فارسی‌نویسی کردند و اقتدار ذهن خود را نشان دادند و با اینکه می‌توانستند پیشقراولان ادبیات زبان مادری خود در عصر حاضر باشند، به خیل فارسی‌نویسان پیوستند که زبان مادریشان زبان رسمی دولتی و واحد این کشور بود و لاجرم در این مهم ناکام ماندند. ناکامی آنان را نباید ناکامی شخصی در نظر گرفت. در واقع این ناکامی جامعه‌ای بود که استعداد شگرفی در هدر دادن استعدادهای مردمش دارد.

حضور اجتماعی برای نویسنده‌ای که به زبان فارسی ننویسد وجود ندارد. نویسنده تنها با زبان فارسی می‌تواند وجود داشته باشد. گو اینکه در دورانی که ساعدی می‌زیست، حتی فارسی‌نویسی هم می‌بایست از ممیزی رد بشود. اما در نهایت فقط به زبان فارسی می‌شد حرفی به مردم گفت. گویی، زبان خود مردم برای اینکار شایسته نبود. این فشار مضاعف بر روی نویسندهٔ غیرفارس‌زبانی که ناچار بود به زبان فارسی بنویسد طاقت‌فرسا بود، نویسنده

www.iran-archive.com

می‌خواست آنچه را می‌خواهد و آنچه از ته وجودش برمی‌آید به نحوی امکان بروز یابد. و اینرا با سیاق صمد بهرنگی در تدارک الفبایش یا به سبک دکتر ساعدی در مونوگرامهای مربوط به آذربایجان، یا به شیوهٔ دکتر براهنی در *رازهای سرزمین من* انجام می‌داد.

تصور اینکه *دندیل*، به قول سینماگران به زبان اصلی (یعنی دوبله نشده) چه معرکه‌ای می‌شد دشوار نیست. *رازهای سرزمین من* در زبان اصلی چه غوغایی می‌کرد؟ این زبان اصلی در زمینهٔ تمام آثار نویسندگان آذربایجانی زبان قابل رؤیت و شناسایی است، ولی سالها تنها زبان سوفلور است نه کارگردان.

اکنون که به گذشتهٔ نه چندان دوری که دیگر نیست، نگاه می‌کنیم، خود را در همان نقطهٔ آغازین می‌یابیم.

علیرغم تحولات شگرفی که در ذهنیت جوانان آذربایجانی، خواه در خود آذربایجان و خواه در سایر نقاط ایران به وقوع پیوسته است و شاعران و نویسندگان آذربایجانی نیز از زبان خودشان جانانه دفاع می‌کنند، در هنوز به همان پاشنه می‌چرخد. انقلاب که امکان بیان حقوق را فراهم آورد، انقلاب که به سلطنت مطلقه و وابسته نقطهٔ پایان نهاد، نتوانست به همان صراحت از حقوق اساسی مردم که زبان از شاخصترین آنهاست دفاع کند.

چون یکی از راههای نشر افکار و یکی از متداولترین آنها انتشارات چاپی است و به دلایل مالی و تکنیکی سهل‌الوصولتر از رادیو و تلویزیون می‌باشد، بسیاری از افراد و جوامع انتشار روزنامه و کتاب را مناسبتر و بهتر می‌دانند. به همین دلیل هم فکر انتشار مجله‌ای به زبان آذربایجانی ذهن بسیاری از هموطنان دلسوز را به خود مشغول می‌داشت. ولی کسی در این مورد پیشقدم نمی‌شد. دلیل آنهم عمدتاً دو مشکل بود: مشکل مالی و مشکل زبانی. هرکدام از این مشکلات در برابر هر جسارت‌کننده‌ای قد علم می‌کند و گذشت زمان هم تخفیفی در آن به وجود نمی‌آورد.

مشکل مالی اساس کار است و مشکل زبانی در طول زمان میل به کم شدن و حتی از بین‌رفتن دارد. بگذریم از مشکل دیگری که مختص ایران است و در هیچ کشور دیگری خواه توسعه یافته و خواه توسعه نیافته وجود ندارد و آنهم مشکل تجزیهٔ کشور است که در غیاب زبانهای غیرفارسی کوچکترین مسئله‌ای ندارد ولی به محض انتشار نشریه‌ای به زبان مثلاً آذربایجانی کم‌کم در وحدت کشور (آنهم وحدت ارضی تنها) شکاف ایجاد می‌شود و این شکاف لزوماً به تجزیه می‌انجامد. از آنجائیکه این مشکلات تا انقراض عالم به موجودیت خود ادامه می‌دهند، تنها راه مقابله با آن ثبوت بی‌پایگی و تصنعی بودن آن است.

باری، در چنین شرایطی کسی بهتر از دکتر ساعدی مرد میدان نبود. هم نویسنده‌ای بود معروف، هم وطنش و زبانش را فراموش نکرده بود و هم دچار از خود بیگانگی و خودکم‌بینی و یا خود بزرگ‌بینی نبود. اما قضیه اینجا بود که مرد را میدان چگونه به میدان آورد. به قول مادرم *میدان سولاماخ* لازم بود.

در آن وانفسای کنده شدن از جایگاه طبیعی خود و افتادن به غربت، مسائل پیچیده‌تر می‌شد. آنموقع دکتر ساعدی ساکن غرب پاریس بود و به طور موقت جزو سکنهٔ آن ناحیه. اولین تماس با وی در این مورد، در همین ناحیه گرفته شد و این در حالی بود که وی در شُرف نقل مکان به شرق پاریس بود و همانجا بود که دیدار جدی نخستین و دیدارهای بعدی، تا

www.iran-archive.com

روزی که در آخرین قرارمان که بعد از ظهری بود، و خانه را خالی از او یافتیم ادامه یافت. چند ساعتی قبل، وی به بیمارستان منتقل شده بود و بستری. بستری که هیچگاه از آن برنخاست.

در این نخستین دیدار به وی گفتیم که می‌خواهیم شما را تشویق کنیم که در مورد انتشار مجله‌ای به زبان آذربایجانی پیشقدم شده و دست به کار شوید.

ضمن خنده‌ای گفت من نیازی به تشویق شدن ندارم، خودم قبلاً شوق اینکار را دارم «ایستیروخ سنی قورشالایاق، دِدی منی قورشالاماق ایسته مز. اؤزوم قوشالانمئشام». چه جوابی بهتر از این می‌شد دریافت؟ پس، ملاقاتها گاهی دوبار در هفته ادامه یافت و تا آخرین روز حیات دکتر ساعدی در منزلش انجام شد و در این ملاقاتها تدارک مقالات و فکر و بحث دربارهٔ چگونگی انتشار، نحوهٔ توزیع، قطع و نام نشریه به طور منظم تعقیب شد.

دکتر ساعدی به چند تن از نزدیکترین دوستان خود نامه نوشت و درخواست همکاری کرد. یکی از این دوستان آقای دکتر حسن جوادی بود که آنموقع در دانشگاه برکلی کالیفرنیا تدریس می‌کرد. دکتر ساعدی با شکسته نفسی به وی نوشت:

«عده‌ای از جوانان آذربایجانی کمر همت بسته‌اند که نشریه به زبان آذربایجانی دربیاورند که بنده را نیز به خدمت گرفته‌اند» و اضافه کرد که *«فرض اینستکه حتماً اعتماد کن و مقاله‌ات را دربارهٔ طنز در ادبیات آذربایجانی بفرست.»*

از جانب دیگر آقای دکتر عباسعلی جوادی رشته مقالات مفصلی در مورد زبان آذربایجانی نگاشته و به دکتر ساعدی ارسال داشت که این مقالات هنوز در مجموعهٔ مقالات ارسالی به دکتر ساعدی باقی است.

طبیعی است که با انتشار اولین شمارهٔ این نشریه، و اعتباری که حضور دکتر ساعدی به آن می‌بخشید، نویسندگان و نامداران دیگری از آذربایجان با آن همکاری می‌کردند که خود به قدمی بزرگ در راستای اعتلای زبان مادریمان تبدیل می‌شد.

آخرین سال زندگی ساعدی، آقای میرزا علی‌اصغر ساعدی، پدر وی به پاریس آمده بود. در این گیر و داری که دکتر ساعدی سخت گرفتار کار و پذیرایی از پدر است، یکی از همسایگان ایشان به خانهٔ وی می‌آمد. یک روز صبح آقای علی‌اصغر ساعدی حکایت می‌کرد که:

جایتان خالی، دیشب آقای فلانی (همان همسایه) تا ساعت دو بعد از نصف شب مشغول جر و بحث با ما (ساعدی و پدرش) *بود که چه نیازی به زبان غیر از فارسی هست؟ بالاخره دکتر ساعدی خسته شد و رفت خوابید. اما همسایه همچنان با من بود و می‌پرسید که در دوران «حکومت ملی» در آذربایجان ادارات چگونه توانستند از فارسی به آذربایجانی تبدیل بشوند. جواب دادم: «خیلی ساده، زبان خودمان بود هرچه گفتیم، نوشتیم.»* و همسایه را به خانه‌اش می‌فرستد.

در چنین شرایطی معلوم است که مرگ نابهنگام دکتر ساعدی چه اثر ویران‌کننده‌ای بر روی این پروژه می‌توانست داشته باشد. پس از ساعدی کسی همتای او پیدا نشد که در این مهم راهنمای ما باشد و کار را پیش ببرد.

می‌بایست سالهای دراز بگذرد تا فرزند دیگری از آذربایجان، همشهری دکتر ساعدی، یعنی آقای دکتر رضا براهنی به شکل دیگری وارد قضیهٔ زبان مادریمان و دفاع از آن بشود. چه بسا اگر مرگ زودرس دکتر ساعدی پیش نیامده بود و آن نشریه روی آفتاب می‌دید، خیلی زودتر

www.iran-archive.com

می‌توانست فکری را که یقیناً از زمانهای دور در ذهنش بوده است به حیطهٔ عمومی بکشاند و بحث اجتناب‌ناپذیری را که این حق‌کشی ضد بشری را با ابعادی که در هیچ جای جهان و در هیچ مرحله‌ای سابقه نداشته است: یعنی هجوم بی‌امان و بیوقفهٔ هشتاد ساله‌ای را که هر روز و هر ساعت به رنگی درآمده است، بدون اینکه در هدفش که نابودی زبان ماست تغییر حاصل شده باشد، دامن زده و گسترش دهد.

در ملاقاتی که یکماه قبل از مرگش داشتیم متجاوز از سه ساعت در مورد جائی که صاحبش به نام «باغ وحش» در کنار خرابهٔ خندق سابق جلو دروازهٔ گجیل تبریز، روبروی باغ گلستان برپا داشته بود و حشراتی چند و تعدادی موش و گربه در آنجا نگهمیداشت و در مورد هرکدام نیز شرح کشافی به بازدیدکنندگان می‌داد، صحبت کرد. فهمیدم که در خیالش در حال تبدیل به مقاله‌ای است، کاش آن سخنان را در نواری ضبط می‌کردیم. گفتنی است که باغ وحش! مزبور در سالهای بعد، به علت قرارگرفتن در محوطهٔ ترمینال اتوبوسهای خطوط بین شهری تخریب شد. ولی فکر باغ وحش باقی ماند و بعدها به بالاتر از دانشگاه و به باغ کوچکی منتقل شد و تفصیل بیشتری یافت. از جملهٔ حیوانات این باغ وحش خرسی بود نه چندان قوی هیکل، ولی به حد کافی نیرومند که مدتی بعد بتواند متولی باغ را به قتل برساند و بدین‌ترتیب پروندهٔ باغ وحش تبریز بسته شد.

برخلاف آنکه ممکن است برخی تصور کنند که دکتر ساعدی به دلیل تحصیل نکردن به زبان مادریش و گرفتاریهای شغلی و اجتماعی و انتشار مقالات و مجلات به زبان فارسی نمی‌توانسته است توجهی به زبان خودش داشته باشد، انتشار مونوگرامهای *ایلخچی*، *خیاو یا مشگین شهر*، *دندیل* و غیره از میزان علاقمندی او به وطنش و فرهنگ آن حکایت می‌کند. صرفنظر از اینکه انتشار این کتابها *ناگزیر* به زبان فارسی بوده است،

انتخاب مطلب و محل بی‌دلیل نیست. چرا که تحقیقات محلی را به زبان خودش انجام داده است نه به زبان فارسی و بعد هم اینکه در ضمن این تحقیقات لغات و اصطلاحات را جمع‌آوری کرده است که در غیراینصورت محل انتشاری پیدا نمی‌کرد. توجه به تعداد لغاتی که مثلاً در کتاب *خیاو یا* مشکین‌شهر از زبان اهالی آنجا گردآوری شده است نشانهٔ علاقمندی قابل فهم وی به این زبان است.

از این سفرهاست که ضرب‌المثلها و بایاتیها را یاد می‌گرفته و جمع می‌کرده است. به عنوان مثال قطعهٔ زیر را چندین بار برای ما خوانده بود و معنای آخرین کلمهٔ مصراع اول را نه وی می‌دانست و نه ما می‌دانستیم. بعدها، خیلی بعد، بود که معنای آنرا یافتیم و به اشتباه املایی آن نیز پی بردیم. شعر این بود:

الون قورو یایدی ای بد اصیل خوریاس،
سنه کیم لر ددی در بئوشه نی؟
لاله نی، سنبولو، گولو، ریحانی.
دره‌ر سینه‌ن اوستونه دوز بئوشه نی؟

اشتباه املایی در خوریاس است که باید خوریات یا خوریاد باشد و معنای آنهم گُبود، قابا، یعنی آدم نتراشیده و نخراشیده و بی‌ادب است.

غرض از این چند سطر نشان‌دادن جنبه‌ای از زندگی اجتماعی دکتر ساعدی بود. جنبه‌ای که چون تا به حال در هیچ موردی بدان توجه نشده بود، می‌بایست روشن بشود و در کارنامهٔ اعمالش ذکر گردد.

تکه‌ای از «یک شعر بسیار بلند عامیانه» به خط ساعدی

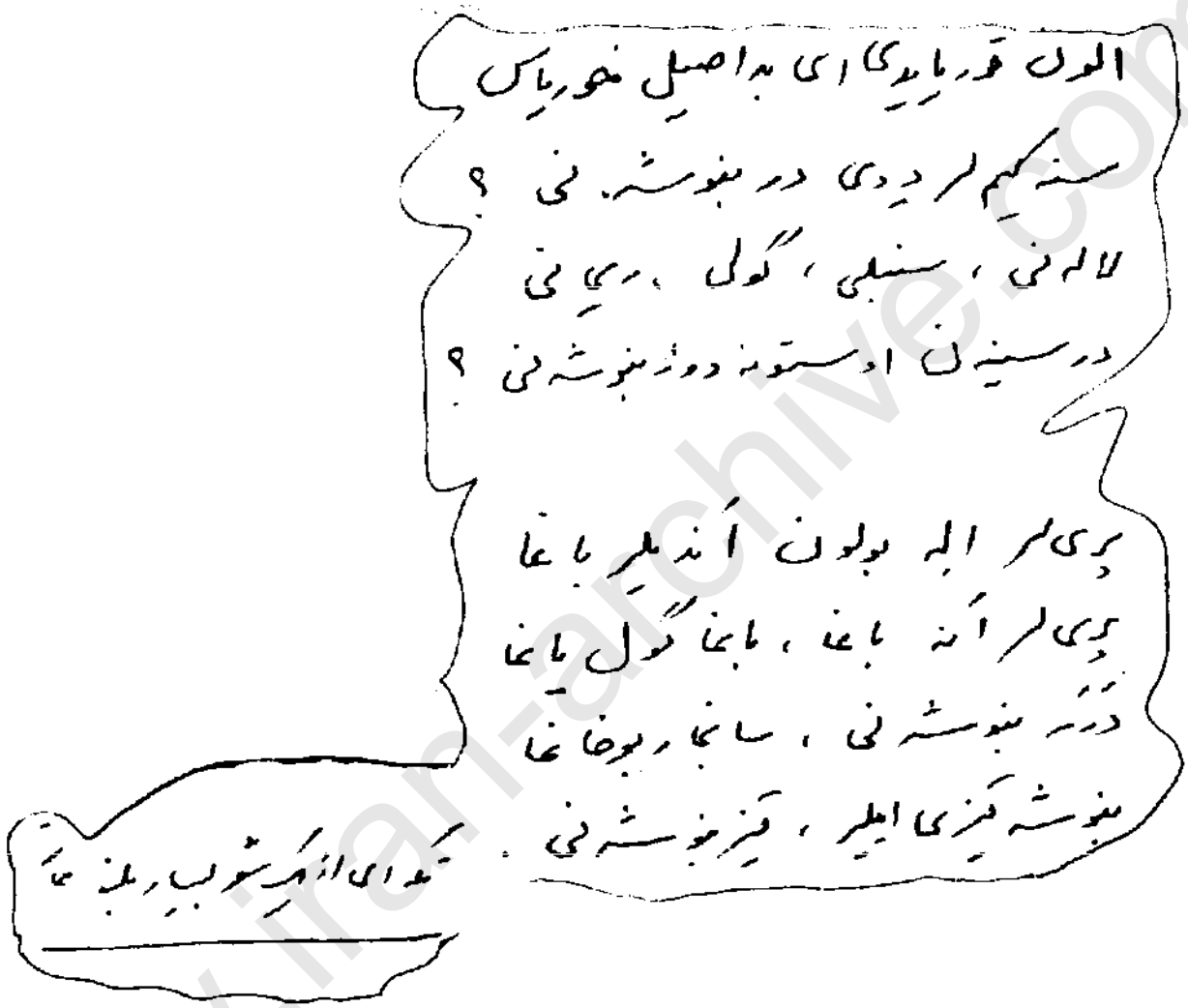

الون قور یایدی ای بد اصیل خوریاس
سنه کیم لر ددی در بنوشه، نی؟
لاله نی، سنبلی، گولی، ریحانی
در سینه‌ن اوستونه دوز بنوشه نی؟

پری‌لر اله بولون آندیلر باغا
پری‌لر آنه باغا، باغا گول یاغا
دَرَه بنوشه نی، سانجار بوخاغا
بنوشه قیزی ایلیر، قیز بنوشه نی.

دستت بخشکد ای خوریاس بدنهاد
چه کسانی به تو گفتند که بکنی بنفشه را؟
لاله و سنبل و گل و ریحان را
بکنی و بچینی روی سینه‌ات بنفشه را؟

گویی که پریان پائین آمدند به باغ
وقتی که پریان به باغ می‌آیند، گلباران می‌شود باغ
بنفشه را می‌چیند و روی این زن می‌گذارد
بنفشه دختر را می‌بوید، دختر بنفشه را.

www.iran-archive.com

ساعدی، دوست من

آرشاک توماسیان (رامین)

۱

غلامحسین ساعدی از میان ما رفت. خودش نرفت و نمی‌خواست برود. عاشق زندگی بود. از مرگ می‌ترسید. دچار ترس شده بود. یکنوع ترس و واهمهٔ درونی. همان ترسی که در *ترس و لرز* و واهمه‌ای که در *واهمه‌های بی‌نام و نشان* درباره‌اش قصه نوشته. ازش می‌خواستم به آمریکا سفر کند، می‌گفت می‌ترسم. از مأمور گمرک، از متصدی مترو، از مهماندار هواپیما، از آژان و سرباز، از هر نوع اونیفورم‌پوش حتی اونیفورم آخوندی که تنپوش جلادانی خون‌آشام چون خلخالی و ریشهری است.

او را به زور بردند. همه دست به یکی شدند. می‌گفت همه با من بد هستند. نمی‌خواست به هیچ دسته و جماعتی وابسته باشد. او خودش بود. نویسنده‌ای که پایبند عقیدهٔ سیاسی خاصی نبود. خوشبین بود و بدبین، امیدوار و ناامید. یک زندیق و ملحد و قرمطی دهری مذهب که در سالهای آخر عمرش شیخ و شحنه و داروغه و محتسب به دنبالش بودند تا قصاص و تعزیرش کنند و حدش بزنند. می‌گفت در هفتصد سال پیش در ملک ما محتسب، مستان و قماربازان و معتادان و بنگ و حشیش‌کشان را بازداشت می‌کرد. زنان روسپی و ملوطان حرفه‌ای و خنیاگران کوچه و بازار را تعقیب می‌کرد. اما محتسب خمینی را با این جماعت کاری نیست. حالا دنبال روشنفکران و دانشگاهیان هستند.

رژیم شاه زندانی و شکنجه‌اش کرد. پیچ بلندی به مچ پایش کردند. جای آن چون داغ ننگ آن رژیم باقی ماند. در دوران انقلاب به گروههای چریکی پیوست و در قیام مسلحانهٔ ۲۲ بهمن

www.iran-archive.com

عملاً شرکت کرد. عصر ۲۳ بهمن به خانه‌اش رفتم. دربارهٔ سرنگونی رژیم شاه حرف می‌زدم. گوش می‌داد ولی حرف نمی‌زد. بعد دست کرد زیر تختخواب سفری‌اش، یک قبضه تفنگ ژ.۳ درآورد و گفت من با این تفنگ دیشب در نیروی هوائی همراه جوانان دیگر از همافران دفاع کردم. نیروی گارد ضربتی شاه را عقب راندیم. ما مسلحانه قیام کردیم. ما پیروز شدیم.

پنج روز اول انقلاب شاد و شنگول بود، در خیابانها آژان و سرباز و افسر دیده نمی‌شد. مردم خود زمام امور را به دست گرفته بودند و تهران را اداره می‌کردند. تهران بی آژان و بی زندان، از این بهتر نمی‌شد. آخر ساعدی مخالف هر نوع حکومت جبارانه و نظم و نظامات عهد بوقی بود.

خوشی دوام چندانی نیافت. وقتی خمینی از پاریس آمد، نمایندگان *کانون نویسندگان ایران* از او دیدار کردند. ساعدی هم در این دیدار بود. غروب روز بعد به دیدنم آمد. پشیمان بود و ناامید. می‌گفت اشتباه بود. نمی‌بایست به دیدن این آخوند از دنیا بیخبر می‌رفتم. در عین حال امیدوار بود. فکر می‌کرد باید اول کاری کرد تا کلک شاه کنده شود. به جریانات بعد از آن اهمیت نمی‌داد. خیلی زود فهمید که رژیم آخوندی آن رژیمی نیست که در تصور داشت. می‌دید که جمعی مفسدان و لومپنها دارند استیلا می‌یابند. مخالف شد. مبارزه با رژیم را آغاز کرد. عمله اکرهٔ رژیم به جنگ متقابل دست زدند. تهدیدش کردند و پیغام فرستادند تا ساکت بماند و خفه شود. از چنگ محتسبان خمینی فرار کرد و مخفی شد. آپارتمان دو اتاقی زیر شیروانی طبقهٔ چندم ساختمانی را اجاره کرد. اسمش را گذاشته بود «دخمه». تلفن کرد و گفت بیا به دخمه‌ام. آخرین دیدارمان در ایران در همان «دخمه» صورت گرفت و آن زمانی بود که رژیم کشتار کُردها و ترکمنها را شروع کرده بود. تا خروج از ایران از «دخمه»ای که احتمال لو رفتن می‌رفت به دخمهٔ امنتر دیگری نقل مکان می‌کرد. مبارزه با رژیم را از طریق کار توضیحی در بین نویسندگان و شعرا و هنرمندان جوان ادامه می‌داد. در مخفیگاه آخرین، برایش نوشته بودم مواظب باشد و اصول زندگی مخفی را رعایت کند تا لو نرود. جواب نوشت: «خیالت از بابت من بسیار بسیار راحت باشد. من بادمجان بم نیستم. ولی سعی می‌کنم گرفتار آفت نشوم». بهش می‌گفتم تو باید فقط بنویسی و آلودهٔ سیاست نشوی. باید حزب و دسته و گروه و سازمان و جلسه و حوزه و سیاست را بگذاری برای سیاستمداران دغل کذاب، برای آنهائی که می‌خواهند وزیر و وکیل شوند و برگردهٔ ملت سوار. در جواب نوشت: *خیالت آسوده، رفیق درب و داغونت اگر طبیعی بمیرد خودکار به دست خواهد مرد، این را باور کن... مدام قصه می‌نویسم.*

معتقد بود که حکومت اسلامی نه انقلابی است و نه مردمی. نه منکر استثمار و نه منکر سرمایه‌داری، نه منکر زمینداری بزرگ و نه طرفدار برابری و برادری تمام مستضعفین. هیچکدام اینها نیست. اینها حرفهای خررنگ‌کن است. تعهدات امام دربارهٔ تامین آزادی برای همه، یعنی کشک. می‌گفت در اوایل انقلاب استبداد زیر پرده بود و عقیده داشت استبداد زیر پرده خطرناکترین استبدادهاست. حالا استبداد از زیر پرده به روی پرده آمده است.

ماه ششم زندگی در پاریس، در جواب نامه‌ام نوشته بود:

در پاریس هستم. شهر خودکشی و ملال، شهر فاحشه‌ها و دلالها، جان آدم را به لب می‌رساند. مطلقاً جائی نمی‌روم و ابداً نیز حوصله ندارم. از همه چیز نگرانم. میزان گریه‌هایی که در کوچه‌های تیره و تاریک و زیر درختها کرده‌ام اندازه ندارد. روزهای اول ورود تمام حضرات به سراغم آمدند. از بختیار بگیر تا گروههای عجیب و غریب. آب پاکی روی

دستشان ریختم. سر پیری دیگر نمی‌شود با ریش امثال ما بازی کرد. با وجود این ول‌کن نبودند و نیستند. ولی من ابداً تن به هیچ چیز نخواهم داد. تمام تلاش من فقط در زمینهٔ فرهنگی و هنری خواهد بود ولاغیر.

در اولین دیدارمان در پاریس گفت: از وطن سوخته بیخبر نیستم، از آن تل خاکستر مشکل بتوان چیزی ساخت. حداقل عمر من کفاف نخواهد داد.

می‌گفت: هر وقت چشم باز می‌کنم و می‌بینم اینجا هستم فکر خودکشی به سرم می‌زند ولی مقاومت می‌کنم. زود به زود مریض می‌شوم. بدجوری افسرده هستم. مطلقاً امید به چیزی ندارم. اگر خدای ناکرده قرار باشد تا یکسال دیگر من زنده بمانم، چه کار باید بکنم.

می‌گفت: گاهی توی لاک خود می‌خزم و از شدت افسردگی لب از لب باز نمی‌کنم ولی بهرحال از پا درنمی‌آیم.

سه ماه قبل از این حرف برایم نوشته بود:

اینجا هر گوشه را نگاه می‌کنم مدعیان نجات ایران جمع شده‌اند و همه از همگان و یکی از یکان ابله‌تر و کثافت‌تر. راستش را بخواهی از همه بریده‌ام و در خانه‌ای که مثلاً مردگی می‌کنم مدام با نفرت دست به‌گریبانم.

فکر می‌کنی چندین خروار به من توهین شده؟ تصورش را هم نمی‌توانی بکنی. معلق و آویزان در هوا. اگر سراغم نیایند کاری با آنها ندارم. ولی تازه به من پیرمرد می‌گویند دربارهٔ خلق قهرمان ایران باید حماسه نوشت. در مقابل این زندگی بیسر و سامان با بدن علیل و روحیهٔ بسیار خراب بدجوری ایستاده‌ام. زندگی کثافتی را می‌گذرانم. ژنده‌پوشترین و آواره‌ترین لات دنیا شده‌ام.

در نامهٔ دیگری نوشته بود:

می‌خواهم یک راست بروم کردستان. در آنجا می‌توانم طبابت کنم. شاید هم صاف بروم تو دل وطن سوخته. اگر پای دیوار کاشتند که کاشتند و اگر نکاشتند حداقل زبان فارسی یادم نخواهد رفت. من در یک اطاق دو متر در دو متر زندگی می‌کنم. اندازهٔ سلول اوین. هر وقت وارد اتاق می‌شوم احساس می‌کنم که جای پالتو اتاق پوشیده‌ام.

یکسال بعد نوشت:

تمام شبها را تقریباً می‌نویسم و صبحها افقی می‌شوم. و بعد کابوسهای رنگی می‌بینم. تازگی علاوه بر هیاکل عجیب و غریب، توده‌ایها و سگهای پاریس هم در خواب من ظاهر می‌شوند. خدمت برادرم عرض کنم که همه گروهها به خاطر یا به دلیل روراستی با بنده بسیار بد هستند و فهمیده‌اند که زندگی زیر پل را به نوکری ترجیح داده‌ام.

تابستان ۸۳ که دیدمش همهٔ دل‌مشغولی‌اش انتشار مجلهٔ *الفبا* بود. می‌گفت:

کسی نمی‌داند این مجله در چه شرایط وحشتناکی منتشر شده است. و من که زبان نمی‌دانم و حتی متروی پاریس را یاد نگرفته‌ام چه زجری کشیده‌ام که کاری انجام شود. فراوان قصه نوشته‌ام. مشغول تدوین یک دو کتاب هم هستم. فقط جا ندارم، زندگی ندارم، آرامش ندارم، پول ندارم، تعلق‌خاطر ندارم. ولی به درک.

می‌گفت: «بنده مدتی است که مات و متحیرم که آخرعاقبت ما چه خواهد شد. یعنی همه‌اش عمرکشی و در زاویه‌ای نشستن و انگشت تحیر به دندان گرفتن؟». از مرگ یولماز

www.iran-archive.com

گونی سوگوار بود. می‌گفت «راستش را بخواهی از این دنیای مادرقحبه خلاص شد. دست راستش روی سر آدمهای احمقی چون من».

با ساعدی در سال ۱۳۴۷ از نزدیک آشنا شدم. آشنائی به دوستی انجامید و ادامه پیدا کرد. روانپزشک و تئاترنویس جوان و اهل نوشتن و قصه‌گفتن. دوستان نزدیکش او را غلامحسین، غلام، غلوم، گولوم، و گولام صدایش می‌کردند. در خانه‌ای که مخفی بود «عمو همایون» اسم مستعارش بود. من بهش می‌گفتم یولداش ساعتی و هربار می‌خندید و می‌گفت من چه یولداشی با تو دارم. تقریباً همه اوقاتش صرف نوشتن و یا آماده‌کردن فیلم و یا تئاتر می‌شد. نظام پزشکی به او اجازهٔ تأسیس مطب در تهران نمی‌داد، بدان علت که در شهرستانها خدمت پزشکی نکرده بود. کار پزشکی را در مطب برادرش انجام می‌داد. مطب برادرش در محلهٔ پُر جمعیت کارگری و قشر پائین طبقهٔ متوسط تهران، در خیابان دلگشا بود. ساعدی اسم مطب را گذاشته بود مطب دوتومانی. کلیهٔ معاینات پزشکی و نسخه‌نویسی را در مقابل دو تومان انجام می‌داد. روزی وارد مطب می‌شدم دیدم خانم چادری نسخه‌ای در دست و دعا و ثناخوانان از مطب خارج می‌شود. ساعدی در راهروی مطب ایستاده و با صدای بلند می‌خندید. گفت این خانم مریض است، معاینه‌اش کرده‌ام و نسخه داده‌ام. وقتی خواست دو تومان کذائی را بدهد دست کرد به گرهٔ گوشهٔ چادرش و با زحمت گره را باز کرد و شروع کرد به شمردن پولهای خرد یک و دو ریالی. دیدم جمع دار و ندارش کمتر از پانزده ریال است. گفتم احتیاجی نیست و پنجاه ریال هم دادم تا دوا را از داروخانه بگیرد. پول را گرفت و دست نیایش به درگاه خدا بلند کرد و شروع کرد به دعا برای جان شاه که کشوری چنین ساخته که دکتر و دارویش مجانی است. می‌گفت، ترا به خدا این خنده ندارد؟ به‌راستی ما روشنفکرها حرفمان مفت است.

مطب سه اطاقه‌اش بیشتر شبیه پشت صحنهٔ تئاتر بود تا مطب. پاتوق دوستان هنری، کارگردانها، هنرپیشه‌ها، دوبلورها، مترجمان، نویسندگان و شعرای جوان و ناشران و نقاشان. در هر موقع روز و شب و نیمه‌شب عده‌ای آنجا بودند. در مطب یا در خانه‌اش موزیک می‌نواخت. موسیقی غربی، ایرانی، آذربایجانی. از تصنیف فولکلوری آذربایجانی *سونا خانم گل ایوانا* و اپرای *کوراغلی* حاجی بیکف تا سمفونی شمارهٔ ۹ ماهلر و *کارمینا بورانای* کارل اورف به یک اندازه لذت می‌برد. وقتی قطعهٔ موزیکی می‌نواخت چشمهایش را می‌بست و با دستهایش ادای مضحک رهبران ارکستر را درمی‌آورد و مجبورت می‌کرد حتی چند دقیقه هم که شده گوش کنی.

زمانی که روزگار بر وفق مرداش نمی‌گشت *تصنیف مرغ سحر ناله سرکن* بهار را زمزمه می‌کرد و می‌خواست که دنیا را زیر و رو کند و کاری کند تا چرخ گردون به کامش بگردد که هرگز نگشت و یا اشعار فرخی یزدی را می‌خواند. برای تهیهٔ تک‌نگاری و شرح احوالات مردم روستانشین ایران حاضر بود رنج هر سفری را به جان بخرد. وقتی از سفر برمی‌گشت مدتها تعریف می‌کرد و حرف می‌زد و می‌نوشت.

با دوستانش ساده و یکرنگ و بدون دوز و کلک بود. وقتی از کسی رنجیده خاطر می‌شد با سایرین درد دل و گله می‌کرد ولی در اولین دیدار با خاطی، همه چیز از یادش می‌رفت، او را می‌بخشید و قصه تمام می‌شد. با بچه‌ها مثل بزرگتر رفتار می‌کرد و با ایشان دوست می‌شد و حتی اسم و مشخصات عروسکهای بچه‌ها را به‌خاطر می‌سپرد و در دیدارها ضمن چاق‌سلامتی با

بچه‌ها از عروسکهایشان با اسم و رسم یاد می‌کرد و جویای احوالات آنها می‌شد. دوستان و آشنایان عجیب و غریب داشت. از هر قشر و طیف و طبقه. گاهی در خیابان با اشخاصی سلام و علیک می‌کرد که هرگز نمی‌شد تصور کرد در کجا و برای چه با این آدمها آشنا شده است. رئوف بود و محجوب و مهربان. خوب، از این دست مطالب را می‌شود ساعتها نشست و دربارهٔ ساعدی گفت و نوشت. بار مشکلات مردم وطنش را به دوش می‌کشید. غصه‌اش در بعد از انقلاب هزار بار بیشتر شد. می‌گفت گناه بنده آن است که دانشگاهی هستم و مکتبی نیستم. در شهریور ۶۰ برایم نوشت:

بله، امروزهٔ روز تنها دانشگاه مرگ در وطن خاک بر سر ما، عمده‌ترین فعالیت را دارد. رفت و آمد تعطیل است، دیدار دوستان تعطیل است، خنده، خندهٔ واقعی تعطیل است، گریه هم تعطیل است، روده‌درازی چرا، زندگی تعطیل است... تنها چیزی که وجود دارد کشتار بیدلیل، اعدامهای ساده، حتی ساده‌تر از درآمدن آفتاب و یا ریزش برگ خزان. همه‌اش گوش به رادیو و انتظار این که دیاگرام مرگ روی چه خط و چه رنگی در نوسان است. مرگ عبث، مرگ بی‌آبروشده، ساقط از ارزش و اعتبار، که فقط و فقط همچون زلزله تنت را می‌لرزاند و به سرعت رد می‌شود، چرا که منتظر هستی، ضربت دیگری فرود آید که بی‌هیچ مضایقه‌ای فرود می‌آید و آنگاه گویندهٔ تلویزیون خیلی راحت لیست بالابلندی از این بیهوده پرپرشدگان را برایت می‌خواند، دقیقاً با همان لفظ و بیان و با همان آهنگ که انگار این جوانان در امتحان ورودی فلان دانشکدهٔ معتبر پذیرفته شده‌اند و به قول خودشان راهی لعنت‌آباد شده‌اند.

اوضاع مرگ‌آور آنزمان خشم و انزجار ساعدی را برانگیخته بود. طوفانی از خشم، طوفانی از کین و غضب. معتقد بود که «*اگر با یک مشت دیواری را در هم بریزی، صاحب مشت نمی‌تواند ادعا کند که مطلقاً دردش نیامده است، تا چه رسد به این نوع رودرروئی*». امیدوار بود. امید اینکه سرانجام کار مردم وطن سوخته‌اش سامان بگیرد و رنج و مشقت پایان یابد و حکومتی مردمی در ایران قوام پذیرد.

او دیگر با ما نیست. افسوس! «باد» سیاه مرگ او را از ما گرفت و، به گفتهٔ خودش در شعر *باد*: راهی کرد به بیراهه‌های وهم.

۲۴ نوامبر ۱۹۸۵

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۲، بهار ۱۳۶۶)

۳

با غلامحسین ساعدی دوست بودم. بیش از ده سال. در سالهای آخر در تهران هر روز یا درست‌تر بگویم هر شب همدیگر را می‌دیدیم. چونکه شبها را یا با دوستان می‌گذراند و یا می‌نوشت و صبحها «افقی» می‌شد. کتابهایش را می‌خواندم و اجرای نمایشهایش را می‌دیدم و نیز فیلمهائی که بر اساس نوشته‌هایش می‌ساختند تماشا می‌کردم اما دربارهٔ نوشته‌هایش کمتر

www.iran-archive.com

سخن می‌گفتم. به اندازهٔ کافی سخن گفته می‌شد. دربارهٔ غلامحسین ساعدی، نویسنده و نمایشنامه‌نویس کتاب و مقاله نوشته‌اند و خواهند نوشت. آنچه برایم جالب و قابل تأمل بود، سیرت و منش شخص ساعدی بود: در زندگی سیاسی و اجتماعی‌اش، رفتارش با دوستان و افکارش دربارهٔ دولت، حکومت و احزاب و مذهب.

شعارهای ترقیخواهانهٔ احزاب و گروههای چپ در ایران، در دوران جنگ جهانی دوم و اشغال ایران توسط قوای متفقین، ساعدی جوان را چون جوانان دیگر مسحور و مجذوب خود کرد. از همان دبیرستان در تبریز عضو سازمان جوانان حزب توده ایران شد و بعد به عضویت فرقهٔ دموکرات آذربایجان درآمد. می‌گفت روزی ناظم مدرسه، او و یکی از رفقای سازمان جوانان را به دفتر برده و گوشی تلفن را برداشته، و مثل اینکه به کلانتری تلفن می‌کند و به دروغ گفت: آلو، لکانتری [کلانتری] اینجا دو تا کمونیست پیدا کرده‌ایم، بیائید بگیرید ببرید بکشید و بیندازید به زندان!

بعد از سرکوب و متلاشی کردن سازمانهای چپ ایران و راندن چپگرایان به زندگی و مبارزه مخفی و زیرزمینی، ساعدی تمایلات سیاسی مترقی‌اش را حفظ کرد؛ ولی دیگر عضو سازمانی نشد. در سالهای بعد، در دوره‌ای کوتاه از چریکهای فدائی خلق و حتی مجاهدین خلق حمایت معنوی می‌کرد. در دمونستراسیون مجاهدین خلق در پاریس به مناسبت کشتن فجیع موسی خیابانی در تهران توسط پاسداران حکومت اسلامی، شرکت کرد. وقتی پرسیدم چرا در چنین تظاهراتی شرکت کرده‌ای؟ گفت نه اینکه هوادار مجاهدینم، بلکه به خاطر موسی خیابانی که دوستم بود. بعد، در سالهای آخر، پشتیبانی معنوی از این سازمانها نیز به علت دسته‌بندیهای سیاسی و تشکیل گروهکها و فرقه‌های رنگارنگ از بین رفت و این جریان ساعدی را بکلی از سازمانهای سیاسی و هواداری از آنان جدا و دچار غمزدگی و تنهائی کرد.

رابطهٔ ساعدی با حزب توده روشن و صریح بود. از همان ابتدا به خاطر حمایت حزب توده از حکومت جمهوری اسلامی، ساعدی در جبههٔ مخالفین سیاست حزب توده قرار گرفت و آنان را هرگز نبخشید. با وجود این، ساعدی همچنان به آرمانهای سیاسی‌اش و به آزادی و دموکراسی و حکومت مردمی وفادار ماند. در دوران تبعید در پاریس بدون دستمایهٔ مالی، تلاش می‌کرد کاری در پیشبرد آرمانهایش انجام دهد.

انتشار دورهٔ جدید مجلهٔ *الفبا* حاصل این دوران است. کاری بود دشوار، در محیطی ناآشنا که زبان نمی‌دانست، مترو نمی‌توانست سوار شود، وسیلهٔ رفت و آمد نداشت، پول نداشت، زندگی نداشت. حیران بود که چه بکند؟ آخر و عاقبتش چه خواهد شد؟ به کی امیدوار شود؟ آنوقتها که با جوانان رزمجو تماس داشت، رنگ زندگی‌اش شادتر و قابل تحملتر بود. اما حالا چه باید بکند؟

غلامحسین ساعدی دوست و آشنا کم نداشت. محل دیدارش با دوستان بارهای هتلهای تهران چون هتل مرمر، کُمودور، اینترناشنال وغیره بود. بار هتل مرمر جالبتر از بارهای دیگر بود. برای روشنفکران مخالف حکومت جائی بود چون کافه فردوس سالهای بیست. یکی از آدمهای مهم بار مرمر گارسون بار بود به نام حسن آقا. حسن آقا ذوق شعری داشت و حافظهٔ خوب. اگر فرصت می‌دادی ابتدا سروده‌های خودش را می‌خواند و بعد اشعار طنز سیاسی محمدعلی افراشته را که از بر داشت. می‌توانست اشعار را بدون وقفه بخواند و دکلمه کند و

گاهی هم وارد بحثهای سیاسی مشتریان خود می‌شد و همهٔ اینها را ضمن گرفتن دستور اشربه و یا ساندویچ و پذیرائی انجام می‌داد.

یکی دو بار رحمت الهی از نویسندگان و مترجمین هم‌کافهٔ صادق هدایت در کافه فردوس را به بار مرمر دعوت کردم. در برخوردهای اولیه، نویسندگان جوان مثل ساعدی و دیگران را پذیرا نبود. اما بزودی آرام می‌شد و به گفتگو می‌پرداخت. رحمت الهی از نویسندگان و مترجمین خوب سالهای بیست بود و ترجمه‌های ناب از زبان آلمانی، مثل *راز* تسواک را به زبان فارسی برگرداند و توسط کتابفروشی زوار منتشر کرد.

روزی خاطره‌ای تعریف کرد از گفت و گوهای کافه فردوس. از جمله گفت در دیماه ۱۳۲۷ آن روز که خلیل ملکی و همراهان از حزب تودهٔ ایران انشعاب کردند، غروب آن روز جلال آل‌احمد ـ یکی از انشعابیون پیرو خلیل ملکی ـ از کلوب حزب توده به کافه فردوس آمد و در حضور صادق هدایت و یاران، با شوق و ذوق و حرارت فراوان داد سخن می‌داد و تلاش می‌کرد انشعاب را توجیه کند. حاضران که موافق سخنان آل‌احمد نبودند حرفهایش را گوش کردند تا اینکه آل‌احمد خسته و منتظر اظهار عقیدهٔ حاضرین به کناری نشست. در این هنگام رحمت الهی خطاب به آل‌احمد گفته بود: *علاوه بر اینکه مزخرف می‌گوئی، بلکه در زیر میز هم مرتب بایم را لگد می‌زنی!*

ساعدی کافهٔ دیگری در یکی از پاساژهای خیابان اسلامبول کشف کرده بود به نام «کافه سلمان» و این کافه‌ای بود در یک مغازهٔ سه طبقه. طبقهٔ همکف پیاله فروشی بود و آقای سلمان، صاحب کافه، همیشه با خنده‌روئی از مشتریان بار پذیرائی می‌کرد. برخلاف بار مرمر، کافه سلمان رستوران هم بود و همیشه با انواع غذاهای گرم ایرانی پذیرائی می‌کرد. طبقهٔ دوم مخصوص خانواده‌ها بود و مشتریان آن غالباً همان کسبهٔ خیابان اسلامبول و شاه‌آباد بودند که با زن و بچه برای شام به آنجا می‌آمدند. طبقهٔ سوم کافهٔ سلمان پاتوق روشنفکران و نویسندگان و مترجمین و شعرای جوان بود. کافه‌نشینان جوان در طبقهٔ سوم کافه سلمان علاوه بر گفت و گو و بحثهای سیاسی، نوشته‌ها و سروده‌های خود را می‌خواندند و به اظهار نظر و انتقاد می‌نشستند. در واقع کافه سلمان پاتوق دوم جماعت بار مرمریها بود. محفل ساعدی در این بارها همیشه گرم و دوستانه بود. از هر بابی سخن می‌رفت: مسائل روز سیاسی و اجتماعی و اقتصادی، تاریخ، ادبیات و فلسفه. بحثهایی غالباً بی‌نتیجه و پاره‌ای اوقات با راه‌حلهای رؤیائی و غیرعملی. دوره‌ای بود که رژیم بحث و گفت و گوی روشنفکرانه را تحمل می‌کرد، حتی نظریات مخالف دستگاه حاکمه را. جلسات در این هتلها در و پیکر نداشت. گاهی متوجه می‌شدیم عده‌ای در جمع ما نشسته یا ایستاده‌اند که کمتر کسی آنها را می‌شناخت. کم‌کم احساس می‌شد که باید دامنهٔ آدمها را محدود کرد و اجازه نداد تا ناشناسان در جمع رخنه کنند. ساعدی به فکر مطب افتاد. اما اجازهٔ مطب نداشت. برای اینکه بعد از فارغ‌التحصیل شدن در شهرستانها خدمت پزشکی نکرده بود. برادرش اکبر در آن زمان در کرمانشاه بود و اجازهٔ مطب در تهران هم داشت. ساعدی مطب خیابان دلگشا را از طرف اکبر باز کرد. بزودی مطب خیابان دلگشا به محل کار و زندگی ساعدی تبدیل شد. روزها طبابت می‌کرد. طبابت ساعدی هم جالب بود. مریض می‌پذیرفت، معاینه می‌کرد و نسخه می‌نوشت و می‌داد دست مریض. بیشتر مراجعین زنان و کودکان و سالمندان محل بودند از خانواده‌های کارگری و یا از دیگر

www.iran-archive.com

خانواده‌های کم درآمد. ویزیت را هم مریضها تعیین می‌کردند. دو تومان، پنج تومان و گاهی ده تومان که البته ساعدی نمی‌گرفت. صبحها مطب ساعدی در خیابان دلگشا پاتوق مریضهای بی‌پول محله بود ولی شب هنگام میعادگاه دوستان، نویسندگان، شعرا، هنرپیشگان و کارگردانان می‌شد. مطب دلگشا محل دومی بود (بعد از بار هتلها) برای دور هم جمع شدن و حرف زدن.

ساعدی در دوران حکومت شاه مخالف دولت و حکومت و دیکتاتوری بود. از پاسبان و سرباز و ژاندارم و نظامی‌پوش بیزار بود. در عین حال این جماعت را مردمانی ساده و معمولی که مجریان فرمانهای نامردمی هستند، می‌دانست. در آن ایام، مدت زمان کوتاهی سیاست ساواک در مورد روشنفکران معترض نرمتر شد. بدین معنی که تا قضیه در چارچوب بحث و گفتگو و حرف است، ایرادی نیست. اما اگر این بحثها به چریک اسلحه به دست موتورسیکلت سوار انجامد، آنوقت داستان دیگری است که همه می‌دانیم چگونه بود آن داستان. اما ساواک ساعدی را از این سیاست مستثنی کرد و تحت تعقیبش قرار داد. در نزدیک سمنان او را گرفتند و آوردند به تهران و در زندان اوین زندانی کردند. مهندس شریعت‌زاده از صاحبان دفتر آرشیتکت که طراح پروژهٔ سمنان بود، به من تلفن کرد و گفت غلامحسین را در سمنان گرفته‌اند. به خانه‌اش رفتم. جریان دستگیری را از قول همکارش که با ساعدی به سمنان رفته بود، تعریف کرد. هیچکدام از ما در موقعیتی نبودیم تا کمکی برای خلاصی ساعدی انجام دهیم، جز نشستن در انتظار حوادث و به امید اینکه دوستی و یا آشنائی که احتمالاً روابطی با سران ساواک داشته باشد، مداخله کند و ساعدی را از زندان و شکنجه آزاد کند. انتظار ما حدود یازده ماه طول کشید و ساعدی آزاد شد. روز سوم آزادی به دیدنش رفتم. ساعدی به موجودی مفلوک و درب و داغان و عصبی و بیقرار تغییر یافته بود. روز بعد دوباره به خانه‌اش رفتم. قانعش کردم تا چند روزی بیاید به *دریاکنار*. بردمش به *دریاکنار* و گفتم چند روزی اینجا بمان و استراحت کن و برگشتم به تهران. آخر هفته رفتم *دریاکنار*. به نظرم رسید اندکی بهتر شده است. در زندان اوین مأمور شکنجه با میخ آهنی مچ پایش را جر داده بود. اما ساعدی مطلقاً از آنچه در آنجا گذشته بود حرف نمی‌زد. دچار نوعی ترس از داروغهٔ ساواک شده بود. ماهها گذشت تا توانست از آنچه بر او گذشته به دوستان نزدیک بگوید. آنوقت بود که زخم مچ پایش را دیدم. ساواک روحاً و جسماً ساعدی را زخمی کرده بود. ضربت آخر ساواک به ساعدی چاپ مقالهٔ مسخره‌ای به صورت گفتگو، در روزنامهٔ *کیهان* (پنجشنبه ۲۹ خرداد ۱۳۵۴) بود. اما دیری نپائید که زخمها التیام یافت و روحیهٔ مبارزه‌جوئی بیشتر از میزان پیشین بازگشت. این زمان مصادف شد با انقلاب اسلامی در کشور شاهنشاهی دو هزار و پانصد ساله و فرار شاه از مملکت. و این بار دوم در تاریخ ایران است که اعراب مسلمان (این بار ایرانیان مسلمان) شاه را از کشورش فراری دادند.

ساعدی همراه سایر روشنفکران به استقبال انقلاب رفت. در آن روزهای بحرانی عدهٔ زیادی از مبارزان دوران حکومت شاه فکر می‌کردند چنانچه به حکومت مذهبی رأی دهند و حمایت کنند، قال قضیهٔ دیکتاتوری سلطنتی کنده خواهد شد. بعد فرصت کافی برای پیدا کردن فرم حکومت نوین مردمی خواهد بود. نادر بودند کسانی که پی‌برده بودند حکومتی قدارتر و آدمکش‌تر از سابق درحال تکوین است. پنج روز اول انقلاب خبری از دولت و حکومت نبود. در خیابانها پاسبان و سرباز و ژاندارم دیده نمی‌شد. ساعدی از این اوضاع خوشحال بود و شادی

می‌کرد، می‌گفت: «از این بهتر نمی‌شه. بدون حکومت توسری زن، بدون سرباز و پاسبان». اما این خوشی چندان نپائید. دستگیریها و اعدامهای دگراندیشان شروع شد. کشتن و تیرباران کردن اعضای سازمانهای مترقی به صورت گروهی و انفرادی روز به روز گسترده‌تر می‌شد. شبها گوینده‌های تلویزیون اسلامی اسامی اعدام شدگان روز را چنان راحت و آسوده می‌خواندند که به قول ساعدی گوئی که نام قهرمانان ورزشی را اعلام می‌کنند.

ساعدی خطر استبداد سیاه مذهبی را حس می‌کرد. از همان روزهای نخست با جبههٔ دمکراتیک ملی همکاری می‌کرد. هفته‌نامهٔ *آزادی* از جمله موجودیت و اعتبار خود را مدیون همکاری مداوم اوست. در روزهای پایانی اسفند ۵۷ بود که تصمیم به انتشار *آزادی* گرفته شد. شمارهٔ نخست می‌بایست قبل از رفراندوم ۱۲ فروردین منتشر شود تا رفراندوم را تحریم کند. به علت تعطیلات نوروزی همهٔ چاپخانه‌ها تعطیل بودند. غلامحسین چاپخانه‌ای در حوالی چهارراه سید علی می‌شناخت که حاضر شد دو روزه روزنامه را حروفچینی کند که به موقع از چاپ درآید. همهٔ وقت غلامحسین، در چاپخانه بود. بدین ترتیب شماره اول هفته‌نامهٔ *آزادی* چاپ شد که مقاله‌ای هم از ساعدی داشت. روزنامه تا زمانی که منتشر شد از همکاری و همراهی ساعدی برخوردار بود.

در این دوران است که غلامحسین ساعدی دهری مذهب بکلی در برابر به اصطلاح مسلمانان می‌ایستد و مبارزه می‌کند. ساعدی که مطلقاً اعتقادات مذهبی نداشت می‌گفت: «*دروغ گفته‌اند، گول زده‌اند، فریب خورده‌ایم، شکست خورده‌ایم. چرا به یک مشت آخوند قرون وسطائی فرصت حکمرانی دادیم*». بدین سبب از حزب تودهٔ ایران شدیداً انزجار پیدا کرده بود و آنها را که حامی و خدمتگزار رژیم جمهوری اسلامی شده بودند، نمی‌بخشید. در این مورد حق با ساعدی بود. بعداً شاهد کشتار وحشیانه و غم‌انگیز توده‌ایها در زندانهای رژیم جمهوری اسلامی بودیم.

زندانهای سابق دوباره افتتاح شد، پهنتر و گشادتر از پیش. بعد از تیرباران بیرحمانهٔ دوست نزدیکش سعید سلطانپور، ساعدی به زندگی مخفی پناه برد. برای مبارزه با حکومت آدمکش قرون وسطائی آپارتمان کوچک دخمه مانندی در خیابان شمیران اجاره کرد. ولی ساعدی آدمی نبود تا مقررات زندگی زیرزمینی را مراعات کند. دیری نپائید تا آن محل حقیر تبدیل شد به محل رفت و آمد روشنفکران و دوستان، از احمد شاملو و محمد قاضی گرفته تا دیگران. آخرین دیدار من از ساعدی در تهران در همان آپارتمان بود. دیگر آنجا محل امنی نبود. سرانجام زوج جوانی از دوستان نزدیک، او را به خانه‌شان بردند و نگهداری کردند تا لحظهٔ خروج از ایران یا بهتر فرار از ایران.

غلامحسین ساعدی در پاریس مبارزه با دیکتاتوری مذهبی در ایران را ادامه داد.

بیستم نوامبر ۲۰۰۲

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۲۳، تابستان ۱۳۸۳/ ۲۰۰۴)

www.iran-archive.com

محمد جلالی چیمه (م. سحر)

ساعدی:
تبعید و مقاومت فرهنگی ایرانیان

برای من دشوار است که در بارهٔ ساعدی صحبت و سخنرانی کنم. حالا که چنین اتفاق می‌افتد، می‌باید یکی دو نکته را یادآور شوم:

شنوندگان عزیز خواهند بخشید اگر در این سخنان گهگاه ضمیر من خودی نشان می‌دهد. من از خاطرات خودم می‌گویم و خواهم کوشید از آن ساعدی سخن بگویم که خود شناخته‌ام. پس به ناگزیر این ضمیر اول شخص مفرد حضور خواهد داشت و ما را شرمنده خواهد کرد. به هرحال خاطرات خود را از زبانِ دیگری نمی‌توانستم گفت! دوم اینکه، اگر این سخنان پراکنده و نامنسجم است عذرم را بپذیرید. عنان قلم را به خاطرات سپردم و به بدیهه نوشتم. قصدم نگارش تحقیقی یا بررسی آثار نبود. آنچنان می‌گویم که تداعیها حکم کرده‌اند و نیز آنچنان که دلم می‌خواسته است! نیز بگویم که خیلی جاها تاریخ دقیق رویدادها قید نشده است. مهم نبوده است. مطلب چیز دیگری بود!

دیگر آنکه یکی دو جا در اواخر مطلب که از یکی دو هنرمند یا نویسندهٔ «با جاه و جلال»ی سخن رفته، خدای ناخواسته مقصود اسائهٔ ادب به افراد یا نویسندگان یا هنرمندان محبوب بعضی از شنوندگان نبوده است. تنها مقصود انتقاد از آنگونه رفتار اجتماعی و نقد آنگونه سخنانی‌ست که از جایگاه «مقام منیعِ» روشنفکری یا نویسندگی یا هنرمندی بر زبان رانده می‌شود و متأسفانه در تخفیف مقام نویسندگی و تذلیل شأن هنر نقش کارساز ایفا می‌کند و ارزشهایی را خوار می‌دارد که ساعدی و هدایت و دهخدا و صوراسرافیل و میرزا آقاخان کرمانی

www.iran-archive.com

و بسیار کسان دیگر، هم در داخل و هم در خارج از کشور، به پاس حفظ و اعتلا و ترویج آنها، تبعید یا مرگ تدریجی یا مرگ آگاهانه یا رنج زندان یا «نفت و حصیر و بوریا» اختیار کرده‌اند!

حقیقت آنست که رفتن ساعدی ضربهٔ تکان دهنده‌ای بود که طعم تلخ مرگ را در معنای جدی و بیرحمش، برای نخستین بار به من چشانید.

روز اول نوامبر ۱۹۸۵، ساعت هشت صبح بود که بدری خانم این دوستِ همراه و همسر دلدادهٔ ساعدی به من تلفن زد و آشفته و پریشان حال خبر داد که: «مأموران اورژانس آتش نشانی ساعدی را به بیمارستان بردند». و من دویدم.

نیم ساعت بعد ساعدی را روی تخت در بخش اورژانس بیمارستان بزرگ شهر مونتروی (Montreuil)، حومهٔ پاریس، دیدم. چهره‌اش همچنان خندان بود. به شوخی گفت: «هم از پائین خون می‌رود، هم از بالا». کیسهٔ خون به رگ ساعدی وصل کرده بودند.

شب قبل به من تلفن زده بود و خواسته بود پیش آنها بروم، اما من که تازه از آلمان رسیده بودم از او عذر خواسته بودم و حالا، فردای آن شب، روی تخت بیمارستان می‌دیدمش.

شش ماهی پیش از این (به گمانم اواخر آوریل همانسال) با هم به مسافرت رفته بودیم، برای ده روز. به شهر کان (از بلاد نرماندی و نه آن شهر معروفی که در جنوب فرانسه است). ساعدی و بدری خانم و من. دوستان و دوستداران خوب ساعدی ـ برادران بدری ـ دعوت کرده بودند.

سه برادر جوان و دانشجو بودند مثل ماه. از بچه‌های خوبِ جنوب که اصل آذری داشتند: حسین، حسن (که حالا سام صدایش می‌کنند) و علی بدری که آنموقع جوان بود و دبیرستان می‌رفت و الان برای خودش هنرمندی‌ست. بازیگر و کارگردان شناخته شدهٔ تئاتر کودکان در شهر کان و منطقهٔ نرماندی فرانسه. فیلم هم می‌سازد . قصه و شعر هم می‌نویسد.

هم برای تفریح، هم برای تشویق و آشنا کردن بچه‌ها به تئاتر و نمایش، ساعدی یکی از لال‌بازیهای خود را با ما کار می‌کرد. یکی دو جلسه تمرین نمایش داشتیم. شاد و سرخوش بود و با شور و شوق خاصی پانتومیمش را با ما تمرین می‌کرد.

در یکی از روزهای آخر اقامت ما در کان بود. صبح در دستشویی خون دیدیم و حال ساعدی را چندان مساعد نیافتیم. می‌کوشید پنهان کند. می‌خندید. به جد نمی‌گرفت. می‌گفت: *«نگران نباشید، من خودم دکترم. یک سنگ کلیه بود که سالها اذیت می‌کرد. امروز دفعش کردم، دکش کردم رفت.»* قهقهه می‌زد و می‌گفت: *«آب شهر کان به او ساخته است»*. می‌گفت جنب و جوش و گردش در شهر و فعالیت تئاتری، دفع سنگ کلیهٔ قدیمی را بر او آسان کرده است. اما حالش آنقدرها مناسب نبود که «بازی تندرستی و نمایش سنگ کلیه» او را لو ندهد. علیرغم میل او ـ که همیشه اظهار بیزاری می‌کرد و سخت آشفته می شد ـ دکتر خبر کردیم. آمد و چند سئوالی و معاینه‌ای کرد و گفت که: «باید به بیمارستان منتقل شود.». و ساعدی مقاومت کرد و با عزم جزم از رفتن خودداری کرد. کمی بهبود یافت و فردا به پاریس برگشتیم.

هفتهٔ بعد ساعدی چند روزی را در یک کلینیک گذراند. آزمایشها و معایناتی انجام گرفت و رعایت و پرهیزهایی به او توصیه شد. اما ساعدی در اینگونه موارد اهل پذیرش توصیه نبود. حتی به تذکرات دوستان پزشکش که به دیدار او می‌آمدند و نگران حالش بودند توجهی نمی‌کرد و چه بسا می‌رنجید! *«صلاح کار کجا و منِ خراب کجا؟»*

www.iran-archive.com

یاد سخنی افتادم که گاه به شوخی و گاه به جِد این اواخر چندین بار مکرر کرده بود: «*می‌خواهیم اندکی وفات بفرمائیم*». گاهی هم با لحن خاصی که طعم شوخی آنرا تقویت می‌کرد، کلمهٔ لاکن را هم به ابتدای این جمله می افزود: «*لاکن می‌خواهیم اندکی وفات بفرمائیم*».

اما آخرین بار که این عبارت را از او شنیده بودم لحن جدیتری داشت. صدایش گرفته بود و تلخی‌اش بیشتر. با یک احساس و نگاهی برادرانه، پر از تمنا به من می‌گفت: *ممدجان! اگر اتفاقی افتاد نگذار مرا به بیمارستان ببرند!*

حالا در بیمارستان بود. زیر کیسهٔ خون و من کنار تختِ او. داستان «دفع سنگ کلیه» در شهر کان را در ذهن خود مرور می‌کردم و این جملهٔ وصیت‌گونهٔ ساعدی را به خاطر می‌آوردم.

حالا تلفن شبِ پیش و اصرار او که حتماً پیش آنها بروم برایم معنادارتر می‌شد! و در عمق وجود، از اینکه عصر دیروز پیش ساعدی نرفته‌ام، خودم را ملامت می‌کردم. اگرچه من هرگز قادر نمی‌بودم از انتقال او به بیمارستان جلوگیری کنم!

روز بعد مسئولان بخش اورژانس بیمارستان، مصمم شدند که او را به بیمارستان Antoine Saint منتقل کنند، زیرا معالجهٔ ساعدی در آنجا امکانپذیر نبود و لازم بود که به یک بخش مخصوص فرستاده شود.

رفتن دکتر ساعدی به بیمارستان سن آنتوان در روز دوم نوامبر، همان و پایانِ داستانِ تبعید در روز بیست و سوم نوامبر همان.

بیست و سه روز طول کشید: روزهای پرتلاطم، سرشار از بیم و امید. بیست و سه روز غریبی بود: از آن جمله بیست و سه روز رنج پدر ساعدی و لحظه‌های بیم و امید وی. پیرمرد معمولاً در خانه تنها و چشم به راه بازگشتِ فرزند از بیمارستان بود.

سه چهار هفته‌ای بود که پدر را از راه آلمان به پاریس آورده بودند و پیش فرزند بود. خلوتی داشتند با هم، جانانه!

دلی از عزای ترکی‌گویی و حافظ‌خوانی و پرس و جوهای خانوادگی درآورده بودند. همهٔ کوچه‌های تبریز را با هم گشته بودند و پدر با چه شوقی به قامت فرزند نگاه می‌کرد و چه لذتی از گفتارش می‌برد.

خوش خط می نوشت پدر ساعدی. و این شعر حافظ را که گفت:

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس　　زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار　　دلبری برگزیده‌ام که مپرس.

روی کاغذ به خط نسخی زیبا نوشته بود و فرزند این دستخط پدر را در دفترش، بالای میز کارش با پونز به دیوار نصب کرده بود.

بیست و سه روز رنج بدری هم بود که جانش به ساعدی‌اش بسته بود و محبتش آنچنان استوار و ناگسستنی بود که گذشت بیست سالهٔ زمان ذره‌ای در آن خلل نیاورد و نمی‌آورد. و نیز رنج دوستان و دوستداران دکتر غلامحسین ساعدی که شمع جمع بود و «کوکبِ هدایت» بسیاری از آنان در این شب سیاه ظلمانی محسوب می‌شد.

در این شب سیاهم، گم گشته راه مقصود　　از گوشه‌ای برون آی، ای کوکبِ هدایت

و این شعر حافظ را ساعدی سه سال پیش از این در پایان سخنرانی خود بر مزار هدایت خوانده بود.

www.iran-archive.com

ساعدی با انسانیتش و صمیمیتش، با تواضعش و پاکباختگی‌اش و با عشقش به میهن و با قلمی که تیغ بُرنده بود و روزگار ما به آن نیازمند بود و با عزم جزمش در پی افکندن بنیاد مقاومتی فرهنگی، دیرپا و تاریخساز ـ و این بود همهٔ آرزوی دکتر ساعدی در این دوران کوتاهی که به تبعید ناخواسته پرتاب شده بود! ـ اینک در بیمارستان بود با چشمها و دلهای بسیاری که نگرانِ او بودند.

می‌آمدند. همه می‌آمدند. از همهٔ گرایشهای فکری و سیاسی و بسیاری از آنان دوست ساعدی بودند و قساوت روزگار و خونریزی زمانه و ساطور بیرحم سیاست که جهان و آرمان و فکر و عطوفت و احساس بسیاری را شقّه شقّه کرده بود، به دوستی و دوستداری در وجود او خللی وارد نساخته بود .حتی با آنها که او را می‌رنجاندند ـ از سرِ حسد یا از روی کژتابیها و گرانجانیهایی که بذرِ ایدئولوژی یا سیاست در وجود آنها رویانده بود ـ دوستی‌اش و رابطهٔ انسانی‌اش را محفوظ می‌داشت. تلفن می‌زدند، می‌آمدند و دیدار می‌کردند. از کشورهای گوناگون می‌آمدند.

بیست و سه روز چنین بود و کارکنان بیمارستان و بیمارانی که آن روزها و در آن بخش بستری بودند همه دریافته بودند که ایرانیان وجود بسیار عزیزی را به این مکان آورده‌اند و به پزشکان و پرستاران سپرده‌اند.

روز خاکسپاری بود. آخرین شنبهٔ ماهِ نوامبر ۱۹۸۵.

به روز واقعه تابوت ما ز سرو کنید که می رویم به داغِ بلند بالایی

ساعدی به داغ و به حسرت عدالت و آزادی در کشورش می‌رفت و دوستداران او به داغ او در قفای تابوت وی به مشایعت او می‌رفتند.

وداع با ساعدی روز ۲۷ نوامبر در سالن اُودیتوریم بیمارستان سن آنتوان انجام شد.

جمعیتی بود! همه آمده بودند. «همه» یعنی از همهٔ گروهها، همهٔ فرقه‌ها، و همهٔ آوازه‌ها.

آخرین دیدار بود که انجام می‌شد و بعد انتقال او بود به ایستگاه «پارمانتیه» نزدیک میدان رپوبلیکِ پاریس که دو ایستگاه با درِ ورودی «پرلاشز» فاصله داشت. و بعد جمعیت بود که به «پارمانتیه» آمد و مشایعت آغاز شد: در سکوت و زیر باران.

و چه چشمها که نه از باران، بلکه از اشک خیس نبود و چه دلهای لبریز از اندوهی که گرانبارتر و غم‌آلودتر از ابرهای پائیزیِ بر فراز پاریس، بیوقفه نمی‌گریستند!

هفتهٔ پیش از انتقال ساعدی به بیمارستان ماکت *الفبای* شمارهٔ ۶ بسته شده بود و به چاپخانه رفته بود.

امروز، صبح بیست و هفتم که ساعدی از بیمارستان به پرلاشز می‌رود، کارکنان چاپخانه *الفبا* را آوردند: با وانت بار، ۱۵۰۰ نسخه، در کارتنهای سفید ۱۰۰ تایی.

ساعدی به سفر فرجامین می‌رفت و پدر ساعدی به پدر و پسرِ آمریکای لاتینی که *الفبا* را در چاپخانهٔ خود در ونسن (حاشیهٔ پاریس) چاپ می‌کردند، چای تعارف می‌کرد و می‌گریست. صبح روز خاکسپاری بود.

حالا جمعیت ایرانی، ساعدی را به اقامتگاهِ بازپسین می‌برد. به جایی در قطعهٔ هشتاد و پنجمین، در همسایگی صادق هدایت.

www.iran-archive.com

گورکنان کار خود را کرده بودند و مجریان آئین خاکسپاری در کنار گودال فرجامین مؤدب و مبادی آداب دست به کار شدند. موسیقی مورد علاقهٔ ساعدی (سمفونی شمارهٔ ۱۰ مالر) فضای پرلاشز را پر کرده بود. یک نسخه *الفبای* تازه رسیدهٔ شمارهٔ ۶ که از صبح با خود برداشته بودم، روی تابوت دکتر غلامحسین ساعدی قرار گرفت و همراه با او به خانهٔ بازپسین رفت.

دوستداران برای وداع نهایی خاک را دور زدند و شاخه گلهای دریغ و قطره‌های اندوه خود را به ساعدی واگذاشتند. این لحظه نیز گذشت.

من آن روزها این شعر را نوشتم و احساس خودم را در بارهٔ ساعدی اینگونه بیان داشتم:

در سوگ گوهر مراد

با لب عطشان به سنگ تیره زدی جام
جان من، اینت شکستنی نه به هنگام.
رفتی و از ما دریغ کردی لبخند
رفتی و بر ما سیاه کردی ایام
رفتی و رفت از پی تو مِهر و تواضع
رفتی و رفت از پی تو محتوی از نام
رفتی و رفت از پی تو ذوق ِشنیدن
رفتی و رفت از پی تو صحبت و پیغام
مات بُریدیم خاک و وات نهادیم
درینِ تاریکجای هجرتِ فرجام
مات نهفتیم با سیاهی بستر
مات سپردیم با سرای سرانجام
بعد تو ما را چه خُرمی و چه زاری
چون تو نباشی چه آفرین و چه دشنام
رفتی و ما را قرار نیست، ترا باد
اینک آرام و برقرار بیارام.

و از آن لحظه به بعد بود که «پرلاشِز» برای من به شکل واقعی و ملموسی شد گورستان پرلاشز!

بیش از دهسال بود که پنجرهٔ اطاق من در طبقهٔ یازدهم یکی ازساختمانهای «کارگری ـ دانشجویی» (Sonacotra) در پاریس، به پرلاشز باز می‌شد! ساختمان ما کنار پرلاشز واقع بود. اگرچه به گورستان بودن این شهرک سنگ و تندیس و درخت و گُل وقوف داشتم و در سال ۱۳۵۸ در غزلی گفته بودم:

هولِ شب، دخمه‌های سنگی خاموش
پنجره‌ام را کشیده است در آغوش
قافلهٔ غربت است و غائلهٔ وهم

www.iran-archive.com

در گذرِ دیدگان و دایرهٔ هوش
با شبِ ویرانهٔ من است گلاویز
ظلمت بازارگاد و شبکدهٔ شوش .... الی آخر...

با اینهمه، در مجموع منظرهٔ نازیبایی در آن سوی پنجرهٔ خود نمی‌دیدم. طبیعت و هنر معماری و ذوق آدمی در تراش سنگها و زینتکاری گلها، چهرهٔ مرگ را در نظر بینندگان تلطیف می‌کرد و روزهایی که هوا خوش و آفتابی بود و فصل گل بود، کنار پنجره و سیرِ باغ سنگی برایم جاذبهٔ خاصی داشت. فروان پیش آمده بود که با کتابی زیر بغل در این شهر سنگستان سیری کرده بودم، با هدایت نجوایی کرده بودم یا چهرهٔ شاعر یا نویسنده یا خواننده یا نقاش هنرمندی را بر مزارش تجسم کرده، با وی سخنی گفته بودم.

جاذبهٔ پرلاشز همچنان پابرجا بود. اگرچه بارها شده بود که گذار دسته‌های عزادار و خیلِ مشایعین را دیده بودم که به خاکسپاری عزیزی آمده بودند. از آقایان کلاه بر سر، با کراواتهای سیاه تا بانوانی که تور سیاهرنگشان بر سر، تنپوش سیاهشان را غمگینتر می‌کرد.

نیز بارها شده بود که صدای خطبه‌های تودیعی پدران روحانی کاتولیک یا خاخامهای یهودی را شنیده بودم که در مراثی و مناقب خود برای درگذشته‌ای طلبِ مغفرت می‌کردند. و گاه شده بود که آوازهای دسته جمعی مردمان غریبتری را نیز از اطراف قصرواره‌های کوچک پرلاشز شنیده بودم که به زبانهای چینی یا ویتنامی یا به زبانِ مردم آمریکای لاتین، سرودها و مراثی خود را بدرقهٔ راه درگذشته‌ای می‌کردند. گهگاه نیز فوج حجیم و پر غلظتِ دودی که از کورهٔ تن‌گدازِ آن سوی تپهٔ پرلاشز برمی‌خاست نظرم را جلب کرده بود و حتی بوی شگفت و ناخوشی که سوختنِ پیکر بیجان آدمی را یادآوری می‌کرد به مشامم رسیده بود.

من بیش از دهسال در بیست متری باغ سنگستان پرلاشز زیسته بودم، اما مرگ را با آن هیبت و با آن قساوت که در روزهای آخر ماه نوامبر ۱۹۸۶ از طبقهٔ چهارم بیمارستان سن آنتوان به قطعهٔ هشتاد و پنجم این گورستان می‌آمد، ندیده بودم و زخم و ضربت آنرا اینچنین تلخ و دردناک احساس نکرده بودم. ساعدی از میان ما رفته بود و پنجرهٔ اطاقِ من از این پس به روی گورستان باز می‌شد و من می‌باید می‌رفتم، که رفتم. نمی‌خواستم هنگام برخاستن از خواب صبحگاهی به گورستان نگاه کنم. این احساس را یک ماه پس از مرگ ساعدی در پاسخ نامه‌ای که از بزرگ علوی رسیده بود، بیان کرده بودم.

اما ساعدی که بود و چرا مرگ وی ضربتی اینگونه هولناک بر من فرود آورده بود؟

من تا حدودی به این پرسش در دهمین سال مرگ او پاسخ دادم. در شعری که این سئوال را جور دیگری مطرح می‌کرد و می پرسید: «ساعدی که نبود؟»

پس در اینجا احساس خودم را بازگو می‌کنم، به صورت شعر. و همیشه اینطور بوده. در شعر راحت‌ترم. من اهل سخنرانی نبوده‌ام و در این بیست سال به خیل سخنرانان و سخنبافانِ دور و نزدیک در بارهٔ ساعدی نپیوستم. امروز استثناست.

برای غلامحسین ساعدی، و به یادِ او در دهمین سال «هجرتِ فرجام»:

قلمی بود و پهلوانی بود
جز به میدان کارزار نبود

پنجه در پنجه با سیاهی داشت
ظلمت از وی به زینهار نبود
روزگارش حریف میدان بود
روزگاری که روزگار نبود
موج اگر بود، مرد دریا بود
ورطه گر بود، برکنار نبود
کشتی‌اش کار و بادبانش عشق
ناخدا بود و جز به کار نبود
عاشقی بود و در سراچهٔ دوست
پرسه‌پرداز و رهگذار نبود
دردمندی، شفاگری پرشور
زان طبیبان پُرشمار نبود
سر ز هر سو به زندگی می‌زد
رهروِ مرگِ نابکار نبود
راه زی گاهواره می‌پیمود
زائر تربت و مزار نبود
وطنش خاک و مذهبش انسان
باورش جز بر این مدار نبود
سوی آفاقِ دور می‌نگریست
نظرش بسته در حصار نبود
مِهرِ ایران که شعله در وی داشت
حسرت‌آلودِ فخر و عار نبود
چشم زی روزگارِ نامده داشت
نوحه‌ساز پریر و پار نبود
آرزوهای جانِ شیفته‌اش
جز بر آینده استوار نبود
شهرِ بیداری آرزویش بود
ناکجایی که شهردار نبود
کاخِ فرهنگ بود رؤیایش
نقشِ او جز بر این نگار نبود
غمِ فردای مردمی آگاه
بر دلش غیر از این هوار نبود
گرچه با هیزم زمستان سوخت
جز در اندیشهٔ بهار نبود
غربتی بود و غمگساری بود
غربتی هست و غمگسار نبود .

www.iran-archive.com

اما کدام جنبه از شخصیت ساعدی بیش از همه شیفتگی می‌آفرید؟ چرا ساعدی را دوست داشتم و همچنان دوست می‌دارم؟

دربارهٔ اهمیت او در قصه‌نویسی معاصر سخنها گفته‌اند. نقش او در پایه‌ریزی تئاتر مدرن ایران بر همگان آشکار است. او نخستین سناریست سینمای جدی در ایران است، با سناریوی فیلم *گاو*.

او از نخستین و پرکارترین نویسندگان عرصهٔ مردمشناسی و گزارش‌پردازی دربارهٔ زندگی بومیان و اقوام رنگارنگ و فرهنگهای گوناگون کشور ماست و از نخستین مونوگرافی‌نویسان معتبر ایرانی در ایران است: *باد جن*، *اهل هوا*، *خیاو یا مشکین شهر* و باقی آثار وی در این زمینه گویاست. و از کیفیتهای دیگر آثار او (از روزنامه‌نگاری گرفته تا مقالات اجتماعی، فرهنگی، سیاسی) که بسیاری از دانایان و اهل فن و منتقدان و هنرورزان از آن سخن گفته‌اند، سخنی به میان نمی‌آورم و به آنها نمی‌پردازم.

من در اینجا به مدد خاطرات و به یمن آنچه به یاد می‌آورم در بارهٔ گوشه‌هایی از خصلتهای انسانی او سخن خواهم گفت. خصلتهایی که با آرزوها و آرمانهای نیکخواهانهٔ او در بارهٔ آزادی مردم کشورش کاملاً مربوط و در پیوند متقابل بود.

خصلتهای انسانی ساعدی از آرزوها و آرمانهایش مایه می‌گرفت و آرزوها و آرمانهای نیکخواهانهٔ او به خصلتهای انسانی‌اش قوام و دوام و استواری می‌داد.

کمال ساعدی نه فقط در آثار او که در اخلاق و منش و شیوهٔ زندگانی و رفتار انسانی او هم بود. این هردو درهم سرشته بود و از هم مایه می‌گرفت.

بگذارید نخست از تواضع او بگویم:

خودِ ساعدی از تواضع و فروتنی سهراب سپهری شگفت‌زده است و در سخنی که راجع به او گفته جانانه از این صفت بارز انسانی سهراب حرف زده. اما من که سهراب سپهری را ندیده‌ام، تواضع و فروتنی را ـ به معنای واقعی‌اش ـ در خود دکتر ساعدی یافتم. توصیفی که ساعدی از سهراب می‌کند دقیقاً با خودش انطباق دارد.

یک بار نشد که در بارهٔ اثری، قصه‌ای، فیلمی، نمایشنامه‌ای با غرور از خود حرف بزند. همواره با عبارتهایی از نوع: *«مزخرفاتی که من نوشته‌ام»* یا *«صفحاتی که من سیاه کرده‌ام»* یا *«این چند تا زرتیشن»* یا *«بقیه یلی‌اند هرکدامشان...»* و ازاین قبیل عبارات دربارهٔ خود حرف می‌زد. در مصاحبه‌ای می‌گوید: *من نویسندهٔ متوسطی هستم و هیچوقت کار خوب ننوشته‌ام . ممکن است بعضیها با من هم عقیده نباشند ولی مدام، هر شب و روز، صدها سوزهٔ ناب مغز مرا پر می‌کند.*

مرگ بهرام صادقی تکانش داده بود. به دیدارش رفته بودم. دیدم اشک در چشم دارد و بسیار غمگین است. گفت: بهرام صادقی مرده است. من با تأسف گفتم: «حیف شد! چه نویسندهٔ خوبی از میان ما رفت». و دیدم که خطوط چهره‌اش درهم شد. از این صفتِ «خوب» که من به زبان آوردم آزرده شده بود و من حس کردم. گفت: خوب چیه؟ *بزرگ بود بهرام صادقی! بزرگترین نویسندهٔ ما بود.*

و من از این که قدر بهرام صادقی را آنطور که دکتر ساعدی شناخته، نشناخته بودم، در خود احساس خجالت کردم.

www.iran-archive.com

در بارهٔ نویسندگان دیگر هم، مثل بیضایی، رادی، یا گلشیری با همین احساس سخن می‌گفت. اما به خودش که می‌رسید متواضع بود و تواضع او واقعی بود. بازی نمی‌کرد. بلد نبود.

دوست بود و دوست می‌داشت انسانها را. حتی با دشمنانش کینه نداشت و به طنز و شوخی با آنان برخورد می‌کرد.

همسایه‌ای در طبقهٔ بالای خانه‌شان در شهرک بانیوله (Bagnolet) بود که ظاهراً در سفارت جمهوری اسلامی کار می‌کرد. ریش پهنی داشت. اسمش بود: «شیرشکار». روزی در راهرو خانه با او برخورد کرده بود و گفته بود: «*آقای شیرشکار، کی ما را شکار می‌کنید؟*» و خندیده بود و من مطمئنم که شیرشکار و اهل خانهٔ او یکجورهایی در ته دلشان ساعدی را دوست می‌داشتند. با اینکه خبر داشتند که او چه مایه با نظام ویرانگر و جهالت‌گستری که رهبران جمهوری اسلامی بر ایران حاکم کرده بودند سرستیز دارد.

با غیر دوستان هم برخوردی دوستانه داشت. دوستان که جای خود داشتند. با همه خوش و بش می‌کرد: *فدای تو*. تلفنی نبود که بی «فدای تو» قطع شود. «فدای تو» با لحن و لهجهٔ خاص ساعدی. با تکیه روی حرف «ف»ی فدا و «واوِ» تو!

با همه رابطه داشت و در مصاحبه‌ای گفته بود: «*من با همه رابطه دارم و بدون رابطه هم نمی‌توانم زندگی کنم*». و این رابطه، نخست، انسانی بود.

اهل ناز و کام و فیس و افاده نبود. وقتی با او کاری یا درخواستی از او داشتی، چُرتکه برنمی‌داشت و «ته!» بلد نبود. از او برنمی‌آمد که خواهش دوستی را برآورده نکند. بسیاری از کسانی که آنروزها در پی کارت اقامت و پناهندگی بودند، از او امضاء می‌خواستند و ساعدی بدون پرس و جو یا کنجکاوی در بارهٔ شخصِ متقاضی، تقاضانامهٔ او را تأیید می‌کرد و امضاء می‌داد و در هیچ زمینه‌ای از مساعدت دریغ نمی‌کرد.

با نویسندگان و شاعران جوان یا ناشناخته بسیار جوانمردانه و با فتوت برخورد می‌کرد. از تشویق کوتاهی نداشت و *الفبا* را با این هدف به راه انداخته بود که دست اهل قلم، به خصوص جوانترها را بگیرد. خودش می‌گوید:

هدف از انتشار الفبا *زنده نگاه داشتن هنر و فرهنگ ایران است که جمهوری اسلامی به شدت آنرا می‌کوبد.*

نخستین بار که با او روبرو شدم، در کافه‌ای بود کنار شهرک ونسن (Vincenne)، در مقابل دفتر *روزگار نو* که *الفبا* در آنجا حروفچینی می‌شد و خانهٔ اسماعیل پوروالی بود. من و غفار حسینی با ساعدی قرار داشتیم. و قرار بود در بارهٔ منظومهٔ نمایشی من *حزب توده در بارگاه خلیفه* که به تازگی نوشته شده بود، با او صحبت کنیم. برخورد شوخ و شاد و مهربان و لحن و لهجهٔ گرم و صمیمی او با تصویری که من ـ دانشجوی تئاتر ـ از ساعدی به عنوان نویسندهٔ بزرگ تئاتر و سینمای کشور داشتم تلاقی می‌کرد و جذابیت او را برای من دو چندان می نمود.

ساعدی منظومهٔ نمایشی «... در بارگاه خلیفه» مرا که غفار به او داده بود خوانده بود و با صمیمیت خاصی از آن حرف می‌زد. از زبان روان و پرطنز نمایشنامه، به خصوص از اهمیت سیاسی و فرهنگی چاپ آن نمایشنامهٔ منظوم در آن برهه از زمان سخن گفت. سخنانی تشویق‌آمیز و دلگرم‌کننده. یکی دو پیشنهاد هم داشت، مثلاً گفت به جای پردهٔ اول و دوم و

www.iranarchive.com

سوم، بگذار مجلس اول و دوم و سوم. که همین کار را کردم. می‌گفت که این نمایشنامهٔ منظوم باید زود منتشر شود و بهتر است که نه در *الفبا* بلکه جداگانه انتشار بیابد و می‌گفت که در تدارک چاپ و کمک به توزیع آن، هرکاری که بتواند خواهد کرد. بعد ساعدی با زنده‌یاد پوروالی صحبت کرد و کتاب چاپ شد. (ایشان هم که کتاب را خوانده بود و پسندیده بود، مساعدت بسیار کرد و تعداد قابل توجهی از کتابهای چاپ شده را برای هدیه به مشترکین *روزگار نو* از من خرید و دانشجویی مثل من توانست در آن شرایط دشوار پخش و توزیع، در خارج از کشور، کتابش را بدون زیان مالی به چاپ برساند). به پیشنهاد بزرگوارانهٔ ساعدی، آدرس او و نشریهٔ *الفبا* در کتاب قید شد تا کسانی که قصد تهیهٔ کتاب را داشتند، از طریق *الفبا* با من تماس بگیرند.

این یاوری ساعدی در توزیع کتاب هم با من همراه بود و ساعدی در نگارش نامه به دوستان خود و درخواست کمک برای توزیع و پخش کتابهای من کوتاهی نداشت. سال بعد کتابهای دیگری هم از من انتشار یافت که آدرس *الفبا* در آن قید و همت و نامه‌های ساعدی در کمک به توزیع با آنها همراه بود. و اشارهٔ من به این داستان از آن بابت است که از دستگیریها و فتوتی که ساعدی دربارهٔ جوانترها داشت نمونه‌ای آورده و شهادتی داده باشم.

من پس از ساعدی این همه بزرگ منشی و بلند نظری و انسانیت توأم با مسئولیتِ روشنفکری را متأسفانه در جای دیگری، تاکنون، نیافته‌ام.

می‌گفتم که ساعدی همراه بود. نمی‌بایست لزوماً جزو دار و دسته یا محفل یا کلان خُرد با کَلانی بوده باشی تا ساعدی با تو بجوشد و دریچه‌های روح و دلش را به روی تو باز کند. ساعدی با آدمها همانگونه که بودند رابطه داشت، بیرون از موقعیت و جایگاه اجتماعی و گروهی، خانوادگی یا سیاسی‌شان. اگر با تو می‌جوشید، می‌جوشید، از هر دانه‌ای که بودی و در هر خاکی که روئیده بودی. سبک و سنگین نمی‌کرد و ترا در ترازو نمی‌نهاد و با وزنه‌های ایدئولوژیک یا سیاسی یا گروهی یا فرقه‌ای یا نمی‌دانم چه توزین نمی‌کرد.

همیشه حاضر بود از خود مایه بگذارد و خودکار بیک در کف همواره آماده بود که در کنار یاران با دنیا کشتی بگیرد. اصطلاح خودش بود. وقتی مطلبی می‌نوشت که در آن از حقی دفاع می‌شد یا باطلی را به شلاق انتقاد می‌گرفت می‌گفت: «*امروز با دنیا کشتی گرفتم*». و همیشه آماده بود با دنیا کشتی بگیرد. در یادداشتی راجع به خود نوشته بود :

علاوه بر کار ادبی برای مبارزه با رژیم حاکم نیز ساکت ننشسته‌ام. عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان در تبعید هستم و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم. با این که داخل هیچ حزبی نیستم، با وجود این احساس می‌کنم که شرایط غربت طولانی خواهد بود ولی آرزوی برگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو و امید را نداشتم مطمئناً از زندگی صرفنظر می‌کردم.

بگذارید یکی دو خاطره نقل کنم. خاطره‌هایی که روحیات و شور و شوق بیشائبهٔ او را برای شرکت در کارهای جمعی و ایجاد کوششهای فرهنگی بازخواهد نمود:

خشونت و کشتار نخستین موج مهاجرت را به خارج از ایران پرتاب کرده بود و تعدادی از اعضاء و دبیران کانون نویسندگان، از جمله ساعدی *کانون نویسندگان ایران در تبعید* را تشکیل داده بودند. من و جنتی عطائی هم عضو شده بودیم. (من به خواست و پیشنهاد او به کانون

پیوستم). در یکی از روزهای بهاری سال ۱۳۶۲ به دعوت کانون به مناسبت سالروز درگذشت صادق هدایت بر مزار او گرد آمده بودیم. حدود ۱۵۰ نفری آمده بودند. (نوار صوتی این تجمع از سوی کانون تکثیر شده و در اختیار همگان قرار گرفته است). در این مراسم، ساعدی در بارهٔ هدایت سخن می‌گفت: از شخصیت هدایت. از زبانِ هدایت، از روحیات هدایت. از آینده‌نگری هدایت که چگونه حدود چهل سال پیش از این صدور اسلامیزم سیاسی و انقلاب اسلامی را از سوی متحجرین بنیادگرا به اروپا پیش‌بینی کرده بود.

از نیشخند و طنز تسخرزن و بیرحم هدایت حرف می‌زد و آرزو می‌کرد که نویسندگان و اهل قلم و هنر در شرایط امروز از شجاعت و غیرت و تیزبینی هدایت الهام بگیرند. به هر وسیله، قلم یا رقم یا قدم، به هر شکل ممکن بگویند، بنویسند، بسازند، به تصویر بکشند یا بر صحنه به نمایش بگذارند تا دوران غربت را کوتاهتر کنیم.

به رنج ملت و به خِفتی که گرفتار آن شده پایان دهیم و وطن سوختهٔ خود را خشت به خشت و آجر به آجر، از نو بسازیم (و من نقل به مضمون می‌کنم) و با این آرزوها شعر حافظ را خطاب به هدایت به یاد آورد که :

در این شب، سیاهم گم گشته راه مقصود از گوشه ای برون آی، ای کوکبِ هدایت!

قبل از اجرای مراسم، ساعدی متن *البعثه الاسلامیه* هدایت را که اخیراً چاپ شده بود و هنوز خیلیها نخوانده بودند به من داد و گفت: *ممد جان تو با «م.ر» (یکی از دوستان اهل تئاتر) بیایید این متن هدایت را اجرا کنید.*

گفتم: ما که هنوز نخوانده‌ایم و آمادگی نداریم.

گفت: عیبی ندارد. همینجوری زرتیشن بپرید توی حوض.

گفتم: ببینیم چه می‌شود.

پس از سخنرانی خودش به من نگاه و اشاره کردکه: بیا جلو.

بعد با صدای بلند ما دوتا را صدا زد: زود باشین دیگه، بخوانید.

بعد آمد کنار ما دوتا و تقریباً ما را هُل داد وسط جمعی که زیر باران، چتر به دست، کنار قبر هدایت حلقه زده بودند و من که خودم را میان جمع دیدم، سریع و بی مقدمه، به صورت نمایشی و با بیان و لحن آخوندی شروع به خواندن متن *البعثه الاسلامیه* هدایت کردم و در فرصتی متن را به دوست دیگر سپردم و او هم به سهم خود ادامه داد و در نقطه‌ای مناسب به من سپرد و همینطور دوتایی متن را بدون آمادگی قبلی روخوانی کردیم.

تصور می‌کنم فرانسویهایی که از آن محل عبور می‌کردند، شاهد یکی از سوررئالیستی‌ترین وقایع و مراسمی بودند که در «پرلاشز» اتفاق می‌افتاد. می‌دیدند که یک جمعیت نسبتاً بزرگ خارجی که به زبان بیگانه حرفهایی می‌زنند، با چترهای رنگارنگ، زیر باران گرد مقبره‌ای جمع شده‌اند و غش‌غش می‌خندند و در میان آنان یکی روده‌بُر شده است: خندهٔ ساعدی وضوح بیشتری داشت. از تَه دل بود! انگار همراه با هدایت به چهرهٔ خوفناک اما مسخرهٔ ریشوهای متحجری که حالا در مملکت ما به حکومت رسیده بودند و قصد صدور انقلاب اسلامی خود را داشتند، از ته دل می‌خندید!

ساعدی اینطور با دنیا کشتی می‌گرفت. آنروز هم شوخی شوخی ما را به میدان کشتی هُل داده بود!

www.iran-archive.com

از این روخوانی با لحن آخوندی یاد و اثری در ذهن ساعدی باقی بود تا اینکه برنامهٔ نوشتن و اجرای *اتللو در سرزمین عجایب* پیش آمد.

یکی از روزهای پائیزی سال ۱۳۶۳ بود. بیژن مفید در آمریکا از میان ما رفته بود و کانون تصمیم داشت به مناسبت بزرگداشت او و به پاس کوششهای اهل تئاتر که در شرایط اختناق حاکم و زیر تیغ هنرستیزی رژیم نوپای اسلامی در وضعیتِ دشواری به سر می‌بردند، مراسمی به نام شب *تئاتر* در پاریس برگزار کند. ساعدی مثل همیشه پیشقدم و حاضر یراق بود: من هرکاری که بگوئید می‌کنم.

قرار شد که بر و بچه‌های اهل تئاتر نمایش کوتاهی به مناسبت این شب آماده کنند و من از ساعدی خواهش کردم که نمایشنامه‌ای در بارهٔ اوضاع اهل تئاتر در ایران بنویسد تا ما اجراء کنیم. مثل همیشه چشمی گفت و دست به کار شد.

روز بعد همراه با آن دوست مشترک تئاتری در خانه‌اش بودیم و دربارهٔ موضوع نمایشنامه گفتگو می‌کردیم. موضوع و تِمهای مختلفی طرح و بحث می‌شد. ساعدی سرانجام این سوژه را برگزید و گفت: همین را می نویسم. مضمون نمایشنامه این بود: یک گروه تئاتری در ایران قصد دارد که نمایشنامهٔ *اتللو* اثر شکسپیر را روی صحنه بیاورد. با دشواری و مرارت، سرانجام کارگردانِ گروه موفق می‌شود که اجازهٔ نمایش را از وزارت ارشاد بگیرد، به شرطی که از خودِ وزارت ارشاد بیایند و نمایش را بازدید کنند و «حک و اصلاح» نمایند!

بقیهٔ نمایش ماجرای حضور وزیر ارشاد و دو مشاور و ایدئولوگ و کارشناس فرهنگی و هنری اسلامی است به نام «سروش» و «مخملباف» (البته نام این دو پرسوناژ در متنی که پس از مرگ ساعدی در پاریس چاپ شد، به «خروش» و «مخملی» تبدیل شده است.) که در معیت پاسداران مرد و زن و مأموران امنیتی و کمیته وارد سالن تمرین می‌شوند و از اجرای نمایشنامه دیدن می‌کنند و هریک به سهم خود به «حک و اصلاح» و شرعی کردن و اسلامی کردن نمایشنامهٔ اتللو می‌پردازند. این بود موضوع نمایشنامهٔ *اتللو در سرزمین عجایب* .

فردای آن روز ساعدی به من تلفن زد و خواست که پیش او بروم. حدود یک سوم نمایشنامه را نوشته بود و از من خواست که بخشهای نخستین دیالوگهای وزیر ارشاد اسلامی را که یکی از مهمترین پرسناژهای نمایشنامه بود برایش بخوانم. و خواندم و ذوقی می‌کرد هنگام شنیدن که وصف ناشدنی‌ست. فردا نوبت بازخوانی قطعات دیگر بود. و در عرض چهار یا پنج روز نمایشنامه نوشته شد.

در یکی از همین روزها از رادیو امریکا برای مصاحبه پیش ساعدی آمده بودند. تلفن کرد و خواست به خانه‌اش بروم. رفتم و خواست که بخشهایی از دیالوگ وزیر ارشاد را بخوانم. خواندم و غش‌غش خندید و پرویز نقیبی ضبط کرد و همان روزها از رادیو امریکا پخش شد.

هفتهٔ بعد دوستانِ اهل یا علاقمند به تئاتر را به زیرزمین اقامتگاهِ من دعوت کردیم. سماور و بساط چای رو به راه شد و ساعدی نمایشنامه را خواند. حدود بیست نفری بودند.

نمایشنامه سیاسی بود و اعتراضی بود و از چهرهٔ واقعی کارمندان فکری و ایدئولوگهای هنری نظام نورسیدهٔ اسلامی که هنوز نیمچه سوکسه‌ای در میان برخی «روشنفکران و هنرمندانِ چپ آوازه» داشتند، پرده برمی‌داشت و درک و فهم کارگزاران این نظام را از هنر و زیبایی و فرهنگ و زندگی و انسان با طنزی گزنده به تمسخر می‌گرفت.

www.iran-archive.com

ده نفری «کلاغ پر» شدند. و بعضی‌شان از مواضع «نقد جلالت‌مآبانه» و «هنرگرایانه» و «استتیکی». آنهم در برابر دکتر غلامحسین ساعدی که از پایه‌گذاران تئاتر مدرن و هنرمندانه و جدی در ایران بود. (این هم البته بهانهٔ ظاهرالصلاح و خوش بر و رو و منورالفکرانه‌ای بود که با قدری پرروئی محصول انقلاب اسلامی می‌شد آنرا به کار بست و خر خود را راند. بگذریم).

ضمناً گفته شد که این نمایشنامه مفصل است و پرسوناژ فراوان دارد و برای شب بزرگداشت بیژن مفید آماده شدنی نیست. خلاصه تصمیم بر آن گرفتیم که این نمایش برای نوروز و به مناسبت جشن نوروزی که قرار بود کانون در اواخر مارس ۱۹۸۵ برگزار کند، تهیه و اجراء شود. و چنین شد.

دو ماه پیش از عید دوباره دوستان را به زیرزمین فوایه دعوت کردیم. اینبار به جای «کلاغ پرها» تعدادی از بچه‌های علاقمند و با استعداد اما «غیرحرفه‌ای» یعنی هنرمندان بی‌افاده و بی‌ادعا آمدند و کار تمرین شروع شد.

کانون مخارج و تدارکات برنامه را به مسؤلیت من در گروه تئاتر، بر عهده گرفته بود. اعضای کانون مقیم پاریس نفری هزار فرانک تقدیم گرامی یاد، غفار حسینی کردند که مسؤلیت مالی تدارک جشن نوروز را از سوی کانون بر عهده داشت.

رحمانی‌نژاد برای همکاری و کارگردانی این نمایشنامه شرطی داشت. او می‌خواست که این نمایشنامه به نام «انجمن تئاتر ایران» اجرا شود. یعنی به نام گروهی که زمانی در ایران متعلق به ایشان و چند تن از دوستانشان بوده، اما در میان ما جز ایشان کس دیگری عضو آن انجمن نبود. اگرچه این شرط ایشان بعدها مشکلاتی ایجاد و ادامهٔ کار را دشوار ساخت اما در آن موقع مخالفتِ چندانی ابراز نشد. ساعدی گفت: *«مقصود اجرا شدن و انجام کار است. اگر ناصر بر سر این موضوع اصرار دارد و دیگران هم معترض نیستند، اشکالی ندارد.»* و دوستان با این سخن ساعدی توافق کردند.

تمرینها شروع شد. همه روزه زودتر از دیگران ساعدی سر تمرینها بود. تا روز اجرا، نه تنها در تمرینها شرکت داشت، از شرکت در امور تدارکات هم غافل نبود. در گردآوری وسایل کار، در کمک به بدری خانم در دوختن لباس بعضی پرسوناژها، در کار آشپزی برای جشن نوروز...

خلاصه در همهٔ زمینه‌ها حاضر بود و با چنان اشتیاقی که محال بود ببینی و با دلگرمی دو چندان به ادامهٔ کوششهایت در جهت اجرای نمایشنامه نیفزایی.

اصولاً آنچه که در بیان این خاطره اهمیت دارد همین نکته است. در اینجا منظور اصلاً آن نیست که فی‌المثل من چه کردم یا فلانی چه خواست یا بهمانی چه گفت. مقصود بیان و بازسازی واقعیت و فضایی‌ست که در آن، تا حد ممکن، شمع جمعی که ساعدی بود، فروزندگی و کارسازی و انرژی آفرینی خود را نشان دهد.

قصدم بازگویی آن شور و اشتیاقی‌ست که ساعدی در انجام یک کار سازنده و جمعی از خود بروز می‌داد و شوق برمی‌انگیخت و در دیگران هم انگیزه ایجاد می‌کرد. یک نوع حاضر براقی و حس همکاری، همراه با شور و اشتیاق، شاد و پر نشاط، صمیمانه و شوخ و خاکی، در همکاران و در بچه‌ها ذوق برمی‌انگیخت و دلگرمی می‌آفرید و به ما می‌آموخت تا از نگرانیهای خُرد و ریزی که به مَنیتها و خودخواهیهای شخصی هریک از ما ارتباط می‌یافت، به نفع کار مهمی که در حال انجام آن بودیم چشمپوشی کنیم.

www.iran-archive.com

نمایشنامه علیرغم گرفتاریهایی که غالباً نتیجهٔ شرایط دشوار غربت و مشکلاتِ عدیدهٔ افراد است، اجراء شد. در جشن نوروز سال ۱۳۶۵ در سالن (Maison de al chimic) که یکی از سالنهای بزرگ و مجلل پاریس است. نزدیک به ۱۲۰۰ نفر آمدند و خیلیها جا پیدا نکردند. ایستاده تماشا می‌کردند. و چند روز بعد، برای یک هفته، پشت سر هم در سالن «تئاتر دو پاری»، همراه با آفیش و بروشور جداگانه، و اینبار فقط با نام «*انجمن تئاتر ایران*» اجرا شد و تعداد زیادی از ایرانیان از آن دیدار یا بازدید کردند.

ساعدی تقریباً در همهٔ اجراها حضور داشت و دو بار بزرگ علوی را که آن روزها در پاریس مهمان او بود با خود به دیدن نمایش آورد.

این نمایشنامه علیرغم شتابزدگیهایی که در تحریر و اجراء داشت، هنوزهم مهمترین و گویاترین نمایشنامه‌ای است که جهان هنر و فرهنگ را در برابر جهان ضد فرهنگ و ضد هنر به معرض نگاه و قضاوت تماشاگران می‌گذارد.

تحجر مذهبی و واپس‌ماندگی ذهنی و روانی و فکری کارگزاران یک حکومت توتالیتر و ایدئولوژیک را عریان می‌کند و به زبان طعن و نیشخند، جهالتی را که در عرصه‌های متنوع سیاسی، فکری، فرهنگی ـ هنری جامعهٔ ایران در حال گسترش بود و انقراض و انهدام نهادهای اجتماعی و فرهنگی جامعهٔ ایران را تدارک می‌دید، به همگان نشان می‌دهد.

از این نمایشنامه یک ضبط تلویزیونی کاملاً متوسطی موجود است که خود ماجرای مفصلی دارد که شاید روزی به آن بپردازم.

این نمایشنامه به کوشش و دعوت منوچهر محجوبی ـ که یادش به خیر باد ـ و دوستانش در لندن با حضور ساعدی فرصت اجراء یافت[1].

بازگردم به اشتیاقی که ساعدی در ایجاد تحرک فرهنگی داشت.

ساعدی برای شرکت در ایجاد یک جنبش فرهنگی بیش از همهٔ کسانی که من تاکنون شناخته‌ام علاقه داشت و شور و شوق نشان می‌داد. او فارغ از بهانه‌جوییهای رایج، بی هیچ عشوه‌گری و جلوه‌فروشی یا خودخواهی و خودنمایی پیشقدم بود. شوق نشان می‌داد و شوق برمی‌انگیخت. توانایی و صمیمیتش را در طبق اخلاص می‌نهاد و اهل تبعید را به درافکندن طرحی نو دعوت می‌کرد. می‌خواست که ما ایرانیان کنده شده و پرتاب شده از وطن، کاری کنیم کارستان. یونانیانِ دورهٔ سرهنگان را مثال می‌آورد. تئودراکیس را. ملینا مرکوری را. و دیگر نویسندگان و هنرمندان این کشور را. می‌خواست که ما ایرانیان از آنها بیاموزیم. هنر و فرهنگ را شعار خود سازیم و آنچه را که در ایران در حال انهدام و سقوط بود نجات دهیم.

از قول رازی می‌گفت: «*آن که فرهنگ نورزد، به چه ارزد؟*» و می‌خواست که فرهنگیان ایرانی در دوران تبعید، فرهنگ بورزند و در برابر نظام فرهنگ‌کُش و هنرستیز استبداد اسلامی بایستند و از رسوا کردن توحشی که بر ایران حاکم می‌شد از پا ننشینند و با ایستادگی در برابر نظام جهالت پا به میدان عمل نهند. نظامی که برای تسلط بر ایران از همهٔ عوامل ذهنی و عینی مشروعیت، از جمله سوءتفاهم سیاسی و ایدئولوژیکِ چپِ جهانی ـ چه در شرق و چه در غرب ـ برخوردار بود و بخش مهمی از گروههای «چپ» و «شبه چپ» ایران را هم به «خط امام» لغزانده و به دنبال رهبر دروغزن و مرتجع سیاسی ـ مذهبی خود کشانیده بود و همراه با ملت ایران، وی را به سقوطی ندامتبار و خوفناک هدایت می‌کرد.

www.iranarchive.com

ساعدی می‌گفت:

ما از مهاجران فرهنگی دوران صفویه کمتر نیستیم. آنها در هند، مکتبِ اکبرشاه را پی نهادند. ما باید چراغ هنر و ادبیات و فرهنگ ایران را در خارج از کشور روشن نگاه داریم و بر جریانات فکری، فرهنگی و سیاسی داخل ایران تأثیر بگذاریم و به سهم خود شرایط نجات ملت ایران را از فاجعهٔ حکومت توتالیترِ دینی فراهم بیاوریم.

تبعید برای او با مهاجرت فرق داشت. او می‌گفت:

هنرمند تبعیدی دو بار مسئولیت دارد: یکبار از این بابت که به اجبار از کشور خود دور شده است. دوم آن که دست او برای مقاومت و اعتراض و مقابله بازتر است. ما نباید از پا بنشینیم.

این بود آنچه او مکرراً می‌گفت و می‌نوشت. اما به گفتار تنها اکتفا نمی‌کرد. کمر همت می‌بست. قدم به میدان می‌نهاد و اهل هنر و قلم را دعوت به میدان می‌کرد. با شور خود حرکت و با حرکت خود شور می‌آفرید[۲].

بعد از نمایشنامهٔ *اتللو در سرزمین عجایب*، ساعدی نمایشنامهٔ *پرده‌داران آینه‌افروز* را نوشت. (این هردو نمایشنامه همراه با هم به همت خانم بدری ساعدی در پاریس به چاپ رسیده است.)

موضوع نمایشنامهٔ *پرده‌داران آینه‌افروز* اعتراض به جنگ و مشخصاً ضدیت با جنگ ایران و عراق بود که ملایان به قیمت کشتارهای میلیونی فرزندان این آب و خاک و ویرانی سرزمین ما، در پیگیری و تداوم آن مصرانه پافشاری می‌کردند و تا جام زهر ننوشیدند از تداومِ آن دست نکشیدند.

این موضوع باب طبع آنها که هنوز عینک ایدئولوژیک و سیاسی آن روزهاشان را همچنان بر چشم داشتند، نبود، چرا که « شعار ضدیت با جنگ» را در انحصار گروه خاص یا همسو با سیاستهای جمع خاصی می شمردند. نیامدند و «انجمن» خود را هم نیاوردند.

ساعدی خود آستین بالا زد. قرار شد که نمایشنامه زیر نظر خودش و با همکاری خودش در میزانسن و به بازی و مسؤلیت من و شرکت چند تن از دوستان هنرمند اجرا شود. یک پردهٔ عظیم شصت متری به قلم دوست هنرمند و همشهری ساعدی، بهرام عمواوغلی روی پرده نقش بست. نقش و طرحهای رئالیستیِ بسیار هنرمندانه متأثر از واقعیت دردناک و خانمانسوز جنگ و صحنه‌های دلخراشی که در آن مردم ایران قربانی اصرار و سماجتِ بلاهتبار و خائنانهٔ آخوندها در ادامهٔ جنگ باعراق شده بودند.

تمرینات را شروع کردیم. در زیرزمین. همانجا که *اتللو...* را تمرین کرده بودیم. یک هفته، هر روز سر تمرین می‌آمد. آنروزها ساعدی مدام به فکر اجرای این نمایشنامه بود. از بازار کهنه فروشان پاریس عصا خریده بود برای «مرشد استاد برزو» و «استاد غلامحسین غول بچه». و خود این عصا را در خانه به دست می‌گرفت، می‌چرخاند، و برای چشمهای خود که آن روزها از کمسوشدنش گله‌های پرکنایه و طنزی داشت، شعر رودکی را می‌خواند: «*عصا بیار که وقتِ عصا و انبان بود*». موتور کوچکی برای چرخاندن پردهٔ ۶۰ متری به حول یک محور پیدا کرده و خریده بود. می‌خواست با دنیا کشتی بگیرد.

روزهای سخت فرا رسیده بود و ساعدی تصنیفها و متلهایی را می‌خواند که از فراق حکایت داشت و یادآور سرودهای واپسین بود: قلم و دوات، گشنهٔ لات، به خدا دلم می‌سوزه برات!

www.iran-archive.com

یا: با صد هزار کس تنهایی بی صد هزار کس تنهایی

و می‌گفت: «*می‌خواهیم اندکی وقات بفرمائیم*». و ادامه می‌داد: «*ساعدی مَرد، گور او گم باد / لانهٔ مار و مور و کژدم باد*».

من ناگزیر بودم که به مسافرتی ده روزه بروم. تمرینها متوقف شد و قرار شد بعد از بازگشت من تمرینات را از سر بگیریم.

وقتی که برگشتم دیدارم با ساعدی در بیمارستان بود. دو سه ساعتی بعد از انتقال او.

این روزها هفتادمین زادروز ساعدی بود و ۲۱ نوامبر گذشته ۲۰ سال از مرگ او گذشت.

اکنون ببینیم بر کشور او چه رفته و در سطح جامعهٔ روشنفکری بر اهل قلم چه می‌گذرد: سیرجانی، میرعلایی، مختاری، پوینده، و غفار حسینی، زالزاده، دکتر تفضلی و مجید شریف و خیلی کسان دیگر را ربوده و کشته‌اند. یکی را با طناب خفه کرده‌اند. دیگری را زیر ماشین له کرده‌اند یا شیاف پتاسیم استعمال کرده، به سکته واداشته‌اند.

گلشیری دق مرگ شده، شاملو از میانه رفته، جمعی مرده‌اند به مرگ طبیعی یا غیرطبیعی یا سانحه یا کِبَرِ سن یا صِغَرِ روزگار، یا کلاغپر شده‌اند یا در صفِ ارزاق گم شده‌اند.

عدهٔ زیادی هم در این ده سال اخیر کشور را ترک گفته‌اند و شتر تبعید یا ترک شرمسارانهٔ دیار درِ خانهٔ آنها هم خفته و در «سوق» و «کوی بزازان» و «اهل بخیه» نیز برخی خیاطها در کوزه افتاده‌اند و بلیطِ مهاجرت خریده‌اند. جمعی هم در ایران مانده‌اند و بر «کرسی افتخار» غَلطهای جانانه می‌زنند، می‌بُرند و می‌دوزند. بعضیها هم مثل «منطق‌دانِ» یونسکو به جمع کرگدنها پیوسته‌اند و از نشئهٔ ریاست سرخودی مقام «روشنفکری» و«هنرمندی» و «نابغگی دورانِ خویش» سرخوشند و حال می‌کنند.

ببینید چه می‌گویند:

سینماگری نام‌یافته و افتخار کسب‌کرده، نامهٔ عاشقانه به یک متحجر آلت دستِ مفلوکی مثلِ احمدی‌نژاد می‌نویسد و به شیوهٔ بسیار سطح پایین و مبتذلی، دون شأن اهل هنر، دل او را به دست می‌آورد و از او عذر می‌خواهد که علیرغمِ عشقی که به وی دارد «رأی خود را به رفسنجانی خواهد داد»[۳].

درست هنگامی که نویسندهٔ عدالتخواه و آزاده‌ای مثل گنجی در اعتصاب غذای دو ماههٔ خود قطره قطره آب می‌شود، نویسندهٔ جاهمند و صاحبنامی می‌نشیند در مصاحبه با روزنامه‌های رسمی کشور به عنوان «چهرهٔ شاخص روشنفکری» و اهل قلم ایران از دخالت در امور سیاسی توبه می‌کند و از «اقدامات» و «زیاده خواهی»های گذشتهٔ خود عذر می‌خواهد و جامعهٔ روشنفکری و اهل قلم را داهیانه و قائدانه نصیحت می‌کند که از اعتراض و دخالت در امور سیاسی کشور دست بردارند و «این امور را به احزاب واگذارند». و قول می‌دهد که از این پس «خیامی» عمل خواهد کرد، یعنی به «اندیشه‌های والا و جهانشمول» و نیز به «شکوفایی نبوغ و استعدادِ خود» خواهد پرداخت و به امورات دنیوی کاری نخواهد داشت.

و کسی نیست که از آن پائینها سر بلند کند و از نویسندهٔ نامدار بپرسد اگر خیام غمِ جهان نداشت و با سیاهی و ظلمت روزگار خود پنجه نمی‌افکند؛ پس چگونه بود که رباعیهایش در زمان خودش و به نام خودش انتشار نیافت و چگونه بود که دو سه قرن پس از مرگ وی، از این

www.iran-archive.com

جَنگ و آن تذکره یا لابلای خطوطِ ردیه‌هایی که متشرعین بر ضد او نوشته بودند، تعدادی از رباعیاتش پیدا و جمع‌آوری شد؟ و علت چه بود که او را به گورستانِ مسلمین راه ندادند و به قول نظامی عروضی دوستداران و بازماندگان او بر آن شدند تا وی را در باغچهٔ خانهٔ خودش به خاک بسپارند، زیر درختهایی که هر بهار گل افشان می‌کرد؟[۴]

نویسنده و شاعر دیگری که نشان «شوالیهٔ ادب» از دولت فرانسه نیز گرفته، با خبرگزاری جمهوری اسلامی مصاحبه می‌کند و در بارهٔ «ادبیاتِ عاشورایی» داد سخن می‌دهد[۵].

راستی بر ما چه رفته است؟

شاید پاسخ این سؤال در حرفهای تکاندهندهٔ یک نویسندهٔ شرافتمند ایرانی نهفته باشد که در نشستی در پاریس، راجع به اوضاع ادبی و فرهنگی ایران سخن می‌گفت. وقتی از علی اشرف درویشیان سؤال شد که: *چرا نویسنده‌ای چنین صاحب نام چنان رفتاری دارد؟*

در پاسخ با تلخی و صمیمیتی که خاص این نویسندهٔ شریف شهرستانی است پاسخ داد (نقل به مضمون): او دوست قدیمی من است. من چه بگویم؟ این نظام سعی می‌کند نویسندگان را به اشکال گوناگون بخرد. می‌خواهند برای صنف نویسندگان بیمه و بازنشستگی درست کنند. می‌خواهند رتبه‌های اداری بدهند. عنوان می‌بخشند. شایع است که می‌خواهند تیتر دکترا به بعضی نویسندگان و هنرمندان اعطا کنند.

بله! اینست چنبرهٔ شومی که اهل قلم و هنر در آن به چرخ درآمده‌اند و اینست آن همنوایی سازهای موحش و موهنی که بسیاری از اهل قلم و هنر را اینگونه به رقص درآورده است و به آن حد از حقارتِ نفس درغلطانده است که برای انتخاب موجودی مثل رفسنجانی امضاء جمع‌آوری می‌کنند و نام و آبروی مقام قلم و منزلتِ روشنفکری را در بورس بازار رأی‌کشیها و رأی‌خریها ورأی‌خوریها و رأی‌بازیهای مافیای سیاهکارِ حکومتگر به کار می‌اندازند تا لابد به قول خودشان «خیامی» عمل کرده باشند. ظاهراً بازار انواع سخنرانیها و شعر و قصه خوانیها و کنگره‌ها و سمینارها پر رونق است و همهٔ آنها را «بر و بچه‌های خودی» اداره می‌کنند و البته با بهره‌گیریهای «بهینه» از دانشمندان و پژوهشگران و اندیشه‌ورزان و هنرمندان و نویسندگان و شاعران «نه خودی» یا «نخودی» یا بهتر بگوئیم برای کنترل و هدایت آنها یا شاید برای «حفاظت یا حراست» آنها، تا خدای ناخواسته دستی از غیب بیرون نیاید و اتوبوس حاملِ آنها را به دره‌ای پرتاب نکند.

پیداست حق‌البوق سخنوران و حق‌النغمِ «بلبلان چمن حُسن» از صندوقخانهٔ «حاتم بخشی» و «رأفت» و «مهرورزی»های نظام نیز به انواع و اشکالِ روشها، محفوظ و مصون از چشم زخم «دشمنان اسلام عزیز» است.

در یک کلام رژیم آخوندی که به ظاهر یکی یکی همهٔ سنگرها را با عقب راندن ارزشهای انسانی و فرهنگی و اخلاقی تسخیر کرده است، اینک می‌خواهد گِرد «سفرهٔ خونینی» (به قول درویشیان) که با تکیه به پول نفت و گاز و ثروت ملی گسترده است، جامعهٔ روشنفکری را که به دلایل فکری و عقیدتی یا سوابقِ حزبی و انواع «دلایلِ وجیه‌المنظر» دیگر استعداد «خودی» شدن ندارد، «اهلی» کند و از منتقدین فرهنگی و اجتماعی و سیاسی ایران امروز یک «صنفِ رام شده» و بی خاصیت بسازد و آنان را به مشرب و مسلکی مشرف سازد که حضرت دولت آبادی آنرا «مشرب خیامی» خوانده است و در حقیقت جز مشرب «اهلیت» و کُرنش در برابر

نظام توتالیتر دینی حاکم بر ایرانِ امروز نیست. و ای بسا که شیرهٔ شوم و بدیُمنِ کوکنار، در این پروسهٔ جهنمی «اهلی‌سازیِ» اهل ادب و فرهنگ کارساز افتاده و در خدمت خفتبارِ «اسلام عزیز» و «ولایتِ غدر»، تیشه به ریشهٔ فرهنگ و جوانمردی و روشنفکری و شرافتِ اخلاقی اهل درد می‌زند. افسوس!

حالا در چنین زمانهٔ کجمدار و روزگارِ «ناسازگار»؛ در این هفتادمین سال تولد دکتر غلامحسین ساعدی، آیا نمی‌باید بیش از پیش از مرگ این نویسندهٔ باوجدان، انساندوست و میهنپرستی که به هنگامِ رفتن هنوز ۵۰ سال تمام نداشت، متأسف و متأثر باشیم؟

آیا شایسته نیست که سخنان وی را بار دیگر یادآور و گوشزد جامعهٔ نویسندگان، هنرمندان و روشنفکران ایرانی سازیم که می‌گفت:

در شرایط فعلی (و این شرایط فعلی به بیرحمانه‌ترین شکل، پس از گذشت بیست سال، همچنان فعلی‌ست) *هرکس که ساکت بنشیند من او نو محکوم می‌کنم. در دوران صفویه رفتند بیرون و مکتب اکبرشاه به وجود آمد. در زمان مشروطیت همیشه از بیرون چاپ می‌شد و نشر می‌شد و به داخل برده می‌شد. حرام باد بر ما اگر یک لحظه ساکت بنشینیم.*

حقیقتاً یادش گرامی باد. خاصه در این دوران که سکه‌های قلب رواجی دارد و بسیاری از «منطق‌دانها» به کرگدنی خو کرده‌اند، و در چنین روزگاریست که بیش از همیشه به وجود امثال او نیازمندیم تا حداقل دل خوش داریم که در زمانه‌ای زیسته‌ایم که انسانها و شاعران و نویسندگان و هنرمندانی با وجدان و پایبند به شرافت اخلاقی می‌زیسته‌اند. نویسندگان و هنرمندانی که قلم یا تصویر و رنگ را برخیِ قدرت جهل نساختند و نمی‌سازند.

خلاصه کنم: ساعدی *اینجایی* نبود. با خیابان «شانزه لیزه» یا به قول خودش «شانزِ غیرلیزه» میانه‌ای نداشت. برای او تقاضای «دو دُمی» (یعنی دو عدد لیوان آبجو) از گارسُن کافه‌های پاریس، سهلتر از خواستن «اَن» (un) یعنی یک لیوان بود. چون (deux) را می‌شناخت و می‌دانست که همان عدد ۲ است و اَن (یعنی یک به زبان فرانسه) برای او یادآور پلیدی حاکم بر ایران بود.

از غرب فقط سلام پاسبانهایش را می‌پسندید. هنگامی که آدرسی را از پاسبانها می‌پرسید و ادب رسمی پاسبانها را می‌دید که به پُرسندگان سلام نظامی می‌دادند، ذوق می‌کرد و به همراهان می‌گفت: *خوبی اینجا اینست که پاسبانها به ما سلام می‌کنند در حالیکه در کشور خودمان همیشه از پاسبانها کتک می‌خوردیم.*

ساعدی به طولانی بودن دوران غربت یقین داشت اما می‌خواست با تلاش در ایجاد یک جنبش فرهنگی و هنری در میان ایرانیان، این دوران و راه بازگشت به وطن را کوتاهتر سازد. می‌گفت: *من همیشه به بازگشت امیدوارم و اگر این امید نبود، به زندگی خود ادامه نمی‌دادم.*

ساعدی تنها مردِ حرف و سخن نبود و حرکت و قدم را پشتوانهٔ سخن و قلم می‌خواست و می‌کرد. ساعدی اهل نِق زدن نبود. آنقدر خودخواهی نداشت که برای گریختن از احساس مسئولیت و رو نهان کردن از وجدانِ روشنفکری خود، به بهانه‌های جور و واجور پناه ببرد. ساعدی انسان بود ـ و نویسنده شدن بسیار آسانتر از انسان شدن است ـ انسانی از آنگونه که من آنگونه بودن را برای همهٔ اهل قلم و اندیشه و هنر در کشورم و در جهان آرزو دارم.

ساعدی از بسیاری از آنها که «در عاشقی داو تمامی می‌زنند» عاشقتر و تمامتر بود. و این نسبتِ «ناتمامی» که اخیراً، یک نویسندهٔ نامی طی مراسمی در تهران به ساعدی داده و چنان

که راویان اینترنتی گزارش داده‌اند خود را در آخرین لحظات به مجلس و پشت میکروفون رسانده تا ساعدی را از نوازشهای روشنفکرانه و ملامتهای نبوغ‌آسا و پیمبرانهٔ خود برخوردار سازد، درخور هر «نویسندهٔ صاحب مقام» و «وجیه‌الأمه» و هنرمند «مدال برده» و جایزه گرفته‌ای باشد، به طور قطع درخور وجود و شخصیت ساعدی نیست. و بیان عباراتی از این نوع که: «ساعدی را هول کردند» و «فراری دادند»، اگر از «فراموشی» یا «لاپوشانی» و «ایز گم کردن»ها نگوید، ازسلامت روشنفکری گوینده حکایتی نمی‌کند.

ساعدی برای قلم و دوات خود تأسف می‌خورد و به حال او دل می‌سوزاند. می‌خواست اندکی وفات کند. اندکی، فقط اندکی وفات کرد و چه باک، که بسیاری زیست و بسیاری خواهد زیست.

هفتادمین سال تولدش بر او مبارک باد!

لندن، ۲۰۰۶/۱/۲۲

۱ـ در این نوار ضبط شدهٔ تلویزیونی، متأسفانه به واسطهٔ تغییرات و جابه جایی بازیگران، تا حد زیادی سطح اجرا اُفت کرده بود و نسبت به اجرای پاریس کیفیت بسیار نازلتری داشت این ضبط تلویزیونی که در لندن انجام یافت، اگرچه بیانگر کیفیت واقعی اجرای اصلی این نمایشنامه نیست، با اینهمه سندیست که بر جای مانده و ظاهراً هنوزهم جزو نوارهابیست که مکرراً از تلویزیونهای ایرانی موجود درخارج از ایران پخش و توزیع می‌شود و گویا ازنوارهای مورد توجه دوستداران است. بد نیست بگویم که نوار تلویزیونی این نمایشنامه که یک هفته پس از مرگ ساعدی به پاریس رسید، هنوز پس از بیست سال به دست من که مسئول و مدیر تدارکات و بازیگر نقش اصلی آن با نام محمد پگاه بودم نرسیده است. و برای دیدن نیز این نوار را از دوستی به قرض گرفتم. و اینهم اشارتی بود مر عاقلان را به جهت درک وضعیت تراژیک اهل هنر در تبعید. ۲ـ برای نمونه، برادران بدری را یادآوری می‌کنم. جوان بودند. از یک خانوادهٔ کارگری جنوب به خارج پرتاب شده بودند. دوستدار تئاتر بودند و علاقمند به ساعدی. ساعدی که رفت، به واسطهٔ عشق و انگیزه‌ای که در آنها ایجاد شده بود در نرماندی به آموختن و به کار تئاتر پرداختند. «گروه تئاتر ساعدی» را در شهر کان درست کردند و اجرای نمایشهای کودکان را در برنامهٔ کار خود قرار دادند. از آثار صمد بهرنگی، از شاملو، از خیام و مولوی و از نویسندگان دیگر ایرانی، نمایشنامه‌هایی برای کودکان تنظیم کردند و به اجراء درآوردند. امروز «گروه تئاتر ساعدی» در شهرهای مختلف نرماندی یکی از شناخته شده‌ترین گروههای تئاتر کودکان است. و بسیاری از کودکان و نوجوانان فرانسوی، در این منطقه، از طریق قصه‌های ایرانی، و نمایشنامه‌هایی که برادران بدری اجراء می‌کنند، با فرهنگ ایرانی آشنا شده‌اند. این نمونه‌ایست از آن احساس و انرژی مثبتی که ساعدی به سائقهٔ شخصیت، صمیمیت، تواضع، دوستی و تواناییهای دیگر خود در جوانان و اهل ذوق برمی انگیخت. ۳ـ نامهٔ عباس کیارستمی به احمدی‌نژاد روی برخی از تارنماهای فارسی در همان زمان انتشار یافت. ۴ ـ برای اطلاع بیشتر در این زمینه به مصاحبهٔ محمود دولت‌آبادی با روزنامهٔ شرق مراجعه کنید. این مصاحبه روی برخی از تارنماهای فارسی در همان زمان انتشار یافت. ۵ـ برای اطلاع از اظهارات محمدعلی سپانلو در مطلبی با عنوان «ادبیات عاشورایی یا «ادبیات چرب زبانی؟» به تارنماهای فارسی در آن زمان مراجعه کنید.

بعدالتحریر: همهٔ نقل قولها، جز آنچه که با اعتماد به حافظهٔ خود نقل کرده‌ام ، از: *الفبای* شمارهٔ ۷، با آثاری منتشر نشده از دکتر غلامحسین ساعدی (گوهر مراد) است که در پائیز ۱۳۶۵در پاریس به کوشش خانم بدری ساعدی چاپ شده و نیز از ویژه نامه‌ای به نام «*ساعدی به روایت ساعدی*» که در نوامبر ۱۹۹۵ در پاریس به مناسبت دهمین سالگرد خاموشی دکتر ساعدی از سوی کانون نویسندگان ایران (در تبعید) انتشار یافته است. (نگاه کنید به صص. ۹ تا ۴۸ همین کتاب).

www.iran-archive.com

مرا به خانه‌ام ببر

ایرج جنتی عطائی

به گوهرمراد

مرا به‌خانه‌ام ببر
مرا به خانه‌ام ببر
به خانه‌ای که در هجوم کینه‌اش
ز خون دمیده پایه‌های سرسپردهٔ ستم
به دست دلشکستگان
ـ ستمکشیدگان
خراب می‌شوند
به خانه‌ای که تشنگان خسته‌اش
از آستان هَرم
ـ رو به سمت ساحل صحاری عطش
پا به پای اسب سرکش غریب
غرق ورطهٔ سراب می‌شوند.
به خاک شریف سالخورده‌ای
که در زبان وحشتش
گروه تازیانه‌زن
(به ما
ـ به تو
ـ به من)

www.iran-archive.com

شما خطاب می‌شوند
به خانه‌ای که در شبان دلگرفته‌اش
چراغهای سرخ نعره‌زن
ـ شکوفه‌های شب‌شکن ـ
به جرم از سپیده دم زدن
جوان جوان
به روی یخ کباب می‌شوند.
مرا به خانه‌ام ببر
مرا به خانه‌ام ببر
به خانه‌ای که رو به چتر ظلمتش
نفیرهای نفرتِ تبارروشنان
هنوز بی‌هراس و پُرتوان
خدنگ شوکرانی شهاب می‌شوند
به خانه‌ای که دیر و زود
ـ در طلوع صبح مردمش
سپاه اندک شب‌آفرین
نه با زوال شوکت تبارشان
که با طلوع خشم رنجبردگان
شکست خویش را مجاب می‌شوند.

(از مجموعهٔ *آواز در زنجیر* ـ زمستان ۱۳۵۹)

www.iran-archive.com

حسن جوادی

ساعدی در یادهای من

من ساعدی را بار اول در تابستان ۱۹۵۷ در کتابفروشی تهران در بازار شیشه‌گرخانهٔ تبریز دیدم. دانشجوی سال دوم دانشکدهٔ ادبیات بودم، انگلیسی و فرانسه می‌خواندم، و عصرها هم برای یاد گرفتن عربی به مدرسهٔ حاج صفرعلی در بازار تبریز می‌رفتم. در آن زمان کتابفروشیهای تبریز میعادگاه روشنفکران و دانشجویان بود و هر یک از آنها عدهٔ بخصوصی را جلب می‌کرد و من در همین کتابفروشی تهران با بهروز دهقانی و صمد بهرنگی دوست شدم. بیشتر این مغازه‌ها در بازار شیشه‌گرخانه بود و هرکدام در عرضه کردن کتابهای بخصوصی تخصص داشت.

کتابفروشی فردوسی کتابهای آذربایجانی هم می‌فروخت که زمان شاه جزو کتب ممنوعه بود. کتابهای نوحه و مرثیه اشکالی نداشت ولی کتابهایی نظیر *دیوان معجز* و هوپ *هوپ‌نامهٔ* صابر و غیره را فقط به اشخاص قابل اعتماد می‌فروختند. کتابفروشی تهران که صاحبانش سه برادر بودند ـ و یکی از آنها حاجی بیت‌الله حالا در تهران کتابفروشی دارد ـ بفهمی نفهمی قدری از دیگران «مترقی»تر بودند و شعر نو، نقد ادبی و کتابهای نویسندگان خیلی جدید را می‌آوردند. کتابفروشی شمس از کتابفروشیهای مترقی بود و به کمک ساعدی بود که داستانهای صمد بهرنگی را چاپ می‌کرد. حتی شنیده بودم که گاهی غلامحسین بعضی جمله‌های صمد را عوض کرده و انقلابی‌ترش کرده بود.

کتابفروشی صابر در یکی از گوشه‌های بازار پر پیچ و خم تبریز قرار داشت و از ترکیه کتابهای ترکی و حتی کتابهای دورهٔ عثمانی را می‌آورد. دو کتابفروشی دیگر در خیابانهای پهلوی و شهناز سابق بود که یکی کتابهای فرانسه و دیگری انگلیسی می‌آورد. در گروه ما

www.iran-archive.com

جوانان که بیشتر دانشجو بودیم انگلیسی و فرانسه‌دان به معنی واقعی وجود نداشت، فقط من چون پدرم قاضی دادگستری بود و در فرانسه درس خوانده بود، فرانسه را نسبتاً خوب می‌خواندم. غلامحسین انگلیسی را نمی‌توانست حرف بزند ولی خوب می‌خواند، و ولع عجیبی به خواندن کتاب داشت.

یک عتیقه فروشی هم من جنب سینما کریستال در خیابان شهناز کشف کرده بودم که تمام کتابهای مدرسهٔ مموریال آمریکایی را که سابقاً در تبریز بود و کسروی در آنجا درس می‌داده است، خریده بود. من از این مغازه کتابهای جالبی می‌خریدم. غلامحسین به «کشفیات» من از این عتقیه فروشی خیلی علاقه داشت.

غلامحسین سه سال از من بزرگتر بود، هر دو بچهٔ تبریز بودیم و شاهد وقایع عمدهٔ بعد از شهریور ۱۳۲۰، ولی زمینهٔ خانودگی ما قدری فرق می‌کرد. غلامحسین در مصاحبهٔ خود در تاریخ شفاهی هاروارد می‌گوید: «*من در ۱۳۱۴ توی تبریز روخشت افتادم. توی یک خانوادهٔ کارمند اندکی بدحال. فقیر مثلاً. تحصیلاتم تبریز بود، حتی طب را در تبریز خواندم*». من پدر و مادر ساعدی را در آن سالها نمی‌شناختم و فقط گاهگاهی او دربارهٔ پدر بزرگ مادریش که یک مغازهٔ گندم فروشی داشت و از مردان صاحب اعتبار محله‌شان بود تعریف می‌کرد. او بسیاری از داستانهای دورهٔ مشروطه را که بعدها به صورت پنج نمایشنامهٔ دورهٔ مشروطه در آورد از مادرش و همین پدر بزرگش شنیده بود. خانوادهٔ ما از خانواده‌های قدیمی تبریز بود: متعین و نسبتاً ثروتمند. دیدگاههای ما از سیاست با هم فرق داشت، ولی اختلاف نظرها طوری نبود که دوستی ما را به هم بزند. غلامحسین خیلی سیاسیتر و بیباکتر از من بود. دیدگاه ما نسبت به حکومت ملی پیشه‌وری و شکست فرقهٔ دموکرات با هم فرق داشت. هردو به عنوان شاگرد دبستان از آن دوره خاطراتی داشتیم، ولی خانهٔ ما را از دستمان گرفته بودند و محل اقامت پیشه‌وری شده بود و ما به تهران فرار کرده بودیم. پیشه‌وری بعداً به پدر من نامه نوشت و می‌خواست او را رئیس دادگستری تبریز بکند، ولی پدرم ترسید و به تبریز نرفت. به طورکلی خانوادهٔ من سیاسی نبود، و پیشه‌وری را آلت دست روسها می‌دانست. در حالی که غلامحسین همدلی زیادی با آن حکومت داشت. من واقعاً نمی‌دانم جنبهٔ قومی، که در سالهای اخیر شدت گرفته تا چه حد مطمح نظر غلامحسین بود، ولی به یاد ندارم که در بارهٔ استقلال آذربایجان با من حرفی زده باشد. البته در مورد این که بچه‌های آذربایجانی بتوانند به آذربایجانی هم تحصیل بکنند خیلی مصر بود. ما هر دو شدیداً طرفدار مصدق بودیم و از شاه نفرت داشتیم. در غلامحسین، کودتای ۲۸ مرداد ـ و شاید هم تحت تاثیر جلال آل‌احمد ـ به نوعی ضدامپرالیسم افراطی تبدیل شده بود، و همین را هم در داستان *دندیل* منعکس می‌سازد.

البته معاشرت ما در این دوره مدت زیادی نپایید و من اول به فرانسه و بعد به انگلستان رفتم و ادامهٔ تحصیل دادم. غلامحسین یکسال بعد از اینکه من لیسانس خود را از دانشگاه تبریز گرفتم، از دانشکدهٔ پزشکی تبریز فارغ‌التحصیل شد و برای دورهٔ سربازی و دیدن تخصص در دانشگاه تهران عازم آن شهر شد. پنج یا شش سال بعد که من به ایران برگشته و در دانشگاه تهران درس می‌دادم، یکروز همراه مرحوم صادق چوبک به کافهٔ نادری رفته بودیم و ساعدی آنجا بود. مدت دوازده سالی که من دانشگاه تهران بودم خیلی با هم نزدیک شدیم، و مدتی هم که غلامحسین در موسسهٔ امیرکبیر دورهٔ اول *الفبا* را در می‌آورد، مرتباً با هم کار می‌کردیم.

خانهٔ غلامحسین توی یکی از خیابانهای امیرآباد بالا بود و ما هم توی خیابان کاشانک زندگی می‌کردیم. اغلب شبها به خانهٔ ما سر می‌زد و از کارهای روزانه در کلینکی که با برادرش آکبر در خیابان سی متری داشتند حرف می‌زد.

آشنایی من با غلامحسین در تبریز زیاد نبود ولی احساس می‌کردم که در عرض چند سال خیلی عوض شده است. خیلی سیاسیتر و در عین حال پخته‌تر شده بود. انقلاب روشنفکران در کوبا (۱۹۶۳)، شورشهای دانشجویی اروپا (۱۹۶۸) در او اثر گذاشته بود. در ضمن شنیده بودم که او با دستهٔ بهروز دهقانی، مناف فلکی و علیرضا نابدل روابطی داشته است و به مبارزات چریکی تمایل پیدا کرده است. از این دسته من بهروز دهقانی را می‌شناختم که زیر شکنجه کشته شده بود و نابدل را هم چند بار دیده بودم. ولی اصولاً من و غلامحسین زیاد درگیر بحثهای سیاسی نمی‌شدیم. فقط یکبار در ساواک در مورد من از غلامحسین پرسیده بودند، و او هم گفته بود: «اصولاً جوادی آدم سیاسی نیست». مأمور ساواک هم گفته بود: «جون خودت، این مقاله‌ای که در *الفبا* نوشته برای جفتتان کافی است». منظور مقاله‌ای بود که من در مورد «طنز و داستان حیوانات» نوشته بودم و اولین مقالهٔ شمارهٔ چهارم *الفبا* بود. این همان شماره‌ای بود که ساعدی را پیش از چاپ آن گرفتند، و عاقبت هم بعد از چند ماه که او از زندان آزاد شد جملهٔ «به همت غلامحسین ساعدی» را از صفحه اول آن برداشتند. در این شمارهٔ *الفبا* هیچ مطلبی از ساعدی نیست. البته واقعاً مقالهٔ من چیزی علیه حکومت نداشت، ولی یکی دو جای آنرا سانسور کردند.

ده دوازده سالی که من دانشگاه تهران بودم خیلی غلامحسین را می‌دیدم. دائماً می‌نوشت و همیشه چند طرح داستان و یا نمایشنامه در نظر داشت که با دوستانش مطرح می‌کرد و نظر آنها را می‌خواست. در به روی صحنه آوردن نمایشنامه‌های خود واقعاً جانفشانی می‌کرد. آثار نمایشی ساعدی اهمیت و وزن خاصی به موقعیت تئاتر ایران بخشید. اغلب نمایشنامه‌های ساعدی در عین حال که به مسائل ایران نظر دارد از جنبهٔ جهانی نیز برخوردار است. مثلاً *آی با کلاه و آی بی کلاه* که سال ۱۳۴۶ در آمد و اجرا شد تحلیلی است طنزآمیز از طبع انسانی و نحوهٔ کار آن. ساعدی جنبهٔ مضحک و غیرمنطقی طبیعت بشر و رفتار انسان را در چهارچوبی بسیار واقعگرایانه ترسیم می‌کند. در سطحی سمبولیک، دکتر نشان‌دهندهٔ طبقهٔ مرفه‌الحال و با سواد ایران است که می‌خواهد زندگی راحت و خوب خود را فدای چیزی بسازد که به نفعش نیست. همینطور مرد *روی بالکون* معرف طبقهٔ روشنفکر است که به علت تحصیل و تجربه اطلاع خوبی از مشکلات دارد، و از طرف دیگر شخصیتهای دیگر چون مکانیک و مادرش و دیگران آدمهای معمولی هستند با اعتقادات و خرافات خود. پیرمرد را نیز شاید بتوان وجدان خفتهٔ توده‌ها نامید که با دادن قرص خواب خوابش می‌کنند. از لحاظ سیاسی می‌توان گفت که این نمایشنامه نشاندهندهٔ وقایع بعد از کودتای ۲۸ مرداد است. همین تم را در چوب به *دستهای ورزیل* می‌توان دید، که به نظر می‌رسد از *کرگدن* یونسکو تاثیر پذیرفته است. آل احمد ترجمهٔ *کرگدن* را در ۱۳۴۵ در آورد و *چوب به دستهای ورزیل* سال ۱۳۴۴ روی صحنه رفت، ولی ساعدی قبلاً اثر یونسکو را می‌شناخت. هرچند اینجا جای بحث نمایشنامه‌های ساعدی نیست[۱]، ولی بد نیست از یک نمایشنامهٔ دیگر هم مختصری صحبت بکنم، که در سال ۱۳۵۴ یکی از علل دستگیری او بود. *ماه عسل* نمایشنامه‌ایست در سنت آثاری چون *کارخانهٔ*

مطلق‌سازی کارل چاپک، عصر جدید چارلی چاپلین و یا *۱۹۸۴* جورج اورول، که در آن اشخاص شخصیت خود را از دست داده و تبدیل به روبات (Robot) می‌شوند. ساعدی با هنرمندی خاصی نشان می‌دهد که چگونه یک مأمور ساواک به نام خانم سرخپوش یک زوج جوان را در آپارتمان خود به عنوان میهمان جای داده و از آنها عیناً مثل خودش مأمور ساواک می‌سازد. دیالوگ این اثر واقعاً جالب است. در وهلهٔ اول آدم فکر می‌کند که حرفهای زیاد و مهمی زده می‌شود ولی اندکی که دقیق می‌شود می‌بیند که همان حرفهای کلیشه و همان گول‌زدنهای معمولی است که همیشه تحویل داده می‌شود.

نبوغ ساعدی در آفریدن صحنه، ابداع موضوعات و ایجاد دیالوگ فوق‌العاده است. همین نکات را در اغلب آثار او می‌بینیم، مثلاً *اتللو در سرزمین عجایب* را در نظر بگیرید که چقدر از لحاظ دیالوگ و ساختمان نمایش و موضوع جالب و قوی است.

به هرحال، بیشتر از قصه‌ها و داستانهای کوتاهش، می‌توان نبوغ ساعدی را در چهل و چهار یا چهل و پنج نمایشنامه و فیلمنامه که نوشت دید. همهٔ اینها و همچنین آثار دیگرش نشان می‌دهد که ساعدی در طی بیش از بیست سال مبارزهٔ سیاسی و چند بار حبس و شکنجه، وطن و آثارش را از هم جدا نکرده است. او در این آثار، بخصوص نمایشنامه‌ها، طیف وسیعی از اجتماع ایران را معرفی می‌کند. زندگی روستایی و شهری در اجتماع جهان سومی که در آن زورگویی سیاسی و سوءاستفاده حاکم است و ارزشهای غربی هنوز جا نیفتاده است به صورتی یکسان مورد توجه قرار می‌گیرد. شخصیتهای او اغلب افراد تنهایی هستند که در سرزمین سترون اجتماع مدرن گم شده‌اند. بدی آنها بدی ذاتی نیست، بلکه فرآوردهٔ اجتماعی است که در آن زندگی می‌کنند.

منظور من از دادن این دید کلی از آثار ساعدی اینست که بگویم ساعدی جامعهٔ ایران را خوب می‌شناخت، مسائل آن را خوب درک می‌کرد و خوب آنها را تصویر می‌کرد. اغلب دوستان ما و خود غلامحسین زندگی خوبی داشتیم و تا حدی از وضع دیگران و طبقات پایینتر بیخبر بودیم، ولی غلامحسین چنین نبود. او با همه نشست و برخاست می‌کرد و نمی‌توانست خود را از گرفتاریها و دردهای دیگران منفک سازد. مادرش می‌گفت:

غلامحسین حقوقش را همان اوایل ماه به این و آن می‌دهد و به آخر ماه نمی‌رسد.

ساواک در یکی از بازپرسیها پرسیده بود: «علتش چیست که تو می‌روی در مسگرآباد و یا دلگشا مطب باز می‌کنی در حالیکه می‌توانی در بالای شهر مطبی بزنی و خوب هم پول در بیاری؟»

غلامحسین حس طنز و شوخی جالبی داشت که حتی در مشکلترین مواقع هم فراموش نمی‌کرد. ضمن شرح وقایع زندان داستانهای جالبی می‌گفت. در زندان اوین پاسبانی بود آذربایجانی که نصف وقت کار می‌کرد. روزی که غلامحسین را شلاق زده بودند، برای این که پاهایش ورم نکند، این پاسبان آنها را ماساژ می‌داد. ولی ساعدی را نمی‌شناخت و فقط می‌دانست که دکتر است. از او می‌پرسد: «دکتر تو چکار کرده‌ای که اینطور زده‌اند؟ صمد بهرنگی و یا ساعدی را خوانده‌ای؟». داستان دیگری که نقل می‌کرد این بود که دفعهٔ آخر که یازده ماه در زندان بود، بالاخره قبول می‌کند که به تلویزیون برود و به اصطلاح «توبه» کند. اولاً می‌گوید به اعلیحضرت بفرمائید که ما نویسندگان این عصر نمی‌توانیم کارهای شگرف ایشان را

www.iran-archive.com

درک کنیم، مسلم است که نویسندگان آینده دربارهٔ این ترقیات بزرگ قلمفرسایی خواهند کرد. ولی البته این حرفها را قبول نمی‌کنند و بالاخره ویدیویی از غلامحسین آنطور که می‌خواهند درست می‌کنند. منتهی در ویدیو خیلی اخمو بوده و البته بعد از مدتها شکنجه حال خوبی نداشته است. بعد از نشان دادن آن به شاه، می‌گویند: «اعلیحضرت فرمودند پدرسوخته چقدر بد قیافه است!». ساعدی جواب می‌دهد: «به اعلیحضرت بفرمائید بنده همینم که هستم من که سوفیالورن نیستم!».

من اول سال ۱۹۷۷ برای تدریس در دانشگاه برکلی از ایران رفتم. ساعدی شدیداً مشغول فعالیتهای ادبی و سیاسی بود. در کانون نویسندگان فعال بود، در ساختن فیلم از چند اثرش فعالانه شرکت داشت و *الفبا* را هنوز در می‌آورد. ساعدی خیلی به این مجله علاقمند بود. آقای جعفری مدیر امیرکبیر ۲۵۰۰۰ تومان بودجه در اختیار او گذاشته بود و *الفبا* «به همت غلامحسین ساعدی» در می‌آمد و می‌توان گفت اکثر نویسندگان و روشنفکران در آن مقاله، داستان و نمایشنامه می‌نوشتند و یا ترجمه می‌کردند. دفتر آن در امیرکبیر پاتوق تمام روشنفکران شده بود. ساعدی به عنوان مدیر و ویراستار مجله فوق‌العاده بود. در انتخاب مطالب و تصحیح فرمهای چاپی وسواس و دقت عجیبی داشت.

در سالهای آخر سلطنت شاه بود که به توصیهٔ حکومت کارتر مختصری فشار سانسور کمتر شده بود و در زندانها تلویزیون گذاشته بودند. ولی به ساعدی پاسپورت نمی‌دادند که به خارج سفر کند. عده‌ای از دوستان مقیم آمریکا دعوتنامه‌ای فرستاده بودند و ساعدی هم رفته بود به ادارهٔ پاسپورت که اجازهٔ خروج بگیرد. افسری در ادارهٔ گذرنامه مهر ممنوع‌الخروجی روی گذرنامه زده بود و گفته بود: «برو دیگر خیالت راحت باشد که از اینجا بیرون نمی‌ری». در نیویورک عده‌ای از آشنایان و دوستان ساعدی در انجمن قلم آمریکا ـ از جمله رضا براهنی، لیو همیلیان، که دو سال در دانشگاه تهران استاد فولبرایت بود، و آرتور میلر، نامه‌ای نوشتند و به زن کارتر دادند که همراه شوهرش به ایران سفر می‌کرد. قبلاً هم چهار ناشر آمریکایی نامه‌ای نوشته و به فرح پهلوی که در دسامبر ۱۹۷۷ در نیویورک بود داده بودند، که به ساعدی اجازهٔ مسافرت داده شود. خانم کارتر نامه را به شاه داده بود، و به گفتهٔ ساعدی همان افسر گذرنامه یکی دو روز بعد دم در خانهٔ ساعدی آمده بود و با عذرخواهی پاسپورت و اجازهٔ خروج را داده بود.

ساعدی به آمریکا آمد و چند روزی که در نیویورک بود توانست مقالهٔ جالبی در *نیویورک تایمز* دربارهٔ سانسور و یا خودسانسوری در ایران چاپ کند[۲]. در مدت مسافرت چند ماههٔ خود به آمریکا ساعدی توانست توجه عده‌ای را به مسائل ایران جلب کند، و مقاله‌ای هم به قلم ریچارد لینگمن دربارهٔ او، باز در *نیویورک تایمز*، در آمد[۳]. به علاوه ساعدی توانست موافقت ناشر بزرگ آمریکایی رندم هاوس را برای انتشار ترجمه مجموعه‌ای از داستانهایش جلب کند. این مجموعه که خودش انتخاب کرده بود شامل داستانهای: *دندیل، بازی تمام شد، من و کچل و کیکاوس، آرامش در حضور دیگران، و آشغالدونی* بود، که به ترجمهٔ من و دو نفر از دوستان در ۱۹۸۱ چاپ شد.

بعداً ساعدی به برکلی آمد و پیش خواهرش ناهید و همسر او پرویز لشکری ماند. صادق چوبک هم نزدیک شهر برکلی زندگی می‌کرد و اغلب همدیگر را می‌دیدیم. برکلی یکی از مراکز

دانشجویان انقلابی ایرانی بود و ساعدی اغلب با آنها جر و بحث می‌کرد.

یادم می‌آید یکروز در خانهٔ پرویز لشکری که مشرف به خلیج سانفرانسیسکو بود، یکی از دانشجویان که خودش هم پسر ژنرالی در ایران بود، از ساعدی انتقاد می‌کرد که چرا سر مسئلهٔ سانسور با هویدا ملاقات کرده است. ساعدی می‌گفت:

اینجا نشستن و به خلیج زیبای سانفرانسیسکو نگاه کردن و شراب سرخ کالیفرنیا را خوردن و انقلابی بودن آسانست. من از تو می‌خواهم همراه من بیایی ایران. فقط همراه من بایستی و من هرچه می‌خواهی و به هر کس که می‌خواهی بگویم.

خلاصه ساعدی می‌گفت از دور نشستن و شعار دادن فایده‌ای ندارد.

۱ـ نگ. به کتاب من به نام تاریخ طنز در ادبیات فارسی، انتشارات کاروان، تهران، ۱۳۴۸، ص. ۳۵۳ـ۳۵۰.

۲ـ در مورد این مقاله و سفر ساعدی، نگ. به مقدمهٔ اینجانب به ترجمهٔ *دندیل و داستانهایی از زندگی در ایران*.

۳ـ نگاه کنید به:

Gholam-Hossein Sa'edi, *Dandil : Stories from iranian life*, translated from farsi by Hassan Javadi, Robert Campell and Julie Meisami, Random House, New York, ۱۹۸۱.

۴ ـ نگاه کنید به:

Richard Lingerman, "Iranian Visitor", *New York Times*, july ۱۶,۱۹۷۸.

www.iran-archive.com

یازدهمین سالروز

بهروز حشمت

به شهر تو آمدم
به شهر غربت تو
با دسته گلی در دست
در کوچه‌های باریک
سراغ خانهٔ تو می‌گردم
از خود می‌پرسم
چرا در این شهر
درهای خانه‌ها را
اینگونه باریک می‌سازند
که تنها یک تن، آنهم عریان
به درون خانه می‌شود.
در کوچه‌های خلوت
خانهٔ تو را
یافتم.
اما با دری بسته.
گل
بر در غربتخانهٔ تو نهادم.
رفتم
تنها.

پاریس، ۲۳ نوامبر ۱۹۹۶

www.iran-archive.com

نسیم خاکسار

پرسه‌ای در دنیای ساعدی

۱

نوشتن یا گفتن دربارهٔ ساعدی، به گونه‌ای نوشتن و یا گفتن از نسل خودمان است، نسلی که هنوز درگیر یافتن چهرهٔ خویش است، نسلی که در طی سالهای بعد از کودتای بیست و هشت مرداد ۳۲ با یأس و امید پنجه درافکند، در راههای مختلف، تا خود را بیابد.

ساعدی هر چند پیش از سال ۳۲ به‌گونه‌ای درگیر با فعالیتهای اجتماعی و سیاسی بود ولی حیات مشخص ادبی و سیاسی و اجتماعی خود را بعد از سالهای ۳۲ آغاز کرد. به این دلیل جوهر اندیشهٔ او به نسل دورهٔ بعد از آن نزدیکتر است و یا می‌توان گفت خود او متعلق به این نسل است.

در بافت اندیشگی روشنفکران جامعهٔ ما، به ویژه نسل فعال پیش از کودتای ۳۲، تا یک دهه بعد از شکست جنبش ملی به رهبری دکتر مصدق و حتی بعد از آن، دو زاویهٔ دید یا دو زاویهٔ برخورد به حیات اجتماعی ـ سیاسی (هرچند کمی کمرنگ) ولی متمایز از هم خود را نشان می‌دهد. شکست جنبش ملی از یکسو و سلطهٔ استبداد سیاه محمد رضاشاهی از سوی دیگر حال و آینده را در یک نگرش در پردهٔ ماتمزای سیاهی پوشانید. نویسندگان و روشنفکران جامعه، آن دسته که تجربه‌های تلخ مبارزاتی پیش از سالهای ۳۲ هنوز بر اندیشه‌شان سنگینی می‌کرد، با انبانی از آن تجارب که می‌توان آنرا تجربهٔ شکست نامید به توصیف مناسبات نومیدکننده و ملال‌آور جامعه برخاستند و یا پرداختند. (به کارگیری این بیان تنها به خاطر مشخص‌کردن وجه فکری این آثار است و به هیچوجه نادیده گرفتن ارزشهای هنری و ادبی این آثار نیست.

www.iran-archive.com

ادبیات و هنر هر جامعه، شاهد راستین وقایع و یا تاریخ آن جامعه است.) در آثار اینگونه نویسندگان، یعنی سخن‌پردازان رنج و شکست، یأسی سنگین چیره است. و تلاش برای یافتن راهی نو به پایان رسیده است و آنچه برای ما باقی مانده خواندن مرثیه برای روزهای سیاهی است که داشتیم و داریم و خواهیم داشت. زبان اینگونه آثار معمولاً پیچیده و می‌توان گفت تا اندازه‌ای غیرقابل درک حتی برای جماعت کتابخوان و باسواد جامعه است. البته باید گفت که در بخشی از این آثار، اندوه شکست آنچنان با صمیمیت و از سر رنج و اندوه توصیف می‌شود که در ذهن مردم جامعهٔ ما تلقی نوعی اعتراض را دارد. برای نمونه می‌توان شعر «م. امید» را مثال آورد. یا به گونه‌ای *سنگ صبور* چوبک و برخی از کارهای بهرام صادقی.

در این میانه اما نسل دیگری هم بود که جانمایهٔ آثارش تدارک برای ستیز دوباره علیه حکومت خودکامه و یا علیه هرگونه خودکامگی بود. در ویژگی کار و کردار این نسل که می‌توان آنها را نمایندگان واقعی نسل از پا نیفتادهٔ بعد از سال ۳۲ دانست، ارزیابی از گذشته، حضور زنده در حال و داشتن چشم‌اندازی در آینده، جای پایی دارد. غلامحسین ساعدی خود برخاسته از این نسل است. نگاهی به آثار و زندگی او ـ کم و بیش ـ وضعیت این نسل را بیان می‌کند.

اگر اشتباه نکنم ساعدی نخستین کارهایش را با نمایشنامه‌هایی دربارهٔ انقلاب مشروطیت آغاز کرد. تجربهٔ زندگی در زادگاهش تبریز و حال و احوال داشتن با خاطره‌های قیامهای توده‌ای در زمان مشروطیت که از زبان دو نسل پیشتر از خود شنیده بود و انگیزهٔ اینکه از توده‌ها بنویسد، راه و سمت و سوی ادبی ساعدی را مشخص می‌کند.

ساعدی در این نمایشنامه‌ها هنوز به پرداخت کامل و به زبانی مستقل و یا به سبکی مشخص دست نیافته است. رئالیسم او در این نمایشنامه‌ها یکنوع رئالیسم روایت‌گونه است. بازگویی و بازآفرینی خاطره‌هاست. در آن حال و هوایی که فرهنگ مسلط بیداد در تلاش برای بی‌چهره کردن آدمهاست، ساعدی با تلنگری به ذهنها، خاطره‌های قومی را بیدار می‌کند. «ننه انسی» شخصیت یکی از پنج نمایشنامه از انقلاب مشروطیت، تجسم یکی از قهرمانان گمنام توده‌هاست. ننه انسی وقتی درمی‌یابد پسرش «فراشباشی» «صمدخان» شده است از او روی برمی‌تابد. گفتگوها در این نمایشنامه بسیار ساده و قوی است و به گوش، رنگی آشنا دارد. و از بصیرت ساعدی نسبت به فرهنگ مناسباتی توده‌ها خبر می‌دهد. ننه انسی خطاب به پسرش می‌گوید:

ـ *هر جلادی اول با وردستی شروع می‌کنه. وقتی آموخته شد وخوب وردستی کرد، اونوقت خودش صاحب سفره و ساطور می‌شه.*

و یا در این گفتگوها که بین دو جوان انقلابی و ننه انسی صورت می‌گیرد:

جوان دوم: خَب ننه انسی!

جوان اول: ننه انسی نه! حالا دیگه باید بهش گفت ننهٔ میرغضب.

ننه انسی: چرا می‌خوایین منو دق مرگ کنین!

برای ننه انسی که حیاتش بستگی به نگاههای مهربان آشنایانش دارد، ننهٔ میرغضب شدن مرگ است و ساعدی با انگشت گذاشتن بر اینها می‌داند چه چیزهایی در روح مردم برای ماندن و نماندن، ایستادن و نایستادن، مقاومت‌کردن و نکردن بازی می‌کند.

ساعدی اما در این دوره از تجربهٔ هنری خود چندی نمی‌پاید. کوشش او به مثابهٔ یک

www.iran-archive.com

هنرمند برای امر شناساندن و افشای مناسبات حاکم بر جامعه بویژه عملکرد حکومت استبدادی و نیاز هرچه بیشترِ او به سخن گفتن با مردم او را به حوزهٔ دیگری کشانید. ساعدی در این مسیر بود که استفاده از سمبل را در بافت داستانی کارهایش پذیرفت و سعی کرد با قالبهای کنایه‌ای واقعیتهای پیرامونش را فراچنگ آورد، آنها را بکاود و ریشه‌یابی‌شان کند، و چهره‌های درونشان را بنمایاند. او در استفاده از این قالبها ـ به بهترین وجه ـ هم بنیادگزار بود و هم ادامه‌دهنده و تکامل دهنده‌اش بود. کنایه‌ها و نشانه‌های او، رمزهای پیچیده‌ای نیست. یعنی قابل درک و قابل لمس برای تماشاچی و خوانندهٔ نمایشنامه‌های اوست. این عدم پیچیدگی را شاید بتوان بدینگونه توضیح داد:

۱ـ واکنش ساعدی در برابر حوادث و تحولات اجتماعی و سیاسی در جامعه، و انتقال دادن آنها به قالبهای هنری بسیار سریع بود. ۲ـ موضوع انتخابی او موضوعی دور از ذهن برای مردم نبود. ۳ـ تسلط به علم روانشناسی نیز به او کمک می‌کرد که بداند چگونه دامنهٔ خیال را با روانشناسی مردم درهم‌آمیزد و با کمک آنها اشکالی کاریکاتورگونه از رویدادهای جامعه را درآثارش بازسازی کند.

بعداز مدتی که آثار او در میان مردم جا افتاد شگردهای ساعدی دیگر برای آنها بسیار آشنا شده بود. همه می‌دانستند ساعدی با هرکار خود دارد نیشی به حکومت می‌زند. و اسم برخی از نمایشنامه‌های او مثل دیکته و *زاویه*، *پرواربندان*، *آی بی‌کلاه آی باکلاه*، در گفتگوها چون ضرب‌المثلی سیاسی تکرار می‌شد. به هرحال عواملی از این‌دست باعث می‌شد که شاخکهای مردم خیلی زودتر از آنکه حکومت متوجهٔ مضمون کارهای او شود، برای دریافت آنچه ساعدی نیت گفتنش را داشت به کار بیفتد. برای نمونه می‌توان نمایشنامهٔ کوتاه *خانه روشنی* را به یاد آورد.

این نمایشنامه در سال ۴۳ یا ۴۴ نوشته شد و در آن وقت هم یک اجرای تلویزیونی از آن انجام گرفت. ساعدی در این نمایشنامه با زبانی سمبولیک، انقلاب سفید کذایی و لوایحی را که سال به سال برآن اضافه می‌شد به مسخره گرفت. داستان نمایش چندان پیچیده نیست. تیمساری فلج، پیر و از کار افتاده، در بستر مرگ گماشته‌اش را که یک استوار است صدا می‌زند تا آخرین پیامش را که صورت قانون دارد به او دیکته کند. طنز این نمایشنامه بسیار قوی است. و در تمام گفته‌های «استوار» با «تیمسار» مرگِ آن قدرقدرت بانگ می‌شود. برای نمونه به گفتگوی پزشک نظامی با تیمسار دقت کنیم. دکتر سعی می‌کند تیمسار را دلداری دهد که زنده می‌ماند. ساعدی بی آنکه مستقیم بگوید که دکتر روی هوا دارد حرف می‌زند و بیمار رفتنی است با یکی دو جمله و با استفاده از طنز ظریف خاص خود، مسخره بودن این حرفها و تعارفات را نشان می‌دهد:

دکتر: تا دو هفتهٔ دیگر سرپا هستین

تیمسار: تا دو هفتهٔ دیگه چی هستم؟

دکتر: خوب و سالم.

تیمسار: دست و پام چی؟

دکتر: دستتان چنان قدرتی پیدا می‌کنه که می‌تونین کوچکترین نشانه‌ها را با سنگینترین طپانچه‌ها هدف بگیرین.

تیمسار: دست چپمو می‌گم.
دکتر: بنده هم همونو عرض می‌کنم.
تیمسار: اما من هیچوقت با دست چپ تیراندازی نکرده‌ام؟
دکتر: این دفعه می‌کنین قربان!
که در حقیقت یعنی بیلاخ !

ساعدی در کارهای نمایشی چشمگیرش مانند چوب به *دستهای ورزیل*، *آی بی‌کلاه آی با کلاه*، و *پروار بندان* دامنهٔ به کارگیری سمبل را وسعت بیشتری می‌بخشد. در اولی تصویری از جوامع به اصطلاح جهان سوم را به نمایش می‌گذارد. حکایت چوب *بدستهای ورزیل* حکایت جامعهٔ خودمان است. ایران غارت‌شده، ایران عقب‌افتاده، ایرانی که تنها سفرهٔ پهن و گسترده‌ایست بر زمینی بی‌صاحب تا به قول ساعدی «گرازها و موسیوها» آنرا بچاپند و ببرند. در *آی بی‌کلاه، آی با کلاه* که ساعدی آنرا کم و بیش از حوادث کودتای ۲۸ مرداد الهام گرفته است، از زبان خرابه‌نشینی پیر و فرسوده، خطری را پیشگویی می‌کند و هشدار می‌دهد. و همراه با آن، بیتفاوتی روشنفکران جامعه را نسبت به حوادثی که اززبغل گوششان می‌گذرد، زیر سئوال می‌برد. در *پروار بندان*، بافت قدرت استبدادی این کابوس همیشهٔ ساعدی که بعدها زمینهٔ اصلی بیشتر کارهایش شد، شکافته می‌شود.

اگر می‌شد تکه‌هایی از تمام آثار ساعدی را در یکجا کنار هم چید، می‌شد به روشنی دید که چگونه ساعدی در طول زندگی ادبی‌اش، درگیر با مشکل بختک حکومت بود. حکومتی که گاه در داستانهای *ترس و لرز* همانطورکه بعدها به آن اشاره خواهم کرد، در چهرهٔ ملایی نشان داده می‌شود که چون عفریتی ده به ده می‌رود، زن می‌گیرد و نوزادی زشت و مرده پس می‌اندازد و در *پروار بندان* کمر به مسخ آدمها می‌بندد.

ساعدی در آن سه نمایشنامه و چندتایی دیگر چون *دیکته* و *زاویه* و... سعی می‌کند مینیاتوری تلخ و کابوسواره از یک جامعهٔ تحت ستم را که بندی زنجیرهای فراوانی است، با زبانی سمبلیک بیان کند.

کارهای او از نظر شدت طنز تلخی که در آنهاست تا اندازه‌ای شبیه کارهای محصص است، منتها با این تفاوت که ساعدی فقط و فقط یقهٔ حکومت و زائده‌های آنرا می‌چسبد. آن روح متنفر از حکومت استبدادی و زائده‌های آنرا که به طغیان درآمده به روشنی می‌توان در کارهای ساعدی دید. روح خشمگینی که یکباره سر برمی‌دارد و همهٔ خشمش را به صورت تف غلیظی بر سیمای کریه استبداد پرتاب می‌کند. *پروار بندان* یک جامعهٔ ایده‌آلی است که دستگاههای پلیسی شاه با کمک قره نوکرانش، آرزوی ساختنش را داشت. ساعدی با ترسیم چنین جامعه‌ای هراس می‌آفریند. هراس از مسخ شدگی. ساعدی چنان ابعادی از مسخ شدگی را نشان می‌دهد که آدمی را ترس برمی‌دارد. خوردن، و زیر چربی خفه شدن سیمای هراس‌انگیز چنان جامعه‌ای است.

ساعدی اما از آنجا که متعلق به نسلی است که شور ساختن و دانستن و کار دارد، در یک حال و هوا نمی‌ماند. گونه‌گونگی آثار او، تنوع سبکها و قالبها و به کارگیری شیوه‌های مختلف در هنر، همه و همه نشان از چهرهٔ خستگی‌ناپذیر او در جستجو برای یافتن راههای تازه می‌دهد. برای چنین نسلی، جهان هماره پرسش است. و آدمی تنها در تقلاهایش برای یافتن است که هستی می‌گیرد. آنکه مانده است، مرده است. و این یعنی سردرآوردن از کوره راههایی که

هنوزش ندیده‌ای. یعنی یافتن دوبارهٔ خود در هیئتی دیگر، با آوازی دیگر و دیداری دیگر با دوست.

ساعدی سمبلیست در نمایشنامه، بعد از خلق یکی از درخشانترین کارهایش در قصه نویسی، *عزاداران بیل*، که همچنان اثری سمبولیک است، عرصهٔ قصه را در رئالیسم پی‌می‌گیرد. داستان کوتاه *گدا* یکی از کارهای ماندنی او در این عرصه است. این داستان دربارهٔ پیرزن گدائی است که توی کوله‌اش نان خشک و پول خریدن زمین قبرش را در نزدیکی مقبرهٔ یکی از امامزاده‌ها حمل می‌کند. این داستان با همهٔ کوتاهی به دلیل خلق تصاویری بدیع از زندگی آدمها و نیز استفادهٔ دقیق و خلاقانه از زبان و فرهنگ مردم، نه فقط نقشی از جامعهٔ ما در آن زده می‌شود بل ساعدی موفق به خلق یکی از مهمترین و دشوارترین ارکان داستان یعنی مکان می‌شود. مکانی با آدمهای ملموس و آشنا که به آن هویتی معلوم می‌بخشد. باید در همین دوره باشد که دهگردی و یا خانه به دوشی‌اش را آغاز می‌کند. دهات بندرعباس، بوشهر، سواحل خلیج، و...

ساعدی گوشه‌نشینی خیالباف نبود. او می‌دانست زندگی با مردم و داشتن قلمروی گسترده، تجربه‌های شخصی نویسنده را غنا می‌بخشد. و برای همین بود که از تنگنای خانه برید تا به چهرهٔ آدمهای داستانهایش بیفزاید. حاصل سفرهای جنوبش کتابی است با ارزش به نام *اهل هوا* و مجموعهٔ داستان *ترس ولرز*. در داستانهای *ترس و لرز*، ما با چهرهٔ دیگری از سیمای یک جامعهٔ تحت ستم روبرو می‌شویم. آدمهایی که رؤیایشان را تنها به دست‌آوردن نان و آب شیرین، خرما و ماهی و دریا و آفتاب پُرکرده است. آدمهایی که با بازوهای خود به طبیعت بسته شده‌اند. اما ساعدی از آنجا که نمی‌خواهد تنها روایتگر کابوسهای برخاسته از نکبت فقر باشد، در همین ردیف از کارهایش هم، نیش زدن به حکومت را از یاد نمی‌برد. داستانهای ساعدی را گاه می‌توان به صورت یک پردهٔ بزرگ نقاشی، پرده‌ای ترسناک، برابر دید آورد. و جا جا سایهٔ شوم دستی را که بر سفرهٔ مردم زهر می‌پاشد درآن دید. *ترس و لرز* داستان دهکده‌ای فقرزده است. سیمای مفلوک و استخوانی فقر در هیئت سیاه غریبه‌ای نشان داده می‌شود که به خانهٔ یکی ازدهاتیان پناه می‌برد. دهاتی با دیدن آن سیاه غریبه، دچار نوعی بیماری خطرناک روانی می‌شود. سیاه غریبه چیزی جز نان و خرما و ماهی نمی‌خواهد. بعد از سنگسار شدن غریبهٔ گرسنه، توسط اهالی دهکده، در داستان دوم ما شاهد ورود غریبه‌ای دیگر هستیم. این غریبه ملاست. هم نمایندهٔ حکومت است. هم نمایندهٔ مذهب. هم کلاه نظامی به سر دارد، هم به فقه و اصول شرع مجهز است. صورت اول این غریبه، سپاه دانش شاه را به یاد می‌آورد. اما بعد، وقتی داستان ادامه پیدا می‌کند، ما انگشت سرطانی حکومت را می‌بینیم که جا جا به دنبال آنچه که هنوز سالم و بکر باقی مانده است می‌گردد تا آنرا تصاحب کند. ملایی که به ده وارد شده بعد از ازدواج شرعی با خواهر یکی از دهاتیان و خرید اموال سالم روستائیان، ده را ترک می‌کند. بعد از نه ماه زنش سر زا می‌میرد و نوزادی عجیب به دنیا می‌آورد. نوزاد به هیئت جانوری است که چشم بزرگی بر پشت کمرش دارد. توصیفی که ساعدی از این ملا می‌کند، گویا نطفهٔ تعریف از موجودی است که بعدها، در تبعید، ساعدی از حکومت ملایان کرد و آنان را به کفتار شبیه دانست. ملا فقط فکر شکم و زیرشکمش است. او هنوز وارد ده نشده، در فکر اندام چاقالوی خواهر ذکریاست. خرما و زن، چشم کفتارهای لاشه‌خور را خیلی سریع به خود می‌کشاند:

ملا گفت: اگه کبکاب (نام خرمای جنوب است) رو بعد از تخم مرغ سرخ کرده بخوری خاصیتش بیشتره. خاصیتهای جورواجور و خیلی خوب داره.

کدخدا گفت: اینارو نمی‌دونستم ملا. لابد این جوریه که تو فرمایش می‌کنی.
ملا گفت: آره پدر. این نعمتهای خدا هرکدوم یه خاصیت داره. یکی درد کمر را رفع می‌کنه. اون یکی سردردو علاج می‌کنه. سومی واسه آدم زن‌دار مناسبه.

کارهای داستانی ساعدی عموماً زمینه‌ای واقعگرایانه دارد. او بیشتر داستانهایش را ـ به جز داستانهای اخیرش در تبعید ـ همه بر این زمینه نوشته است. گرچه در آغاز، سایهٔ استفاده از ایماژهای سمبلیک هنوز در برخی از قصه‌هایش دیده می‌شود. ولی کم‌کم توجه به تجزیه و تحلیل آدمها و دنبال‌کردن زندگیشان در بستر تحولات اجتماعی خود را نشان می‌دهد. برای مثال داستان کوتاه *آرامش درحضور دیگران* زوال طبقه‌ای است که ارزشهای زندگی در بطن آن مرده و خاک شده است. بورژوازی عفن و گندیده که فقط بوی استفراغ از آن بلند می‌شود. ساعدی در این داستان پوستهٔ رنگ و روغن‌خورده‌ای را که روی زندگی این طبقه کشیده شده پس می‌زند تا تهی بودن و پوکی درون آنرا برابر دید بیاورد.

توصیف خشن از واقعیت و با درد و رنج به محیط نگریستن، ویژگی خاصی به زبان داستانی ساعدی می‌بخشد. در تکهٔ زیر که برگرفته از یکی از داستانهای کتاب *گور و گهواره* است نثر پُرتپش او کاملا احساس می‌شود:

خسته شده بودم. اما هیچ نگفتم. دوباره پیچیدیم. چند بار دیگر پیچیدیم. و رسیدیم به یک دره ـ سرازیرشدیم. و پیرمرد هر وقت که پایش می‌سرید آهسته می‌گفت «مواظب باش» و من به خیالم دارد به خودش می‌گوید که مواظب باشد. از ته دره گنداب غلیظی رد می‌شد. با مکافات از روی گنداب پریدیم و شروع کردیم به بالارفتن. وآن وقت من قاچ ماه را دیدم که لرزان از نوک تپه‌ای بالا می‌آمد.

ساعدی را باید بدون تردید یکی از برجسته‌ترین نویسندگان مردمی ایران دانست. او شیوه‌های گوناگونی را در هنر به کار می‌گرفت تا بتواند راههای ارتباطی‌اش را با مردم بیشتر کند. شاید به همین خاطر بود که دوران تبعید یعنی دوران به اجبار دورافتادنش از مردم، مردمی که سخت دوستشان می‌داشت برایش سخت بود. اگر به دو نوشته‌ای که دربارهٔ آوارگان و تبعیدیان نوشته است، دقت کنیم، می‌بینیم ساعدی را همواره این رنج دوری از مردم آزار می‌داد. وقتی خروش برمی‌دارد و از فارغ‌البالانی که به عشق سفرهٔ رنگین فرنگ رخت سفر بسته‌اند حرف می‌زند به گونه‌ای برای مردم میهنش است که مویه سر می‌دهد. تا بگوید آی مردم. جان و گرمای وجودتان با من است. مبادا که از یادتان ببرم.

او در تعریف از هویت آواره و تفاوتش با مهاجر می‌نویسد:

مهاجر به ظواهر دلبسته است. ولی آواره به عمق تنهایی خویش. مهاجر سفرهٔ هفت سین و خورشت قرمه سبزی را بسیار دوست دارد. ولی آواره که مغزش بوی قرمه سبزی می‌داد و هنوز هم می‌دهد، اعتنایی به این چیزها ندارد. مهاجر منتظر است خانه آب و جارو، سفرهٔ وطن گسترده شود تا او برگردد و بند کفشهایش را باز کند و لم دهد. ولی آواره می‌خواهد پای آبله از هر در و دروازه‌ای شده وارد دیار خویش شود و با اشک و مژه‌های خود سرتاسر وطن را آب و جارو کند و تمام زباله‌ها و نخاله‌های حاکم برکشورش را به بحرالمیت بریزد.

ساعدی خود در یکی از نمایشنامه‌هایش، *بهترین بابای دنیا*، از زبان یکی از آدمهای نمایش که تقلا می‌کند خود را به بچه‌هایش که مدتی از آنها دور بوده نزدیک کند می‌گوید: *بابس با اونا*

باشی. قدم به قدم. دقه به دقه.

و اینچنین حسی است که سوز دلنشینی به نوشته‌های در تبعید ساعدی می‌دهد. ساعدی در چند داستانی که در *الفبا* چاپ کرد، هرچند زبانی کاملاً استعاری برای قصه‌هایش برگزید، اما دانستن آنچه می‌گوید چندان پیچیده نیست. آنچه نویسنده در داستان *سراچهٔ دباغان* و دیگر داستانهای تبعیدش می‌نویسد، همه و همه توصیف حکومت جهل و خون جلادان است که هم اکنون در ایران به ضرب شلاق و تسمه برگردهٔ فرزندان خلق به چند صباحی در قدرت بودن دل خوش کرده‌اند.

دباغان داستان او با توصیفی که ساعدی از شکل و شمایلشان می‌کند، همان قداره‌بندان ریش و پشم‌دار حکومت جمهوری اسلامی‌اند، که در اوین و دیگر زندانهای بیشمار ایران به پوست کندن تن انسانهای رزمنده و مبارز مشغولند. ساعدی در همین داستان از زبان یکی از شخصیتهای داستانش، از دباغی می‌پرسد:

ـ آیا امیرتیمور را می‌شناسید؟ از محصولات شما می‌شود برای او سوغاتی برد.

مرد عضلانی و سیاه‌سوخته خندید و گفت: ما نمی‌شناسیم؟ ما همهٔ بزرگان را می‌شناسیم. و اینچنین دباغی را همیشه از حکام و امرا یاد گرفته‌ایم. به خصوص از این تاتارها.

اگر داستانهای در تبعید ساعدی از یکسو کابوسهای آدمی را که همواره با حکومتهای پلیسی در ستیز بوده با خود دارد، از سوی دیگر چهرهٔ شاد، خندان و امیدوار انسان دیگری را نیز در لابلای آنها می‌بینی. اویی که به صبح، به پیروزی، به فردایی شاد اشارت دارد. پیرمرد مهربان یکی از داستانهای او که با جاروی بلندش شهر را تمیز نگه می‌داشت، از یاد رفتنی نیست. ساعدی در چهرهٔ او، با جاروی بلندش برای روییدن و تمیز کردن خانهٔ بزرگمان، ایران، هنوز میان ماست.

(سخنرانی در مراسم بزرگداشت ساعدی، *کانون نویسندگان ایران در تبعید*، فرانکفورت، ۱۹۸۵).

۳

سنگ را که از فلاخن کانون، از پاریس، پرتاب کردند راست آمد و خورد به شانهٔ من که در هلند نشسته بودم. این بود که ناچار شدم پا شوم و هول هولکی کتابهائی را که از ساعدی داشتم و یا نداشتم و مجبور شدم از دیگران قرض بگیرم، از نو بخوانم.

وقتی با شتاب و گاهی هم با تأمل داستانها را می‌خواندم و یادداشت برمی‌داشتم، از ذهنم گذشت چه بنویسم و یا چه چیزی آماده کنم که ربط به صورت هستی معیوب و یا نامعیوب اکنون مائی پیدا کند که اینجا نشسته‌ایم. مائی که دوره‌هائی مثل انقلاب، تبعید و شکست را تجربه کرده و یا تجربه می‌کنیم.

انگیزهٔ خواندن هر داستانی برای ما نخست لذت بردن از آنست و بعد کشف دنیای آن. این دومی معمولاً خود به خود پیش می‌آید. یعنی در برخورد با صحنه‌ای، ماجرائی، و یا در تعقیب

www.iran-archive.com

حوادثی و یا، نه، در برخورد با کل جهانی که در داستان خلق شده است می‌بینیم شاخکهای حسی‌مان به کار افتاده است. بعد از کشف و احساس یک نوع قرابت و یا تفاوت بین جهان خود و جهان داستان، درمی‌یابیم که انگار بر ابزار آشنائی برای شناخت خود و یا شناخت پیرامونمان دست یافته‌ایم. یا نیروی ساحرانه‌ای در وجودمان راه یافته است که می‌توانیم در مورد حوادث گذشته، حال و آینده حدسهائی بزنیم. نه به قصد روشن‌کردن تاریکی که کار داستان نیست بل فقط دیدن درست تاریکی. و همین اتفاق، نقطهٔ آغاز جوشش اضطرابی در وجود ما می‌شود.

شاید لذت بردن ما از خواندن یک داستان، ناشی از همین اضطراب باشد. سنگی درون آب بی‌تکان برکه‌ای پرتاب شده است و حالا ما ایستاده‌ایم به تماشای امواجی لرزان و صورتهائی شکسته در آب، که همزمان از ما دور و به ما نزدیک می‌شوند.

در این، نمی‌دانم ره به کجا بردنها، و خارخاری از همین وسوسه‌ها در جان و روح، ایستاده بودم به تماشای همین صورتهای شکسته که احساس کردم وضعیتی که برای نوشتن پیدا کرده‌ام نه وضعیت یک منتقد آثار ساعدی است، نه وضعیت یک مفسر آثار او، بلکه بیشتر وضعیت خواننده‌ای است که بی‌اجازهٔ خالق و مخلوق وارد داستان شده است. یعنی شانه به شانهٔ نویسنده و آدمهای داستان راه افتاده است توی دنیای تخیلی و ساخته و پرداختهٔ روبرویش و گاهی هم در گوشی با نویسنده پچ‌پچی می‌کند تا حال وگذشته را به هم بدوزد.

از سه چهارتا کتابی که با شتاب خوانده بودم، «آشغالدونی» داستان آخر مجموعهٔ داستان *گور و گهواره* نظرم را گرفته بود. فکر کردم حالا که توفیق همسفری با نویسنده و آدمهای داستانش نصیبم شده است، بهتر است وقت را نکشم و به جای انتخاب سفری دور و دراز و برداشتن تکه‌هائی از اینجا و آنجا برای دوختن لحافی صد تکه، سفرم را به همین داستان محدود کنم. و اگر در این سفر جائی از نگریستن واماندم، نگاهی بیندازم به آن دو داستان دیگر: «زنبورک خانه» و «سایه به سایه» که پیش از این داستان در مجموعه آمده است.

شاید به نظر خیلیها این داستان از بهترین کارهای ساعدی نباشد. ولی تا همینجا که من آنرا در ذهن مرور کرده بودم، به این نتیجه رسیده بودم که همین کار یکی از کارهای تیپیک ساعدی است. زیرا بیشتر مشخصات زبانی، فکری، تخیلی و حسی کارهای دیگر او را در خود دارد. این بود که در آستانهٔ «آشغالدونی» ایستادم وگذاشتم تا «راوی» که قهرمان اصلی داستان است دستم را بگیرد و مرا با این بیغوله آشنا کند.

راوی، پسر جوانی است به نام علی (البته خیلی بعد در داستان به ما معرفی می‌شود.) هفده یا هیجده ساله که همراه پدرش وارد شهر بزرگ تهران شده است. پدر ول‌کن او نیست. و او عاجز از دست پیرمردی که روزگارش را سیاه کرده است و در فواصلی که نک و نالها و دشنامهایش را نمی‌شنود، دل بریده از دنیا، گاهی بی‌هوا برای دل خودش ترجیع‌بند تصنیفی را می‌خواند که معلوم نیست از کی شنیده است: *ای خدا زهرا یار ما نیست.*

پدر، تمام وقت یا مشغول خوردن است و یا در حال استفراغ، و ناراحت از این وضعیت به زمین و زمان دشنام می‌دهد. پسر چشم به او و به شهری که توش قدم گذاشته است: بیغوله‌ای با زنهای چادری و تلهای زباله و بوی گند، نگاهش می‌افتد به آدمی که پشت به آنها ایستاده است و تسمه جای تسبیح لای انگشتان می‌چرخاند. خشکش می‌زند:

مرد تا سرشو برگردوند طرف ما من یهو خشکم زد. یارو صورت دراز و چانهٔ نوک تیزی

داشت و دو چشم از حدقه درآمده و دو ردیف دندان درشت و لخت که همه بیرون بود، انگاری که اصلاً لب نداشت، و چوب سیگار بلندی که سیگار نداشت گرفته بود لای دندانها، نگاهی به بابام کرد و بعد زل زد به من که عقبتر ایستاده بودم... من عقب عقب رفتم، از نگاه یارو معلوم نبود که چه خیالاتی پخته، اگه یه مرتبه دستشو دراز می‌کرد و مچ منو می‌چسبید... (*گور وگهواره*، ص. ۹۹)

آیا روی این ترس یا به زبان داستان «خشکش‌زدن» باید مکث کنم؟ آیا این یکی از آن تصویرهای شکسته است که در آب همان برکه شروع کرده است به تکان خوردن تا وسوسه‌ام کند که ردش را بزنم؟ از ذهنم می‌گذرد: ترس پسر از چیست؟ از ورود به دنیائی غریب و بیگانه است؟ ترس از موجودی تازه شدن است؟ و یا هراس از تولدی تازه است؟

می‌بینم همهٔ اینها که از ذهنم گذشته است معنائی مشترک دارد. آن آدم رعب‌انگیز اما کیست؟ آن که خیلی نمایشی اول پشتش را می‌بینیم و بعد چهره‌اش را که با دیدن آن، جوان بند دلش پاره می‌شود؟

چند لحظه بعد با این آدم، آقای گیلانی، و با کار و کردارش آشنا می‌شویم. آدمی که با کمک پادوهای مزدورش مثل جهانگیر و عباس، گدایان و معتادان و آدمهای فقیر و بیچاره‌ای را که درآمدی برای گذران زندگی ندارند از این گوشه و آن گوشهٔ شهر برای خونفروشی جمع‌آوری می‌کند.

صبح روز بعد پسر در آزمایشگاهی خون می‌دهد و پدر برای معاینه روانهٔ مریضخانهٔ دولتی می‌شود. مریضخانهٔ دولتی جائی است که در حیات آشغالدونی نقش قلب را بازی می‌کند. مرکز اصلی است. اصلاً اشغالدونی خود این مریضخانه می‌شود. مریضخانه‌ای که همه‌جور آدم توی آن ریخته شده است. پاانداز، دزد، روشنفکر مسئول، آدم نسبتاً درستکار، تک‌پران، خلاصه، بازار مکارهٔ غریبی است که فقط از دید و قلم ساعدی برمی‌آید که اینهمه آدم جوراجور را در یک محدوده جا دهد و در ارتباط با هم. گوئی از شکم یک مادر درآمده‌اند.

از نظر جمال‌شناسی، واقعیت داستانی در ذهن و تخیل ساعدی در پیوند با خیال و کابوس مرزهای انعطاف‌پذیری دارد. همهٔ صورتهای خیال مجازند خودشان را با صورتهای واقعیت یکی کنند و یا بالعکس. و همهٔ اینها با چنان ظرافتی انجام می‌گیرد که تو نمی‌توانی تفاوت صورتهای خیالی و کابوسواره را با صورتهای در چارچوب واقعیت‌گرائی از هم تمیز دهی. در داستان «زنبورکخانه» به خاطر تنگی جا و برای آن که محل خواب عروس و داماد را از محل خواب بقیه جدا کنند، پدر عروس با میخ زدن به سینهٔ دو دیوار روبرو و بستن طنابی به آنها و انداختن چادری و یا ملافه‌ای روی آن، اتاقکی برای عروس و داماد می‌سازد. آن وقت براساس همین کار و این حرف از زبان یکی از دخترها که از غیظ گفته است:

قاطی پاطی می‌شیم. هی کارای بد بد می‌کنیم. هی بچه درست می‌کنیم. میخ می‌زنیم. میخ می‌زنیم. ماچ می‌دیم و ماچ می‌گیریم. شست پای بچهٔ من می‌ره تو چشم بچهٔ ربابه و دماغ شوهر من می‌ره تو دهن داماد ملیحه. و هی عروسی می‌شه. عروسی می‌شه، اینجا می‌زاد. طناب می‌آد، چادر می‌آد... (*گور وگهواره*، ص. ۵۲)

آن اتاق کوچک به نهصد و نود هزار اتاق دیگر تقسیم می‌شود. تو راحت آنرا می‌پذیری، زیرا جز این تصویر واقعاً مخوف، برای این وضع درهم‌ریخته‌ای که در آن زندگی می‌کنی، تصویری دیگر در

www.iran-archive.com

ذهن نداری. و انگار در و دیوار جامعه‌ات را درست بر اساس همین عمل ساخته‌اند. و یا این تصویر:

... یک آخوندی بود شیرازی... او خیلی راحت آمد و گفت آره، الان اینجوری است و فلان. یک مقداری برای ما موعظه کرد و همان موقع ارتشیها توی حیاط ریختند. استوار و کی و کی و فلان ... فضا خیلی عجیب بود. همه جا را پر از قالی کرده بودند. قالی فرش کرده بودند و این قالیها معلوم بود که مال تجار محل است که آوردند و آنجا پهن کردند. غذا می‌پختند. یک بچه از این گوشه درمی‌رفت. یک موش از آن طرف درمی‌رفت. بوی گند پلو درمی‌آمد. بوی زردچوبه ... همه توی این فضا و اینها. بعد پسرش آمد ... (الفبا، شمارهٔ ۷)

و اگر واقعاً در ماجرا نباشیم مشکل باور کنیم که تصویری است از خانهٔ کدخدا در یکی ازداستانهای عزاداران بیل و یا گزارشی است صد در صد واقعی از مدرسهٔ دخترانه‌ای که در اوایل انقلاب محل سکونت امام خمینی بود و ساعدی همراه هیئتی از سوی کانون نویسندگان به آنجا رفته بود.

با ورود به مریضخانه حالا دیگر من از آستانهٔ «آشغالدونی» گذشته‌ام. توی آشغالدونی‌ام. و چهارچشمی مواظبم چیزی از زیر نگاهم نادیده رد نشود. و ترس پسر هنوز با من است. با این تفاوت که بعد از خون دادن او در آزمایشگاه، ترس او در ذهنم ترس «قربانی» و یا «صید» را نیز به خود گرفته است. صیدی که از همه طرف برایش تله گذشته‌اند. از خودم می‌پرسم در این دنیای صیاد و صید، او چه خواهد شد؟

آشغالدونی یا مریضخانه محیط بیرحمی است. خون و کثافت از سر و رویش می‌بارد. آدمها در زیرزمینهائی عفن لابلای مرده‌ها در رفت و آمدند. و زهرای ایده‌آل پسر، صنمی که در تصنیفهایش او را به یاری می‌طلبد، پرستار چاق و چله‌ای است که محل عشقبازی‌اش سردخانه‌ای است که مُرده‌ها را توش دراز کرده‌اند. کسی که بعد از برخورد با پسر، آستین بالا می‌زند تا او را کمک کند، اما در نهان اندیشهٔ دیگری در سر دارد:

دستمو گرفت و کشید. مُرده‌ها را دور زدیم و نشستیم رو لبهٔ تختی که پارچهٔ سیاهی روش انداخته بودند. و مشتشو گذاشت روی زانوی من و پرسید: می‌خوای شوهر من بشی؟ (ص. ۱۴۸)

و همین زهرا، زهرای ایده‌آل او که در هوای نفسگیر مملو از نفرینهای پدر، اندیشیدن به او برایش پناهگاهی بود، گوشه‌ای از این دنیای عجیب و غریبی را که در آن پا گذاشته است نشانش می‌دهد. از زنهائی می‌گوید که بعد از چند سال کار توی مریضخانه «بلن کردنشون آسونه»، از دکترهائی که «دور هم جمع می‌شن و قمار می‌کنن»، از خودشان که «هی سگ‌دو می‌زنن» از احمد سیا که «همه رو می‌خندونه» و سالی «چند زن می‌گیره و همه رو طلاق می‌ده» از «نر و ماده‌هائی که همینطوری خودشونو به همدیگه می‌مالن» و دست آخر او را راهنمائی می‌کنه که:

اگه تو یه کم حوصله بکنی و در نری، پسر خوبی باشی و خاله تو دوس داشته باشی، واسه تو هم یه کاری دست و پا می‌کنم که خوب بخوری و بچری و گردنتو کلفت بکنی. (ص. ۱۳۱)

و پسر درمی‌یابد که هرچه زودتر باید از کلکهای این آشغالدونی سر دربیاورد و خودش را گره بزند به سرِ رشته‌ای از این کلاف درهم که زهرا خانم جلوش گذاشته است. آشنائی بعدی او در مریضخانه با آقای امامی است. انبارداری که در ظاهر فریادش از دزدبازار مریضخانه بلند است. آقای امامی دست پسر را در دست اسماعیل آقای راننده می‌گذارد. اسماعیل آقا که بعدها

www.iran-archive.com

در داستان تنها چهرهٔ خوب این آشغالدونی را به خود می‌گیرد در اولین برخورد به پسر می‌گوید:

ـ حالا تو رو گذاشته‌ن که منو بپای!

ـ نخواستم لجشو دربیارم. چیزی نگفتم. به خیابان دیگه‌ای که پیچیدیم دوباره رو به من کرد و پرسید: قراره تو انبار کار کنی؟

گفتم: معلوم نیس.

سری تکان داد وگفت : تو و امثال تو هالوها به درد اون پدرسگ دزد می‌خورین که بتونه انبارو بچاپه و بالا بکشه.

بعد به صدای آرامتری از او می‌خواهد که: «حالا نری بهش خبر بدی !» و پسر می‌گوید: «نه، به من چه.» (ص. ۱۳۵)

اما من که کنار او ایستاده‌ام می‌بینم چیزی زیر پوست این «هالو» تکان می‌خورد که اسماعیل آقا هنوز ندیده است. و نمی‌داند که این «هالو» در هر لحظه و در هر برخورد به توانمندیهائی در وجودش پی‌می‌برد که به درد این آشغالدونی می‌خورد. آیا با دیدن این لرزشهای پیدا و ناپیدای چیزی در زیر پوست پسر باز باید به ترس نخستین او بازگردم. به همان خشکش‌زدن اولین. وقتی آقای امامی هم داد و قال‌کنان فضای انباری را شلوغ کرده بود که «*هیشکی نیس، هیشکی نیس*» و در آن درماندگی تماشائی، چشمانش برای نخستین بار به پسر افتاد و از او خواست در انبار کار کند، باز پسر همان حالت خشکش‌زدن را در وجود خود احساس کرده بود:

یه دفعه چشمش افتاد به من و همچی زل زد تو چشام که یه قدم عقب رفتم. یاد آقا گیلانی افتادم. (ص. ۱۳۲)

پسر بعدها با راهنمائی همین اسماعیل آقا پلوفروشی راه می‌اندازد. و ته ماندهٔ غذای بیماران را می‌ریزد توی دیگی گنده و با چند کاسه و یک پریموس کهنه سر کوچه‌ای کسب و کاری برای خودش جور می‌کند. و غذاهائی را که به قول یکی از مشتریانش انباشته از خون و کثافت است به خورد گداگشنه‌های شهر می‌دهد. و با این کار نه تنها سودی عاید او و اسماعیل آقا می‌شود بلکه از ممر آن، پادوئی هم برای خودش استخدام می‌کند و مزدش را می‌دهد.

آشغالدونی سخاوتمندانه درهای پیشرفت را به روی او می‌گشاید تا به موجود بی‌شکلی که واردش شده است شکل به دردبخوری بدهد. پسر بعد ازآن برای پدرش هم یک قهوه‌خانهٔ موقت، دم بیمارستان علم می‌کند که باز مایه و مواد اولیه‌اش را از جیرهٔ بیمارستان کش رفته است. با یک تیر دو نشان. هم سر او را گرم کرده است هم دست و پای خودش را کمی باز کرده است.

من که شاهد چنین شلوغ بازاری در روبرویم هستم و دستم توی دست راوی است، نه او و نه بساط پدرش، که آشغالدونی بزرگی را در پیش چشم مجسم می‌کنم که از همه طرف محاصره‌ام کرده است. آشغالدونی که با شتاب می‌رود تا از پسر، خبرچین ساواک بسازد:

دماغمو گرفتم وعقب عقب دور شدم. اون سه نفر همینطور داشتند منو نگاه می‌کردند و من به ناچار پشت جعبهٔ تلفن قایم شدم. چند دقیقه بعد همونی که منو زده بود پیاده شد. و رفت طرف مریضخونه و با احمدآقا که رو چارپایه نشسته بود حرف زد و برگشت. وقتی دورشدند، من خودمو به احمدآقا رسوندم و پرسیدم: یارو کی بود؟

www.iran-archive.com

گفت: می‌دونم. خیلی وقته که دارن دنبال یه دکتر جوون می‌گردن و پیداش نمی‌کنن. حالا برو سراغ خالەات. (ص. ۱۵۴)

پسر این بار خشکش نمی‌زند. می‌رود که کار را از چنگ احمدآقا بقاپد. و می‌قاپد. تصویرهای شکسته به هم وصل می‌شود. و من می‌بینم کسی که خود صید شده بود آهسته آهسته به شکارچی کوچکی تبدیل شده است. منتقدی که بر همین اثر تفسیری نوشته است، هدیهٔ «زهرا» را به او که عینکی است دسته سفید، نشانه‌ای و یا رمزی در داستان می‌داند تا تغییر شکل او را از موجودی به موجودی دیگر نشان دهد:

ـ ببین چی واسەات خریدم.

و عینک دسته سفیدی آورد بیرون و گفت: بزن ببینم بهت می‌آد؟

عینکو گرفتم و گذاشتم رو دماغ و برگشتم و نگاهش کردم. با خوشحالی دستهایش را کوبید به هم و گفت: «به‌به، به‌به، چقدرم بهت می‌آد». (ص. ۱۷۱)

و این «به‌به» در کلام اسماعیل آقا وقتی از کار او سردرمی‌آورد معنای روشن خود را پیدا می‌کند: *«ببین پسر، من این مدت خوب تو را شناختم، می‌دونم چه گەنوله‌ای هستی، از هیچ چی و هیچ کار روگردون نیستی.»* بعد او را *«جاکش، خفاش، عملهٔ خون، کلاه‌وردار، دزد»* می‌نامد. کسی که به قول او *«کار نکنه و جیبش پُر باشه.»* بعد به او می‌گوید:

تو یکی‌م نیستی. خیلیها هستن. ولی به من چه. اما تو هوای خودتو داشته باش، حد و حدود خودتو بفهم، واسه مام گردن نگیر، می‌فهمی؟ من بدجوری می‌زنم. (ص. ۱۹۵)

و پسر در پایان داستان وقتی دکتر و اسماعیل آقا را (به ساواکیها) لو داده است در اتاقک تلفن، در خواب و بیداری، واقعیت و وهم، اسماعیل آقا را می‌بیند که با مشتهای گره کرده به سوی او می‌آید و تمام.

کار راوی که تمام می‌شود، من می‌مانم، بیرون از همان اتاقک تلفن و خیره به جهانی که روبرویم هست و به راههائی که در این آشغالدونی پشت سر گذاشته‌ام. به خودم می‌گویم قدر مسلم آنچه را که تا مسخ پسر از موجودی ساده و تازه به شهر پاگذاشته تا خبرچین (ساواک) در آشغالدونی تعقیب کرده‌ام، بخشی از واقعیتهائی بود که در این پرسه زدن به‌دست آورده‌ام. برای مسخ «راوی» در ذهنم نقطهٔ پایان گذاشته‌ام، اما این پرسش با من است که این اسماعیل آقا چگونه در این مکان نکبتزده خودش را و یا «مشت»هایش را نگه داشته است. از این گذشته چون راوی همهٔ این حقایق و یا ماجراها «پسر» است از خودم باز می‌پرسم نباید چیزی، چیزکی از خوبی در وجود این موجود مهیا و مستعد مسخ شدن بوده باشد، از پیش، که وقتی در آن اتاقک خبر ورود دکتر و تهدیدهای اسماعیل آقا را به مأمورین (ساواک) داده است، منتظر مشتهای اسماعیل آقا بنشیند. یعنی قبول و پذیرش کیفر، آن هم با تن و اندیشهٔ خود، که هگل در جهان معقول خود آن را زیبندهٔ بشر می‌داند. کجا؟ در کجای این روایت آن زیبائی درونی، آن زیبائی خرد و پنهان که در انتظار کیفر نشسته است تا مکافات جنایتش را بدهد در وجود پسر خودش را نشان داده است.

پس باید بازگردم. مجبورم. بی‌تردید تاریکیهای فراوانی در «آشغالدونی» پشت سر گذاشته‌ام. در این بازگشت، تصویری ول و رها را به چنگ نگاه از برکهٔ آشوب می‌گیرم. پسر را می‌بینم، همراه اسماعیل آقا، در آن هنگام که رفته‌اند مرغ و جوجهٔ بریان از انبار مریضخانه

www.iran-archive.com

تحویل بگیرند. دو نفر جوجه‌های اضافی را در غربیلهائی حمل می‌کنند. و بعد غربیل غربیل آنها را توی چاه می‌ریزند. پسر یکی از جوجه‌ها را که از غربیلی افتاده است، برمی‌دارد و در جیبش قایم می‌کند. در همینجاست که من کودک درون او را می‌بینم. کودکی که می‌تواند کودکی من و یا تو باشد.

دست کردم تو جیب که صدای جوجهٔ کوچولو درآمد. اسماعیل آقا برگشت و گفت: ای فلان فلان شده، بیارش بیرون نگاش کنم.

آوردمش بیرون. سینه‌ش عین یه گرهٔ کوچولو زیر انگشتای من می‌تپید. اسماعیل آقا سیگارشو از پنجره انداخت بیرون و جوجه رو ازم گرفت و ماچش کرد و گفت: حیف که نمی‌شه بردش مریضخونه. فوری یه توبیخ‌نامه واسهٔ تو و یه توبیخ‌نامه واسهٔ من صادر می‌شه.

پرسیدم: پس چه کارش کنیم؟

جوجه را داد دست من و گفت: صبرکن. سرراه می‌ریم پیش علی‌بیگ، من دو سه گیلاسی می‌زنم که سردردم خوب بشه و تو هم یه چیزی زهرمار می‌کنی که دل دردت خوب بشه. اونوقت بهش می‌گیم که این کوچولو رو واسهٔ ما نیگردار. علی‌بیگ خوبه. هیچوقت نه نمی‌گه. خوبم بهش می‌رسه. من و تو هم هفته‌ای یه بار سری بهش می‌زنیم و احوالشو می‌پرسیم. خب؟

گفتم: خب. و پیچیدیم تو یه خیابان. (ص. ۱۴۲)

همیشه «می‌پیچند.»

در اول داستان هم که راوی دستم را گرفت تا آشغالدونی را نشانم دهد با این جمله شروع کرد: «به کوچهٔ بعدی که پیچیدیم.» انگار همه‌اش می‌پیچند. همیشه پیچی جلو آنهاست. آیا در این پیچها نیست که او جوجه را گم می‌کند؟

او هرگز سراغ جوجه نمی‌رود. جوجه برای همیشه فراموش می‌شود. اما من آن را فراموش نمی‌کنم. از دل یکی از این پیچها جوجهٔ دل آنها را که به گفتهٔ اسماعیل آقا «جاش تو مریضخونه نیس.» برمی‌دارم و جائی در وجودم پنهان می‌کنم، به یادگار از «او»ئی که با جوجه‌ای در جیب و یا در دل که می‌توانست نازش کند و هوای حیاتش را داشته باشد برای همیشه درآشغالدونی خاک شد.

و همینجا بگویم تنها در این تکه و تکه‌ای دیگر که «*در تاریک روشن اول صبحی، درختها*» را می‌دید «*که خاموش و آرام خواب بودند. و چیز نرم و سفیدی رو نوک شاخه‌هاشان نشسته بود*» (ص. ۱۰۸) زبان داستان آرام و دلپذیر چون شطی آرام می‌گذرد و تو در خواندن آن و یا تعقیب راوی درکوچه پس کوچه‌های شهر، آرامشی در وجودت احساس می‌کنی. آرامشی که منشاء آن یگانگی زیبائی پنهان و مخفی درون آدمهای آشغالدونی با زیبائی طبیعت است، که گم و گور لحظه‌ای رخ نموده است. از بازگشتم به این نقطه راضی‌ام. اما احساس می‌کنم هنوز تکلیفم با اسماعیل آقا روشن نیست. در این آشغالدونی هیچ نقطهٔ اتکائی برای حفظ زیبائی وجود ندارد. حضور دکتر جوان سایه‌وار است. او را نمی‌بینیم. همین که از زبان راوی می‌شنویم هست و ساواک در تعقیب اوست و او «راوی» نقش خبرچین کارهایش را برای ساواک دارد وجودش را پذیرفته‌ایم. او یکی از هزاران آدم «غایب» ادبیات داستانی ماست که شاید روزی

www.iran-archive.com

یکی حوصله کند و رد همه‌شان را بزند و در جائی این آدمهای «غایب» را جمع وجور کند برای بازنمائی ادبیات در شرایط سانسور. اسماعیل آقا را اما می‌بینم. دیده‌ام.

اما من نیازمند هوائی پاک هستم که نفس‌کشیدن اسماعیل آقا را درآن ببینم. کلامی، گفته‌ای، ارتباطی، اگرنه اینها، پس طبیعتی رنگارنگ، روزی دلگشا، تصویری، منظره‌ای دلکش، اشاره‌ای به شب، روز، ستاره، ماه، چیزی، جنبه‌ای از روح نیالودهٔ او که از این خاکدان نه، از این زباله‌دانی که نامش «آشغالدونی» شده است دورش کند برای لحظه‌ای، لحظاتی، تا او در آن دم، فارغ از این همه درهمریختگی بتواند به شیوهٔ مشاطه‌گان گلی در زلف روشنائی و امید بنشاند و در این حال و هوا تپیدن موجود کوچکی را که عشق به زیبائی و عدالت دارد در وجودش احساس کند. نه! نیست.

در «زنبورکخانه» هم از نمونهٔ اسماعیل آقا داریم. در آنجا «عباس آقا»ئی هست که هر شب سر قبر هاشم خان می‌رود «مردترین مرد دنیا» که «*دخلشو درآوردن و یه گوشه‌ای چالش کردن*» (ص. ۴۶). در داستان «سایه به سایه» هم داریم. وقتی راوی که توی جنده‌خانه زندگی می‌کند و همیشهٔ خدا سر و کارش با پاانداز‌هاست و خودش هم اصلاً این کاره است در جواب مأمور ساواک که از او می‌خواهد خبرچینی کند می‌گوید: «*من هرکاره باشم، مادرقحبه نیستم، بیشرفی نمی‌کنم*». (ص. ۸۵)

اینها برای حفظ زیبائی در وجودشان از کجا تغذیه می‌کنند؟

در طول سفرم در آشغالدونی، هرجا از دیوار «باغی» پریدم به امید دیدن سبزه‌ای، چمنی، باغچه‌ای رنگارنگ و یک لحظه تأمل بر برگهای بوته‌ای که پنجه‌ای است یا، نه! گُلی با برگهای زرد و یا بنفش، جز باغ به طورکلی ندیدم. و در طول این مدت فقط سه بار درختها نام «چنار» و «کاج» پیدا کردند. تازه یکی از آنها هم آنقدر پیر بود که جذبم نکرد. چمنی که یکبار می‌توانست با طراوت و تردی علفهایش چشمهایم را برای لحظه‌ای نوازش کند «باباهه» رویش بالا آورد. آن هم «تکه‌های رنگ وارنگ لزجی» که دلم را به هم زد. و همان «باغ» کلی هم که توصیفی ازش داده نمی‌شد و راوی چند بار یا به هنگام پریدن از دیوارش از آن نام برده بود یا به هنگام عبور از بغل آن، همیشهٔ خدا «تاریک» بود. تازه شبش هم اگر قرار بود کمی در سکوت خود غرقت کند آقای گیلانی را در چشم‌انداز داشت که توی ایوان ایستاده بود و سیگار به دست «*همینجوری تو خیال به تک‌تک خونه‌ها سرمی‌کشید و وارد تک‌تک اتاقها می‌شد و همه رو از پیر و جوون، زن و مرد دید می‌زد.*» (ص. ۱۹۱)

هرقدر شهر را زیرپا می‌گذارم کمتر رنگی، بوئی از زندگی می‌یابم. آشغالدونی برهوتی است تهی از هرچه زیبائی. وقتی خسته از پرسه زنیهایم، این بار تنها، پای دیواری می‌نشینم، انگشت اشارهٔ نویسنده را می‌بینم که از توی تاریکیهای کوچهٔ روبرو به سویم دراز شده است. می‌گوید، اگر بروی سر این دیوار بایستی جائی را نشانت می‌دهم که پیوند با پرسشت دارد.

سخت است. اما با چنگ و دندان خودم را می‌کشانم سر دیوار. و زخم و زیلی می‌نشینم آنجا. خسته، نفس‌نفس‌زنان. آن وقت او می‌آید پای دیوار و کتاب را روبرویم برگ می‌زند تا می‌رسد به جائی که اسماعیل آقا و راوی قرار عرق‌خوری با هم می‌گذارند. و یا می‌خواهند که بگذارند.

اسماعیل آقا می‌پرسد. تو تا حالا لب زدی؟

گفتم: نه

گفت: حالا که نخوردی، حاضر نیسم اولین گیلاسو از دست من بگیری، موافقی؟

گفتم: باشه

گفت: اگه منم می‌خورم. واسه اینه که به خودم می‌گم چرا نخورم؟ مگه نه آخرش باید بترکم؟ پس بخورم و بترکم. می‌دونی؟ روزگار خیلی مادرقحبه‌س. آدمیزاد ول معطله. هیچ چی نیس که آدم به عشق اون زنده بمونه. مثلا تو خودت ول معطل نیستی. اگه نیستی، بگو نیستم.

این صدا آنقدر به ما نزدیک است که انگار همین حالا آنرا می‌شنویم. و می‌بینیم از همه دردناکتر، این «اسماعیل آقا»ی خوب، کسی که هوای آدمهای غایب ما را دارد تنها کسی را که در این برهوت پیدا کرده است تا حرف دلش را با او بزند موجودی است که چند ماه بعد می‌فهمد از او «جاکش‌تر» توی دنیا پیدا نمی‌شود. اگر اخوان در زمستانش به پیروی از حافظ که با ساقی می‌نشست، حرف دلش را که «هوا بس ناجوانمردانه سرد است، آی.» با «مسیحای جوانمرد» و «ترسای پیر پیراهن» چرکین می‌زد. ساعدی «علی بیگ»ش را می‌گذارد کنار و با «عملهٔ خون» حرف می‌زند. و نه آنطور که گلشیری در «مردی با کروات قرمز» با خبرچینش مست می‌کند و دوشادوش او در شهر قدم می‌زند، در القای یکی شدن صیاد و صید، شکنجه‌گر و شکنجه‌شده، بل در تنهائی عمیقی که ما داریم. و می‌بینم انگار ساعدی حرفش را خیلی پیشتر هم زده بود. پیش از آنکه بیاید تبعید، هنگامیکه در آثارش می‌جنگید با حکومتی که تا مغز استخوانش از آن متنفر بود و امید آنرا داشت که سپیده‌ای با سرنگونی آن بدمد، حرفش را زده بود. یعنی ما همه هنوز «اسماعیل آقا»ی تنهائی در درون خودمان داریم.

گرچه انقلاب بخشی از وجود اسماعیل آقا را برای ما برهنه کرده است و ما دیگر آنطور که در پایان داستان از «ماشین می‌پرد» و «کتش را می‌کند» و «آستینهایش را بالا می‌زند» و با «چشمهای خون‌گرفته» و «دو دست مشت کرده» می‌آید جلو. قبولش نداریم و گولش را نمی‌خوریم، اما آن بخش تنهای جنگنده‌اش را هنوز در وجودمان حفظ کرده‌ایم. این آدم از هیچ جا تغذیه نمی‌کند. یعنی ندارد که تغذیه کند. خودش به این امر آگاه است. او فقط از جان مایه می‌گذارد و هرآنچه دارد از درون خودش گرفته است. لاله‌ای روییده در شوره‌زار که می‌خواهد تا آخر لاله باشد و یا چالهٔ آتشی در جنگل که تا خاکستر شدن می‌سوزد.

در این آشغالدونی، هیچ ستاره کوره‌ای شب تاریک این اسماعیل‌آقا را روشن نمی‌کند. اما او وقتی «مرده هر بانگی در این ویران»[1] به حکم وظیفه در چاهسار نومیدی باز بانگ امید سر می‌دهد و برای حفظ خوبی و زیبائی می‌جنگد.

فرانتس فانون، پزشک و نویسندهٔ مارتینکی مقیم الجزایر، زمان انقلاب، در جائی نوشته است در موقعیتی که ادبیات سه راه بیشتر ندارد: تحلیل، گریز و کناره‌جوئی، و طغیان، نویسنده‌ای در شرایط ما همواره طغیان و نبرد را پیشه می‌کند و می‌گوید چه باک اگر دستهٔ شمشیر چریک از نقره است یا مس.

چنین است که ما با تناقضی عمیق در روحمان عزم ساختن جهانی تازه می‌کنیم. نومیدیم اما فریاد امید سرمی‌دهیم. ناشادیم، شادی‌سرائی می‌کنیم. عمیقا تنهائیم. اما تا بی‌نهایت دل به جمع بسته‌ایم. شاید به گفتهٔ فانون این اجبار زیست در جامعه‌ای ستمدیده و اسیر ستمگران

www.iran-archive.com

است که ما را دو شقه می‌کند. و بعد می‌بینیم که من در فاصله‌ای اندک با او که پای دیوار ایستاده است هنوز سر دیوار نشسته‌ام.

می‌گویم: خوب. حالا چه کنم. حالا که به اجبار سر این دیوار رفته‌ام چه کنم؟

می‌گوید حالا که آنجا نشسته‌ای. فکر نکن که چه می‌گذرد. همینطوری برای خودت سر همین دیوار پا دراز کن و ا لکی‌خوش پا تکان بده. فقط یادت باشد پیش از آن که خروس بخواند دمیدن صبح را به من خبر بده. دلم می‌خواهد پلکهایم را باز کنم و پیش از آنکه سپیده بدمد، ببینم چگونه خروس بالهای رنگینش را به هم می‌کوبد. وگردن دراز می‌کند. ببینم آن پرهای هزار رنگ را و بعد توی گوشم بپیچد «قوقولوقوقو»ئی که حتی اینجا توی تاریکیهای اعماق هم منتظر صدایش هستم.

می‌گویم خوب. و پا دراز می‌کنم. و می‌نشینم به انتظار که سپیده بدمد. و به او بگویم: ببین! آمد. تا او بداند که ما دوستان هم نسل او به همان روال که او می‌رفت سردیوار نشسته‌ایم. با همهٔ اندوه در قلبمان، تا سپیده بدمد، هر چند اگر هزار بار دروغین باشد. باز اما شوقمان به همین باشد که هست، آن دور، چیزی که وسوسه‌مان می‌کند که به انتظارش بنشینیم. و بر سر دیوار پا تکان بدهیم.

نوامبر ۱۹۹۵ ـ اوترخت ـ شاید هم پاریس

---

۱ ـ از نیما یوشیج.

www.iran-archive.com

تصویر ساعدی

اسماعیل خوئی

و من نمی‌دانم که...
شاعران در این زمان نیاز به چه کار می‌آیند.
هولدرلین

به آرشاک ت...
دوست بیریا و شناسای دکتر ساعدی.

ساعدی جان!
تو نیز کوتاه آمدی؟!

آرشاک از کجای شب
با حریفان
دوباره
خواهد گفت:
ـ «ساعدی خوب است.
ساعدی خوب حرف می‌زند.
ساعدی حرف خوب می‌زند.»

ساعدی جان!
حرف باید زد.
خوب حرف باید زد.
حرف خوب باید زد.

www.iran-archive.com

ساعدی جان!
خوب باید بود:
باید بود.
من ندانم،
«در این زمانِ نیاز»؛
خوب بودن چیست:
پنجه در پنجه داشتن با بد
ـ آنچنانی که داشتی تو ـ
اگر نیست؛
یا که خوبان،
در این زمانهٔ بد،
به چه کار آیند:
گر نباشند
تا همارهٔ خوبی را
بسرایند.

مردن،
ای خوب!
ـ آنچنانی که دانی و افتاد ـ
هیچ کاری ندارد:
آسان است
رنج نابردن از بدی که تو را بر زمین نمی‌خواهد
و جز از آفتاب رنج تو نیست
کز سر هر چه هست
سایهٔ بودنش
فروکاهد.

ساعدی‌جان!
«در این زمانِ نیاز»،
کار باید کرد،
رنج باید برد.
ساعدی جان!
بدی نبودن خوبی‌ست.
خوب بد می‌کند که می‌میرد.
ساعدی‌جان!

www.iran-archive.com

در این زمانهٔ بد
بد نباید کرد
و نباید مرد.

ساعدی‌جان!
ما هنوز از زمان خویش بسی دوریم،
و، اگر چند
تا هنوز
ـ بیگمان ـ اندکی جوان شده‌ایم،
لیک،
در ما هنوز
این جهان خود همان جهان پیر پریروزین است.
ما جهان جوان خویش نگردیده‌ایم هنوز.

ساعدی‌جان!
ما جوانیم و
با هنوز
فقط اندکی،
فقط اندکی،
جهان شده‌ایم.

ـ «من از دمب خرم،
دمب خرم،
باتون می‌سازم:
می‌رم آجان می‌شم،
آجان می‌شم،
به شاهم می‌نازم.»

با پاسبانان
درگیر می‌شد:
وقتی که گرگ و میش
از بوی قهوه رنگ شکر می‌گرفت
و رنگ شیر می‌شد.

وقتی که بر سپیده گذر داشت،
از پاسبان جماعت بیزار بود؛

www.iran-archive.com

زیرا که پاسبانان
هرگز،
هرگز،
شاعر نبوده‌اند:
حتی بدان زمان که *عارف کاشانی*
ـ *سپهری شاعر* ـ
هنوز پدر داشت.
از لای در دوباره سر به درون می‌آورد،
چپ چپ نگاه می‌کرد و
می‌گفت:
ـ «هی، لاشخوارگان! بس‌تان نیست؟»
و لاشخوارگان ما بودیم
که کله‌پاچه می‌خوردیم،
در پایتخت خرم قصابی آداب‌دان
که گوسفند می‌پرورد.

به ما
و به تمام دنیا
با چشم خود نگاه می‌کرد:
این بود
که هم درست می‌دید، هم اشتباه می‌کرد.

از این که تو به کارش،
هر کارش،
ایراد داشته باشی
دلخور نمی‌شد:
این بود
که ذات او به دریا می‌مانست؛
و رودها در او می‌ریختند؛
و پُر نمی‌شد.

می‌خندید
وقتی که شاد بود.
می‌خندید
وقتی که غمگین بود؛
این بود

که ما توان خود را با او بیشتر می‌پنداشتیم:
این بود که دوستش می‌داشتیم.

تنها،
همیشه،
از آنچه می‌خواست می‌گفت؛
و آنچنان که می‌خواست می‌گفت:
این بود
که نادرست نیز در سخنش بود،
اما همیشه راست می‌گفت.

خود را زیاد دوست نمی‌داشت؛
این بود
که تلخ، تلخ و تاریک می‌شد
وقتی که می‌دید
بسیارند
آنان که هیچ‌کس را
ـ جز خود ـ زیاد دوست نمی‌دارند.

شاعر بود؛
اما نه آنچنان که من
ـ مثلاً ـ
شاعرم.

خیال می‌پرورد؛
اما نه آنچنان که
ـ برای نمونه می‌گویم ـ
من هم خیال می‌پرورم.

او بار واقعیت بر دوش داشت؛
من بار واژه‌ها را بر دوش می‌برم.
او از جهانی بهتر می‌گفت؛
من از زبانی بهتر می‌گویم.
یا ـ شاید باید گفت ـ او زبانی بهتر می‌جست؛
من واژگانی بهتر می‌جویم.
یا ـ شاید باید گفت، یا ـ
بگذارید اینگونه هم بگویم
که: او اگر نمی‌بود،

www.iran-archive.com

من بی‌معنا می‌بودم.
که: او اگر نمی‌بود،
من چشمی باز
اما
بی‌هیچ چشم‌اندازی برای تماشا می‌بودم.
که: او اگر نمی‌بود،
من بی‌دنیا می‌بودم.

جهان
زبان خواهد شد.
زبان
جهان خواهد شد.
اما جهان نخست باید باشد
تا، آنگاه، زیباتر شود.
نخست بر پرتگاه باید بود
تا پرتگاه،
آنگاه،
تا اوج ناگهانی این پلهٔ فراترک
ـ این پله‌ای فراترک از پلهٔ فرودین ـ
بر این نردبام نفسگاه
بر شود.
و یا ـ سخن مگر از در خود دیگرشدن نیست؟ ـ
نخست کس یا چیزی باید باشد
تا، آنگاه،
دیگر شود.
درست نمی‌گویم آیا؟

و ساعدی
هماره در خود دیگر می‌شد.
نیم لحظه نبود
که ساعدی
در نیمه‌های آن
دیگر نشود؛
و هیچ لحظه‌ای از دیگرشدن نبود
که ساعدی
در آن
انسانی بهتر نشود.

www.iran-archive.com

ساعدی
- دارم می‌گویم -
بودنی شدنی بود؛
این بود
که ساعدی انسانی دوست‌داشتنی بود.

مُرد.
در غربت مُرد.
دق‌مرگ شد.

انسان بود:
یعنی،
مثل شما، به شادی و آزادی
و به تمام زیبائیها عشق می‌ورزید؛
و از تمام آنان کانسان را آزاد و شاد نمی‌خواهند
و از تمام زشتیها
بیزار بود.
انسان بود:
یعنی
از آنچه‌ها که انسان را انسان می‌کند
برخوردار بود.
یعنی
از کینه‌ای طبیعی و نرمش‌ناپذیر به ناپاکی و دروغ و ندانستن
وز عشق، عشق به پالایش درون،
به راستی‌ی بیشتر شونده،
به دانائی‌ی هماره تواناکننده‌تر
سرشار بود.
و کندوی همیشگی ما بود؛
یعنی:
در کار خود، به کندو می‌مانست:
یعنی که لشکری چالاک از زنبور
انگار
در او
در کار بود:
با نیشهای کاری کارآ
و نوشهای ناب گوارا:

www.iran-archive.com

یعنی که با دشمن دشمن،
با یار یار بود.
انسان بود
- گفتم -
تک بود در به هیچ کس دیگری نمانستن؛
و در به خویش مانستن،
اما،
تا ژرفای وجود دیگران می‌رفت،
بسیاران می‌شد
بسیار بود.

بسیار بود.
هی، *نرود!* جان!
«ما بسیاریم.»
این ساعدی‌ست.
ما بسیاران
یک پاره دل،
یک پاره از دل دل خود، را
اینجا
داریم
به خاک می‌سپاریم.
و خاک او
دگر بار،
چون آتش بر سیاوش و ابراهیم،
گلستان خواهد شد.
و خاک او،
دگر بار،
چون آب که از دریا،
باران خواهد شد.
و خاک او،
دگر بار،
چون باد که در چرخش،
توفان خواهد شد.
و خاک او،
دگر بار،
چون خاک که با خاک خویشتن،

www.iran-archive.com

ایران خواهد شد.

این سان که هست
هیچ چیز نخواهد ماند.
آن سان که باید باشد،
هر چیزی آن سان خواهد شد.
یاران ما بگو نهراسند:
مشکل آسان خواهد شد.
سرها به سامان خواهد آمد،
کار به سامان خواهد شد.

دق کرد.
در غربت دق کرد.
دق مرگ شد.

اما چه باک؟
یا شاید
در غربت
خود را به مرگ سپرد.
شاید
می‌شد نمیرد.

اما چه باک؟
یا شاید
او نیز، مثل من، گاهی با خود می‌گفت:
وقتی که هیچ کار دیگری نتوان کرد،
می‌توان مُرد.

اما چه باک؟
چالاک و مردم‌آسا بود؛
و درد را شناسا بود.
و کار می‌کرد:
تا بود، کار می‌کرد.
و از همه مهم‌تر این که جوان زیست؛
و از همه مهم‌تر این که جوان مُرد.

۳ دسامبر ۸۵ ـ پاریس، و ۱ دسامبر ۸۶ ـ لندن
(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۲، بهار ۱۳۶۶)

www.iran-archive.com

رضا دقتی

در «مکتب» عشق جز نکو را نکشند

برای غلام

که باورت کرد آن هنگام که به زمزمه می‌گفتی «اینها نه تنها مرا می‌کشند، بلکه انسانیت و ایرانیت را نیز خواهند کشت». «اینها» برایت معنای مشخصی داشت: ملایان.

پاریس کوچه باغی ندارد، اما به یاد دارم آن هنگام را که در خیابانهایش قدم می‌زدیم و یا در دفتر کوچکی که *الفبا* را کار می‌کردی ـ به گمانم کنار جنگل ونسن بود ـ به دیدار هم می‌آمدیم. وقتی پدرم مرد تو از اولین کسانی بودی که به دیدارم آمدی و غربت و غم آنرا برایم معنا کردی.

می‌گفتی که فقط باید کار کرد، کار کرد و کار کرد آنهم برای انسانیت که به لهجهٔ خودت آنرا «اینسانیت» می‌گفتی. یادم هست که این جمله را سه بار تکرار کردی و این تکرار برای همیشه حرفهایت را در ذهنم حک کرد.

نمی‌دانم آیا توانسته‌ام در این سالها ارزش و بزرگی سخنانت را بجا بیاورم یا نه؟ اما کارم را ادامه می‌دهم؛ همیشه و همیشه.

وقتی شنیدم که رفتی خبر به سنگینی سهند و سبلان و دماوند بر روحم نشست. برای بدرقه‌ات دوربینم، این همراه سالیان من، این همراه درد مشترک انسانیت را به همراه داشتم.

با چشمی گریان و روحی آشفته همگام کسانی شدم که دل گریان زیر باران و نم پاریس به بدرقه‌ات آمده بودند. آنجا بود که نگاهم این مجسمه را دید، بر روی مزاری چشم به آسمان دوخته بود و گذشت زمان خطی چون اشک بر گونه‌اش نشانده بود. عکس مجسمه را که در نگاه دوربینم ثبت کردم خطاب به تو با خودم گفتم: «آقا غلام ساق اول» تو راهنمایم بودی و مرا به سوی آن مجسمه و آن حال کشاندی.

سالها بعد به آلمان می‌رفتم برای دیدار استادی عزیز از تبار همراهان سالیان؛ احمد شاملو. برایش چند عکس می‌بردم برگ سبزی تحفهٔ درویش، عکس مجسمهٔ گریان نیز بین آنها بود یادی از تو بود.

عکس را که دید در سکوتی طولانی رفت، به او گفتم که به یاد تو آنرا ثبت کرده‌ام، سکوتش را شکست، با لبانی لرزان زمزمه کرد: *کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران...*

نیویورک، ۲۶ ژوئن ۲۰۰۶

www.iran-archive.com

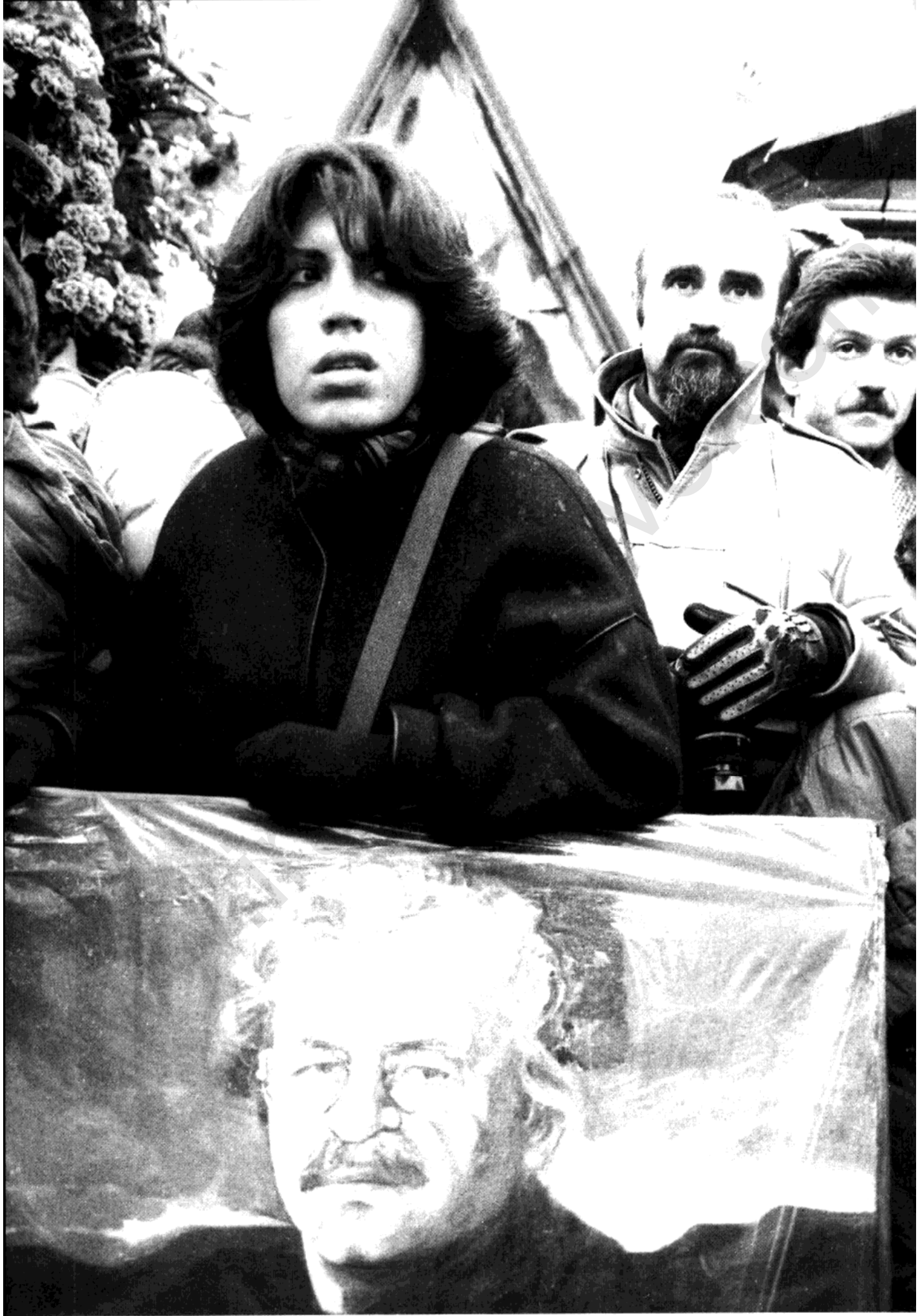

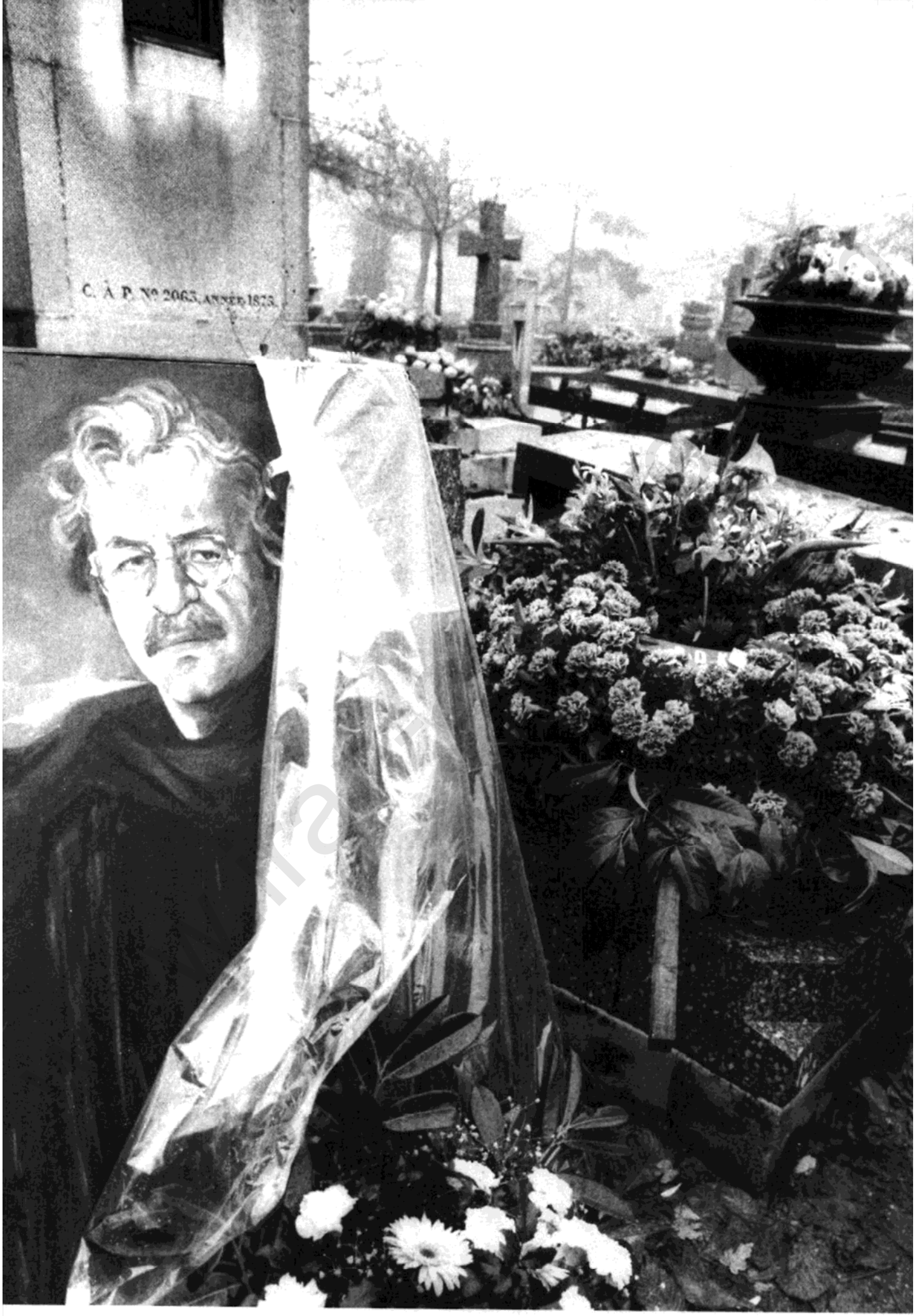
C. A. P. Nº 2063. ANNÉE 1873.

حسین دولت‌آبادی

دعوت و باکره‌های مقدس!

اشاره

حدود هیژده سال پیش محفلی ادبی ـ هنری داشتیم و ماهی یکبار دور هم جمع می‌شدیم. یادش به خیر! از جمله پیشنهادهائی که در این جمع مطرح و پذیرفته شد ولی هرگز جامهٔ عمل نپوشید، نقد و بررسی آثار دکتر غلامحسین ساعدی بود. تا آنجا که به خاطر دارم، به جز این حقیر هیچ کسی مقاله‌ای در این باره ننوشت. محفل ما چند صباحی بیشتر دوام نیاورد و از هم پاشید. باری، برای تکمیل آن مقاله، مجبور شدم دوباره همهٔ آثار ساعدی را بخوانم. حاصل این باز خوانی و بازنویسی، دفتری شد به نام مرد روی بالکن، *مقالهٔ «دعوت و باکره‌های مقدس» پارهٔ ترمیم شدهٔ فصلی از همین دفتر چاپ نشده است که از نظر شما می‌گذرد. تا دیر نشده اشاره کنم که دکتر ساعدی روشنفکری مسئول و مترقی و هنرمندی خلاق و پرکار بود که از دیر باز و همواره به مسائل سیاسی و اجتماعی جامعه‌اش حساسیت نشان می‌داد. ساعدی به خاطر قدم و قلمش به زندان افتاد، شکنجه و تحقیر شد و سرانجام در زمان ولایت ملاها، به ناچار راه تبعید را بر گزید و تا دم مرگ علیه جهل و جور و ظلم قلم زد و یکدم از تلاش و مبارزهٔ فرهنگی و هنری دست نکشید. یادش گرامی باد.*

... غلامحسین ساعدی «گوهرمراد» دکتر روانشناس بود و در آثار او دیوانه‌ها و دیوانگی جای ویژه‌ای دارد. شاید به همین سبب دکتر میترا در کتاب *رئالیسم و ضد رئالیسم*، با تمسخر و لحن گزنده‌ای دنیای ادبی او را « دارالمجانین ساعدی‌ا» می‌نامد. من این داوری غلوآمیز و غیرمنصفانه را کنار می‌گذارم و در این فصل از نمایشنامهٔ تک پرده‌ای دعوت آغاز می‌کنم.

نویسندهٔ ما زمانی نمایشنامهٔ دعوت را می‌نویسد که سالها از مرگ صادق هدایت و قصهٔ

www.iranarchive.com

آبجی خانم او گذشته و چهرهٔ یک *باکرهٔ مقدس* اثر تنسی ویلیامز به زبان فارسی ترجمه شده است. شباهت این سه اثر و زندگی سه پیردختر، ظاهری و بیشک تصادفی است. از این نکته که بگذریم، دعوت دکتر ساعدی از نظر ساخت، پرداخت، زبان و تحلیل روانشناسی اجتماعی و کالبد شکافی روان آدمی، هیچ سنخیتی با *آبجی خانم* صادق هدایت و *باکرهٔ مقدس* تنسی ویلیامز ندارد. در قصهٔ صادق هدایت پیردختری در نهایت ناامیدی خودکشی می‌کند و در نمایشنامهٔ تنسی ویلیامز و ساعدی، پیردخترها دیوانه می‌شوند. گرچه هر سه نویسنده به موضوع مشابه و واحدی پرداخته‌اند ولی حاصل کار آنها کمترین شباهتی به هم پیدا نمی‌کند. سه اثر کاملاً متفاوت است. چرا؟ به گمان من تفاوت در مهارت هنری، میزان شناخت نویسنده از موضوع، جامعه و طرز نگاه او به انسان است، در تخیل و قدرت قلم و لاجرم نحوه و شیوهٔ پرداخت موضوع مورد نظر! تخیل، شناخت، زبان و انسان! خلق اثر ادبی بدون تخیل، انساندوستی بیشائبه، شناخت همه‌جانبه و زبان سالم ممکن نیست! راز ماندگاری آثار نویسندگانی نظیر صادق هدایت در همین سه نکته نهفته است. ساعدی تخیلی کم‌نظیر و ذهنی سرشار داشت و قادر بود از هر موضوع ساده و پیش پاافتاده‌ای، قصه و یا نمایشنامه‌ای خلق کند، هر چند عدم شناخت کافی، زبان بی‌هویت و درک و دریافت او از رسالت هنر به آثارش لطمه می‌زند. آشنائی با نظریات ساعدی دربارهٔ رسالت ادبیات، برای فهم آثارش خالی از فایده نخواهد بود. دکتر ساعدی در مقالهٔ « تعاریف دقیق» می‌نویسد:

... در دوران پیش از انقلاب حمله و هجوم برای درهم کوبیدن دستگاه استبداد امری بود لازم و ضروری و به ناچار اشارات و کنایات کلی معنی پیدا می‌کرد. چرا که خواستها بسیار مشخص و روشن بود ...

در جواب دکتر ساعدی، عبارت دیگری را از همان مقاله نمونه می‌آورم تا کمی بیشتر با نظریات او در بارهٔ هنر و ادبیات آشنا شویم:

... غافل از این که پرداخت کلی به مسائل نه تنها هدف مطلبی را آشکار نخواهد کرد، بلکه مخالف روشنگری نیز خواهد بود و هر فکر و عقیده‌ای را پشت پردهٔ ابهام قرار خواهد داد... (کتاب *تاریخ شفاهی*).

به هرحال نویسنده می‌تواند در باورهایش تجدیدنظر کند، ولی ساعدی در سالهای آخر عمرش دوباره به همان نظر سالهای جوانی و پیش از انقلاب بر می‌گردد و در مصاحبه با دانشگاه هاروارد می‌گوید:

... جنبهٔ تمثیلی قضایا را اگر می‌خواهی بگی که من عجیب معتقد به تمثیل هستم. همان اله گوری یا زبان تمثیلی است که کلیله و دمنه برای من معتبره و من معتقدم که باید طوری نوشت که ده یا بیست سال بعد هم فهمیده بشه... (کتاب تاریخ شفاهی)

آیا راز ماندگاری آثار سوفوکل، شکسپیر، مولیر، ایبسن، چخوف و... در اله گوری و تمثیلی بودن نمایشنامه‌های آنهاست؟

بگذریم. دور نیفتیم. بر گردیم به نمایشنامهٔ دعوت.

پیردختری تنها، مفلوک و فراموش شده، گمان می‌کند که او را به مهمانی مجلل و با شکوهی دعوت کرده‌اند. پیردختر بیتاب و بیقرار دور خودش می‌چرخد، هر تکه از لباس و کفش و کلاهش را از کسی به عاریه می‌گیرد و به کمک کلفتش، آرایش می‌کند، لباس می‌پوشد، کلاه

گیس مضحکی روی موهای چرب و چرکش می‌گذارد و به موقع آمادهٔ رفتن می‌شود. به کجا؟ ناگهان از یاد می‌برد چه کسی او را دعوت کرده است. در می‌ماند. به همهٔ دوستان و آشنایانش تلفن می‌زند تا شاید از طریق آنها میزبان را بشناسد و بفهمد به کجا دعوت شده است. گیرم بی فایده! چون هرگز میزبان و دعوتی در کار نبوده و نیست. پیردختر پریشانحواس و دیوانه گویا آرزوها و رؤیاهایش را به جای واقعیت گرفته است. پیردختر زشت، شلخته، مفلوک و تنها، به واقعیت زندگی رقتبارش تن نداده و هنوز با همان خواب و خیالهای خوشی زندگی می‌کند که لابد روزگاری در جائی از سر گذرانده است. بیشک نشانه‌هائی از شکوه و جلال آن دنیای رؤیائی در خاطر پیردختر باقیست که برای حضور در آن مهمانی کذائی، به خودش آن همه زحمت می‌دهد تا پوشش، شکل و شمایل مناسب و درخور داشته باشد. گیرم این دنیای فریبنده و خیال‌انگیز مانند حسرتی کهنه، در ذهن پیردختر جا خوش کرده و ما به حدس و گمان در می‌یابیم. پیردختر ساعدی دیوانه شده است، منتها تا آخر نمایشنامه چون و چرای دیوانگی و نسیان او روشن نمی‌شود چرا؟ ضربه های شدید روحی کی، چگونه و چرا فرود آمده است؟ پیردختر طی چه مراحلی و چرا دیوانه شده است؟ آن دنیای مالیخولیائی، چندش‌آور، تاریک، بسته و بی‌چشم‌انداز چگونه و چرا گرد او حصار کشیده است؟ تنهائی، زشتی و محرومیتهای جنسی و عاطفی؟ شکست در عشق یا ورشکستگی تاریخی و طبقاتی؟ یا هر دو؟ نویسنده هیچ سر نخی به دست نمی‌دهد و ما پیردختر او را نمی‌شناسیم و در نتیجه پی به علل درماندگی، سرگشتگی و دیوانگی‌اش نمی بریم. ناچار حدس و گمانهائی می‌زنیم. شاید، شاید پیردختر ساعدی اشرافزادهٔ ورشکسته‌ای است که بورژوازی نوپا او را از صحنه به در برده، گوشه‌گیر و خانه‌نشین کرده است. شاید خرده بورژوای حسرت به دلیست که سالها رؤیای زندگی پر زرق و برق بورژوازی را در سر می‌پرورانده، سرخورده و در شکستهای پیاپی کارش به جنون کشیده است؟ گیرم این وصله‌ها با صد من سریشم به پیردختر ساعدی نمی‌چسبد. چرا؟ چون در رفتار و گفتار و کردار این بانوی مکرمه نشانی از اشرافیت و بورژوازی به چشم نمی‌خورد و هیچ تمایزی بین زبان و ادا و اطوار و رفتار این بانو و کلفت او وجود ندارد. اگر این فرض محال را بپذیریم که دکترساعدی در نمایشنامهٔ دعوت به مرگ تاریخی و زوال اشرافیت و پایان غم‌انگیز ته مانده‌های آن نظر داشته، هیچ کمکی به درک و فهم این مقولهٔ تاریخی اجتماعی نکرده است. دنیای پیردختر ساعدی، دنیای آدمی نیست که «از اسب افتاده ولی از اصل نیفتاده» این پیردختر، بی‌ریشه، بی‌اصل و بی نسب است و گمانم همین بی‌ریشگی، باسمگی، ابتذال و پوچی مردم نوکیسهٔ آن روزگار نویسندهٔ عصبی و عاصی ما را واداشته تا چنین موجود درمانده و چندش‌آوری بیافریند. باز هم حدس و گمان! به هرحال اشرافیت در ایران هم مختصات و مشخصاتی داشته و در دوره‌ای خاص مهر هویتش را بر تاریخ ما زده و هنوز نشانه‌هائی از آن در حافظهٔ تاریخی ما باقی مانده است. هنوز کبوتربازها، به کبوتر تنبل، لخت و سنگین و پرخور که حوصلهٔ پرواز ندارد، می‌گویند: شازده! هنوز در میان مردم ما نسبت دادن عنوان شازده به کسی، فحش و ناسزا به شمار می‌رود. گوئی جرثومهٔ ننگ و ادبار و تن‌پروری و بیعاری در این واژهٔ چند حرفی تبلور یافته است. زبان گفتاری گروههای متفاوت اجتماعی ظرایف و شاخصه‌هائی دارد که از موقعیت اجتماعی و معیشتی و در نتیجه طرز نگاه و بینش آنها به دنیا و مافیها مایه می‌گیرد. در واقع ساخت و بافت کلامی و کرداری، آنها را از هم متمایز می‌کند. در ادبیات، به

ویژه در نمایشنامه، این تمایز با کلام آدمهای نمایش مشخص می‌شود. در نمایشنامه، راوی (نویسنده) غایب است و خواننده و یا بیننده فقط از طرز گفتار و رفتار آدمهای نمایش پی به هویت، موقعیت اجتماعی و شخصیت واقعی آنها می‌برد. بنابرین، آشنائی همه جانبه با زبان مردم و به کارگیری هوشیارانهٔ آن، شرط لازم و ضروریست تا خواننده و بیننده، بفهمد با چه قماش مردمی سر و کار دارد. تا فرهنگ، روحیات و خلقیات پرسوناژهای نمایش را به مرور کشف کند و در میانهٔ راه سر درگم نشود. در نمایشنامه، تحلیل اجتماعی روانشناسی، روانکاوی، تغییر و تحول روحی و تکامل آدمهای نمایش نیز در زبان و کلام اتفاق می‌افتد. شاید با کمی تردید بتوان از روح کلام سخن به میان آورد. چرا که پیچیدگی روح آدمی و کنش و واکنشهای درونی در کلام او انعکاس می‌یابد. گیرم دکتر ساعدی از این شرط مهم غافل می‌ماند، زبان بی هویت، شلخته و بی بند و باری را به کار می‌گیرد و ناگزیر، خواننده و یا بیننده با قهرمانهای او به سختی رابطه بر قرار می‌کند. در اینجا، منظورم از زبان، نثر دکترساعدی نیست، نه، منظورم از ساختار کلامی شخصیتها و آدمهای نمایشنامه‌ها و قصه‌های اوست که ما را سر در گم می‌کند. سعدی هفت قرن پیش به این نکته اشاره کرده است: تا مرد سخن نگفته باشد، عیب و هنرش نهفته باشد. بگذریم!

شاید با طرح موضوع اشرافیت و بورژوازی باری اضافی برگردهٔ نمایشنامهٔ ساعدی گذاشته باشم. قبول! ولی حتی اگر از این مقوله‌ها بگذریم و بپذیریم که نویسندهٔ ما فقط به دنیای درون انسان، به درماندگی و سر گشتگی پیردختری تنها و منزوی نظر داشته، باز هم نمایش دعوت او بدجوری لنگ می‌زند و راه به جائی نمی‌برد. چرا؟ چون به رغم اعتباری که دکتر ساعدی «برای تحلیلهای اجتماعی روانشناسی قائل است» و بنا به گفتهٔ خودش «به خاطر آوردن فاکتهای اجتماعی و تحلیل اجتماعی روانشناسی، عذرش را خواسته بودند.» آنها را نادیده می‌گیرد، فاکتهای اجتماعی را حذف می‌کند و لاجرم زمینه و علل دیوانه شدن پیردختر همچنان در محاق ابهام باقی می‌ماند. به همین سبب در بالا اشاره کردم که شباهت نمایشنامهٔ دعوت با *چهرهٔ یک باکرهٔ مقدس* و *آبجی خانم* ظاهریست. تنسی ویلیامز در نمایشنامهٔ تک پرده‌ای *چهرهٔ یک باکرهٔ مقدس* به موضوع مشابهی می‌پردازد و استادانه و با شیوائی برای ما شرح می‌دهد که چرا پیردختر به کسوت خواهران مقدس درآمده، چرا نتوانسته تا آخر عمر از شر وسوسه‌های انسانی و تمناهای جسمانی رهائی یابد؟ ما کم‌کم می‌فهمیم که پیردختر تنسی ویلیامز در نوجوانی خاطرخواه جوان خوش بر و بالائی بوده، گویا روزی با هم به جنگل می روند و جوانک با دختر زیبائی پشت درختهای انبوه جنگل گم می‌شود. غیبت آنها ساعتی به درازا می‌کشد. وقتی دختر و پسر از جنگل بر می‌گردند، باکره پی به ماجرا می‌برد. چون پشت و کپل دخترک زیبا هنوز خاکی است و چشمهایش از لذت هماغوشی پنهانی و کامیابی می‌درخشد. دختر زیبا شاد و سرخوش و سعادتمند است، مرد دلخواهش را تصاحب کرده، دنیای باکرهٔ زشت فروریخته و ناگهان در خودش شکسته است. باکرهٔ زشت تحقیر می‌شود. روحش جریحه‌دار می‌شود، از واقعیت می‌گریزد، به لباس خواهران مقدس پناه می‌برد، گیرم بی ثمر. سالها خودش را مانند خفاشی در اطاقک هتلی زندانی می‌کند. سالها در خیال معشوق می‌گذرد. به رغم زندگی روحانی و تنهائی، نمی‌تواند دیو درونش را خفه و خاموش کند. کارش به دیوانگی می‌کشد. تناقض قدیسیت و واقعیت نیازهای جسمانی و روحی او را سرانجام دیوانه می‌کند. او که در

نوجوانی معشوق زیبا و جوانش را از دست داده، پس از سالهای سال مدام به صاحب هتل زنگ می‌زند، شکایت می‌کند که هر شب، مردی (همان معشق قدیمی) با زور از پنجره وارد اطاق می‌شود و به او تجاوز می‌کند. به صاحب هتل می‌گوید که از آن مرد حامله شده است. و ما می دانیم که آن جوان خوش بر و بالا، سی سال پیش با همان دخترک زیبا ازدواج کرده و صاحب فرزندانی شده و پیردختر زشت را بی باقی از یاد برده است. روزی که خدمهٔ تیمارستان می‌آیند و با دلسوزی و محترمانه او را می‌برند، باکرهٔ مقدس یادداشتی می‌نویسد و از صاحب هتل خواهش می‌کند به دست مرد متجاوز برساند، منتها اصلاً در بارهٔ بچه با او حرفی نزند. ملاحظه می‌کنید؟ تنسی ویلیامز ما را همراه پیردختر قدم به قدم جلو می‌برد، ما را در عواطف و شناخت خودش نسبت به قهرمانش شریک می‌کند و در پایان وقتی او را از اطاق نیمه تاریک و غبارگرفته و پر اوهام بیرون می‌برند، ما نیز مانند کارکنان هتل و خدمهٔ تیمارستان، با اندوه و همدردی بدرقه‌اش می‌کنیم و در برابر عظمت عشق و رنجی که این پیردختر تحمل کرده، به احترام و همدلی خاموش می‌مانیم و به فکر فرو می‌رویم. چرا؟ چون نویسنده دریچه‌ای رو به جان پیچیدهٔ آدمی گشوده و ما را به فکر کردن واداشته است. چرا در نمایشنامهٔ دعوت چنین حادثه‌ای برای خواننده و یا تماشاگر اتفاق نمی‌افتد؟ چون ما به علل تنهائی، مالیخولیا و دیوانگی پیردختر ساعدی پی نمی‌بریم، چون تحلیل دقیقی از پیچیدگیها، گره‌ها و معضلات روانی پیردختر نمی‌شود، به ناچار راهی به دنیای مالیخولیائی او پیدا نمی‌کنیم.

تفاوت هنر و شبه هنر در همین نکته نهفته است. هنر تنسی ویلیامز در خلق و بازآفرینی دنیای تاریک پیردختری است که از نامرادی به کسوت خواهران مقدس در آمده و تا آخر با نفس اماره درگیر است و سر انجام کارش به جنون می‌کشد. تناقض سرشت طبیعی انسان با باورهائی که مثل تار عنکبوت بر اطرافش تنیده است، او را دیوانه می‌کند! گیرم جنون پیردختر ساعدی را گوئی از روز ازل در پیشانی‌اش نوشته‌اند! پیردختر نمایش تنسی ویلیامز از جائی راه می‌افتد، آرام آرام مسیری درست و منطقی را می‌پیماید، در کنش و واکنشهای درونی و بیرونی رشد و تکامل می‌یابد، پخته می‌شود و در نتیجه، پایان کار و دیوانگی او باورکردنی و پذیرفتنی می‌شود. *آبجی خانم* صادق هدایت نیز مانند *باکرهٔ مقدس* تنسی ویلیامز از سر درماندگی و ناکامی در مسائل جنسی و عاطفی، به مذهب پناه می‌برد و سرانجام خودکشی می‌کند ولی خودکشی پیردختر هدایت به رغم همهٔ تمهیداتی که فراهم کرده، منطقی و پذیرفتنی نیست. در قصهٔ کوتاه صادق هدایت ما با خانواده‌ای کارگری، فقیر و سنتی آشنا می‌شویم.

پیردختر هدایت در نگاه مادر و طرز گفتار او با همسایه‌ها به زشتی خودش پی می‌برد. آبجی خانم که نه مال دارد، نه کمال و نه جمال، کم‌کم ناامید می‌شود، ظاهراً قید مرد و شوهرکردن را می‌زند و مانند باکرهٔ مقدس، مانند همهٔ آدمهای درمانده، به خداوند رو می‌آورد و شب و روزش را با نماز و دعا می‌گذراند. باری، خواستگاری برای خواهر کوچکتر و زیبای او پیدا می‌شود و شب عروسی آنها، پیردختر حسود و مأیوس خودش را در آب‌انبار خانه غرق می‌کند و قصه به آخر می‌رسد. نمی‌دانم، شاید اگر این قصه را نویسنده‌ای می‌نوشت که در خانوادهٔ کارگری و فقیر رشد کرده بود و با روحیه و رفتار آنها آشنا بود، سرنوشت پیردختر به خودکشی ختم نمی‌شد. بی‌تردید صادق هدایت نویسندهٔ زبردستی است و زمینهٔ خودکشی آبجی خانم را با ظرافت و دقت کم‌نظیری می‌چیند ولی از واکنش واقعی مردم کارگر و فقیر در برابر چنین

معضلاتی، غافل می‌ماند و روحیهٔ خودش را به آنها سرایت می‌دهد. به رغم تصور هدایت، خودکشی و مرگ آبجی خانم در آخر قصه اصلاً تراژیک و تکاندهنده نیست، اگر پیردختر زنده می‌ماند ـ معمولاً در زندگی عادی پیردخترهائی از قماش آبجی خانم خودکشی نمی‌کنند ـ زندگی او چون مرگی مداوم، چون حیات بیرنگ و بیروح باکرهٔ مقدس، به اثر عمق و ژرفای دراماتیک بیشتری می‌بخشید. منتها صادق هدایت گوئی رنج قهرمان قصه‌اش را نمی‌تواند تحمل کند و به زندگی او در آب‌انبار خانه، خاتمه می‌دهد:

... صورت او یک حالت با شکوه و نورانی داشت مانند این بود که رفته بود به یک جائی که نه زشتی، نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت.

«آبجی خانم» میت مغروق و چهرهٔ نورانی؟ تقدیس مرگ؟ صادق هدایت به معاد و بهشت اعتقادی ندارد و از احکام مذهب اسلام در مورد کسی که انتحار می‌کند، حتماً بیخبر نیست. شاید از نظر او مرگ تنها راه پایان دادن به رنج آدمی و بهشت موعود است. باری، به گمان من امر خودکشی در قصهٔ *آبجی خانم* هدایت مانند دیوانگی در نمایش دعوت ساعدی به پیردختر تحمیل شده است. گیرم صادق هدایت مانند تنسی ویلیامز، با دلسوزی، همدردی و شفقتی عمیق به سرنوشت غم‌انگیز پیردختر زشت قصه‌اش و به سرنوشت انسان و انسانیت نگاه می‌کند ولی در نگاه دکتر ساعدی گرمای این مهر و عطوفت انسانی کمتر احساس می‌شود. دکتر ساعدی، مانند «مرد روی بالکن» در نمایشنامهٔ *آی با کلاه، آی بی کلاه* به جای تحلیل و ریشه‌یابی علل تیره‌روزی مردم، در پشت قهرمانش سنگر می‌گیرد و با کلی‌گوئی و انزجار، نفرت و عصبیتی باور نکردنی، پیردختر نمایشنامه و مردمی را که به گمان او در جهل، ترس، خرافه، فقر، فحشا و ابتذال دست و پا می‌زنند، تحقیر می‌کند:

این دفعه باورتون نمی‌شه. این از ترس بدتره، خودتونو زدین به بیخیالی. من می‌گم خطر جدیه. برای همه‌مون. اگه باور ندارین خودتون تجربه کنین. آخه شما حالیتون نیست. خودتونو به دست خواب دادین. من اینجا واستادم و همه چی‌رو خوب می‌بینم (مرد، روی بالکن خانه‌اش ایستاده و اسمش مرد روی بالکن است). *شما حرفهای منو باور می‌کنین. هرچی می‌گم. ولی خودتونو می‌زنین به اون راه و بعد زه می‌زنین و کثافت می‌زنین به خودتون. چرا؟ واسهٔ اینکه می‌ترسین. همه تون از دم می‌ترسین. ترس مثل خون بیست و چهار ساعت توی تنتون می‌گرده. اونوقت چیکار می‌کنین؟ هی دست و پاتونو جمع می‌کنین، هی تو خودتون فرو می‌رین تا جائی که فلج می‌شین و دیگه نمی‌تونین تکون بخورین...*
(آی با کلاه، آی بی کلاه)

غم این خفتهٔ چند، خواب در چشم ترم می‌شکند!

نیما همین مضمون را به اختصار و زیبائی بیان کرده است، گیرم زمزمه‌های دلنشین و جانسوز و هنرمندانهٔ نیما هیچ سنخیتی با لحن عصبی، پرخاشگر و موهن موعظه‌های ساعدی ندارد:

حرف حساب من اینه که می‌خوان بچاپتون، می‌خوان لختتون کنن، می‌خوان بیان و دخل همه‌تونو بیارن! (آی با کلاه، آی بی کلاه)

حرف حساب! ساعدی «حرف حساب» دارد و نمایشنامه‌های نیمه تمثیلی و نیمه ناتورالیستی

او در خدمت همین حرفهای حسابی شکل می‌گیرد. یا به عبارت دیگر کلیشه‌های او بر اساس «ایده»های کلی ساخته می‌شود. باور و بینش *مرد روی بالکن* کم و بیش در همهٔ آثار دکتر ساعدی به چشم می‌خورد. مردی که به آگاهی رسیده و سر آن دارد تا با اشاره و کنایه و حرفهای بودار، مردم خفته و بیخبر را از وجود «حرامیها»، «بلوریها» و «گرازها»ی وطنی و خارجی آگاه کند، تا مردم از خواب غفلت بیدار شوند، به پا خیزند و علیه دشمن بشورند. بیشتر اشاره‌ها، کنایه‌ها و تمثیلهای آثار ساعدی در همین راستا معنی پیدا می‌کند. دکتر ساعدی سالها بعد در مصاحبه با دانشگاه هاروارد می‌گوید:

در زمان شاه یکنوع سرپوش گذاشته شده بود روی هر نوع مسئله و ادبیات واقعاً معنی داشت. (کتاب تاریخ شفاهی)

هدایت نیز مانند ساعدی نویسندهٔ دوران اختناق سلسلهٔ پهلوی بود، گیرم خالق *بوف کور* شناخت و درک متفاوتی از مقولهٔ هنر داشت و هرگز برای ادبیات رسالت افشاگری، ارشادی و تعلیمی قائل نبود و قائل نشد.

هدایت مانند تنسی ویلیامز آدمهای قصه‌ها و نمایشنامه‌هایش را با دقت و وسواس کم نظیری بر بستر واقعی زندگی خلق می‌کند و داوری را به خواننده وامی‌گذارد ولی در نمایشنامه‌ها و قصه‌های دکتر ساعدی شخصیتها بر اساس پیشداوری نویسنده و «ایده»های کلی او آفریده می‌شود و این قضاوت پیشاپیش انجام می‌گیرد ...

دوم ماه ژوئن ۱۹۹۸ ـ پاریس

www.iran-archive.com

ساعدی و *الفبا* در تبعید

اسد سیف

در میان نشریات خارج از کشور، *الفبا* در شمار نخستین نشریه‌هایی است که به همت دکتر غلامحسین ساعدی منتشر شد. ساعدی *الفبا* را پیش از این، قبل از انقلاب نیز از طریق انتشارات امیرکبیر منتشر می‌کرد[1]. *الفبای* جدید در شرایطی آغاز به انتشار نمود که در پی موج سرکوب و اختناق فزاینده، هر روز عدهٔ زیادی از ناراضیان رژیم جمهوری اسلامی، کشور را ترک می‌کردند. ساعدی خود در اردیبهشت سال ۱۳۶۱ مجبور به ترک کشور شد.

در تابستان ۱۳۶۱ طی فراخوانی اعلام شد، دورهٔ جدید کتاب *الفبا* به همت غلامحسین ساعدی، به شکل فصلنامه در پاریس انتشار خواهد یافت. در این فراخوان آورده شده:

الفبا در گذشته، نشریه‌ای فرهنگی، سیاسی، ادبی برای مبارزه با اختناق و سانسور و اشاعه و گسترش فرهنگ مقاومت و مترقی بود. اکنون برای زنده نگه داشتن فرهنگ و هنر ایران و مبارزه با هنرزدایی و فرهنگ‌کشی رژیم ارتجاعی حاکم بر وطن، ما انتشار دوبارهٔ الفبا را ضروری دانستیم.

الفبا به هیچ دسته و گروهی بستگی ندارد. می‌کوشد به اعتلای فرهنگ و هنر و ادب ایرانی و دفاع از حقوق و آزادیهای دمکراتیک و مبارزه با خشک‌اندیشی و قشریگری و خودکامگی یاری بخشد... الفبا از همهٔ نویسندگان و هنرمندانی که احیای فرهنگ مترقی ایران و مبارزه علیه سانسور و اختناق و سرکوب را حیاتی می‌دانند به همکاری دعوت می‌کند[2].

بدینسان دور دوم *الفبا*، در پاریس، بنیان گرفت. نخستین شمارهٔ آن در تاریخ زمستان ۱۳۶۱ انتشار یافت و هفتمین شمارهٔ آن، پس از مرگ او. شمارهٔ ششم *الفبا* که شمارهٔ پائیز

www.iran-archive.com

۱۳۶۴ است، نیز زمانی که ساعدی بر بستر مرگ بود به چاپخانه رفت و آنگاه انتشار یافت که از مرگ ساعدی چند روز گذشته بود. در مراسم به خاکسپاری، شرکت‌کنندگان به رسم معمول، هر یک شاخه گلی نثار تابوتِ در گور کردند، در این میان دوستی هم نسخه‌ای از *الفبای* شمارهٔ شش را نثار تابوت کرد.

در صفحهٔ «ضمیمهٔ ناگزیر» که به شمارهٔ شش ضمیمه شده، آمده است:

شمارهٔ ۶ الفبا که هم اکنون در دست شماست، الفبای ویژه‌ای است و برای شما که خبر را شنیده‌اید: هیچگونه توضیحی ضروری به نظر نمی‌رسد. فقدان دکتر غلامحسین ساعدی با پایان پذیرفتن کار این شماره همزمان شد... بیماری دکتر، دوستانش را بر آن داشت تا شمارهٔ شش را که صفحه‌بندی نیز شده بود با سرعت بیشتری به چاپخانه بسپارند، چرا که می‌خواستند از اضطراب او نسبت به تأخیر در چاپ الفبا بکاهند... دکتر ساعدی خود شخصاً مقالات و مطالب شماره‌های هفت و هشت الفبا را برای تایپ شدن آماده کرده بود، حتی بخشی از مطالب شمارهٔ هشت نیز تایپ شده است.

گردانندگان *الفبا* در همین ضمیمه متذکر شده‌اند که کوششهای خود را در ادامهٔ حیات آن به کار خواهند برد، اما با انتشار شمارهٔ هفت، ادامهٔ انتشار آن نیز متوقف ماند.

نخستین شمارهٔ *الفبا* در ۲۵۰۰ نسخه منتشر و سریع تمام شد. ساعدی در مصاحبه با رادیو *بی. بی. سی.* اعلام داشت که شمارهٔ دوم را با تیراژ بیشتری منتشر خواهد کرد[۳].

طرح روی جلد *الفبای* در تبعید همان طرح *الفبای* ایران است. همهٔ شماره‌های آن، به استثنای شمارهٔ هفت، در ۱۷۶ صفحه انتشار یافته است. حجم *الفبای* در تبعید، در کل ۱۳۸۸ صفحه است. روی جلد *الفبا* اسامی نویسندگان آن شماره، و داخل جلد، فهرست مطالب مندرج در آن شماره آمده است. در صفحهٔ داخلی پشت جلد، نیز قیمت اشتراک مجله و آدرس آن که کشور فرانسه (پاریس) باشد، نوشته شده: «قیمت اشتراک دانشجویی: برای چهار شماره ۱۲۰ فرانک، اشتراک عادی: برای چهار شماره ۱۵۰فرانک، و اشتراک همت عالی: حداقل ۵۰۰ فرانک». بر پشت جلد، نام *الفبا* به لاتین، شمارهٔ آن و همچنین بهای نشریه، به شکل، «تک‌فروشی: ۴۰ فرانک فرانسه یا ۷ دلار» آمده است. در شمارهٔ پنج جای فهرست مطالب به داخل پشت جلد و آدرس و بهای اشتراک به داخل جلد، ابتدای نشریه، منتقل شده است، که به نظر می‌رسد اشتباه رخ داده باشد.

در شش شمارهٔ *الفبا* به طور کلی، تعداد ۱۰۶ مطلب از ۸۳ نفر به چاپ رسیده است. از کل نویسندگان تنها ۲۳ نفر غیر ایرانی (ترجمه) است. ترجمه‌ها نیز عموماً، جز هشت مورد، داستان است. از مجموع مطالب *الفبا*، ۳۱ مقاله در بارهٔ تاریخ و فرهنگ ایران، ۳۰ داستان (هشت داستان ترجمه)، پنج نمایشنامه، یک شبیه‌خوانی، هیجده شعر، یک مصاحبه (با سیمین دانشور)، دو خاطرات زندان است. دیگر مطالب عبارت است از گزارش از ایران، نامه، یادبود و خاطره و...

پنج شماره از شش شمارهٔ نخست *الفبا*، با مقاله‌ای از ساعدی شروع می‌شود. سرمقالهٔ پنجمین شماره از ناصر پاکدامن است. همهٔ سرمقاله‌ها به وضعیت فرهنگی و هنری ایران و همچنین موقعیت تبعیدیان نظر دارد. در نخستین شماره، در پایان مقاله‌ای با نام «فرهنگ‌کشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی»، که ساعدی در آن به موقعیت کنونی هنر و ادبیات و علم و

www.iran-archive.com

دانش در جمهوری اسلامی پرداخته، هدف از انتشار *الفبا* را چنین اعلام می‌دارد: «*... حال برای رو در رویی با این ابوالهولی که تیماج آغشته به خونش را بر سراسر وطن ما گسترده، و به جای پرسش، فقط حکم صادر می‌کند، چه باید کرد؟ برای نجات میراثهای فرهنگی، برای زنده نگهداشتن هنر ایرانی و اعادهٔ حیثیت و حرمت از علم و معرفت چه باید کرد؟ الفبا به همین نیت و به همین قصد منتشر می‌شود*».

در کنار مقالات اجتماعی و فرهنگی و تاریخی، داستان و نمایشنامه و گزارش، از شمارهٔ چهارم صفحاتی از *الفبا* به شعر اختصاص یافته است.

طولانیترین مطلب *الفبا*، مقالهٔ «امتناع تفکر در فرهنگ دینی» نوشتهٔ بابک بامدان (آرامش دوستدار) است که در پنج شمارهٔ نخست آن به چاپ رسیده است. این مقاله در عرصهٔ تفکر بحث گسترده‌ای را در میان روشنفکران ایرانی خارج از کشور دامن زد که ادامهٔ آن بعدها به داخل کشور نیز راه یافت. شکل کاملتر این بحث سرانجام به شکل کتابی مستقل تحت همین نام در سال ۱۳۸۳ منتشر شد.

در میان نویسندگانی که با *الفبا* همکاری نزدیک داشتند، نامهای زیر را می‌توان به تکرار دید: آرامش دوستدار، ناصر پاکدامن، هما ناطق، اسماعیل خویی، م. سحر، هوشنگ گلشیری (با نام مستعار منوچهر ایرانی)[۴]، زیتلا کیهان، علی میرفطروس، اکبر ذوالقرنین، عبدالله مردوخ و نسیم خاکسار (با نام مستعار بهروز آذر).

بزرگ علوی، کریم لاهیجی، باقر مؤمنی، تورج اتابکی، غفار حسینی، جواد طباطبایی، علی بنوعزیزی، مینا اسدی، هوشنگ فیلسوف، کامبیز روستا، علی شیرازی، م. ه. کاتوزیان، حمید صدر، احمد هامون، جواد ناصح‌زاده، احمد ابراهیمی، الف. رحیم، پ. الف، روح‌انگیز کراچی و... از جمله نویسندگانی هستند که *الفبا* متنهایی از ایشان را به چاپ رسانده است.

در میان نامهایی که مستعار ذکر شده، پ. الف، پرویز اوصیاء است که آن زمان در ایران به سر می‌برد و نوشتهٔ «زیستن با احساس مرگ» او در *الفبای* شمارهٔ شش، از جمله نخستین نوشته‌ها در بارهٔ دستگیریها، حد زدنها، شکنجه و شرایط زندگی در زندانهای جمهوری اسلامی به شمار می‌رود. دکتر پرویز اوصیاء پس از خروج از کشور، یادمانده‌های خویش را از زندان جمهوری اسلامی با نام *زندان توحیدی* منتشر کرد که از جملهٔ نخستین کتابهای خاطرات در این عرصه است.

هفتمین شمارهٔ *الفبا* (پاییز ۱۳۶۵ شمسی)، شمارهٔ مخصوص ساعدی است که با آثار منتشر نشده‌ای از او، در ۱۵۶ صفحه، انتشار یافت. این آثار عبارت است از: «شرح احوال به قلم نویسنده»، مصاحبه با بی. بی. سی. و «مصاحبه برای *تاریخ شفاهی ایران*»، متن ناتمام یک سخنرانی، یک نمایشنامه، سه داستان که از آن میان *داستان اسماعیل*، آخرین قصه‌ای است که ساعدی نوشته و به پایان نرسانده، در بارهٔ بزرگ علوی و همچنین سهراب سپهری، نوشتهٔ کوتاهی با نام «آدم شفاهی، آدم کتبی»، و سرانجام، برگی از دفترچهٔ یادداشت ساعدی.

الفبای شمارهٔ هشت انتشار نیافت. گردانندگان نشریه در صفحات پایانی شمارهٔ هفت نوشتند:

مشکلات توزیع نشان داد که حتی برای پخش چنین نشریه‌ای هم همتی آنچنانی لازم است. و فقط با داشتن مطلب و یا مطالب آماده نمی‌توان کتابی به آن صورت از طبع خارج

www.iran-archive.com

کرد. همت غلامحسین ساعدی می‌خواهد و هنر هنرمندی چون او که قادر بود جمع اضداد را در کنار هم بگذارد و جمع ببندد و اشکالی هم به این صورت پیش نیاید. این کار هر کس نیست... پس تصمیم بر این شد که الفبای هفت به صورت مجموعه‌ای از کارهای منتشر نشدهٔ ساعدی به چاپ رسد. البته کاری است که به هر صورت باید انجام می شد...

سیمای ساعدی در *الفبا*

در شش شمارهٔ *الفبا* پنج مقاله و یک سخنرانی از ساعدی؛ بر «سر مزار صادق هدایت»، به چاپ رسیده است. با توجه به این نوشته‌ها، می‌توان چگونگی زندگی فکری و فعالیتهای اجتماعی ساعدی را در تبعید بازشناخت.

نخستین مقاله که در اولین شمارهٔ *الفبا* (زمستان ۱۳۶۱ شمسی) به چاپ رسیده، و به شکلی بنیان در علت نشر آن دارد، «فرهنگ‌کشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی» نام دارد. در این نوشته، ساعدی ابعاد سانسوری را بر می‌رسد که ذات رژیم جمهوری اسلامی است و پیش از ۲۲ بهمن سال ۱۳۵۷ شکل گرفته بود. سانسوری که با حذف اندیشه و بیان آغاز و به حذف انسان از زندگی رسید: قبل از بهمن ماه، همیشه یک و یا چند نفری با قیافهٔ جدی و پرخاشگر وارد این جمعها می‌شدند و با شعار، بحث بعد از مرگ شاه، مانع بحث و تبادل اندیشهٔ مردمی می‌شدند که ترسشان ریخته بود و می‌خواستند بعد از مدتها اختناق، با همدیگر رابطهٔ عقیدتی داشته باشند یا به دیگر سخن، دمکراسی را تجربه کنند. از همین جمع بود که شعار «حزب فقط حزب‌الله، رهبر فقط روح‌الله» جان گرفت و به رسمیت پذیرفته شد. و این در زمانی بود که گروههای چپ آشفته‌حال نیز، شعارهای موزون صادر می‌کردند، مثلاً، «تنها ره رهایی، پیوند با فدایی».

در چنین شرایطی بود که «سانسور آشکار جمهوری اسلامی از همان روزهای اول به قدرت رسیدن، در رادیو و تلویزیون تجلی پیدا کرد». قطب‌زاده «ستون فقرات سانسور را برای رژیم جمهوری اسلامی در رادیو تلویزیون پایه‌ریزی کرد. و شروع کرد به پاکسازی افراد لائیک که همه را طاغوتی و یا ساواکی می‌نامید». گروه حاکم بر رادیو و تلویزیون، «آرشیو رادیو تلویزیون را از بین بردند، فیلمهایی را که هر کدام می‌توانست سند معتبری برای مطالعهٔ تاریخ معاصر باشد، همچون سایر اسناد معتبر، همه را نابود کردند». از سوی هم اینان بود که، «برنامه‌های سنتی، همچون برنامه‌های عید نوروز نیز به طور کامل کنار گذاشته شد».

سانسوری که چنین آغاز شده بود، در اندک زمانی به عرصه‌های دیگر زندگی نیز راه یافت. «اوباشان... هر روزنامهٔ مخالفی را اگر دست کسی می‌دیدند، پاره می‌کردند و بساط روزنامه‌فروشها را در هم می‌ریختند، با سنگ و آجر و وسایل آتشزا به دفاتر روزنامه‌ها و مجلات حمله می‌بردند». در پی این اعمال بود که، «وزارت ارشاد در تابستان ۵۸ شروع به کار کرد... اولین ضربه فرو آمد و چهل روزنامه را یکجا ممنوع‌الانتشار اعلام کردند». و این تازه گامهای نخست بود به سوی یک حکومت توتالیتر. «بناهای تاریخی نیز، لازم بود به محاکمه کشیده شوند... دار و دستهٔ لومپنهای آخوندی، راه افتادند که تخت جمشید شیراز را با بولدوزر نابود کنند... حمام خسروخان را که یک بنای معروف و قدیمی و از آثار دوران صفویه بود، با خاک یکسان کردند... به تخریب ارک تبریز که از بناهای معروف دوران تسلط مغول بود، همت

www.iranarchive.com

گماشتند... گنجنامهٔ همدان را که سنگ‌نبشته‌ای باستانی بود، با چکش و قلم سنگتراشی تراشیدند... حذف آثار و اسناد تاریخی به طور جدی در سرلوحهٔ کارهای رژیم جمهوری اسلامی قرار داشت».

حکومت جدید، انسانی نو می‌خواست، انسانی که ساخت کارخانهٔ آدمسازی همین رژیم باشد. پس کتابهای درسی را عوض کردند. «نیت اصلی زدودن فکر علمی بود و به جای آن کاشتن اعتقادات جزمی مذهبی. در واقع هر نوع بینش علمی را حذف می‌کردند و یقین مذهبی را جانشین آن می‌ساختند... کابوس فضای زندگی بچه‌ها را آرام آرام می‌انباشت». پس از آن نوبت به دانشگاهها رسید. «هجوم وحشیانه‌ای به تمام دانشگاهها صورت گرفت. با خونریزی و کشتار، در چهارده خرداد ماه پنجاه و نه تمام دانشگاهها را بستند».

آنگاه که محیط آموزشی پاکسازی شد، رژیم کوشید عرصهٔ هنر و ادبیات را نیز به انحصار خویش درآورد. «چون هنر یک امر ارشادی تلقی شده بود، به ناچار... وزارت ارشاد... ادارهٔ امور هنری را نیز به دست گرفت». در پناه همین وزارت نوبنیاد بود که «آتش زدن کتاب و کتابخانه و کتابفروشی به یکی از افتخارات عمدهٔ رژیم جمهوری اسلامی» بدل شد. «دیو تسلط، تنها در حوزهٔ فرهنگ و هنر نبود که جولان می‌داد، بلکه به سانسور زندگی روزمرهٔ آدمهای کوچه و بازار نیز پرداخته بود. بازرسی خانه‌ها، بازرسی ماشینها، بازرسی محل کار، بازرسی همهٔ آدمها در همه جا» به سیاست روز رژیم تبدیل شد. در چنین شرایطی یکنواخت کردن و محدود کردن زندگی شروع شده بود. حجاب زنان، جیره‌بندی مواد غذایی، شلاق زدن مردم به جرم واهی شرابخواری، ... اجرای احکام شرعی، قصاص، سنگسار و آخر سر اعدام.

با چنین تحلیلی از جامعهٔ ایران پس از انقلاب بود که ساعدی به دنبال راه برونرفت از منجلاب، به تبعیدیان روی آورد و خطاب به آنان نوشت:

رژیم جمهوری اسلامی، امروز پا را از حد سانسور دست‌آوردهای علمی و هنری، از حد سانسور زندگی، فراتر نهاده، عملاً زندگی را تعطیل کرده است... حال برای نجات... و اعادهٔ حیثیت و حرمت از علم و معرفت چه باید کرد؟ الفبا به همین نیت و به همین قصد منتشر می شود.

در دومین شمارهٔ *الفبا* (بهار ۱۳۶۲ شمسی)، ساعدی به تبعیدیان باز می‌گردد و در مقاله‌ای با عنوان «دگردیسی و رهایی آواره‌ها»، راه دراز و پیچ در پیچ پناهندگان را مورد بحث و بررسی قرار می‌دهد. تفاوت مهاجر و پناهنده را بر می‌شمارد، دنیای آوارگان را برزخ می‌نامد که با «امید و ناامیدی» به هم آمیخته است. مهاجر «همیشه امیدوار است که زمستان به بهار یا پائیز به زمستان برسد که جاکن شود و به مکان و قرارگاه خوشتری برگردد... مهاجر امیدوار است، هر چند که ریش و گیسش به سپیدی نشسته باشد. آواره اما قدرت انتخاب ندارد، آواره پناهنده است... از راه رسیده‌ای است راه گم‌کرده... خشمگین و عصبی، لرزان... خاک وطن را دوست دارد... ». با اینهمه، «... مهاجر و آواره هر دو در برزخند». «آواره مدتها به هویت گذشتهٔ خویش، به هویت جسمی و روحی خویش آویزان است، و این آویختگی، یکی از حالات تدافعی در مقابل مرگ محتوم در برزخ است. آویختگی به یاد وطن، آویختگی به خاطرهٔ یاران و دوستان، به همرزمان و همسنگران... آواره مدام در استحاله است. با سرعت تغییر شکل می‌دهد... مهاجر به ظواهر دلبسته است... مهاجر منتظر است خانه آب و جارو شود، سفرهٔ وطن گسترده شود تا او

برگردد و بند کفشهایش را باز کند و لم دهد».

ساعدی که خود آواره‌ای بیش نیست، دست یاری به سوی دیگر آوارگان دراز می‌کند:

آواره دست تنها نمی‌تواند به آرزوهای خویش برسد. آوارگان باید همدیگر را دریابند... آواره‌ها تلی از اجساد عزیزان پشت سر خویش گذاشته‌اند... عالم برزخ را آواره‌ها نابود خواهند کرد. مباد و مبادا که آواره‌ها آرام نشینند. مبادا که برای رسیدن به سرزمین خویش پلک روی پلک گذارند و تن به مرگ تدریجی بسپارند، آواره‌ها باید سکوی پرشی پیدا کنند. آواره‌ها باید دنیا را آگاه کنند که چه بر سرزمین آنها آمده است... آواره‌ها اگر فریاد نکشید و دنیا را نلرزانید، نیم نگاهی هم به شما نخواهد شد و مرگ تدریجی، مرگ مزمن، چون قانقاریا آرام آرام شما را خواهد خورد. خودکشی بهتر از مرگ تدریجی است.

ساعدی بعدها این بحث را در مقالهٔ دیگری با نام «پناهندهٔ سیاسی کیست»[5] پی می‌گیرد، و تاکید دارد که:

پناهندهٔ سیاسی کسی است که چهره به چهره، رو به رو، در برابر حکومت مسلط ایستاده بود، و اگر بیرون آمده، از ترس جان نبوده است. او با همان فکر مبارزه و با سلاح اندیشهٔ خویش ترک خاک و دیار کرده است....[و حال] مدام در تلاش است که دیوار جهنم آخوندها را بشکند و به خانه برگردد. خانهٔ او وطن اوست...پناهندهٔ سیاسی واقعی انسانی است مرگ بر کف، که بی هیچ چشمداشتی می‌خواهد کمر رژیم جمهوری اسلامی را بشکند، خشت روی خشت بگذارد و خانهٔ تازه و وطن تازه‌ای بسازد.

در سومین شمارهٔ *الفبا* (تابستان۱۳۶۲ شمسی)، در مقالهٔ «رو در رویی یا خودکشی فرهنگی»، ساعدی به مقولهٔ «خودکشی فرهنگی» و «فرهنگ‌کشی» می‌پردازد. «فرهنگ‌کشی» را «کار همهٔ حکومتهای توتالیتر» می‌داند که برای «بقای خویش، چاره‌ای جز این ندارند». در «خودکشی فرهنگی» اما «جماعت یا ملتی که چتر سیاه ناامیدی را بالای سر خویش می‌گسترانند، تصمیم به نابودی تلاش خویش و نابودی فرهنگی خویش می‌گیرند». در علت امر می‌نویسد: «خودکشی فرهنگی دقیقاً از عوارض جانبی فرهنگ‌کشی است». در جمهوری اسلامی «از همان روزهای اول، تمام مسائل فرهنگی را نیز به آتش کشیده‌اند و فرهنگ‌کشی به صور گوناگون به خودکشی فرهنگی انجامیده است».

نویسنده در این مقاله می‌کوشد، پرده از ابعاد فاجعه‌ای بردارد که در حکومت جمهوری اسلامی، اندک اندک به رفتار اجتماعی مردم تبدیل می‌شود. تمام کوشش در این راستاست که باید درد را شناخت و نباید تسلیم شد، زیرا: «تسلیم شدن به فرهنگ‌کشی به یک معنا خودکشی فرهنگی است». او با برشمردن رفتارهای فرهنگ‌کشی در جمهوری اسلامی، که با سانسور و به آتش کشیدن کتابها آغاز شد و به موسیقی رسید، خواننده را نسبت به اخلاق حاکم، اخلاقی که توتالیتاریسم مذهبی حاکم دارد بر کشور جاری می‌کند، هشدار می‌دهد. «آداب و عادات جاری نیز به یکباره عوض» شد. «رژیم آداب و عادات را هم می‌کشد و مردم از ترس دست به کشتار آئین و رسوم می‌زنند». از «انقلاب فرهنگی» می‌گوید که «درهم کوبیدن تمام مظاهر فرهنگی» بود و جنگ که «دانشگاهها را هم به قبرستان بدل کرد» تا جوانان کشور «در بزم مرگ، شربت شهادت» بنوشند.

ساعدی پس از برشمردن مصادیق فرهنگ‌کشی، در پایان می‌پرسد: «*حال برای رو در رویی*

با این عارضه چه باید کرد؟» و خود پاسخ می‌دهد: *«ایستادگی لازم است. مطلقاً و مطلقاً دست به خودکشی فرهنگی نباید زد... حال که رژیم جمهوری اسلامی علاوه بر اعدام انسانهای معترض و والا... که آرمان دیگری جز آزادی و آزادیخواهی ندارند، به اعدام فرهنگی کهنسال پرداخته است، بر همهٔ ماست که از خودکشی فرهنگی بپرهیزیم».* و آنگاه خطاب به *«مبارزان دور از وطن»* می‌گوید: *«باید فریاد برآورد. دنیا را باید به لرزه درآورد... ما نباید ساکت و خاموش در گوشه‌ای بنشینیم و خفه شویم... ما زنده‌ایم، پویایی در وجود ماست. نمی‌خواهیم بمیریم. نه تنها خودکشی فرهنگی نمی‌کنیم که رو در رو با فرهنگ‌کشی مقابله می‌کنیم. جای پای ما در ذهن همهٔ دنیا باید باقی بماند. اگر این کار را نکنیم، مرده‌ایم...»* و در پایان نتیجه می‌گیرد: *«برای برانداختن جمهوری اسلامی، سلاح فرهنگی کاربرد فراوانی دارد، از این اسلحه نباید صرف‌نظر کرد».*

ساعدی این بحث را در نوشته‌ای دیگر نیز پی می‌گیرد. در سخنرانی به مناسبت عید نوروز، از همهٔ مردم، به ویژه پناهندگان، می‌خواهد تا با حفظ آداب و سنن ملی، از آن به مثابهٔ اسلحه‌ای در برابر رژیم جمهوری اسلامی قد برافرازند:

برای پاکیزه داشتن خانه تنها جارو کافی نیست. فضای خانه با ادب و فرهنگ خود تشخص پیدا می‌کند. هر حرکت فرهنگی و نگه داشتن آداب و سنن ملی، مشتی است بر سینهٔ این عجوزهٔ بی‌نام و نشان که در هیچ لغت‌نامه‌ای نمی‌توان نامی برای او پیدا کرد. بزمی که در اینجا برپا شده، بزم نیست، رزم است. این رزم بزم‌گونه بر همهٔ شما و مردم وطن ما در همه جای دنیا مبارک باد[۶].

در پنجمین شمارهٔ *الفبا* (زمستان ۱۳۶۳ شمسی)، تحت عنوان «نمایش در حکومت نمایشی»، به موقعیت تئاتر در ایران می‌پردازد. و این که:

تئاتر همیشه ملهم از زندگی بوده، ولی در جمهوری اسلامی زندگی ملهم از تئاتر است... از سطوح بالای حکومتی، حضور امام امت در صحنهٔ جماران، حضور خامنه‌ای در بازدید با شخصیتهای مثلاً بین‌المللی، حضور دایمی رفسنجانی چه در مجلس شورای اسلامی، چه در گور و گودال نماز جمعه‌ها، حضور موسوی اردبیلی... آنها در مواقع مقتضی و لحظات لازم، به مسئلهٔ عرضه و تقاضا توجه زیادی دارند. همه نوع کالا در صندوق شامورتی‌بازی آنها موجود است. درام، ملودرام، کمدی، تعزیه اشک‌آور، تعزیهٔ خنده‌آور... و همهٔ نمایشنامه‌های متعهد، متعهد به ایدئولوژی اسلامی.

استفادهٔ رژیم از تئاتر آگاهانه است. *«هنر در رژیم جمهوری اسلامی، مثل هر رژیم توتالیتر دیگر، فقط و فقط به عنوان یک وسیلهٔ تبلیغ انتخاب شده است».* رژیم همهٔ راههای آزاد را برای تنفس هنر، آگاهانه مسدود می‌کند تا هنر حکومتی را جانشین گرداند. پس از انقلاب *«تئاتر می‌خواست بال و پر بگشاید و... راه به جایی ببرد»*، رژیم اما سندیکای تازه تأسیس شدهٔ کارورزان تئاتر را ممنوع کرد، به اجراهای نمایشی حمله برد، و سانسور را شروع کرد. *«بدینسان تئاتر تازه‌ای پا به میدان گذاشت، با آلات و ادوات تازه، با یک هدف مشخص و متعهد، آن هم در جهت تحکیم رژیم جمهوری اسلامی».*

نویسنده سپس به مشخصات تئاتر اسلامی می‌پردازد که «خداگرایی» و «متناسب بودن سوژه با جهانبینی اسلامی»، دو رکن اساسی آن است. آنگاه با اشاره به رفتار حاکم بر جامعه،

www.iranarchive.com

آنرا موضوع جالبی می‌یابد برای تئاتر فردا:

تئاتر در جمهوری اسلامی مادهٔ خامی است برای آینده. از نعش تئاتر جمهوری اسلامی می‌توان نمایشهای پُر محتوا و جذابی ساخت. مادهٔ خام فراوان است، چه برای نمایشنامه‌نویس، و چه برای کارگردان، چه برای بازیگران. و مهمتر از همه برای تماشاچیان... تئاتر جمهوری اسلامی، نمایشی است برای آیندگان. و حال اگر این کار در داخل وطن ما محال است، در خارج از کشور، با همهٔ گرفتاریها، امریست ممکن. بدین مهم باید کمر همت بست. بله، این کار را می‌شود کرد و باید کرد.

ساعدی خود نمایشنامهٔ *اتللو در سرزمین عجایب* را بر همین اساس نوشت. این نمایشنامه به وسیلهٔ گروه رحمانی‌نژاد برای نمایش آماده شد. اجرای شب نخست در پاریس، به همت *کانون نویسندگان ایران در تبعید*، در روز دوازدهم فروردین ۱۳۶۴، به مناسبت عید نوروز برگزار شد. این گروه از تاریخ چهاردهم تا هفدهم همین ماه، اجرای آن را در سالن تئاتر «دوپاری» پاریس تکرار کرد. پس از آن در لندن بر صحنه رفت. نوار ویدئویی آن به سرعت در سراسر جهان، بین ایرانیان، پخش شد. استقبال بی‌نظیر از آن نشانی است در تائید ادعای ساعدی. نمایشنامهٔ کوتاه *در راستهٔ قاب‌بالان* که در *الفبای* شمارهٔ هفت منتشر شد نیز همین هدف را دنبال می‌کند. آدمهای این نمایش، همه از دست اندرکاران حکومت هستند: بهشتی، هاشمی رفسنجانی، گیلانی، رضا داوری، بهاءالدین خرمشاهی و...

ساعدی بحث پیرامون تئاتر در جمهوری اسلامی را در نوشته‌ای دیگر نیز دنبال می‌کند، و علل اصلی توجه رژیم به هنر تئاتر را بر می‌رسد:

رژیم آخوندها، از سالار هنرها، یعنی تئاتر می‌خواهد بنده بسازد. ولی کور خوانده، از هنر آزاده تئاتر بنده درست نمی‌شود. تئاتر سالار و سرداری است همیشه زنده و همیشه معترض. رو در رو می‌ایستد و با هر نوع نانجیبی مبارزه می‌کند. تئاتر تسلیم شده و مرده دیگر تئاتر نیست. این چنین تئاتری سقز دهان رژیمهای خونخوار است و تئاتر زنده همیشه مشتی است بر دهان رژیمهای یاوه‌گو... تئاتر در زمان ما اسلحه‌ای است که از کار نمی‌افتد و دوش به دوش تمام مبارزان مسلح دیگر تا آخر با آخوندها خواهد جنگید و نعش این رژیم گندیده را دفن خواهد کرد[۷].

در ششمین شمارهٔ *الفبا* (پاییز ۱۳۶۴شمسی)، ساعدی به «تصویر جمهوری اسلامی در آیینهٔ قصه‌ها» می‌پردازد. این موضع به شکلی ادامهٔ بحثهای اوست در شماره‌های پیشین *الفبا*. او در این نوشته می‌کوشد، سیمای واقعی جمهوری اسلامی را در داستانها به خواننده نشان دهد، داستانهای نویسندگانی که «در تلاشند قصه‌نویسی اسلامی به وجود بیاورند». و در این راه، «به ناچار آیه‌های قرآن را ملاط کار» خود می‌کنند، نویسندگانی که فکر می‌کنند، «مملکت ما بر بال ملائکه‌الله سوار است».

ساعدی در این نوشته، با استفاده از آثار عده‌ای از نویسندگان مسلمان پیرامون حکومت، زوایای گوناگون ادبیات و هنر ایدئولوژیک را به نقد می‌کشد، تا به این نتیجه برسد که:

پرداختن به این خزعبلات و دامن زدن به این اوهام از طرف جمهوری اسلامی مطلقاً بی هدف نیست. آشفتن دنیا، آشفتن زندگی و بهره‌گیری از تحمیق مردم. آدم مهم نیست، روح آدمی مهم است. زندگی مهم نیست، مرگ اعتبار دارد.

www.iranarchive.com

در پایان نتیجه می‌گیرد:

بین قصه‌نویسهای دست‌آموز و مرگ‌پرور، و قصه‌نویسهای آزاده و دل‌سپرده به زندگی، نکتهٔ مشترکی وجود دارد. هر دو آئینه‌های صافند. آیینهٔ دق نیستند. رژیم جمهوری اسلامی از اول گرفتار دق و دق‌مرگی بوده. آیینه شکستن و آیینهٔ دلخواه ساختن قیافهٔ اصلی را عوض نمی‌کند. تلاش رژیم جمهوری اسلامی بیهوده است. رژیم گرفتار دق‌مرگی نمی‌تواند با بزک و دوزک، هر لحظه به شکلی دگر درآید!... جمهوری اسلامی حتی در آیینه‌های ساخته و پرداختهٔ خود نیز به همان اندازه زشت و ناهنجار است که در آیینه‌های سالم و صادق.

انتشار *الفبا* تنها یک بخش کوچک از فعالیتهای گستردهٔ غلامحسین ساعدی در دوران تبعید است. داستانهای: سه‌گانه، در *سراچهٔ باغان*، *کلاس درس*، *اگر مرا بزنند*، *غمباد*، و یکی یک‌*دانه* از کارهای اوست در عرصهٔ داستان کوتاه که در تبعید نوشته شده و در *الفبا* به چاپ رسیده است. سه فیلمنامهٔ *ملاس کریوس*، *دکتر اکبر* و *رنسانس* را نیز او در تبعید نوشته که هنوز انتشار نیافته است. دو نمایشنامهٔ *اتللو در سرزمین عجایب*، و *پرده‌داران آینه‌افروز* که در همین سالها نوشته شده، در یک جلد، پس از مرگ ساعدی، در پاریس انتشار یافت[۸]. در صفحه‌ای از «دفترچهٔ یادداشت» او هفده عنوان نمایشنامه و داستان ذکر شده که قرار بوده در فرصتی مناسب «دوباره» نوشته شود[۹].

در مصاحبه با رادیو بی. بی. سی. می‌گوید:

من چندتا متن سینمایی نوشتم. بعضیهاش خیلی مفصله و خرج سنگینی برخواهد داشت و من فکر می‌کنم منهای فصلنامهٔ الفبا، مدام باید بنویسم، شانزده ساعت، دوازده ساعت، چهارده ساعت، آره. حتی حاضرم در مترو بخوابم. آره، بله کارمو ادامه بدم... ساکت نشستن کار ما را خراب خواهد کرد. من باید ادامه بدم، گیرم که بمیرم[۱۰].

او در عرصه‌های دیگر فعالیتهای اجتماعی نیز از جانهای پویا و بیقرار تبعید بود. در شمار بنیانگذاران *کانون نویسندگان ایران*، به اتفاق اعضایی از کانون که در تبعید می‌زیستند، *کانون نویسندگان ایران در تبعید* را بنیاد گذارد، که خود در جمع هیئت دبیران آن، تا آخرین روزهای زندگی، نقش به سزایی در حیات کانون داشت.

ساعدی اگر چه به هیچ حزبی وابستگی نداشت، اما در عرصهٔ فعالیتهای سیاسی، با بسیاری از احزاب و سازمانها رابطه داشت. مورد اعتماد آنان بود و تا آنجا که در توان داشت، یارشان بود. حضور مؤثر او در بسیاری از مجامع ایرانیان تبعیدی، حکایت از همین نقش دارد. به حق می‌توان از ساعدی به عنوان شاخصترین چهره در میان ایرانیان تبعیدی نام برد. زندگی، رفتار، نوشته‌ها و سخنان ساعدی در دوران کوتاه زندگی او در تبعید، سراسر امید است و آرزو. امید به نابودی این رژیم و بازگشت سرفرازانهٔ تبعیدیان به کشور در همهٔ نوشته‌هایش به چشم می‌خورد.

به جرئت می‌توان گفت: در میان تبعیدیان، ساعدی عاشقترین آنان به زندگی بود. بارها در میان جمع دوستان اعلام داشته بود که: هنوز بسیار چیزها برای نوشتن در سر دارد و منتظر فرصتی‌ست تا آنها را بر کاغذ آورد.

در نوشته‌ای دیگر، با اشاره به مشکلات تبعید، می‌نویسد:

دوری از وطن و بیخانمانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را تیزتر کرده است. من نویسندهٔ

www.iran-archive.com

متوسطی هستم و هیچوقت کار خوب ننوشته‌ام. ممکن است بعضیها با من هم‌عقیده نباشند ولی مدام، هر شب و روز صدها سوژهٔ ناب مغز مرا پُر می‌کند. فعلاً شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده، امیدوارم چنین شود و یکمرتبه موادی بیرون بریزد. علاوه بر کار ادبی برای مبارزه با رژیم حاکم نیز ساکت ننشسته‌ام. عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان هستم. و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم، با این‌که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود این که احساس می‌کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود، ولی آرزوی برگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو و امید را نداشتم، مطمئناً از زندگی صرفنظر می‌کردم[۱۱].

اما چرا ساعدی تبعید برگزید؟ خود می‌گوید:

من به هیچ صورت نمی‌خواستم کشور خود را ترک کنم ولی رژیم توتالیتر جمهوری اسلامی که همهٔ احزاب و گروههای سیاسی و فرهنگی را به شدت سرکوب می‌کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدیدهای تلفنی شروع شد... مجبور شدم از خانه فرار کنم و مدت یک سال در یک اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه مخفی داشتم... مأموران رژیم در به در دنبال من بودند. ابتدا پدرم را احضار کردند و گفتند به نفع اوست که خودش را معرفی کند، و به برادرم که جراح است، مدام تلفن می‌کردند و از من می پرسیدند. یکی از دوستان نزدیک مرا که بیشتر عمرش را به خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود، دستگیر و بعد اعدام کردند و یکشب به اتاق زیر شیروانی من ریختند ولی زن همسایه قبلاً مرا خبر کرد و من از پشت بام فرار کردم ... با تغییر قیافه و لباس به مخفیگاهی رفتم ... شش هفت ماهی در مخفیگاه بودم ... در تاریکی مطلق زندگی می‌کردم ... اغلب در تاریکی می‌نوشتم. بیش از هزار صفحه داستانهای کوتاه نوشتم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام پدرم را تهدید می‌کردند که جای مرا پیدا کند، و آخر سر دوستان ترتیب فرار مرا دادند و من با چشم گریان و خشم فراوان و هزاران کلک از راه کوهها و دره‌ها از مرز گذشتم و به پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی ویزای فرانسه گرفتم و به پاریس آمدم[۱۲].

پس از مرگ ساعدی نوشتند که او در تبعید ناخواسته، برای رسیدن هرچه زودتر به مرگ، به مشروب پناه برده است. از او چهره‌ای ساختند مأیوس و سرخورده که در بن‌بستِ زندگی، راه مرگ می‌جُست. نوشتند، برای مردن، پاریس را انتخاب کرده است. نویسنده‌ای حتی بر کتابی که از زندگی ساعدی فراهم آورده، نام *گوهرمراد و مرگ خودخواسته* گذاشته است[۱۳].

این پیشداوریها و یا اتهامات تاکنون در نوشته‌های بسیاری تکرار شده، حتی به عرصهٔ رمان راه یافته است.

اما زندگی واقعی ساعدی خلاف این گفته‌هاست. نقل قولهای مذکور از *الفبا*، گوشه‌ای کوچک است از اسنادی فراوان که نشان می‌دهد: ساعدی جان عاشقی بود بیقرار، وجودی سراسر مبارزه که هیچ ایستایی نمی‌شناخت. خود او بر مزار صادق هدایت خطاب به حاضران گفت:

این آوارهٔ معترض را اگر انزواگر و انزواجو و مرگ‌طلب خوانده‌اند، به غلط خوانده‌اند و نامیده‌اند، او زندگی را در پویایی می‌دید، به دنبال آب زندگی بود.

www.iran-archive.com

انگار باید همین جملات ساعدی بر گور هدایت را امروز به یادبود خود ساعدی تکرار کنیم، که تکرار، متأسفانه، پنداری به تاریخ و به فرهنگ ما، مردم فراموش‌خیال ایران، تبدیل شده است. انگار باید سخنان او را اینبار نه بر مزار هدایت، بل‌که خود او، خطاب به ما، ناشنوایان هویت گم‌کردهٔ تاریخ بشنویم:

ما بر سر گهوارهٔ او جمع شده‌ایم، نه بر سر گور او. و اینچنین است که از او امید می‌گیریم. هدایت [ساعدی]، ستاره‌ای است که بر فرق فرهنگ معاصر ما می‌درخشد. هدایت [ساعدی]، کوکبی است که در شبهای سیاه دیکتاتوری، اعتراض و تسلیم نشدن را به همگان آموخته. هدایت [ساعدی] دلسوخته، خاک شده. ولی خاک او هنوز هم گهوارهٔ امید ماست، ستارهٔ ماست، کوکب ماست[۱۴].

---

۱ ـ از *الفبا* در تهران، که قرار بود فصلنامه باشد، شش شماره منتشر شد. شمارهٔ نخست در شهریور ۱۳۵۲ و شمارهٔ پنجم در اسفند۱۳۵۳. با بازداشت ساعدی در خردادماه سال ۱۳۵۳ در انتشار آن وقفه ایجاد شد. در اردیبهشت سال ۱۳۵۴ ساعدی از زندان آزاد شد. شمارهٔ ششم *الفبا* در سال ۱۳۵۶ انتشار یافت. ۲ ـ ماهنامهٔ *میزگرد*، دورهٔ دوم، شمارهٔ ۱۱، فروردین ۱۳۷۷، آلمان. ۳ ـ ساعدی در مصاحبه با رادیو بی. بی. سی، *الفبای* شمارهٔ هفت، ص ۱۰. ۴ ـ قرار بر این بوده که مطالب رسیده از ایران با نام منوچهر ایرانی منتشر شود. این قرار شامل داستانهایی از هوشنگ گلشیری نیز می‌شود که در *الفبای* شمارهٔ چهار (نسیم)، شمارهٔ پنج (بر ما چه رفته است، باربد) و شمارهٔ شش (مرغوا) به چاپ رسیده است. لازم به ذکر است که رمان *شاه سیاپوشان* گلشیری نیز با همین نام در خارج از کشور منتشر شد. ۵- *شورا*، ماهنامهٔ شورای ملی مقاومت، شماره ۱۲. *ضمیمهٔ شورا*، شماره ۱۳ و ۱۴، *به یاد غلامحسین ساعدی*، ص. ۳۵. ۶ ـ (نوروز، امسال اسفناکتر است)، سخنرانی به مناسبت نوروز در شهر کلن (آلمان)، سازمان فارغ‌التحصیلان ایرانی متعهد و دمکراتیک در آلمان غربی. *شورا*، شمارهٔ ۶ و ۷، به نقل از ضمیمهٔ ماهنامه شمارهٔ ۱۳و ۱۴، به یاد غلامحسین ساعدی، ص. ۳۰. ۷ ـ رو در رویی جمهوری اسلامی با هنر تئاتر، سخنرانی در لندن، کانون ایرانیان مقیم لندن، نهم ژانویه ۱۹۸۵، *شورا*، شمارهٔ ۹. *پیشین*، ص. ۲۵. ۸ ـ آثار منتشر نشدهٔ ساعدی را از «نوشته‌های دکتر غلامحسین ساعدی»، ضمیمهٔ *شورا*، شمارهٔ ۱۳و ۱۴ نقل کرده‌ام. ۹ ـ از دفترچهٔ یادداشت ساعدی، *الفبا* شماره هفت، ص. ۲۲. ۱۰ ـ مصاحبه با بی.بی. سی.، *پیشین*، ص ۱۰. ۱۱ـ غلامحسین ساعدی، شرح احوال، *الفبا*، شمارهٔ ۷، ص ۴. ۱۲ـ *پیشین*، صص. ۴-۳. ۱۳ـ اسماعیل جمشیدی، *گوهرمراد و مرگ خودخواسته*، نشر علم، تهران، ۱۳۸۱. ۱۴ـ سخنرانی در سالروز مرگ صادق هدایت بر مزار او، کانون نویسندگان ایران در تبعید. *الفبا*، شمارهٔ ۲، بهار ۱۳۶۲، ص. ۱۶۶.

www.iran-archive.com

کتاب

الفبا

دوره جدید

به همت

غلامحسین ساعدی

"الفبا" در گذشته ، نشریه‌ای فرهنگی ، سیاسی ، ادبی برای مبارزه با اختناق و ستمگر و اشاعه و گسترش فرهنگ مقاومت و مبارزه بود .

اکنون برای زنده نگهداشتن فرهنگ و هنر ایران و مبارزه با هنرزدائی و فرهنگ کشی رژیم ارتجاعی حاکم بر وطن ما انتشار دوباره " الفبا " را ضروری دانستیم .

" الفبا " نه هیچ‌حزب و دسته و گروهی بستگی ندارد ، می‌کوشد به اعتلای فرهنگ و هنر و ادب ایرانی و دفاع از حقوق و آزادیهای دموکراتیک و مبارزه با جنگ امپریالیستی وغارتگری و خودکامگی یاری رساند .

" الفبا " هر سه ماه در حدود دویست صفحه ، در قطع وزیری و حداقل چهار شماره در سال انتشار می یابد .

بهاء هر شماره " الفبا " اول تابستان ۱۳۶۱ معین می شود .

" الفبا " از همه نویسندگان و هنرمندانی که اختناق فرهنگ ضرفی ایران و مبارزه بر علیه ستمگر و اختناق و سرکوب را حیاتی می دانند به همکاری دعوت می کند .

امتیاز " الفبا " تمام حقوق و سهمیه‌ای که داود ، تا امروز " الفبا " امتیاز آن را تصریح کند .

حق اشتراک در ایران :

اشتراک دانشجوئی : برای چهارشماره صد و بیست فرانک

اشتراک عادی : برای چهار شماره صد و پنجاه فرانک

اشتراک قصد عالی : حداقل پانصد فرانک

به حق اشتراک کشورهای دیگر کشورها ، مبالغ زیر بابت هزینه های پستی افزوده می گردد :

کشورهای اروپای‌غربی : معادل بیست فرانک فرانسه

ایالات متحده‌امریکا و کانادا : معادل سی فرانک فرانسه

حق اشتراک خود را به حساب زیر واریز نمائید :

GH. SAEDI
00050033326
SOCIETE GENERALE
AW Porte Maillot
136 Ave. de Malakoff- 75016 PARIS

مراسلات و حوالجی رسید کتابی را به آدرس زیر ارسال دارید :

GH. SAEDI
KETABE- ALEFBA
B.P. 215-07
75327 PARIS CEDEX 07

www.iran-archive.com

ناصر طهماسبی

ساعدی،
پوریای ولی فرهنگ و هنر ایران

زخم عمیقی که در خزان گذشته بر دلهایمان نشست هنوز التیام نیافته بود که پنجهٔ نکبتزای عفریت لجوج نیستی، تار و پود هستی فرشتهٔ دیگری را از هم درید و تک ستارهٔ درخشان دیگری از آسمان هنر و ادب مترقی ایران را در کام خود فروبلعید.

سال گذشته در همین ایام بیژن مفید را از دست دادیم و امسال غلامحسین ساعدی را، و آنهایی که چشمِ دل دارند می‌بینند و می‌دانند که از دست‌رفتن آنها مایهٔ از پاافتادن ماست.

مرگ زودرس این دو، آفرینندهٔ اندوه دیرپایی در وجود من است که بیان بُعد عاطفی آن برایم بینهایت دشوار است. با وجودی که ساعدی از وضع بد روحی و جسمی‌اش برایم نوشته بود، ولی وقتی خبر درگذشت ساعدی را شنیدم دچار گیجی و بُهت بیسابقه‌ای شده و آنچنان سرم به دوار افتاد که زمان فراموشم شد و یک دو بیتی که گویا باستانی پاریزی در سوگ مادرش سروده بود و من در دوران نوجوانی خوانده ولی هرگز به خاطرم نمانده بود یکباره از زوایای دور حافظه‌ام بیرون آمد و در ذهنم زنده شد:

ای کماندار قدر تیر قضا
از چه بر بال من خسته زدی
پشتم از بار محن گشته دوتا
تیر برقامت بشکسته زدی

مغزم از اینهمه نحوست خشکید و چشمم از اینهمه مرارت تر شد و شعر دیگری از اعماق

www.iranarchive.com

ذهنم بر نوک زبانم لغزید و وقتی قطرات اشک برگونه‌ام فروغلتید حس کردم که شعر «*من امشب گریه خواهم کرد ای یاران*» را در همین لحظه و به همین مناسبت سروده‌ام و نه مدتها پیشتر و به مناسبتی دیگر.

و این سرشگی بود نه تنها در سوگ زبدگان بزرگ از دست‌رفته، بلکه بر حال زندگان کوچک برپا مانده.

وقتی صادق هدایت خودکشی کرد یکباره دوستان فراوانی پیدا شدند که داستانهای بی‌پایان و فراوانی دربارهٔ خاطرات و مناسبات خود با هدایت ساختند و به چه افسانه‌سازیها و حتی رقابتها که نپرداختند. این خاطرهٔ تلخ که از دوران نوباوگی در ذهنم باقی مانده است آنچنان اثر نامطلوب و احساس نامطبوعی در من برجای گذاشته که با وجود افتخار به دوستی این دو عزیز از دست‌رفته با اکراه در این‌باره سخن می‌گویم:

تابستان سال گذشته وقتی در لس‌آنجلس در محفل گرم خانوادگی بیژن مفید چند شبی از سالهای گمشدهٔ جدائی از یاران همزبان را بازیافتم، احساس می‌کردم که زنگار بیش از سی سال مهجوری و دوری از وطن از دلم زدوده شده است و مثل این بود که همیشه با بیژن بوده‌ام در حالیکه قبلاً فقط یکبار او را به هنگام اجرای نمایش *شهرقصه* در واشنگتن دیده بودم و در مهمانی ساده ولی پُرصفایی که دوستان پس از اجرای برنامهٔ هنری او ترتیب داده بودند سیمای پُرفروغ بیژن مفید را که در زیر ماسک بازیگران نمایش *شهرقصه* از نظرم پنهان مانده بود با وضوح تمام دیدم و بیش از پیش شیفتهٔ انسانیت و پاکیزگی کم‌نظیر او شدم. آنشب از دوران تحصیلش در نیویورک سخن می‌گفت و برایمان تعریف می‌کرد که چند روز پیش بعد از سالها در نیویورک بدیدن استادش رفته و او را در حالت کهولت و ناتوانی دوران سالخوردگی و از پاافتادگی دیده بود. همین موضوع ساده و معمولی آنچنان روح حساس و بزرگ او را آزار می‌داد که موجب گریستن او در جمع آن شب ما شد. افسوس می‌خورد که چرا آنچنان هنرمندان با ارزش و توانائی با گذشت زمان اینچنین ناتوان می‌شوند که خلاقیت خود را از دست می‌دهند. من آنهمه احساسات رقیق و عواطف عالی انسانی را هرگز فراموش نکردم.

... و چند ماه بعد که در لس‌آنجلس بدیدنش رفتم آنچنان ضعیف و نحیف شده بود که فکر کردم فاصلهٔ زمانی چند دهسالهٔ دیدار مجدد بیژن با استادش در مورد خود او در همین چند ماهی که از دیدار قبلی ما گذشته، خلاصه و فشرده شده است. وقتی به خواهش ما سه تارش را نواخت و به خواندن یکی از اشعارش پرداخت دیگر نه از صدای رسائی که از *شهرقصه* با آن آشنا بودیم چیزی باقی مانده بود و نه انگشتان استخوانی و بیرمقش توان مهار تارهای سه‌تارش را داشت. با اینهمه، هم آوازش و هم قطعه‌ای که می‌نواخت بر دل می‌نشست و در هاله‌ای از غم به اعماق روح آدم ره می‌برد.

قرار بود که برای اجرای نمایشنامهٔ *ماه و پلنگ* باردیگر به واشنگتن بیاید. موقعی که با او خداحافظی می‌کردم گفتم: «خوب بیژن جان به امید دیدار در زمستان آینده». لبخندی زد و گفت: «اگر زمستان دیگری باشد».

برای اولین‌بار ساعدی را هفت هشت سال پیش در واشنگتن ملاقات کردم. در آن ایام برای افشای فجایع رژیم حاکم بر ایران، به اینجا آمده بود.

www.iran-archive.com

بعد از سرنگونی رژیم گذشته وقتی به ایران رفتم، چندین بار او را در کانون نویسندگان دیدم، انتظار نداشتم که خاموش و غمزده‌اش ببینم. احساس کردم دردی در دل دارد که بر زبان نمی‌آورد. یکروز هنگام خروج از مرکز کانون، تنها گیرش آوردم و غم دلش را از زبانش شنیدم. می‌گفت: جادوگری که با افسون خود همه چیز را سحر و جادو کرده است بزودی دمار از روزگار همه درخواهد آورد ولی می‌بینی که همه کور شده‌اند و هیجانات جنون‌آمیزشان اجازه نمی‌دهد که چشمانشان را باز کنند و ببینند که به کجا می‌رویم؟ در این شرایط چه می‌توان کرد؟

چند ماه پیش برایم نوشته بود که سه بار سکتهٔ قلبی کرده است. برایش روشن بود که آینده‌اش تاریک و پایان کارش نزدیک است و به همین جهت سعی می‌کرد که با کار بیشتر و تلاش پیگیرتر جبران فقدان خودش را بکند. پزشک بود و می‌دانست که بعد از سه سکتهٔ قلبی (انفارکتوس) بیش از هر زمان دیگر به استراحت و مراقبتهای طبی نیاز دارد ولی می‌دید که برای پیشبرد کار باید از استراحتش بکاهد و به فعالیتش بیفزاید. زیرا تجربیات زیاد و تلخش به او ثابت کرده بود که از پُرگویان کم‌کار و مدعیان بیعمل نمی‌توان انتظار یاری و مددکاری داشت. و بدینگونه بود که جانش را فدای آرمانش کرد...

رها از تنگ‌نظریها و حسادتها همواره چون استادی والا و سرمشق دیگران بود و با تلاشهای خستگی‌ناپذیرش نمونه‌ای کامل از یک انسان کوشنده.

من ساعدی را *پوریای ولی* دنیای فرهنگ و هنر ایران می‌دانم و لااقل از نظر من هیچکس مثل او نبود!

(نشریهٔ مستقل *علم و جامعه*، شمارهٔ ۲۴، ژانویه ۱۹۸۶)

www.iran-archive.com

دربارهٔ مرگ ساعدی

۵ نامه

بزرگ علوی

اکنون که قرار است کتابی ویژهٔ غلامحسین ساعدی در خارج منتشر شود، بی مناسبت نمی‌بینم که این چند نامه از بزرگ علوی نیز در این ویژه‌نامه درج شود. زیرا به روشنی بیانگر رابطه‌ای بسیار صمیمانه توأم با دوستی و مهر و احترام بسیار میان این دو بزرگوار است. این نامه‌ها علاوه بر آن که نشاندهندهٔ شدت تأثر و اندوه آقابزرگ از مرگ ساعدی هستند، علاقهٔ فراوان وی را به نوشته‌ها و آثار ساعدی بازگو می‌کنند و نیز اشتیاق علوی را به دانستن و گردآوری مطالب و نظرات دیگران دربارهٔ دکتر ساعدی بیان می‌دارند.

محمد جلالی

۱

برلن ۲ دسامبر ۱۹۸۵

همدرد عزیزم آقای محمد جلالی،

دو سه بار این نامه را شروع کرده و سپس پاره کرده‌ام. مصیبتی که به من و ما و همهٔ دوستان «پیرمرد» وارد شده گفتنی نیست. از همان ساعتی که خبر مرگ را شنیدم به نوار موسیقی که امیر برای من پر کرده بود گوش می‌دهم. این همان موسیقی بود که او دوست داشت و من از آن کیف کردم و امیر پر کرده. از آنچه در این روزها بر شما و دوستان نزدیک او

www.iran-archive.com

گذشته کمابیش از گفتگوی تلفنی با یکی از دوستان باخبر شدم. خوب می‌دانید که من نتوانستم در این مراسم عزاداری شرکت کنم.

باور کنید که هر دقیقه و هر ساعت با شما بودم. شنیدم که فریده خانم و شما و خاکی و دوستان دیگر سنگ تمام گذاشتید. من علاقه دارم از این حادثهٔ تاریخی که در مراسم ختم برگزار شده باخبر شوم. از این جهت از شما تمنا دارم تا آنجا که برایتان میسر است ماوقع را برایم نقل کنید.

۱ ـ چه بیماری داشت؟

۲ ـ خیلی درد کشید؟

۳ـ چقدر جمعیت در مراسم برگزاری ختم شرکت کردند؟

۴ ـ همهٔ حضار از دوستان بودند یا از مخالفین هم کسی آمده بود؟

۵ ـ چه کسانی هنگام به خاک سپردن صحبت کردند؟

۶ ـ می‌دانید که یکی از شاگردان من رسالهٔ دکترای خود را امسال دربارهٔ ساعدی نوشت. من نسخه‌ای از این رساله را برایش فرستادم. آیا این رساله به او رسیده است؟

۷ ـ آیا می‌توانید یک فتوکپی از «*اتللو*...» را برایم بفرستید؟

۸ ـ آیا می‌توانید تصویری از آگهی رنگی «ویدئو» را برایم بفرستید؟

۹ ـ چه کارهایی در دست داشت؟

می‌دانم که با شما و دوستانتان دربارهٔ یک نمایشنامهٔ تازه کار می‌کرد. آیا ممکن است از این نمایشنامه یک نسخه برایم بفرستید؟

۱۰ـ شنیده‌ام که یک شمارهٔ دیگر *الفبا* زیر چاپ بوده. می‌توانید این شماره را برایم بفرستید؟

۱۱ ـ هیچ درنظر گرفته‌اید که *الفبا* را ادامه دهید و آیا چنین کاری میسر است؟

سلام مرا به فریده خانم برسانید قربان شما آقابزرگ علوی

۳

برلن ۱۹ فوریهٔ ۱۹۸۶

آقای محمد جلالی عزیز و دوست داشتنی،

نکتهٔ اول این که نامهٔ اول شما نرسیده است و این سومین بار است که کاغذی از پاریس در راه فقط خدا می‌داند کجا گم می‌شود. در صورتی که برای من از همهٔ دنیا از جمله ایران نامه می‌رسد. در هرصورت با وجودی که می‌دانم برای شما چقدر زحمت دارد، مشتاقم که از بیماری و مرگ یار غایب باخبر شوم. اگر فرصت ندارید یادداشت کنید که وقتی همدیگر را دیدیم با هم صحبت کنیم. نمی‌دانم متن «*اتللو*...» را پیدا کرده‌اید یانه. خیلی میل داشتم اطلاعیهٔ کانون را ببینم. از اینجا و آنجا چیزهایی شنیده‌ام که خیلی مورد پسند نبود. نارضایتی من از این است که هرگروهی او را به خودش می‌بندد. می توانید *میر مهنا* را برایم بفرستید؟

www.iran-archive.com

هردو شما را می بوسم. سلام مرا به دوستان برسانید. بدری خانم را تنها نگذارید.
قربان شما بزرگ علوی

۳

برلن ۲۶ مارس ۱۹۸۶

دوست عزیزم آقای جلالی
خدا شما را از ما نگیرد. زنده باشید به امثال بندهٔ درمانده همیشه فیض برسانید.
گزارش شما را با دقت دو سه بار خواندم و بسیار ممنونم که زحمت را تحمل کردید و بار دیگر روی کاغذ آوردید. دوستان دیگر از جاهای دیگر هم قول داده‌اند آنچه در مجالس ختم و یادبود گیرشان آمده است برایم بنویسند. اینها در پروندهٔ «ساعدی » جمع می‌شود تا از روی آنها و رسالهٔ اجتهاد خانمی که دربارهٔ نثر ساعدی نوشته به قول خودم که به بدری خانم داده‌ام وفا کنم و شرحی دربارهٔ ساعدی بنویسم.
اگرچه نه شما و نه ما ایرانیان عیدی نداریم و جنگ است و مرگ و میر با وجود این سنت را حفظ می‌کنیم. سال نو برای شما و خانواده‌تان و کشورمان سال صلح و آزادی باشد.
رویم نشد به بدری خانم به مناسبت عید تلفن کنم. چه عیدی برای این زن فداکار؟
یک تمنای دیگر، آن مرحوم برای *ایران زمین* شرحی دربارهٔ من نوشته بود. آن مجله هرگز درنیامد و گویا درنخواهد آمد. ممکن است از آن چرکنویسی در لای کاغذهای آن آمرزیده باشد. آیا ممکن است فتوکپی از آن برایم بفرستید؟
دست فریده خانم را می‌بوسم. همیشه به یاد ایشان هستیم. چشم به راه *میر مهنا* هستم.
دست بدری خانم را می بوسم. سلام مرا به او برسانید.
قربان شما آقابزرگ علوی

۴

برلن ۲۴ آوریل ۱۹۸۶

آقای جلالی عزیزم،
قربان محبت شما، نامهٔ شما و *میر مهنا* و *اتللو*... رسید. خدا شما را از ما نگیرد که گاهی به این حقیر فیض می‌رسانید. تا به حال هر که هر چیزی دربارهٔ ساعدی نوشته گیر آورده و سعی می‌کنم که گیر بیاورم. هیچ خبری از ناهید خواهرش دارید؟ آقای لشکری را می‌شناسید؟ این پرسشها لازم نیست جواب داشته باشند جنبهٔ یاداشت دارد.
حال بدری خانم چطور است؟ سلام مرا به ایشان برسانید. همیشه در فکر ایشان هستم. همه می‌خواهند او [آن] آزاده را به خودشان بچسبانند. می‌بینید که چنته پر است.

www.iranarchive.com

خیلی چیزها هست که می‌خواهم بدانم و کتره‌ای بی ضبط و ربط دنبال هم می‌کنم.
گرترود و بندهٔ حقیر به خانم خوبتان سلام برسانید.
راستی هیچ در فکر انتشار *الفبا* هستید؟

با سلام فراوان قربان شما آقابزرگ علوی

۵

برلن ۳۰ ژونیه ۱۹۸۶

دوست عزیزم آقای جلالی (سحر)

امیدوارم که حال خانم و شما خوب باشد، تا آنجائی که در این دوران خوشی فراهم می‌شود. آخرین نامهٔ شما همراه «مهنا» مدتهاست که نزد من است. «*مهنا*» را نخوانده در پروندهٔ ساعدی که از همه جا جمع‌آوری کرده بودم گذاشتم تا به موقع از آنها استفاده کنم. از جمله آنچه خواهرش ناهید و آقای دکتر جوادی در مجلس ختم آن دوست درگذشته در آمریکا قلمی کرده‌اند و مقالات دیگری در مجله‌های *ایران نامه* و *شورا* و *روزگار نو* و غیره و غیره.

خوشبختانه فرصت یافتم که در دانشگاه دانمارک بر حسب دعوت سخنرانی کنم. موضوع را *زندگی و آثار غلامحسین ساعدی* برگزیدم. وقتی «*مهنا*» را تمام کردم چشمم به نوشتهٔ آن دوست دربارهٔ خودم افتاد. به راستی که بیدریغ سنگ تمام گذاشته است. این حقیر که اصلاً و ابداً شایستهٔ چنین قدردانی و مدح نیستم، اما یادگار شیرینی از دوست است. اگر در آن مجلهٔ کذایی که قرار بود چاپ شود، چاپ و منتشر نشده، چه بهتر در نزد خود من بماند و اصلاً منتشر نشود، چون خوانندگانی که می‌دانند او مرا دوست داشته خواهند گفت بیخودی تحسین کرده و حق دوستی را به جا آورده و از واقعیت به دور است. صفاتی از من برشمرده که کاش من دارا بودم.

قصدم از این نامه به شما که امیدوارم آنرا به بدری خانم نشان بدهید، اینست که من حق ناشناس در نظر شما نمانم و برای قدردانی از لطف و محبت او از هرچه از دستم برآید کوتاهی نخواهم کرد. دست بدری خانم را می‌بوسم. تندرستی خانم و شما را خواهانم.

راستی اگرچه من نوشتهٔ خود را دربارهٔ آن درگذشته تمام کرده‌ام و قرار است در ماه سپتامبر به کپنهاک بروم، اما هنوز گفتار «جان گرنی» به من نرسیده است.

مقاله دربارهٔ من زیر برگهای «*مهنا*» بود و من تا آنرا تمام نخواندم متوجه نوشتهٔ او نشده بودم.

اگر باز به زبانهای خارجه چیزی دربارهٔ او نوشته‌اند ممنون می‌شوم که به من برسانید.

قربان شما آقابزرگ علوی

[بالای صفحهٔ اول:]
آیا پس از مرگ مجلهٔ *الفبا* چاپ و منتشر شده است؟
[در حاشیهٔ صفحهٔ دوم:]
کار تازه چه دارید؟ شعر و نثر و نمایشنامه؟
هروقت فرصت کردید چند سطر دربارهٔ بدری خانم برایم بنویسید.

www.iran-archive.com

بر زنده باید گریست...

ساسان قهرمان

چند سال پیش، رضا براهنی در مرگ شاملو نوشت: «مرگ شاملو مرگ هر کس نیست». کاش این را بیست سال پیش که ساعدی رفت گفته بودیم و دانسته بودیم.

در زندگی هرکس، مراحلی پیش می‌آید که رسیدن به آن، درگیر شدن با آن و گذر از آن، ناگاه همهٔ مسیر زندگی را عوض می‌کند. برای من هم مانند همه چنین مراحلی پیش آمده است. نخستین بار، نه ساله که بودم، پشت ویترین یک مجله فروشی فکسنی کتاب *زنده به گور* هدایت را دیدم و به گمان این که یکی از داستانهای ترسناک و پلیسی کودکانه‌ای است که در آن دوران می‌خواندیم، به دو تومان خریدمش و، خواندنش چشمم را به روی جهانی باز کرد که هنوز هم در آن می‌روم و نمی‌رسم. سه چهار سال بعد، باز هم اتفاقی، با تئاتر آشنا شدم ـ که آن هم چرخشی اساسی در زندگیم ایجاد کرد و از آن دریچه، با بیضایی و ساعدی و رادی. سیزده ساله بودم که اولین بار روی صحنه رفتم، و چند ماه بعد، در دومین نمایش، در نقش «ملا مناف»، در نمایش *از پا نیفتاده‌های* ساعدی با او و قلمش آشنا شدم. در آن دوران ساکن ارومیه بودم و هر دو سه روز یک بار به کتابفروشی انزلی سر می‌زدم و چشمم می‌گشت دنبال اثر تازه‌ای از اینان. بیضایی و رادی به جای خود، ساعدی را جور عجیبی دوست داشتم. به گمانم در همان دوران هم بود که او به زندان شاه افتاده بود و همه نگرانش بودیم. اولین داستانی که از او خواندم، *دندیل* بود و بعد هرچه نوشته بود، قصه و نمایش و سفرنامه، دوباره و چندباره و...

در میان هنرمندان و نویسندگان هر عصر، کسانی هستند که پیوندی غریب میان خود و زندگی جامعه‌شان پدید می‌آورند. چه در بُعد آرمانخواهی اجتماعی، چه در بُعد هنری، و چه

www.iranarchive.com

فرهنگی. اینان عصارهٔ روح فرهنگی و اجتماعی دوران خود می‌شوند و به عنوان میراثی ملی، به گنجینه‌ای تاریخی می‌پیوندند. در دوران ما، ساعدی یکی از چهره‌های تابناک این گنجینه است. او را نویسنده‌ای ملی می‌خوانم، همچنان که در ابعادی دیگر و به دلایلی دیگر، فرخی را، نیما را، فروغ را، شاملو را، گلشیری را، صمد را...

ویژگی اینان در اینست که نه به خود و هنر و استعداد خود، نه به محدودیتها و چارچوبهای زمان خود، بسنده نمی‌کنند. در سطح خود نمی‌ایستند. از خود راضی نمی‌شوند. چارچوبها را برنمی‌تابند. فراتر می‌روند. دست دراز می‌کنند و از خود می‌گذرند و از خود و دوران خود بزرگتر می‌شوند.

ساعدی هم، چون همتایان و همراهان خود، سرنوشت خود را با سرنوشت مردم و دورانش گره زد. زیرا آرمانخواهی‌اش به وسعت تاریخ و رنجها و آرزوها و فراز و فرودهای تلاش و رؤیا و کابوسهای مردمش بود و هنرش بستر جوش و خروش و افت و خیز و تکاپوی این مردم و این تاریخ.

و اینان، اگر در جوامعی دیگر زندگی می‌کردند، جوامعی که فرهنگ سیاسی و اجتماعی‌اش حضور زنده و چند وجهی افکار را تحمل می‌کرد، که بختک ایستایی گلویش را نمی‌فشرد، روزگارشان به گونه‌ای دیگر می‌گذشت و عصارهٔ عرقریزان مدامشان، ارجی فراتر می‌یافت. اما همه می‌دانیم که بر اینان چه رفته است و می‌رود. والاترین و تابناکترین اندیشه‌ها و استعدادها و آرزومندترین جانهای شیفتهٔ این خاک، یا بالای دار رفته‌اند، یا در سیاهچالها و زیرزمینها پوسیده‌اند، یا سوخته‌اند و دق‌مرگ شده‌اند. و این، تنها حاکمان و جلادان نیستند که با تکیه بر دارها و سیاهچالها و سرنیزه‌ها سرمایه‌ها و دستمایه‌های فرهنگی ما را خاکستر کرده‌اند، ما، جهل ما، تعصب ما، خرافه و کهنه‌پرستی و کوردلی ما نیز در هر قدم نیزه‌ای گداخته در جان اینان فروبرده است و هنوز می‌برد.

ساعدی، در چنین جامعه‌ای بود که جرئت کرد تا در هر مقطع و بر سر هر پیچ تاریخ اجتماعی ایران معاصر، اندیشه‌ها و شناخت و آرمانهایش را در ظرف توان هنری بیکران خود بریزد و از گذشتن از آتشی که از هر سو می‌آمد، نهراسد. به برگذشتن سیاوش از آتش می‌ماند. جان را می‌سوزانی، اما دل را پاک می‌کنی.

گذشتن از این آتش و بدان سوختن، سرنوشت مشترک همهٔ هنرمندان آرمانخواه است. چه مانند نیما کمر به گشودن دریچه‌ای بر باغ بسیار درخت هنر نو و همگام با زمانه بسته باشند، چه مانند فروغ انگشت بر زخمی کهنه و خونبار نهاده باشند، چه همچون شاملو و اخوان، هم خورشید و هم آینهٔ مهر و یأس و ستیز مردم در قاموس هنر خود باشند، و چه مانند بسیاری دیگر ـ از سلطانپور تا کسرایی، سلولی از پیکری متشکل باشند، همراه آن پیکر برزمند، همراه با آن دست بر شانهٔ مردم نهند، همراه با آن پا به چاله بگذارند، کج روند، بیفتند، برخیزند، و با او و بی او، زبان خشم و ناله و دعا و نفرین و سرود و مرثیهٔ مردم خود باشند.

اما مرگ ساعدی مرگ هر کسی نبود. در تاریخ کوتاه ادبیات نمایشی، نام او در کنار دو سه نام درخشان دیگر می‌نشیند و تئاتر و نمایش ایران معاصر را نمی‌توان بدون آثار او تصور کرد. در تاریخ ادبیات داستانی معاصر، شماری از درخشانترین قصه‌ها را آفریده است، و در شیوه‌های دیگر، سفرنامه و تحقیق و مقاله و فعالیت مطبوعاتی، از معدود چهره‌های جدی و مطرح این دوران است. بر این اساس، بی هیچ مبالغه‌ای می‌توان گفت که او از پرکارترین نویسندگان ما

بود و زمینهٔ کارش، از وسیعترینها. در تاریخ مبارزات اجتماعی ـ سیاسی معاصر مردم ایران، چه در دوران رژیم پهلوی، و چه در تونل وحشت حکومت جمهوری اسلامی، بی‌تردید نام و آثار او راهگشا و آموزگار و انرژی بخش بسیاری از ما بوده و هست. و اینها همه یکسو، ادبیات تبعید را نمی‌توان بی نام و فعالیت او در نظر آورد.

و با اینحال، شاید مشخصترین ویژگی او ـ در ذهن من ـ همواره صراحت و روشن بینی‌اش بوده است. در هیچ دوره‌ای، نه با حکومت و عشوه‌های درون و پیرامونش شوخی و مغازله داشت، نه با مردمی که عاشقانه دوستشان می‌داشت. و در برخورد با کاستیها و کجرویهای سیاسی و فرهنگی، نه دچار توهم شد، نه بازیهای سیاسی مقطعی به امیدهای واهی کورش کرد، و نه تلخی تبعید از انرژی و روشن بینی‌اش کاست. در همان دوران کوتاه زندگیش در تبعید، *الفبا* را راه انداخت، نمایش نوشت و اجرا کرد، و با مقاله و سخنرانی و مصاحبه و... در هر زمینهٔ سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، سنگ بناهایی را گذاشت که هنوز هم پس از بیست سال، پایه‌های اساسی فعالیتهای فرهنگی و سیاسی تبعید است. همو بود که در نخستین نوروز تبعیدش گفت:

برای پاکیزه داشتن خانه تنها جارو کافی نیست. فضای خانه با ادب و فرهنگ خود تشخص پیدا می‌کند. هر حرکت فرهنگی و نگه داشتن آداب و سنن ملی، مشتی است بر سینهٔ این عجوزهٔ بی نام و نشان که در هیچ لغتنامه‌ای نمی‌توان نامی برای او پیدا کرد[1].

همو بود که در همان دوران با روشنبینی خطر «پوپولیزه شدن سیاست» را دید و گوشزد کرد:

... این دستجات بیکاره، لومپن و حاشیه‌نشین شهری که هیچوقت شغل ثابتی نداشتند، با حضور آخوندها در صحنهٔ حکومت شغل ثابتی پیدا کردند و آن هم شرکت مداوم در مراسم جمعی بود... و همینها بودند که آخر سر «حزب اللهی» نامیده شدند، یا به عبارت دیگر، «مردم همیشه در صحنه»...[2].

او بود که در همان ابتدای مطرح شدن بحث ادبیات «خارج کشوری ـ داخل کشوری»، ضمن محکوم کردن سانسور و خودسانسوری، با روشن‌بینی گفت:

من نسبت به وضع داخل کشور بدبین نیستم. خیلی کارها دارد آنجا انجام می شود، و با شجاعت. نکته اینجاست که ما قسمتی از کار را انجام می‌دهیم و آنها قسمتی دیگر را[3].

و باز، او بود که نخستین بار به ظهور جماعتی از «ییلاق ـ قشلاق» کنندگان حرفه‌ای اشاره کرد، که امروز، بیش از هر وقت دیگری مهاجرت و تبعید را آلوده کرده‌اند:

این جماعت... هم پناهندگی برایشان مهم است، هم کارت اقامت... بعضیهاشان با خیال راحت مدام به داخل کشور می‌روند و برمی‌گردند. این رفتنها و برگشتنها بیدلیل نیست. این احشام باید ییلاق و قشلاق کنند، در هر دو جا باید بچرند... اینچنین است که لومپن و لومپنیسم معنی اصلی خود را پیدا می‌کند. لومپن مال یک طبقه نیست. «لومپن پرولتاریا» اصطلاح رایج شده است. «لومپن روشنفکر» وجود دارد، «لومپن بورژوا» وجود دارد. «لومپن»های خارجه‌نشین خصلت خود را از دست نداده‌اند. در بیرون شلنگ تخته می‌اندازند ولی مرده‌خواری شکم آنها را پر می‌کند. در درون، هر کسی که می‌میرد سکه‌ای به جیب آنها می افتد. با گذرنامهٔ پناهندگی در کافه‌ها و کاباره‌های جورواجور و مجالس عیش و عشرت

www.iran-archive.com

پشت سر جمهوری اسلامی و ملاهای جلاد لیچارهای جورواجور می‌بافند، و روز بعد با گذرنامهٔ عادی در مجالس دولتی و جشنهای سفارتخانه‌ها شرکت می‌کنند[۴].

پس از هدایت، او از معدود کسانی بود که بی هیچ لاپوشانی و بی هیچ رودربایستی، دست به تشریح جسدی زد که فاسدتر از همیشه، تا همین امروز نیز هنوز چون مترسکی ایستاده و زندگی مردم را زیر تأثیر حرکت و بیحرکتی خود می‌گیرد و بسیاری از ما نیز هنوز بر آن دخیل می‌بندیم.

مثل چخوف، هم پزشک جان مردم بود و هم روانشان، و مثل هدایت، جنازهٔ ما، جنازهٔ سنتهای فرهنگی، اخلاقی، مذهبی، ادبی، ملی و انسانی ما را با صراحتی کم نظیر تشریح کرد و پیش روی ما گذاشت. بر این مبناست که به جرئت می‌توان گفت بسیاری از تعبیرها و نظرگاههای او، هنوز از بسیاری از جنبه‌های زندگی فرهنگی و ادبی امروز ما روشنتر و صریحتر است، یا بنیانیتر. این دیدها تقریبا در همهٔ کارهای جدی ادبی و فرهنگی بعد از او در تبعید تکرار شده است و می‌شود، و این او را برای همیشه در صدر ادبیات تبعیدی دورهٔ معاصر ایران می‌نشاند. او رفت و با چنین گستره‌ای از کار، با چنین نگرشی به فرهنگ و آدمی، و با چنین عشقی به زندگی، بالاخره به قول صادق هدایت «خود را از جرگهٔ احمقها و خوشبختها» بیرون کشید، و ما را وانهاد، تا یا با تسلیم نشدن بر ابتذال نقطهٔ پایانی بر این چرخهٔ عبث بگذاریم، یا صورتکی بر چهره بزنیم و به جرگهٔ «احمقها و خوشبختها» بپیوندیم.

۱ـ سخنرانی غلامحسین ساعدی به دعوت سازمان فارغ التحصیلان ایرانی متعهد و دموکراتیک در آلمان غربی، نوروز ۶۴. ۲ ـ مقالهٔ دربارهٔ عکسهای ژیل پرس از ایران ملاها، *ماهنامهٔ شورا*، شمارهٔ ۱. ۳ ـ مصاحبه با مجلهٔ انگلیسی *ایندکس آن سنسورشیپ*، شمارهٔ ۴، آگوست ۱۹۸۵. ۴ ـ مقالهٔ پناهندهٔ سیاسی کیست؟ *ماهنامهٔ شورا*، شمارهٔ ۱۲.

www.iran-archive.com

گوهر نایاب

رضا مرزبان

پرلاشز همیشه پائیز است؛ یا بهتر بگویم، من پرلاشز را همیشه پائیز دیده‌ام.

اول بار بیست و یکسال پیش بود که همراه انبوهی ایرانی خاموش و اندوه‌زده، کاروان دکتر ساعدی را بدرقه کردم؛ و پر از اندیشه که چرا ساعدی رفت؟ به این شهر پیچ در پیچ و پر نشیب و فراز پایان رؤیاهای دور و تعبیرنایافته قدم گذاشتم. یکی با صدای گره‌خورده یادآوری کرد؛ پارسال دکتر ساعدی، همینجا و بر مزار هدایت سخنرانی داشت و باران می‌بارید. حالا هم هوا گرفته است.

آن سال من از پاریس خیلی دور بودم و سخنرانی ساعدی را پس از انتشار خواندم.

هوا گرفته بود. مراسم خداحافظی با او در بیمارستان، اگر هوا آفتابی هم بود جایی برای اندیشیدن به آفتاب نمی‌گذاشت. در میان جمعیت همه جور آدم بود. برنامه با تأنی برگذار می‌شد، یا برای من وقت سنگین می‌گذشت. همه با هم آهسته از ساعدی و «گوهرمراد» حرف می‌زدند. حواس من از آنها دور شد.

ما با ساعدی همسایه بودیم. اول روزی که محبت کرد و به دیدن ما آمد، دخترم نوار موزیک کلاسیک ملایمی گذاشته بود؛ تا رسید، گفت: آهنگ ویوالدی است؛ بارک‌الله. خیلیها به دیدن او می‌آمدند. و در میان آنها آدمهای سرشناس کم نبودند. یکی از مهمانهای او، آقابزرگ علوی بود، که دوست داشتم او را ببینم؛ ولی پرهیز داشتم فضای خودمانی آنها را بشکنم؛ و این آرزو با من ماند.

شوخ طبعی و خنده، هرگز از او جدا نمی‌شد. و کافه‌نشینی برایش یک سنت بود. در یکی از اولین دیدارهایمان هنگامی که در کار تدارک انتشار *الفبا* بود، ترجمهٔ کتابهایش را که در

www.iranarchive.com

آمریکا منتشر شده بود و برایش فرستاده بودند، کنار گیلاس آبجو گذاشته بود و ورق می‌زد. این دیدار بعد از آن بود که کار تأسیس *کانون نویسندگان ایران (در تبعید)* را به اتفاق جمعی از اعضای کانون که تا آن زمان به پاریس پناه آورده بودند، به دست گرفت. لابد توجه دارید که او نمی‌توانست بیکار بنشیند؛ و تمام وقت، می‌نوشت، سخنرانی می‌کرد، در جمع دوستان حاضر می‌شد، به کار تئاتر می‌پرداخت، و به کار جمعی در ادارهٔ کانون و در گردآوردن هنرمندان تئاتر و سینما مشغول بود. گاهی هم از پشت پنجره، چشم‌انداز تپه و پارک روبرو را نگاه می‌کرد.

کسانی که در خارج از کشور با دشواریهای کار جمعی و یا با کار انتشار مجله و کتاب آشنا شده‌اند، می‌دانند که ساعدی چه نیرویی برای تدارک و اجرای نمایشنامهٔ *آتللو در سرزمین عجایب* صرف کرد. یا برای انتشار چند شمارهٔ *الفبا* چه کوششی می‌کرد. و چگونه شخصیت و صمیمیت او، دوستان و جوانان اطرافش را به شوق کار با او وامی‌داشت. جاذبهٔ او، جوانانی را که در پاریس با او آشنا شده بودند، به حلقهٔ دوستانش می‌کشاند. در همان حال ارتباط با آشنایان و دوستان پراکنده در سراسر جهان را فراموش نمی‌کرد واین کار را با مکاتبه و مبادلهٔ اندیشه و اثر انجام می‌داد. برای سخنرانی به کشورهای اروپایی مکرر سفر داشت. در پاریس بیشتر دوستان تهران، با او دمخور بودند. این را از فیلمنامهٔ ناتمامی هم که در آخرین شمارهٔ *الفبا* ـ پس از خواب بی بیداری او ـ چاپ شد، می‌توان دریافت. دوستان کانونی او، در دوران آوارگی، به هم نزدیکتر شده بودند؛ هر چند دیگرآرمانی مشترک نداشتند، ولی حریم فرهنگی هم را می‌شناختند.

در رفتار و گفتار ساعدی دائم برای تشخیص شخصیت مستقل و مجزایش از دیگران چیزی وجود داشت. در اظهار نظر، از کسی رودرواسی نداشت. و در مقام انتقاد، راحت حرفش را می‌زد، و با چنان ظرافت و هنرمندی حرفش را می‌زد که سخت‌ترین دشنام هم مخاطبش را در واکنش خلع سلاح می‌کرد. روزی در همان سال اول تأسیس *کانون نویسندگان (در تبعید)*، که بین گروه‌بندیهای سیاسی رقابتی پدید آمده بود تا کانون را به دنبال خود بکشانند، در جلسهٔ بررسی اساسنامه بحث شدیدی در گرفت و کسانی پا می‌فشردند که کانون را به جانب گرایش معینی ببرند. اما ساعدی و دو دبیر دیگر، با مخالفان انحراف کانون از منشور ایران و وابستگی به گروههای سیاسی بودند. ساعدی، ناگهان، یکی از آنها را که پافشاری را به مرحلهٔ خشونت کشانده بود، با اسم کوچک و بسیار خودمانی صدا کرد؛ جلو او ایستاد، کوشید دستش را بگیرد، به زمین زانو زد و صورتش را به طرف پاهای او پیش برد و در حالی که می گفت «*بگذار دستت را ببوسم، بگذار پایت را ببوسم، اما اجازه بده حرف دلم را به تو بزنم: تو، اس اس هستی! از ته دل می‌گویم، تو اس اس هستی!*». فضا را در سکوت فرو برد. و این زمانی بود که دیگر طرف عنان از دست داده بود و داشت کار را به بن‌بست می‌کشاند. همه آرام شدند و آن مرد فرهیخته نیز آرام گرفت و بحث پایان یافت. ساعدی با این آمیزش متضاد عمل و کلام استقلال کانون را حفظ کرد.

او در انتقاد از خود هم بی‌پروا بود. آشنایان او بارها از وی شنیده بودند که با طنز و تلخی از موج خمینی‌زدگی روزهای اول انقلاب یاد می‌کرد، می‌گفت: «مد شده بود هر روز یک دسته مردم را که در انقلاب شرکت داشتند یا نداشتند به پیش آقا ببرند. قرعه به نام کانون هم اصابت کرد، ما را هم ردیف کردند و با تشریفات پیش آقا بردند، بعد از مدتی معطلی، به اتاق آقا

هدایت شدیم و نشستیم. به آقا گفتند آقایان نمایندگان کانون نویسندگان ایرانند. آقا همانطورکه سرش پایین بود و به کسی نگاه نمی‌کرد، گفت آقایان بروند برای اسلام قلم بزنند. به اسلام خدمت کنند. یک شاعر توده‌ای به چاپلوسی پرداخت، اما آقا گوش نمی‌داد. وقت ما هم تمام شده بود... وقتی وارد صحن شدیم، به رفقا گفتم من قاشق گه‌خوری را به شال کمرم می‌زنم».

البته ساعدی را از پیش می‌شناختم، آنطور که هر نویسنده و هنرمند سرشناس را از روی اثرش و یا نظر دیگران درباره‌اش. اما، اول بار که او را از نزدیک دیدم، در اردیبهشت سال ۵۸ بود که برای عضویت کانون دعوت شدم. جلسهٔ عمومی بود و سالن و اتاقها پر از جمعیت. پیش دکتر ساعدی و احمد شاملو هدایت شدم. آشنایی با شاملو، دراز مدت بود و به سالهای ۳۱ و ۳۲ می‌رسید. ولی دیدار با ساعدی تازگی داشت. دکتر گفت تعجب می‌کنم که چرا تا حالا به کانون نیامدی.

گفتم هنگامی که کانون تشکیل شد، من دبیر سندیکای نویسندگان و خبرنگاران مطبوعات بودم. و در میان کسانی که سنگ کانون را به سینه می‌زدند، آدمهایی را می‌دیدم، که در سندیکا، نشاندار وزارت اطلاعات و سازمان امنیت بودند و باورم نمی‌شد که کانون جای امنی برای دفاع از آزادی باشد. بعد از کار من صحبت شد و دیدم او مجموعهٔ داستانی را که من سال ۱۳۳۶ با نام مستعار *راز* چاپ کرده بودم، می‌شناسد و حتی به یاد می‌آورد که رضاسیدحسینی سردبیر وقت مجلهٔ سخن آنرا معرفی و نقد کرده بود. این حافظه و دقت برای من جالب توجه بود.

بار دوم، در پاریس و در خانه‌ای در حوالی «سیته اونیورسیته» ساعدی را دیدم و در جمعی ۱۴ یا ۱۵ نفری، به عنوان هیئت مؤسس، دبیران را انتخاب کردیم که مأمور ثبت کانون در تبعید شدند. یکی از دبیران، خود ساعدی بود. این دیدارها به نام کانون یا به کشش دو جانبه تکرار شد تا من از سر اضطرار پاریس را ترک کردم و به پیکاردی رفتم. دو سال بعد که به پاریس بازگشتم همسایهٔ دکتر ساعدی بودم. اما دریغ که دیر نپائید. همسایهٔ دیگر ما در آن ساختمان، «شیر شکار»ی بود که گویا پستی در سفارت رژیم داشت! این هم تصادف روزگار!

ساعدی، مردی پر انرژی و پر تحرک بود. و با اینکه دائم برای خودش کار می‌تراشید، باز تحمل زندگی یکنواخت پناهندگی سیاسی را نداشت. به خوابیدن، مرگ می‌گفت و به شوخی با آن هزارگونه بازی می‌کرد. مردمدار بود. و با وجود صراحت لهجه هرگز نمی‌گذاشت کسی از او برنجد. با همه می‌جوشید؛ کوچک و بزرگ. پسر چهار پنج ساله‌ای از چندین ساختمان دورتر هر چند روز یکبار به دیدن او می‌آمد؛ ساعدی می‌دانست او چه روزهایی می‌آید و منتظر می‌ماند، با او مثل یک دوست خودمانی، احوالپرسی می‌کرد و گپ می‌زد. آن روزکه ساعدی را شبانه به بیمارستان برده بودند، پسرک باز به دیدار ساعدی آمد و نگران بود.

از سر فضولی عادت کرده‌ام مردمان را با محکهایی بشناسم. یکی ازآنها محک عاطفی است. کفایت می‌کند روابط عاطفی کسی را در موارد مختلف بررسی کنید تا حد سلامت نفس و پاکیزه خویی او را، بی آنکه خود او توجه داشته باشد، به دست آورید. من در طول زندگی دراز خود با هنرمندان بزرگی از شاعر و قصه‌نویس آشنا بوده‌ام و در میان آنها به ندرت کسانی چون دکتر ساعدی و منوچهر محجوبی، یافته‌ام. زندگی عاطفی بیشتر آنها، چهره‌ای کریه دارد. و عاطفه‌پردازی آنها، کمتر از ظرافت و زیبایی و منش انسانی بهره‌ور شده است. اما، موضوعات

www.iranarchive.com

زندگی عاطفی این دو، با چنان شیفتگی از منش انسانی و آزاده‌خویی‌شان یاد کرده و به ستایش آنها در مقایسه با دیگران پرداخته‌اند، که گویی از استثناهای تاریخی سخن می‌گویند.

روابط عاطفی، نمایش میزان ذوب شدن در فرهنگ پیشرو و متعالی است. و با محک زدن آن می‌توان میزان اعتلای فرهنگی، و باور به حقوق برابر و بی تبعیض انسانی را به دست داد.

می‌توان با اعتماد به درستی تشخیص، از آگاهی و باور دکتر ساعدی، به انسان آزاد و رها از تبعیض، یاد نمود و او را نمونهٔ روشنفکر و هنرمند پیشرو، به آیندگان اعلام کرد. ولی این تشخیص و اعتماد دربارهٔ بسیاری از روشنفکران و هنرمندان سرشناس ما وجود ندارد. مبارزه با تبعیض، پیش از آنکه موضوع مبارزهٔ اجتماعی آنها قرار گیرد، باید موضوع مبارزه با خلق و خوی روستایی و سنتی شخص خودشان بشود. این فاصلهٔ فرهنگی را روشنفکر و هنرمند نخست باید در درون خودش از میان بردارد. و دکترساعدی بی تظاهر برداشته بود و از دیگران مجزا بود.

در پرلاشز ۲۱ سال پیش، به روزی فکر می‌کردم که خبر یافتم ساعدی را به بیمارستان برده‌اند و برای دیدارش رفتم. او را در (C.C.U.) نگاه داشته بودند و اجازهٔ دیدار به کسی نمی‌دادند. روز بعد سفری به لندن داشتم. همه از حال دکتر ساعدی می‌پرسیدند. روز دوم یا سوم بود که عصر با محجوبی، به خانه رسیدیم، از پاریس تلفن کرده بودند که دکتر ساعدی درگذشت. با شتاب بلیط ترن گرفتیم و شبانه حرکت کردیم. صبح به بیمارستان رفتیم. آنجا با دوستانی روبرو شدیم، که پیش از ما رسیده بودند. و در کریدور ایستاده بودند. و بعد از ما هم می‌آمدند و مدتی طول کشید تا اجازه دادند جمعیت یک یک به اتاقی که دکتر ساعدی را با لباس رسمی در تابوت قرارداده بودند، وارد شوند و با او تودیع کنند. عده‌ای تاب دیدن این منظره را نداشتند. عاقبت تابوت را از اتاق بیرون آوردند و کاروان پرلاشز، به حرکت درآمد.

ساعت به کندی می‌گذشت. سرانجام به پرلاشز رسیدیم؛ گوری موقت کندند و تابوت را در آن جای دادند. بر آن مزار موقت گذشتیم و هر یک گلی نثار تابوت کردیم. و خاموش و افسرده پرلاشز را ترک گفتیم. اما، آشوبها و آشفته‌حالیها، تازه آغاز می‌شد. همه به خانهٔ دکترساعدی می‌آمدند. هرکس هم به پرلاشز نرسیده بود، به خانه می‌آمد. از دوستان جوان ساعدی، سحر و خانمش را خوب به خاطر می‌آورم که در آن روز و شبهای سخت، غمگسار خانم ساعدی بودند. و یادم از پدر ساعدی می‌آید، که پیرمرد، به تنهایی بیش از یک جمع، شور عزاداری به پا می‌کرد. شب اول که او را دیدم، من بودم و محجوبی. تا چشم او به ما افتاد، صیحه‌ای زد که «غلام رفت...» و طنین صدای او طوری در گوش من پیچید که حس کردم برق از چشمم پرید.

همان شب مرا به بیمارستان بردند، وضعی داشت صد بار شلوغتر و بی سامانتر از بیمارستان سینای تهران. بعد از ساعتها انتظار، بی نتیجه به خانه برگشتم و سرانجام دو روز بعد سر از بیمارستان «تَنَن» در آوردم و بستری شدم. پس از چند ماه دید چشمم به حال عادی برگشت ولی طرف چپ صورتم اندکی کج شد و کجی تا لبهایم سرایت کرد که هنوز هم باقیست. همین کفایت می‌کند که همیشه دکتر ساعدی را به یاد داشته باشم و به او فکر کنم.

نمی‌توان حساسیت شدید ساعدی را نادیده گذاشت و گذشت. حتماً نوشتهٔ اسماعیل خویی را در سوگ ساعدی خوانده‌اید. آنجا او ضمن تازه کردن خاطره‌های *بار مرمر* در خیابان فیشرآباد تهران، از شب زنده‌داریهایی یاد می‌کند که تا دم صبح ادامه می‌یافت و سپیده که می‌زد

www.iran-archive.com

جماعت روشنفکر و هنرمند، به طرف کله‌پزی راه می‌افتادند؛ اما ساعدی با این کار آنها مخالف بود و آنها را سرزنش می‌کرد و جلو کله‌پزی که می‌رسیدند، می‌گفت بروید، لاشخورها، بروید کله پاچه بخورید! من از این احساس ساعدی به یاد تصویری می‌افتم که هدایت در *فوائد گیاهخواری* از لاشهٔ گوسفندها که قصاب از قناره آویخته، رسم می‌کند. منظره‌ای که خوانندهٔ حساس، پس از خواندن آن، از برابر قصابی که رد می‌شود، چشمانش را می‌بندد.

حساسیت ساعدی در همین یک مورد نبود؛ تنها انسانی چون او می‌توانست منظرهٔ خونفروشی آدمهای گرسنه و بیکار را در فضای بیمارستانهای تهران، ترسیم کند. و با این احساس لطیف و انسانی بود که او، از مردم حرف می‌زد. و با آنها احساس همبستگی می‌کرد. البته آدمی چنین حساس، نسبت به دیده‌ها و شنیده‌های روزانه‌اش هم نمی‌توانست بیتفاوت بماند و با طنزی خاص، از آنها و از آدمهای اطراف خود یاد نکند.

آخرین نکته که به نظرم می‌آید نوستالژی شدید او بود. ساعدی به شدت درد وطن داشت. وطن او، سنگ و چوب و خاک نبود، انسانهایی بودند که این سنگ و چوب و خاک ابزار زندگیشان بود. و طی یک دوران تاریخی سنگ شده، همچون پرنده و چرنده و آب و خاک آن سرزمین، به اسارت شکارچیانی درآمده بودند که با اوهام و خرافات و سنتهای زنگارگرفتهٔ دیرپا، دست و پا و مغز آنها را به زنجیرکشیده‌اند. و بیشترین همدردی را با صادق هدایت داشت.

یاد او و یاد هدایت، گرامی باد! یاد هردو بر دوام گرامی باد!

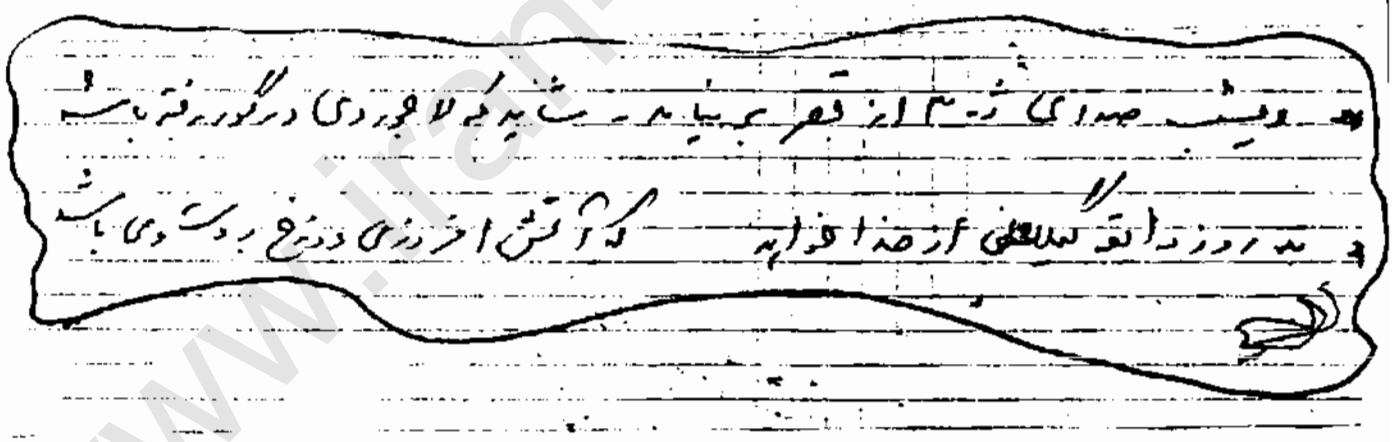

www.iran-archive.com

ابراهیم مکی

تئاتر ساعدی،
تداوم سنت آخوندزاده

در طول حیات فرهنگی هر ملتی لحظاتی پیش می‌آید که امکان انجام دادن خدماتی را برای کسانی که اهلش باشند و آمادگی لازم برای به انجام رساندن چنین خدماتی را نیز در خود به وجود آورده باشند، به صورتهایی فراهم می‌آورد. آنهایی که سعادت بهره‌وری از چنین فرصتها را داشته باشند نامی نیک از خود به یادگاری می‌گذارند و مورد احترام جامعهٔ خود قرار می‌گیرند.

دکتر غلامحسین ساعدی یکی از همین افراد انگشت‌شماری است که چنین فرصتی برایش پیش آمد و او به خوبی از آن استفاده کرد. چرا که، هم اهلیتش را که شجاعت اخلاقی باشد داشت، و هم آمادگی لازم که کسب فن و دانش مورد لزوم برای به انجام رساندن چنین خدماتی باشد را، در خود فراهم آورده بود. به همین جهت است که همهٔ ما، هر سال در یکی از همین روزها، در هوای آفتابی و یا بارانی، در همین محل گرد هم می‌آئیم تا بار دیگر ادای احترامی کرده باشیم به خاطرهٔ شخصیتی که ضمن برخورداری از آزادگی، در زمینه‌های مختلف فرهنگی نیز آثار با ارزشی از خود به یادگار گذاشته است. آثاری در زمینه‌های روزنامه‌نگاری، تک‌نگاری، داستان‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی، تحریر فیلمنامه‌هایی چند که خوشبختانه افراد با صلاحیتی نیز تاکنون دربارهٔ آنها مطالب فراوانی نوشته‌اند. زندگی و آثارش موضوع پایان‌نامه‌های دانشگاهی بسیاری قرار گرفته، نوشته‌هایش، علیرغم کژاندیشی بدخواهان، یکی پس از دیگری

www.iran-archive.com

تجدید چاپ می‌شود. نمایشنامه‌هایش مرتب به صحنه می‌رود و جوانان امروز، با همان شور و شوقی که ما در سالهای چهل و پنجاه از او صحبت می‌کردیم، درباره‌اش به‌بحث می‌نشینند. همچنین خاطره‌هایی از نحوهٔ زندگی و خط مشی سیاسی آزادمنشانه‌اش به رقم درمی‌آید که خاطرهٔ او را برای آنهایی که از نزدیک می‌شناختندش و یا کسانی که تنها با آثارش آشنایی دارند، همچنان زنده نگه می‌دارد.

در همین پاریسی که ما درآن به سر می‌بریم، علاوه بر نشریات معتبری که به معرفی همه جانبه‌اش می‌پردازند، جشنوارهٔ تئاتری هم هر سال با نام او (گوهرمراد) برگزار می‌شود. در پنجمین دورهٔ این جشنواره که امسال برگزار شد، ترجمهٔ یکی از نمایشنامه‌هایش به نام دیکته که آئینهٔ تمام‌نمایی از همهٔ نظامهای استبدادی، و تا حدود زیادی نیز نمایانگر وضع و حال خود ساعدی و دیگر روشنفکران درگیر چنین نظامهایی می‌تواند باشد، به نحو درخشان توسط دانشجویان دانشگاههای پاریس به صحنه برده شد. به طوری که توانست هم نظر تماشاکنان عادی را به خود جلب کند و هم تحسین و تمجید اهل تئاتر و منقدین را برانگیزد. اینهمه، نشانهٔ آنست که چنین شخصیتهایی هرگز از یادها نرفته، همیشه مورد تکریم پیر و جوان، در هر دوره و هر مکانی هستند و خواهند بود.

اهمیت تاریخی ساعدی اما، برای ما علاقمندان به تئاتر، در برگرداندن جریان تئاتر ایران است به مسیر اصلی آن: جریانی که به بیراهه‌اش کشانده بودند و می‌رفت تا رسالتی را که توسط کسانی همچون میرزافتحعلیخان آخوندزاده، میرزاآقا تبریزی، مرتضی قلیخان فکری مؤید الممالک، احمد کمال‌الوزاره محمودی، میرزارضا نائینی، ظهیرالدوله و دیگر آزادیخواهان و کمال‌جویانی همچون ایشان برعهده‌اش گذاشته بودند، به فراموشی سپرده، در طریق ناصحان حقوق بگیری همچون گردانندگانِ کانون پرورش افکار افتاده، منشاء تمام نابسامانیها را، نه در طریقهٔ حکومت حاکمان زمان، که در فساد اخلاقی افراد جامعه، آنهم افرادی در پائینترین سطح اجتماعی آن ببینند.

در چنین زمانی است که ساعدی وارد صحنه می‌شود و انگشت اتهام را به سوی مسببین واقعی آن برمی‌گرداند، به سوی اجنبیان غارتگر و عاملین و دست‌نشاندگان داخلی، آنها که زمام امور در دستشان گذاشته شده است و جز به صلاح اربابان و منافع خویش قدمی برنمی‌دارند. و همهٔ اینها از طریق نمادهایی روشن که کوچکترین تردیدی در فهم مطالب را برای هیچکس باقی نمی‌گذارند .

یکی از خصوصیات عمده‌ای که باعث شد نمایشهایی که بر اساس نمایشنامه‌های ساعدی ساخته می‌شود به سرعت جای خود را بین علاقمندان به تئاتر، بخصوص بین جوانان و دانشجویان باز کند، علاوه بر شرافت و اصالت انسانی این آثار، صراحت و روشنی نمادهایی است که ساعدی، بی واهمه از خشم قدرتمندان، درآنها به کار می‌گیرد. ساعدی توانست با یاری همین نمادها و بهره‌گیری هوشمندانه از فرصتهای کوتاه مدتی که فراهم آمده بود، در تئاترهای دولتی به انتقاد از حکومتی بپردازد که مخارج تهیهٔ نمایشهایش را فراهم می‌آورد، تیشه به ریشهٔ نظامی بزند که امکان ساختن فیلمهایی بر اساس فیلمنامه‌های او را در اختیار فیلمسازان قرار می‌دهد.

تأمل در نحوهٔ زندگی ساعدی و شخصیتهائی نظیر او شاید بتواند امروز نیز ما را به‌کار آید و

www.iran-archive.com

از دست‌زدن به بعضی از قضاوتهای عجولانه دربارهٔ دیگران باز دارد. همهٔ ما به خوبی می‌دانیم که رابطهٔ قدرتمندان، با فرهنگ جامعه، و به خصوص با مسئلهٔ تئاتر، همیشه شکلی پیچیده و سردرگم داشته، جدا کردن رشته‌های پیچ در پیچ آن، و طبقه‌بندی کردنش در قالب تئاتر مناسب و نامناسب، از دیدگاه منافع نظام حاکم بسیار مشکل و شاید هم بتوان گفت اصولاً ناممکن است. چرا که، هر نظامی برای اثبات مشروعیت خود که در نهایت منجر به دوام بیشتر عمر آن می‌شود، علاوه بر سلطهٔ قهرآمیز بر اتباعش، نیاز به مجموعه‌ای از پدیده‌های ذوقی و آثار هنری دارد تا با شرکت دادن مردم در آنها، شور و ذوق ادامه دادن به زندگی را در ایشان برانگیزد. همینجاست که تعارض به وقوع می‌پیوندد. چرا که، از یکطرف آثاری مورد اقبال مردم قرار می‌گیرد که ضمن برخورداری از جنبه‌های ذوقی، به صورتی، آئینه‌ای از اجتماع آنها نیز بوده، گوشه‌هایی از آنچه را که در دل ایشان می‌گذرد، بر زبان آورد. یعنی به انتقاد از نابسامانیهای موجود بپردازد. حال آنکه، حکومتهای خودکامه تاب تحمل انتقاد را ندارند و هیچ سخنی، جز مدیحه‌سرایی را برنمی‌تابند. از طرف دیگر، شبه هنرمندانی که در جهت به دست آوردن فرصت شلنگ‌تخته‌اندازی تن به مدیحه‌گویی داده، به تأئید و تمجید ارزشهای نظام موجود می‌پردازند، اکثراً با بی‌مهری مردم مواجه می‌شوند. نمایشهایی مثل *کوروش پسر ماندانا* که با صرف مخارج قابل ملاحظه‌ای هم به صحنه می‌آید، نمی‌تواند حتی مدعوین رسمی را نیز، در همان شب افتتاح، تا پایان نمایش در سالن نگه دارد. حال آنکه، *چوب به دستان ورزیل*، تا آخرین شب نمایش، یک صندلی خالی نیز باقی نمی‌گذارد. از اینرو، سازش ضمنی، و یا بهتر است بگوئیم مدارایی اجباری به عمل می‌آید: یعنی هنرمند که علاوه بر بیان عقاید خود، نیاز به آفرینش و ایجاد ارتباط با دیگران را نیز دارد، از عنوان‌کردن صریح نظرات خود صرفنظر می‌کند و مطالبش را در قالب نمادهایی هنرمندانه به مخاطبانش ارائه می‌دهد.

حکومت نیز بنا به ملاحظاتی که ذکرش رفت و هم درجهت آرایش چهرهٔ خود در بین مجامع بین‌المللی، در پرده صحبت‌کردن هنرمند را به روی خود نمی‌آورد و وانمود می‌کند که هنرمند از کشور همسایه و یا از سالهایی که آن حکومت زمام امور را در دست نداشته است، سخن می‌گوید. این مدارا اما، همانطور که می‌دانیم و شاهدش بوده‌ایم دائمی نیست. زندان و شکنجه و تبعید، در کشورهای عقب نگه داشته شده، دریغا همیشه در انتظار آزاداندیشانی همچون ساعدی است.

در پایان بی‌مناسبت نیست یادآوری شود که به دوران جوانی ما، هرگاه در عرصهٔ تئاتر صحبت از ساعدی به میان می‌آمد، بیدرنگ نام هنرمند دیگری نیز از اذهان می‌گذشت. هنرمندی که در معرفی ساعدی به علاقمندان تئاتر نقشی به سزا دارد، با همت او آثار نمایشی ساعدی یکی پس از دیگری به صحنه می‌آید و یا بر پردهٔ تلویزیون نقش می‌بندد.

این شخص همانطور که می‌دانیم جعفر والی است. همکاری ساعدی و والی بُعد سیاسی ـ انسانی تئاتر را که مدتها بود از صحنه‌ها رانده شده بود، بار دیگر به صحنه برمی‌گرداند. اگرچه بعدها، هنرمندان دیگری همچون داوود رشیدی، عزت‌الله انتظامی و شادروان محمدعلی جعفری نیز نمایشنامه‌هایی از ساعدی را به اجرا می‌گذارند اما به واقع، با پایمردی والی است که ساعدی به سرعت بین علاقمندان تئاتر جای خود را باز می‌کند، و هم به برکت آثار ساعدی است که والی نه تنها به عنوان بازیگر و کارگردانی آزموده، بلکه همچون هنرمندی

متفکر و صاحبنظر در مسائل اجتماعی شناخته می‌شود. پس روان ساعدی شاد و عمر والی درازباد که همکاریهایشان نه تنها منشاء ثمراتی نیکو برای تئاتر ایران می‌شود، بلکه به نوعی راهگشای اولین گامها در جهت معرفی فیلمهای سینمایی ایران به مجامع بین‌المللی نیز هست. منظور نمایش تلویزیونی *گاو* است که بعدها با همان گروه بازیگران و به کارگردانی داریوش مهرجویی به فیلم برگردانده شده، با کسب جوایزی ارزنده، توجه سینما دوستان جهان را به سینمای ایران جلب کرد.

نوامبر ۲۰۰۴

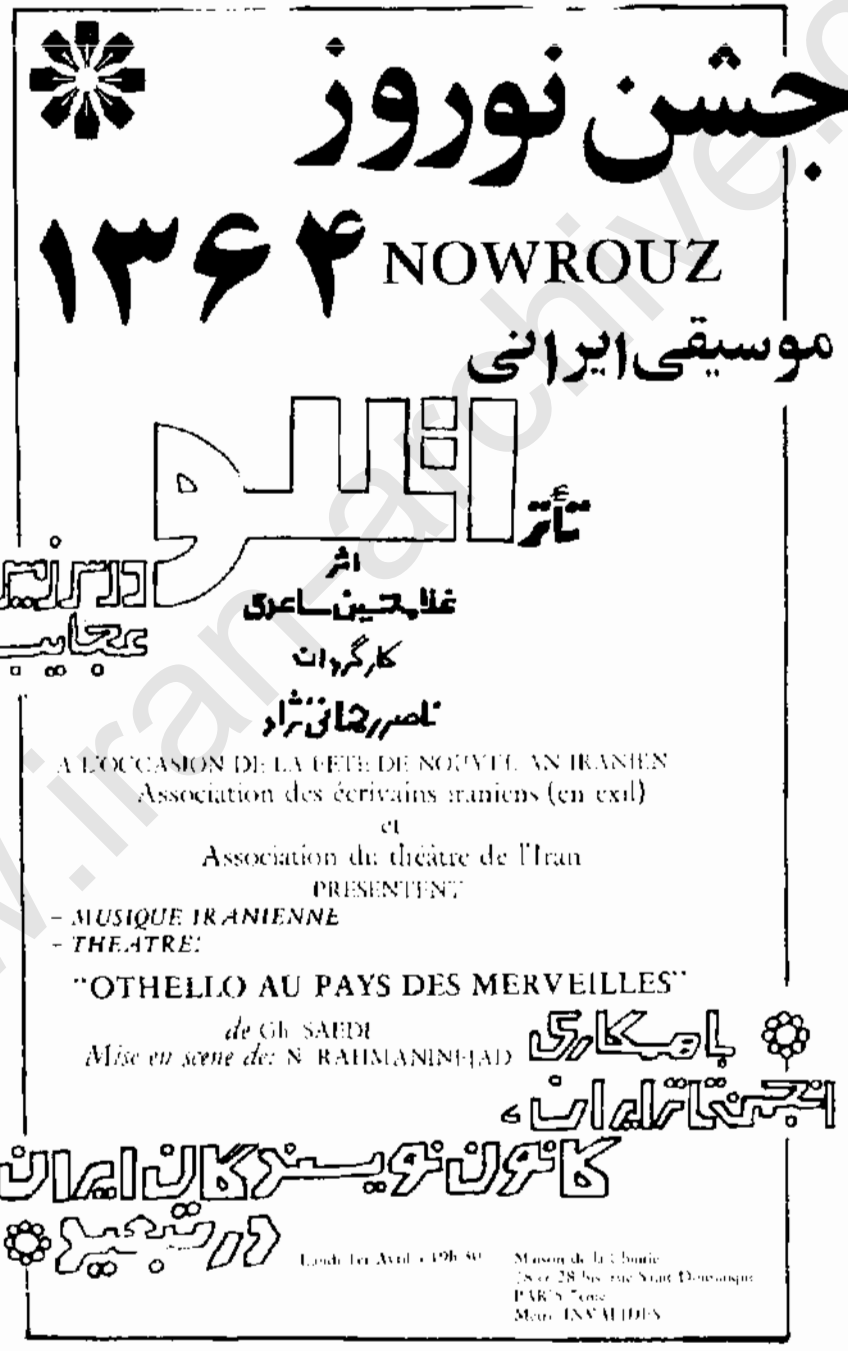

www.iranarchive.com

قصهٔ الفبا

هما ناطق

غلامحسین ساعدی درگذشت و با مرگ نابهنگام، گوشه‌ای از گذشته و حال هر یک از ما را با خود بُرد و بر باد داد. برخی را بیقرار، برخی را سرگردان، برخی را اندیشناک و برخی را حتی تنها و رنجان وانهاد و پُشت سر گذاشت. اما رفتنش همه را از دیده گریاند و به دل لرزاند. گوئی چون «آذرخش در سخن خویش» زیست، که بارها او گفت و ما باورمان نشد: «دنیا بِلَه گِدسَه بیز قرلوخ»!

آرزویش این بود ـ شاید هم شوخی می‌کرد ـ که اگر روزی در غربت مرد، بر سر مزارش بنوازند و برقصند و بیاشامند، همچنانکه خود او دو سال پیش (۹ آوریل ۱۹۸۳)، همهٔ ما را بر سر مزار هدایت خندانده بود و گورستان را به صحنهٔ نمایش تبدیل کرده بود... یکسال پیش هم در مراسم خاکسپاری «یلماز گونی» و باز در همان گورستان که امروز جای خود اوست، بر گور سیاه و مرمرینی نشسته بود، باز می‌خندید و می‌گفت: این که قبر نیست، این میز کار است، من پیشنهاد می‌کنم *الفبا* را همینجا مندرج بفرمائیم که میز صفحه‌بندی هم دارد.

امروز هر یک از ما از ساعدی خاطراتی دارد و در بخشی از خاطرات خود او شریک است. چرا که ساعدی مردم‌گریز نبود. مردمان از هر دست که بودند، منطق هستی‌اش به شمار می‌رفتند و قهرمانان دستکم پنجاه نوشته‌ای را می‌ساختند که از او به یادگار و بر زمین ماند. پس چه آنکه ساعدی را می‌شناخت، چه آنکه هرگز او را ندیده بود، از او نقشی به خاطر زده است که می‌تواند ساعدی باشد و ساعدی نباشد، اما خود نقشی است از پیوندهای گسترده و گوناگونی که ساعدی با مردمان داشت. از همینرو بازآفرینی ساعدی، به مفهوم بازنگری و باز

www.iran-archive.com

اندیشی آثار او هم هست.

در ۱۱ فروردین ۱۳۶۱ (۳۱ مارس ۱۹۸۲) بود که با موهای رنگ شده در مخفیگاه تهران، با سبیل تراشیده و ریش نتراشیده، با چهرهٔ خسته و درهم، و با کیف دستی کوچکی که تنها ره‌آورد سفرش بود، از فرودگاه اورلی بیرون آمد... در اتوبوسی که از فرودگاه به شهر می‌رفت، نگران و پریشان، در ردیف آخر نشسته بود... با اینکه می‌خواست و سخت می‌کوشید شرط ادب را به جای آرد، و با آقای تازه‌آشنائی که ساعدی را نمی‌شناخت، و با اینحال به پیشوازش آمده بود، باب گفتگو را بگشاید، اما لبهایش می‌لرزید و چندان از عهده برنمی‌آمد. حال و حوصله هم نداشت. گاه و بیگاه از شیشهٔ اتوبوس جادهٔ طولانی را ورانداز می‌کرد و به زبان تُرکی که آن ناآشنا نمی‌دانست، می‌گفت: «گدَه بوردا هارادی؟... مَن بوردا نَقیریرم؟» آن تازه آشنای نیک‌سرشت، گرچه از زبان ساعدی سردرنمی‌آورد، اما همینقدر در تلاش بود تا از واژه‌های من‌درآوردی او سردربیاورد، که گاهی هم با زهرخند و خطاب به خود او ندا می‌داد: «*راستی هم که دینبَله دینبو شدیم...زِرتِشین کردند ما را... مرا به زور فرستادند... نمی‌خواستم بیایم... می‌خواهم برگردم پاکستان... رحمان قول داده هر وقت خواستم مرا دوباره برگرداند*» و عباراتی در همین روال.

گرچه خودش به خوبی می‌دانست که بازگشت میسر نیست. در تهران، چنانکه خود او می‌گفت، گونیهای زغال پشت بام خانهٔ یکی از دوستانش را زیر و رو کرده بودند، به این خیال که مخفیگاه ساعدی است. به قول خودش «*آخر من با این شکم گنده چطوری در گونی زغال جا می‌گیرم؟*». خانواده‌اش هم گرفتاری پشت گرفتاری داشت... وانگهی ساعدی آدمی نبود که مخفی و تنها و بی سر و صدا بماند و یا دست از دید و بازدید بردارد و یا خاموش بنشیند. در همان سال سرکوب ۱۳۶۰ بود که قصیدهٔ بلندبالائی در هجو جمهوری اسلامی ساخت و پای تلفن برای دوست و آشنا خواند که «*آیت‌الله به جای ظل‌الله عقل مردم چرا مدور شد*» و یا آن سرزمین موعود از چه رو «*برکه‌ای گشت و کِرم‌پرور شد*». همچنین شعار تُرکی او هم علیه خمینی بر سر زبان همهٔ کسانی بود که از دور و نزدیک ساعدی را می‌شناختند، بدین مضمون: «*رهبری میز خمینی نه عقلی وار نه بِینی*».

نخستین مخفیگاهش، که ساعدی «دخمه»اش می‌خواند، یک بالاخانهٔ اجاره‌ای بود. در میان اتاق بیقواره، حوضکی بیقواره‌تر ساخته بودند که چند ماهی قرمز در آن شناور بود. بدیهی است که ساعدی برای هر یک از ماهیان نامی و داستانی تدارک دیده بود و بیقواره‌تر از همه را «اسکندر ماهی» لقب داده بود. گاه که تنهائی فشار می‌آورد و بیتابی از سرمی‌گرفت، درون خانه یادآور اختناق بیرون و ماهیها کابوس‌آفرین می‌شدند. می‌گفت: «*تا من می‌آیم کتابی به دست بگیرم و کاری و نوشته‌ای را شروع کنم، این ماهیها رو به من صف می‌کشند، مدتها بیحرکت می‌مانند و به من زُل می‌زنند... نه می‌توانم بخوانم و نه بنویسم*». قرار بود داستان اسکندرماهی و یارانش را به قلم بکشد، ندانستم چه شد. با این حال، دخمه عالمی داشت، در هر ساعت و هر روز صدای موسیقی به آسمان بلند بود، آنهم در جمهوری اسلامی، که موسیقی حرام است و کوچه پُر پاسدار.

در اتوبوسی که به شهر می‌آمد، ساعدی داستان ماهیها را یکبار دیگر برای دوست تازه آشنایش بازگفت. نزدیکیهای شهر، رفته‌رفته روحیهٔ همیشگی و شاد خود را باز یافت، چند

داستان در هجو آخوندها سرهم کرد، ادای موسوی تبریزی را درآورد که در نماز جمعه، خطاب به تبریزیان، با گریه گفته بود: *«ای برادران و ای باجی‌گر، به من گفته‌اند برای شما روضه بخوانم در حالیکه من خودم بیشتر از شما مستحق روضه هستم»*، و یا قصهٔ مردم اردبیل را، که در سفر بهشتی به آن شهر، شعار فرمایشی را فراموش کرده بودند و گفته بودند: *«بهشتی، بهشتی، طالقانی را هم تو نکشتی»*.

چنین بود که در میان لرزش لبها و بازآفرینی داستانها زندگی غربت آغاز شد... بیابان در کمین و راه در پس... نه گریزی از ماندن و نه پای بازگشتن، در برزخ میان نومیدی و امیدواری، اما همراه با زمزمه‌ای که همواره بر زبانش جاری بود:

گر ما از سرِ بریده می‌ترسیدیم در مجلس عاشقان نمی‌رقصیدیم.

سرانجام به شهر، و در شهر به خانه رسید... اهل بیت گردآمدند... غلامحسین نخست به آشپزخانه رفت، روی سه‌پایه نشست، به تلخی و زاری گریست، باز همان حرفهای اوایل اتوبوس را از سرگرفت که: *«من اینجا چه کار می‌کنم؟ چرا گذاشتید مرا بیاورند؟ مرا به زور فرستادند، نمی‌خواستم، همین امشب برای رحمان نامه می‌نویسم تَرَم گرداند...»*. بی‌اختیار شنونده به یاد دخمهٔ کذائی و حوضک ماهیها می‌افتاد. انگار اکنون خود او بود که از حوضک بیرون افتاده بود و ماهیان دیگر صف کشیده و به او خیره شده بودند.

عصرانه و نوشابه‌ای فراهم آمد... جملگی سهیم شدند، ساعدی هم اندکی آرام گرفت و از هر دری سخنی و خاطره‌ای گفت: از رحمان که قرار بود نوشته‌هایش را از پشت سر روانه کند، از ملاها که قرار نبود «وفات بفرمایند و اموات و افواجا»، از مخفیگاه دوم و قیچیها و همسایه‌ها و مطالبی از این دست... تا اینکه جان کلام به *الفبا* و تجدید *الفبا* رسید و روزنی به امید گشود. گرچه ناباورانه و در میان دلهره‌ها و سراسیمگیها که سرشت ساعدی را می‌ساختند و کابوسوار به دنبالش می‌دویدند، تا سرانجام جای خود را در قصه و نوشته‌ای بیابند و رسوب کنند و آرام گیرند.

اما هنوز امکانات غربت را نمی‌شناخت، راه از چاه تمیز نمی‌داد، زبان نمی‌دانست و هزار گرفتاری دیگر. در حالیکه *الفبای* ایران چندان دردسر نداشت. در ۱۳۵۲ مؤسسهٔ انتشارات *امیرکبیر*، پیشنهاد داد ۲۵۰۰۰ تومان در اختیار ساعدی بگذارد، دفتر دستک هم بدهد، مبلغی حق‌التألیف به نویسندگان بپردازد و نشریه‌ای به همت ساعدی بنا نهد. غلامحسین پیشنهاد *امیرکبیر* را به میان دوستان بُرد، همه گفتند خیر است و بهتر از این هم نمی‌شود. پس قرار بر این شد که هر نویسنده نوشته‌اش را تا دوماه فراهم آورد. همه پذیرفتند و بدینسان *الفبا* پا گرفت. نام نشریه را هم خودش برگزید و با خط خودش نوشت که خطاط خوبی بود.

در آن روزگار که نشریهٔ آزاد دیگری وجود نداشت، *الفبا* هوای تازه‌ای به محافل روشنفکران دمید. باب گفتگو را گشود. دورافتادگان از یکدیگر را گرد هم آورد. براستی *امیرکبیر* هم دیگر آن امیرکبیر سابق نبود. ساعدی نظم و آرامش آن مؤسسه را هم به هم ریخته بود. اکنون *امیرکبیر* هم همانند مطب دلگشا که غلامحسین و برادرش در آن طبابت می‌کردند، تبدیل شده بود به پاتوق روشنفکران و همکاران، تا جائی که گفته می‌شد، جعفری رئیس مؤسسه، از کرده پشیمان است.

الفبا هر سه ماه یکبار منتشر می‌شد. در حال چیدن شمارهٔ ۶ بودند که ساعدی به زندان افتاد و نشریه به علت مخالفت ساواک تعطیل شد. وانگهی، حتی اگر هم اجازه می‌دادند، مگر

می‌شد بدون حضور ساعدی *الفبا* را منتشر کرد؟ غلامحسین با نشریه‌اش عشق می‌کرد، همهٔ نوشته‌ها را در هر زمینه و از هر مقوله، خودش دستچین می‌کرد. تا لحظهٔ آخر که نشریه زیر چاپ بود، این نوشته را برمی‌داشت، و آن یک را بر جایش می‌نشاند. گاه حتی نویسندهٔ نویافته‌ای را که تنها خودش می‌شناخت، به درون نشریه می‌کشید و یا از کسانی مطلب می‌گرفت که پیشتر هرگز دستی به قلم نبرده بودند. با انتشار شعر هم مخالف بود و در هیچ کدام از شماره‌های تهران، یک سطر شعر، حتی از نزدیکترین دوستانش چاپ نکرد. بنابراین با وسواس و خصوصیاتی که او داشت، انتشار *الفبا* در غیاب او، هم بدان می‌ماند که یکی به نام یکی دیگر کتاب بنویسد. به ویژه که او، چه در ایران و چه در پاریس، نوشته‌های هر شماره را تا آخرین لحظات جابجا می‌کرد و به اعتراض چاپچی و ماشین‌نویس هم چندان توجهی نداشت.

با زندانی‌شدن ساعدی، دفتر و دستک او را هم برچیدند و به خانه‌اش سرریز کردند تا باقی «اوراق ضاله» را هم ببرند. مادر غلامحسین زن شیردل و غریبی بود و او را به حد پرستش دوست داشت. مادر هرگز فارسی حرف نمی‌زد، اگر هم می‌فهمید، باز به ترکی پاسخ می‌گفت. هنگام یورش مأمورین، خانم ساعدی به یکی از آنان که اردبیلی بود، و از پله‌های خانه به طرف کتابخانهٔ غلامحسین بالا می‌رفت، گفته بود:

ـ کجا می‌روید؟

ـ مادر به تو مربوط نیست، برو پی کارت.

ـ چطور به من مربوط نیست. خانهٔ من است. من باید ریخت و پاش شما را تمیز کنم.

ـ گفتم برو کنار. با تو کار نداریم. دنبال کتابهای ضالهٔ دکتر هستیم.

ـ آخر کتابها را می‌خواهید چه کار؟ می‌برید که چه بشود؟

ـ این کتابها اخلاق جوانهای این مملکت را خراب می‌کند.

ـ خوب پس قلمش را ببرید. چون او با کتاب نمی‌نویسد، با قلم می‌نویسد. من پسرم را می‌شناسم، وقتی بیاید بیرون باز هم خواهد نوشت.

دو سال بعد، مرگ مادر، به دنبال سرطان ریه، یکی از بزرگترین ضربه‌های روحی در زندگی ساعدی بود، که در آغوش خود او هم مُرد.

بعد از یازده ماه، در اردیبهشت ماه بود که غلامحسین از زندان آزاد شد. نزدیکهای ساعت پنج بعد از ظهر، به خانه رسید... نور پنجره چشمانش را آزار می‌داد... دیگر نمی‌خندید... پیرتر می‌نمود... در زندان از پا آویزانش کرده بودند و نیمچه سکته‌ای هم دست داده بود. تا مدتها دست و دلش به‌کار نمی‌رفت. گهگاه شعری می‌سرود. اشعار سیاه و خالی از طنز، روحیه‌ای که در او سراغ نداشتیم. رفته‌رفته دیوان کوچکی هم فراهم آورد که هرگز چاپ نکرد.

از همین سال بود که دل‌نگرانیها و افسردگیهای ادواری، به درون شاد او رخنه کرد و آشیانی برای بختک و کابوس ساخت، اما هرگز چیره نشد. ساعدی بیش از آن زندگی را دوست داشت، که درهم بشکند. پس لنگ‌لنگان، دوباره دنبال *الفبا* را گرفت. تعدادی نوشتهٔ دیگر هم به آن افزود و شمارهٔ ۶، که آخرین شماره هم بود، در سال ۱۳۵۶، و در ۳۳۰ صفحه از چاپ بیرون آمد. *لنگار* سرنوشت او را رقم ۶ قلم زده بود، *الفبای* پاریس هم شش شماره بیشتر دوام نکرد.

اما *الفبای* پاریس به‌رغم اینکه در فضای آزادتر و بی‌دردسرتر پا گرفت، با سختیها و بی‌اعتمادیهای بیشتر دست به گریبان بود. بسیاری از نویسندگان و همکاران دیرین که

www.iran-archive.com

هم‌اکنون در غربت می‌زیستند، آزادگی دوران سابق را نداشتند، در انقلاب هرکدام به یکی از دار و دسته‌های سیاسی پیوسته بودند و برخی هنوز اسیر بودند... غلامحسین نشریهٔ آزاد می‌خواست اما نویسندهٔ آزاداندیش کمتر می‌یافت. همهٔ هراسش این بود که اگر دست این گروهها را در نشریه باز بگذارد، رفته‌رفته *الفبا* را از چنگش به در کنند و یا هر یک با دوز و کَلَک یاران و هم‌اندیشان خود را به درون بکشند. حتی در باب ماشین‌نویس و چاپخانه هم این دست و آن دست می‌کرد. می‌خواست بداند ماشین‌نویس کیست و چاپخانه از آن کیست. هم از اینرو بود که خبر انتشار *الفبا* را برای همهٔ نشریات خارج از کشور فرستاد، اما هنوز در بردن *الفبا* به چاپخانه چندان شتابی نمی‌نمود.

مشکل دیگر این بود که به خاطر همین اختلافات سیاسی، نویسندگان هم از یکدیگر دل خوشی نداشتند. این یک می‌گفت: اگر فلانی در *الفبا* قلم بزند من کنار خواهم رفت. آن یک ایراد می‌کرد که نشریه باید خط و مرز داشته باشد. دیگری پیشنهاد می‌داد که همانند *کتاب جمعه* شورائی از نویسندگان فراهم آید، نوشته‌ها را از نظر اهل فن و کارشناسان هر رشته بگذرانند و پیشنهاداتی از این دست... ساعدی همهٔ این نظرات را می‌شنید، به ظاهر تن می‌داد، اما به واقع از گوشی می‌گرفت و از گوش دیگر درمی‌کرد. حرف دلش این بود که نه کارشناس می‌خواهم، نه شورای نویسندگان، از هر مقاله که خوشم بیاید چاپش می‌کنم، از هر کس که عشقم بکشد مقاله می‌گیرم، داور هم خودم هستم چرا که در شرایط فعلی تنها به خودم اعتماد دارد و بس، چون فقط «الله، امام زمان و خودم» مانده‌ایم که وابستگی گروهی و حزبی نداریم. در باب گروههای سیاسی می‌گفت: اینها «چنگیز» هستند، با شعار توخالی جن می‌گیرند اما *«الله که با این حرفها زرتیشین نمی‌شود. ما اندکی وفات می‌کنیم و آنها می‌مانند»*.

آنگاه و بارها قصهٔ لاچین را نقل می‌کرد که یکی از داستانهای اساطیری آذربایجان است. لاچین شاه شاهینها و شکارش ترلان، بلندپروازترین عقابهاست. اما لاچین هرگز در آسمان دیده نمی‌شود. با هیاهوی مرغان کاری ندارد. او در سیاهترین چاه و عمیقترین چاه به کمین می‌نشیند، سرش را زیر بال می‌گیرد و از گوشهٔ چشم آسمان را می‌نگرد، تا سرانجام ترلان از دورترین نقطهٔ آسمان بگذرد. در این لحظه لاچین از قعر چاه پَر می‌گیرد و شکارش را به زمین می‌کشد. باید لاچین بود و از درون سیاهیها و تاریکیها و ناامیدی‌ها روزنی به امید گشود. از هایهوی کاری ساخته نیست. در مملکتی که ایدئولوژی رژیم «فرهنگ‌کُشی» است، با قلم و دوات باید به جنگ رفت، جنگی طولانی. خطاب به همکاران *الفبا* می‌گفت: *«قلم و دوات، گُشنهٔ لات، به خدا دلم می‌سوزه برات»*. و یا باز در *الفبائی* که به همکاری هدیه کرده است، نوشته است: *«... بی‌ناموس، با این... که تو می‌نویسی تمام آیات عظام در گور می‌لرزند، تا نکنی دیگر این کارها را، که چه کردند با ما علما اعلام کردند در دانشگاهها. حالا که کردی این‌کارها را بیشتر بکن این‌کارها را که بلرزند در گورها و بشود یوم جزا که بزنیم آنها را که زدند ماها را»*. و یا در جای دیگر: *«فرهنگ مال ماست نه مال الله، الفبا باید دوام پیدا کند تا نون و القلم وفات بفرماید»*.

این چنین غلامحسین به‌کار افتاد و *الفبا* جان گرفت، اما در میان بی‌تابیها و «واهمه‌های بی‌نام و نشان» و همراه با شادیها و شب‌زنده‌داریها که بسیاری را از پا درمی‌آورد و ساعدی را سرپا نگه می‌داشت. بیکار که می‌شد، تصویر ملایان را از روزنامه‌ها می‌کَند و پشت هم می‌چید و برای هر یک سطری می‌نوشت و به دیوار اتاق نشیمن می‌چسباند. گاهی هم دور تابلو

می‌چرخید، سری تکان می‌داد و به تلخی می‌گفت: «*گدَه، بولار اولَنه بَنزی‌یِن دییللِر*»، و یا زیر تصویر ملایی که مرده بود، می‌نوشت: گُلی که پَرپَر شد.

همزمان با نشر *الفبا*، سناریوی فیلم و تئاتر هم می‌نوشت و یا در نشریات فرهنگی به نقد حکومت اسلامی برمی‌آمد. اما اکنون دوری از ایران، خاستگاه و چهرهٔ قهرمانان او را هم دگرگون کرده بود. ساعدی نه تنها محیط غربت را خود دوست نداشت، بلکه از غربتیان نیز در خشم بود. زد و خوردهای واهی و جدال بر سر شعارهای هیچ و پوچ، از جا به دَرَش می‌کرد. در ربط با ستیزگران این و آن گروه، به کرات خاطرنشان می‌کرد: «*ما درخت‌افکن نیستیم آنها گروه دیگرند/ با وجود صد تبر یک شاخ بی‌بر نشکنیم*». اختناق خارج از کشور بود که بیش از بیش او را به مقاله‌نویسی سوق داد. به مَثَل، «دگردیسی آواره‌ها» بدینسان آفریده شد که روزی یکی از دوستان قدیمی ساعدی که از مدتها پیش به فرانسه مهاجرت کرده بود، به او گفت: «تفاوت ما با شما اینست که ما به اختیار محل اقامت خود را برگزیده‌ایم و مانند شما در آوارگی و سرگردانی از پاریس سر درنیاورده‌ایم. ما با زبان و فرهنگ این کشور آشنا هستیم و شما نیستید، ما می‌توانیم یک نشریهٔ معتبر و جهانی منتشر کنیم و شما نمی‌توانید» و سخنانی از این دست. غلامحسین چنان درهم رفت که گریست، اما چندی بعد طرح «دگردیسی آواره‌ها» را ریخت و شاید به ناروا، به مهاجرین تاخت و در خشم از سخن یک مهاجر، همهٔ مهاجران را به باد انتقاد گرفت. اما سیاسی‌کاران را هم فراموش نکرد و آمد و گفت: پدر همه‌تان را درآورده‌ام.

قلم زدن در *الفبا* برخی از همکاران را خود بخود از جرگهٔ سیاسی‌کاران و «هواداران» این یا آن سازمان بیرون کشید. غلامحسین با خوشحالی به یکی از همکاران می‌گفت: «چه خوب شد که دیگر "هوا" نداری. آخر مگر می‌شود انسان هوا را داشته باشد. "هوادار" واقعی منم که شکمم باد کرده و هوا گرفته».

گویاست که وقتی *الفبا* منتشر شد، همهٔ سازمانها در فروش و توزیع آن پیشقدم شدند. توفیق شگفت‌انگیز این نشریه، خود نشان داد که بیشتر پناهندگان سیاسی از سخنان و گفته‌های مکرر و بی‌محتوای خود خسته شده‌اند و نیاز به اندیشه‌های تازه و گفتارهای ارزنده‌تر دارند. *الفبا* با همهٔ کم وکسری که داشت، توانست به قول ساعدی روی‌درماندگان سیاسی را به «استریپ تیز» وادارد. چنانکه نگارنده نیز، در همکاری با *الفبا* دست از گروهگرائی کشیدم.

پای *الفبا* به ایران هم باز شد. هر بار که می‌رسید دست به دست می‌گشت و تکثیر می‌شد. نویسندگان ایران، برخی با نام مستعار مطلب فرستادند و برخی نیز، از جمله خانم سیمین دانشور، نام اصلی خود را پای نوشته گذاشتند. گرچه دربارهٔ همکاران، غلامحسین می‌گفت و تکرار می‌کرد: «*الفبا مال شماست و من فقط یک حمال هستم*»، اما جملگی می‌دانستند که *الفبا* ساعدی است و از آنِ ساعدی است و بس. در واقع قصه‌ایست که قهرمانش خود اوست. اکنون که قهرمان قصه مرده است، *الفبائی* هم نیست، یا اگر هم باشد *الفبای* او نیست.

نخستین شمارهٔ *الفبا* در زمستان ۱۳۶۱ و آخرین شمارهٔ در زمستان ۱۳۶۴ منتشر شد. ساعدی، همزمان، در کانون نویسندگان هم همکاری داشت و تا دو سال پیش، عضو هیئت دبیران بود. من گوشه‌هائی از فعالیت او را در کانون، در «قصهٔ فرانکفورت» (*زمان نو*، شمارهٔ ۲، دیماه ۱۳۶۲) آورده‌ام. بر آن بود که «*کانون باید در مجامع فرهنگی جهان حضور داشته باشد، ورنه تبدیل می‌شود به "کانون نه‌نویسندگان" و به جای نوشتن هر روز و به هر مناسبت اعلامیه*

مندرج می‌فرماید. مگر ما اعلامیه‌نویس هستیم؟». همصدا با برخی دیگر از همکاران، آرزویش این بود که برای کانون کتابخانه‌ای دست و پا کند. تعدادی کتاب هم فراهم آمد، اما به علت کمبود جا، پا نگرفت. در سفر فرانکفورت و در برابر نمایشگاه عظیم کتاب، و پیش از آنکه به تالار مصاحبه با خبرنگاران برود، به شوخی و جدی می‌گفت: «*من نمی‌فهمم، اینها چکاره‌اند که می‌خواهند با ما مصاحبه کنند؟ چرا ما با آنها مصاحبه نکنیم؟ من می‌خواهم بپرسم: چرا شما این همه کتاب دارید و ما نداریم؟ اکرم رسول هم این همه کتاب نداشت. ما فقط یک قرآن مجید داریم*». در همان نمایشگاه به غُرفهٔ ایران که رسید، خطاب به نمایندهٔ جمهوری فریاد زد: «آقا کتاب *زُبدهٔ النجاسات* دارید»؟

اما ساعدی هرگز با محیط غربت اُخت نشد. نمایشنامه‌نویس بود و پا به یک سالن تئاتر نگذاشت. سناریوی فیلم نوشت و به سینما نرفت. در فرانسه زیست و زبان فرانسه نیاموخت. دربارهٔ پاریس و کوچه‌هایش می‌گفت: «*از روبرو که نگاه می‌کنی ماتیک زن است و از پائین گه سگ*». و یا به شوخی: «*من از مترو می‌ترسم. درست مثل جارو برقی آدمها را تو می‌کشد و در ایستگاه دیگر خالی می‌کند*».

در این دو سال آخر، ساعدی بیمار بود... چه پیر شده بود و چه افسرده... این اواخر خودش هم می‌دانست که رفتنی است و گاه می‌گفت: «من سرطان دارم». مدتها پیش یکی از دوستان ایرانی و پزشک، نتایج آزمایشها را به او نشان داده بود، همراه با هُشدار. کبد درست کار نمی‌کرد. اما غلامحسین می‌گفت: «بیا بریم که مِی خوریم / شراب شهر ری خوریم / حالا نخوریم و کِی خوریم». با اینکه خود پزشک بود و در دو رشته تخصص داشت و سالها با بیماران سر و کله زده بود، از بیمارستان می‌ترسید... در تهران هم که «سنگ» داشت، دست و پایش را گرفتند و به بیمارستان بردند، ورنه نمی‌رفت.

انتظار مرگ را گاه با وحشت و کابوس و گاه در ترنم و زمزمه می‌کشید. هرگاه که «بایاتی»های آذربایجان را، که سخت دوست داشت، می‌خواند، به مرگ در غربت می‌اندیشید و در وصف حال خود، واژه‌ها را جابجا می‌کرد که: «*ای اوجا داغلار- کُلگه لی باغلار- من غریب اُولَم- مَنه کیم آغلار؟*» و یا این چند سطر که ورد زبانش بودند: «*آچیق گوی پنجره نی / گزوم گرسون گلنی / نجه قبره گویا لار / غرق اوسته اولنی*». برگردان فارسی و درست آن بایاتی چنین است: «باز بگذار پنجره را / تا ببینم گذرنده را / چگونه در قبر خواهند گذاشت / این کُشتهٔ عشق را». ساعدی واژهٔ عشق را برمی‌داشت و واژهٔ دلخواه خود را برجایش می‌نشاند.

گوئی در این سال، دیگرانی هم انتظار رفتن او را می‌کشیدند... چنین بود که جنگیران حرفه‌ای پیرامونش را گرفتند و او را که همه عمر از «جن‌زده»ها می‌هراسید، به درون نشریاتی سوق دادند، که هم امروز ادعا می‌کنند که به دنبال «انقلاب ایدئولوژیکی رهاساز» دیگر هیچ هواداری به بیماری «معده... بی‌اشتهائی... کمر درد... سردرد... و استفراغ» دچار نمی‌شود و «روحیهٔ همیشه شاد و خندان» دارد و معجزات دیگر (*مجاهد*، شمارهٔ ۲۷۳، دی ۱۳۶۴، ص ۱۱). بیچاره غلامحسین که با استفراغ مکرر خون زندگی را بالا آورد و از کَرامات شیخنا خیری ندید.

خودش همه جا می‌گفت دیگران مرا وادار به همکاری با این نشریات کرده‌اند. هر چه بود برخی از یاران رنجیدند. نویسندهٔ این سطور نیز از جملهٔ همکاران دیرینی بودم که به‌سختی آزردم، زیرا پاسخی برای پرسش سایر دوستان و سرخوردگی خود نیافتم. به ویژه که من به

www.iran-archive.com

پندهای مُشفقانهٔ او بود که از گروههای سیاسی بریدم. حتی در وفاداری به او از *کانون نویسندگان* در تبعید کنار کشیدم. وانگهی در این مدت بیست سال همکاری، همواره در همهٔ الفباهای تهران و پاریس، در کنارش پلکیدم. او که همواره می‌گفت: «*با صد هزار مردم تنهائی / بی صد هزار مردم تنهائی*»، به راستی من و امثال مرا تنها گذاشت. پس سوختم، چنان سوختنی که قلم به دست گرفتم و سرسختانه و دردمندانه به انتقادش برآمدم. گرچه و باز در همان نقدنامه هم او را جدا از خود ندانستم و سخن «هوگو» را آوردم که «ای بیخرد که گمان می‌کنی من تو نیستم». هنوز هم بر سر آن انتقادات باقی هستم و برآنم که نقد دوست بدانگاه که زنده است و قادر به جواب، ارزنده‌تر از نوحه‌سرائی نورسیدگان پس از مرگ اوست.

با اینحال تاب نیاوردم. زنگ زدم و خبرش کردم که با نام مستعار مطلبی درباره‌اش چاپ زده‌ام. می‌دانستم که می‌داند و او نیز سخت رنجیده است. سرانجام عبارت همیشگی را با پوزخند تکرار کرد که «*قز، سَنَن آدام چخماز*» و یا: از تو آدم در نمیاد. در گفتگوهای بعدی، مطالبی را عنوان کرد که در فرصت مناسب به دست خواهم داد.

چند روز بعد با استفراغ خون به بیمارستان افتاد... به سراغش رفتم... در یکی از آخرین دفعات، که شب را با التهاب گذارنده بود، دست و پایش را به تخت بسته بودند. مرا که دید گفت: «*فلانی بگو دستهای مرا باز کنند، آل‌احمد آمده است و در اتاق بغلی منتظر است، مرا هم ببرید پیش خودتان بنشینیم و حرف بزنیم*». دانستم که مرگ در کمین است و یا او خود مرگ را به یاری می‌طلبد. این شاید آخرین کابوس ساعدی بود. همان روز بود که مسکن به خوردش دادند و دیگر کمتر بیدار شد.

شب آخر که دیدمش، با دستگاه نفس می‌کشید. پدرش گفت: «*پسرم دارد جان می‌دهد*». فردایش که رفتم، یک ساعتی از مرگ او می‌گذشت. دیر رسیده بودم. همه رفته بودند، خودش هم در بیمارستان نبود. همزمان سه تن از دوستان هنرمند آذربایجانی‌اش سررسیدند. به ناچار نشانی «سردخانه» را گرفتیم و به آخرین دیدارش شتافتیم... زیر نور چراغی کمسو، آرام و بیخیال خوابیده بود. ملافهٔ سفیدی بدنش را تا گردن می‌پوشاند. انگار که همراه با زندگی همهٔ واهمه‌ها، خستگیها و حتی چین و چروک رخت بربسته بود. غلامحسین به راستی جوانتر می‌نمود و چهره‌اش سر به سر می‌خندید... آنچنان خنده‌ای که یکی از همراهان، بی‌اختیار گفت: «دارد قصهٔ تنهائی ما را می‌نویسد و به ریش ما می‌خندد». دوست دیگر مداد و کاغذی بیرون آورد و تصویری از چهرهٔ آرام‌گرفته و آرامبخش او کشید... آنگاه یک به یک خم شدیم، موهای خاکستریش را که روی شانه ریخته بود، نوازش کردیم، صورت سردش را که عرق چسبناکی پوشانده بود، بوسیدیم. در اثر فشار دست، قطره خونی بر کُنج لبانش نقش بست که آخرین خونریزی هم بود.

در بازگشت به خود می‌گفتم: «*سَنَن آدام چَخماز*». نیز به یاد سطوری افتادم که در شب ۲۰ ژوئیه ۱۳۶۳، و در دفتری نوشته است: اگر نه معنی اندک، که در زبان قوالان آمده است، رقصیدن و گریه‌کردن به وقت بدحالی، بسیار زیبا می‌بود، اگر وطن نمی‌سوخت، و آنچه بر ما می‌ماند، تیه‌ها و گردنه‌ها بود و از بالای قله‌ها آهوئی گردن می‌کشید و... من به خواب راحتی فرومی‌رفتم.

(*زمان نو*، شمارهٔ ۱۱، ۱۹۸۵)

www.iran-archive.com

محسن یلفانی

به یاد و به احترام ساعدی

۱

ده سال پیش، در یک روز گرفته و غم‌انگیز پائیزی، خبر درگذشت غلامحسین ساعدی در یکی از بیمارستانهای پاریس، ایرانیان تبعیدی را در اندوهی تلخ فروبرد. خبر غیرمنتظره نبود. همه می‌دانستند که از چند هفته پیش، نمایشنامه‌نویس برجستهٔ ایرانی به علت خونریزی داخلی به بیمارستان منتقل شده و در اغماء کامل فرورفته است. از ماهها پیش از آن هم دوستان و آشنایانش خبر داشتند که سلامتی‌اش در خطر است و هیچ کوششی هم برای مراقبت از خودش نمی‌کند.

با این حال، پذیرفتن و باورکردن مرگ ساعدی آسان نبود. او چند سال آخر زندگی‌اش را در تبعید، با دیگران زیسته و زندگی‌اش را با دیگران تقسیم کرده بود. درِ خانه‌اش به روی همه باز بود. جوش و جنبش وقفه‌ناپذیرش، بیتابیهای صمیمانه و واکنشهای شجاعانه‌اش علاقه و توجه تبعیدیان را برمی‌انگیخت و او را به جزیی جدایی‌ناپذیر از زندگی و فضای تبعید تبدیل کرده بود. بسیاری از ایرانیان تبعیدی عادت کرده بودند که هرگاه، بعد از مدتی دوری همدیگر را می‌دیدند، ضمن پرس و جوی حال و احوال یکدیگر، از حال و احوال ساعدی هم خبر می‌گرفتند. چنانکه گویی او را دوست نزدیک، یا عضو خانواده، یا همراه و شریک محافل و گروهها می‌دانستند. و حالت و روحیهٔ او را نشانه و شاخصی برای برآورد و سنجش فضای

www.iran-archive.com

عمومی زندگی در تبعید در نظر می‌گرفتند.

خبر درگذشت ساعدی در ایران نیز، انعکاس گسترده‌ای داشت. مراسم یادبود او، که در شرایط سرکوب و خفقان با شرکت انبوه بزرگی از مردم برگزار شد، نشان می‌داد که او از چه اعتبار و محبوبیت وسیعی برخوردار بوده است. اما برای ایرانیان تبعیدی مرگ ساعدی معنای دیگری نیز دربرداشت و شاید به همین جهت، برای آنها تلختر و دردناکتر بود. مرگ ساعدی، در همان سالهای اول خروج از کشور، زمانی که هنوز کله‌ها گرم و روحیه‌ها بالا بود و کمتر کسی تصور روشنی از آینده و سرانجام تبعید داشت، ناگهان همه را در برابر این واقعیت مهیب قرار داد که دوران دوری از میهن می‌تواند بسی بیش از آنچه به نظر می‌رسید طولانی شود، و در انتهای آن، نه بازگشت یا پیروزی، که مرگ کمین کرده باشد. بعدها، سالها بعد، هنگامی که بیشتر پایمان به «پرلاشز» باز شد، و گاه به‌گاه یکی از هموطنان و یاران خود را تا آنجا بدرقه کردیم، به این واقعیت هم به عنوان یکی از شرطهای نانوشته ولی اجتناب‌ناپذیر تبعید گردن نهادیم...

غلامحسین ساعدی در سالهای میان اوایل دههٔ چهل تا اوایل دههٔ پنجاه بود که خود را به عنوان نویسنده‌ای با استعداد و پُر بار و هوشمند و متعهد معرفی کرد. بهترین آثار او به همین دوران تعلق دارند. گذشته از چند مجموعهٔ داستان کوتاه ـ *عزاداران بیل*، *واهمه‌های بی‌نام و نشان*، *ترس و لرز*، و *آشغالدونی*، که نشانهٔ بارز توانایی هنری و ذهن جستجوگر و تخیل آفرینندهٔ او بود، ساعدی با عرضهٔ چند نمایشنامهٔ مهم و تکاندهنده حرکت جدیدی در تئاتر ایران ایجاد کرد. امروز همگان می‌پذیرند که نمایشنامه‌های ساعدی، همراه با آثاری که او، بهرام بیضایی و اکبر رادی همزمان با او عرضه کردند، مجموعه‌ای را تشکیل می‌دهد که از آن می‌توان به عنوان تولد و پاگرفتن «تئاتر ایرانی» تعبیر کرد.

تاریخچهٔ تلاشها و کوششهایی که پیش از این برای نوشتن نمایشنامه و ایجاد تئاتر ایرانی صورت گرفته بود، به بیش از یک قرن پیش می‌رسد. اما این کوششها همواره به صورت تجربه‌های پراکنده و گسسته باقی مانده بود و پیش از آن که به جایی برسد و به صورت یک شکل بیان هنری اعتباری کسب کند، نیمه‌کاره رها شده بود.

تنها به یُمن مجموعهٔ آثار این سه نمایشنامه‌نویس ممتاز بود که تئاتر ما مضمون و هویت و شکل ایرانی کسب کرد، با استقبال و علاقهٔ عمومی روبرو شد و به عنوان یک شکل بیان هنری تثبیت گردید. تا آنجا که می‌توان حدس زد که اگر کشور ما به طاعون انقلاب اسلامی و حکومت آخوندی دچار نمی‌آمد، و به سیر تحول طبیعی خود ادامه می‌داد ـ اگر اصولاً معقول باشد که از جامعهٔ بلازده و هرج و مرج‌زای‌مان چنین انتظاری داشته باشیم ـ و اگر نمایشنامه‌نویسان ایرانی می‌توانستند با تکمیل تجربه‌ها و انباشت دستاوردهای خود، ادامهٔ کار را به نسلهای بعد بسپرند، «تئاتر ایرانی» نیز می‌توانست مرحلهٔ تولد و پاگرفتن را پشت سر بگذارد و دوران رشد و بلوغ خود را آغاز کند.

سهم ساعدی در پاگرفتن تئاتر نوین ایرانی، بویژه، در انتخاب و در مطرح‌کردن موضوعهایی بود که در قلب گرفتاریها و جریانهای فکری جامعه قرار داشت و در نتیجه از حساسیت و فوریت خاصی برخوردار بود. به همین علت اجرای هر نمایشنامهٔ او به یک رویداد اجتماعی تبدیل می‌شد و بحث و جدلهای فراوان برمی‌انگیخت. این ویژگیِ زنده بودن و پرداختن به مسایل حساس و مطرح، که در هیئت حادثه‌ای دراماتیک و سرشار از «تخیل و بازی»های صحنه‌ای و

www.iran-archive.com

با زبانی آکنده از طنز و کنایه و در عین حال ساده و بی‌پیرایه ارائه می‌شد، به سرعت علاقه و توجه تماشاگران را جلب می‌کرد و آنها را گروه گروه به سالن تئاتر می‌کشید.

از جملهٔ نمایشنامه‌های بسیار موفق ساعدی می‌توان از چوب *به‌دستهای وَرَزیل*، *آی باکلاه*، *آی بی‌کلاه*، و *پروار بندان* نام برد که اجرای هر یک از آنها از رویدادهای مهم هنری دوران ده دوازده سال پیش از انقلاب به شمار می‌رود. نوشتن نمایشنامه‌هایی از این دست مستلزم چالاکی اندیشه و سرعت انتقالی است که بدون آن، تئاتر به خصلت زنده و معاصر بودن خود دست نخواهد یافت.

در بررسی و مقایسهٔ آثار سه نمایشنامه‌نویسی که تئاتر جدید ایرانی را پایه‌گذاری کرده‌اند (مبحثی که هیچوقت چنان که باید و شاید بدان پرداخته نشده و در نتیجه حق و اعتبار آنها به درستی شناخته نشده است)، می‌توان پذیرفت که نمایشنامه‌های ساعدی ـ بویژه هنگامی که تنها با متن آنها سر و کار داریم ـ از لحاظ مهارت و دقت فنی به پای نوشته‌های بیضایی نمی‌رسید، و از پاکیزگی ادبی و کمال پرداخت آثار رادی در آنها خبری نبود. در مقابل، در حالیکه رادی در وسوسهٔ «پرفکسیونیسم» خود گرفتار می‌ماند و «تکنیکالیتهٔ» بیضایی به بهانهٔ پرهیز و گریز او تبدیل می‌شد، نمایشنامه‌های ساعدی، به‌رغم سادگی و برهنگیشان، از آنجا که نبضشان با نبض زمان می‌زد و با صمیمیت و بیباکی مسایل و مباحث روز را در چارچوب حادثه‌های ملموس، و از طریق شخصیتهای آشنا، به صحنه می‌کشید، در جلب علاقهٔ تماشاگران و شرکت دادن آنان در حادثهٔ تئاتری موفقتر بود. از همین‌رو، به جرأت می‌توان گفت که ساعدی هم از لحاظ کمک به غنای محتوای تئاتر ایرانی، و هم از نظر فراهم آوردن و تشکیل گروهی تماشاگر پا برجا ـ یا «تئاتررو» یا «پوبلیک تئاتری»ـ که شرط لازم و اساسی ایجاد یک تئاتر ملی است، نقش تعیین‌کننده‌ای بازی کرد...

غلامحسین ساعدی از جملهٔ هنرمندانی بود که در زندگی فردی و خصوصی‌اش به اندیشه‌ها و آرمانهایی که جوهر و انگیزهٔ آثارش را تشکیل می‌داد، وفادار ماند. هرجا که لازم بود عقیده و موضع‌گیری اجتماعی و سیاسی‌اش را صریح و بی‌پرده ابراز کرد و سکوت و سازش را نپذیرفت. و اگرچه از این طریق لطمه‌ها و صدمه‌های فراوان دید و در رژیم گذشته سر و کارش با زندان و شکنجه افتاد و در رژیم کنونی تبعید نصیبش شد، در مقابل لذت و موهبت آزاد زیستن و آزاد بودن را تجربه کرد. او در برابر دو راهی ناگزیری که جامعهٔ استبدادزدهٔ ما در برابر هنرمند قرار می‌دهد، راه رودررویی آشکار و بی‌پرده را در پیش گرفت و به سودای بیفرجام با ابلیس قدرت، به امید تأمین کردن شرایط لازم برای تداوم و استمرار کار هنری‌اش و به کمال‌رساندن آن، تن نداد.

همین وفاداری و پاکباختگی ساعدی به عنوان یک انسان و در مقام یک نویسنده بود که در آن روز سرد و گرفتهٔ پائیز ده سال پیش، ایرانیان تبعیدی را در اندوهی تلخ فرو برده بود. آنها در زندگی و مرگ ساعدی هنرمندی را می‌دیدند که خود، صلیب امیدها و اضطرابها، رؤیاها و کابوسها، و شادیها و اندوههایش را به‌دوش کشید و به جلجتای محتوم رساند.

(*چشم‌انداز*، شمارهٔ ۱۵، پائیز ۱۳۷۴)

www.iran-archive.com

۷

یکبار دیگر در این عصر سرد و غم‌انگیز و در این هوای زیبای پائیزی، بر سر خاک دوست گرد آمده‌ایم تا یادش را گرامی داریم. اندک زمانی، سلسلهٔ گسست‌ناپذیر گرفتاریها و نگرانیهای روزمره را رها کنیم، و به او بیندیشیم. به آنچه کرد. به حضور گرم و شرکت زنده‌ای که در وجود او، بخشی از وجود ما را نیز تشکیل می‌دهد: در خاطره‌ها واحساسهایمان، در تجربه‌ها و آموخته‌هایمان و در گوشه‌ای از این روزها و سالهائی که به نام زندگی پشت سر انباشته‌ایم. چرا که غلامحسین ساعدی، هم برای آنان که او را از نزدیک می‌شناختند، و هم برای کسانی که از راه آثارش او را دریافتند، بیش از هر چیز یک دوست بود. دوستی نگران و مضطرب، پریشان و بیتاب، و سرشار از نیکدلی و نیکخواهی، با اشتیاقی سرریز و چاره‌ناپذیر به خوبی، به برادری، به همبستگی و به آزادی.

اکنون که پس از سیزده سال تجربهٔ سنگین و بیشکوه تبعید بدون ساعدی ـ که به چشم برهم‌زدنی گذشت! ـ به او می‌اندیشم، می‌بینمش که، اگرچه گوئی همچنان در همان آپارتمان تازه‌ساز محلهٔ «گالیه‌نی» بیتوته کرده و مدام با نگاه مهربان وصمیمی‌اش، مراقب و نگران است، اما از مدتها پیش راه خود را یافته و بار خود را بسته و دغدغهٔ هولناک گام نهادن در مغاک پایانی را از سرگذرانده است. و دور و دور از دسترس، تقلای جانگداز نقب زدن به معنای فردا و گشودن رخنه‌ای به سوی چشم انداز آینده را به ما واگذاشته است.

به راستی، تأمل کردن بر انتخاب ساعدی، در برگزار کردن و از سرگذراندن دوران تبعید، که آنرا در دو سه سالی فشرده کرد و به تمامی زیست، ـ صرفنظر از این که چقدر خودخواسته و چقدر محصول شرایط خارج از میل و ارادهٔ او بود ـ نمی‌تواند ما را بی‌اعتناء و بی‌توجه باقی بگذارد. و زیر نگاه نافذ و اندکی شیطنت‌بار و تمسخرآمیزش، با راحتی وسوسه نکند.

برخورد ساعدی با زندگی، شجاعتش در به بازی‌گرفتن آن، و زیرکی‌اش در اغوای غول ترفندناپذیری که با آن زاده شده‌ایم، نمی‌تواند ما را با این پرسش مقدر دست به گریبان نکند که پس از او و بدون او، چه حاصلی از این سالهای اضافی برده‌ایم، چه تدارکی برای سالهائی که در پیش داریم دیده‌ایم، و چه توشه‌ای برای رهسپارشدن به مغاکی که شتابان به سویش روانیم، فراهم آورده‌ایم.

ساعدی، گوئی به اقتضای استعداد و مهارتش در هنر نمایش، برای زندگی خود، صحنهٔ پایانی فراموش‌نشدنی و شکوهمندی تدارک دید ـ در مقطعی که تبعید هنوز از هنگامه و هیاهوی میهن و انقلاب و مردم و مبارزه و امید و آینده سرشار بود.

اما اینک، پس از گذشت این همه سالهای بیحاصل، نگاهی به دور و بر خود می‌اندازیم و بیمناک و هولزده می‌بینیم که رشتهٔ انگیزه‌ها و ارزشهائی که ما را به تبعید کشاند، نازک و نازکتر شده است و ما فقط به نیروی اصرار و با جادوی تصور و خیال خود را بدان بسته‌ایم.

پراکندگی و جدائی و تنهائی، ما را که همواره در جمع و به نیروی جمع زیسته بودیم، فرامی‌خواند تا، در گریز از فراموش‌شدگی و از دست‌رفتگی، بسیج دیگری کنیم، و ارزشها و انگیزه‌ها و معناهای دیگر بجوئیم. همچنان که زندانی هم در لحظه به بندکشیده شدن و فروغلتیدن در سیاهچال می‌تواند آزادی جدیدی را دریابد و از آنِ خود سازد.

تبعیدی نیز با از دست دادن میهن، که همهٔ ذخائر و منابع حیاتی خود را از آن می‌گرفته، می‌تواند به جهانی دیگر دست یابد، بس گسترده‌تر و بازتر، که طبعاً، دم زدن در آن، مثل زمانی که به قله‌های بس مرتفع صعود می‌کنیم، سینه‌ای بس گشاده‌تر می‌طلبد.

ما، که همچون ساعدی، اولین وآخرین آرمانی که برای خود می‌شناسیم آزادی است، و هم به سودای این رؤیای تابناک است که زندگی خود را تاخت زده‌ایم، و اینک به پاس وفاداری و پایمردی او به این آرمان است، که بر سر خاکش گردآمده‌ایم، در این سالهای از دست دادن و از دست شدن، باید آموخته باشیم که آزادی، همانقدر که با در اختیار گرفتن و به تعلق درآوردن کسب می‌شود، با بی‌نیازی و گذشت نیز فراهم می‌آید... و این آیا همان معنا نیست که در این بیت آشنا، نسلها و نسلها همچون ترانه‌ای مکرر گوش روح ما را نوازش داده است؟

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

۲۲ نوامبر ۱۹۹۸

۳

هر سال که در یکی از روزهای اواسط پائیز به میعاد ناگفته و نانوشتهٔ خود با غلامحسین ساعدی بر سر خاکش گرد می‌آئیم، تصویرها و خاطره‌هائی را که از او داریم در ذهن مرور می‌کنیم و می‌خواهیم آنها را، که لحظه‌ها یا صحنه‌هائی از زندگی خود ما را نیز در بر می‌گیرند، با لحظهٔ کنونی پیوند دهیم و از این رهگذر برای حضور خود توضیح یا معنائی بیابیم.

نخستین تصویر، نمایشنامه‌نویس مبتدی و ناشناسی را نشان می‌دهد که گوهر مراد نام دارد که در برهوت سالهای فقر و شکست و سیاهی، و در دورانی که نمایشنامه‌نویسی هیچگونه جای معتبری در حیات فرهنگی ما ندارد، در مجله‌های کم دوام و در کتابهای ساده و ارزان قیمت نمایشنامه چاپ می‌کند. (همینجا برای دانش‌آموز ساده لوحی که در همان سالها با رؤیای سحرآمیز صحنهٔ تئاتر و پردهٔ سینما انزوا و کسالت شهر غم‌انگیز خود را سر می‌کند، رازی آشکار می‌شود: می‌توان نمایشنامه نوشت و به چاپ و انتشار آن دل خوش کرد. رازی که همچون لعنتی ابدی دانش آموز بخت برگشته را تا پایان عمر رها نخواهد کرد!)

تصویر بعدی به سالهای فراوانی و ثروت ـ حداقل در محدودهٔ حلقه‌های نزدیک به قدرت ـ تعلق دارد: غلامحسین ساعدی، نمایشنامه‌نویس سرشناس و محبوب، صحنه را از اختیار گردانندگانش به در آورده و علیرغم سانسور و فشار حرف خود را می‌زند. در این تصویر ساعدی را در اوج خلاقیت و کارآئی‌اش می‌بینیم. درگیر در رابطهٔ وسوسه‌آمیز و پر از بیم و خطر هنرمند با قدرت. از یکسو، متکی بر حمایت و علاقه و اشتیاق مخاطبان تئاتری ـ پوبلیک ـ جوان و تازه برآمده‌ای که خود در برآمدنش نقش اساسی داشته، و از سوی دیگر، در مقابله با قدرتی، که در نگاه به گذشته، هم آشناست و هم آسیب پذیر. ساعدی در این رویاروئی تواناست و پیداست که از حضور و از کار خود خشنود است.

www.iran-archive.com

تصویر بعد، از آن دورانی است که با فرارسیدن مرغان توفان با منقارهای شکسته و خون‌ریزشان که افسار گسیختگی قدرت را به همراه دارد، آرامش وجدانی و خشنودی اخلاقی هنرمند در هم می‌ریزد و در گرداب بیقراری و اضطراب و بیم و امید رها می‌شود...

که ناگزیر تصویر بعدی را به دنبال دارد: سالهای زندان و شکنجه... و آن آزمایش گریزناپذیر مقاومت و ایمان. آزمایشی با نتایج مشکوک، که سراسر هستی، دلیل وجودی و حقانیت هنرمند را به لرزه می‌آورد.

گریز گذرائی به خارج از کشور، تصویر گذرای دیگری است. در جستجوی امنیت و آزادی؟ در جستجوی عرصه‌های جدید خلاقیت؟

آنگاه جاذبه و سحر انقلاب هنرمند را به میهن فرا می‌خواند. در این تصویر ساعدی به مثابهٔ هنرمند مسئول و متعهد، نمونه‌وار، با همهٔ توانائیها و ناتوانائیهایش، با همهٔ امتیازها و ضعفهایش، در پی مهار کردن دیوی است که انقلاب از کوزهٔ اعصار کهن بیرون کشیده است.

از این پس تصویرها گذرا و آشفته و درهم ریخته‌اند، و در عین حال، نزدیک و هنوز زنده در خاطره‌ها. تقلای بیهوده راه به جائی نمی‌برد و گریز نهائی ـ تبعید را ـ در پی دارد. دیگر به ورق زدن آلبوم تصویرها نیازی نیست. این همان زندگی است که دیروز آغازش کردیم و امروز ادامه‌اش می‌دهیم، و سهم ساعدی از آن، با همهٔ تکاپو و دست و پا زدنش، در آن تصویر نهائی به پایان می‌رسد. در آن تصویر محتوم، در انجماد مرگ، و در سرمای یخی‌ای که با بوسه‌ای که بر پیشانی سنگی‌اش می‌زنیم، احساس می‌کنیم .

همین تصویر، همین احساس نازدودنی آن سرمای یخی، همین احساس غبن در برابر بی سرانجامی و نیمه‌کارگی است که از آن روز وداع تا به حال ما را رها نکرده است. و گوئی همین احساس است که هر سال ما را به میعاد با او می‌کشاند. چرا که بسیاری از ما که برادر کوچکتر او بودیم، اینک از او پیرتریم... به او که جوانتر از ما پایان کار را دریافته و پذیرفته می‌اندیشیم و از مشاهدهٔ کارنامهٔ خود در سالهای پس از او به تردید و پرسش دچار می شویم ـ اگر نگوئیم که بر خود می‌لرزیم. چرا که تعبیر «مرگ خودخواسته» احتمالی است که نادیده‌اش نمی‌توان گرفت. آبروداری و ملاحظه به کاری نمی‌آید. با انکار این احتمال بیشتر به تسلا و ارضای خود می‌کوشیم تا به پی بردن و تسلیم شدن به واقعیت. توضیحات و توجیهاتی از قبیل «فشارهای سیاسی و اجتماعی، شرایط ناگوار زندگی در تبعید...» راه به جائی نمی‌برد و عقل و هوش عادی را نیز ارضا نمی‌کند. حتی گره‌گاههای روحی و بن‌بستهای فکری، لاعلاجی زندگی جمعی، بحران خلاقیت، از دست رفتن اعتماد به نفس، پاسخهای درخوری نیستند.

و تازه، چه کسی می‌تواند جز به عنوان یک احتمال از «مرگ خودخواسته» سخن بگوید؟ اگر چنین احتمالی در کار نبوده است چه؟ و ما همچنان در برابر تصویر نهائی با خود کلنجار می‌رویم. راستی اینست که غلامحسین ساعدی مرگ خود را به صورت آخرین اثر خود درآورد، چرا که آثار او نه راهی بر ما می‌گشودند و نه رازی را بر ما آشکار می‌کردند. فقط به ما فرصتی می‌دادند تا بیتابیها و خلجانها و اضطرابهای خود را دریابیم، و از این راه گامی به سوی رهائی از خویشتن خویش برداریم.

۲۲ نوامبر ۲۰۰۳

آخرین بدرقه

(پنج عکس)

جمشید گلمکانی

www.i

ALIMENTATION

GHOLAM HOSEYN SA'EDI

Gholam Hoseyn Sa'edi, the Iranian playwright, died in exile in Paris on November 23, at the age of 49.

Sa'edi became known to the west through his play *The Cow*, which was adapted for screen. As a film it was shown at the Edinburgh Festival and other international festivals and on television.

Three other films based on his scripts: *Aramesh Dar Huzur e Digaram* (Calm in the Presence of Others), *Ma Namishenavim* (We Don't Hear), and *Ashgalduni* (The Dumping Ground), were satires on governmental attitudes to the needy.

Born on January 12 1936 in Tabriz, capital of Iranian Azerbaijan, Sa'edi trained as a doctor, specialising in psychiatry. Although an outstanding psychiatrist, whose profession could have brought him riches, he then opted to serve in one of the poorest districts of Tehran, and together with his brother, also a doctor, he opened a 24 hour general clinic in the slums of Darvazeh Qazvin.

Sa'edi turned his professional knowledge to full advantage in his plays, which display his anger at social injustice, oppression and religious hypocrisy.

Under the Shah his works were censored, and he himself was imprisoned on nineteen occasions. His face bore the markings of several attacks and beatings by SAVAK agents, and he survived more than one road 'accident'

The Islamic Republic's regime, also unable to tolerate his criticism forced him, along with hundreds of Iranian intellectuals and writers, into exile.

The Times, 10 December 1985

Mort de l'écrivain iranien Gholam Hossein Saedi

L'écrivain iranien Gholam Hossein Saedi est décédé samedi à Paris, où il vivait en exil depuis 1982, des suites d'une hépatite à l'âge de 50 ans. Romancier, nouvelliste, Gholam Hossein Saedi est également l'auteur de scénarios de films, dont l'un, *La vache*, évoquant les conditions de vie des paysans iraniens, avait été primé en 1971 au festival de Venise. Dans le film *Le cercle*, dont il a aussi écrit le scénario et qui a été tourné en 1976 par Darius Mehrjoui, Gholam Hossein Saedi décrivait le trafic du sang à Téhéran.

Opposant au chah d'Iran, il avait été emprisonné un an durant, en 1974-1975, avant de quitter son pays pour n'y revenir qu'après la révolution islamique en 1979. Il avait alors pris position contre l'Ayatollah Khomeiny et avait dû vivre plusieurs mois dans la clandestinité. Il avait pu quitter son pays et se réfugier en France au printemps de 1982.

Libération, 25 novembre 1985

L'ÉCRIVAIN GHOLAM HOSSEIN SAEDI EST DÉCÉDÉ À PARIS

L'écrivain iranien Gholam Hossein Saedi est décédé samedi 23 novembre à Paris, où il vivait en exil depuis 1982, des suites d'une hépatite, à l'âge de cinquante ans.

Romancier, nouvelliste, Gholam Hossein Saedi est également l'auteur de scénarios de films, dont l'un, *la Vache*, évoquant les conditions de vie des paysans iraniens, avait été primé en 1971 au Festival de Venise. Dans le film *le Cercle*, dont il a aussi écrit le scénario et qui a été tourné en 1976 par Darius Mehrjoui, Gholam Hossein Saedi décrivait le trafic du sang à Téhéran.

Opposant au chah d'Iran, il avait été emprisonné un an durant, en 1974-1975, avant de quitter son pays pour n'y revenir qu'après la révolution islamique en 1979. Il avait alors pris position contre l'imam Khomeiny et avait dû vivre plusieurs mois dans la clandestinité. Il avait pu quitter son pays et se réfugier en France au printemps de 1982.

Auteur d'une cinquantaine d'ouvrages, Gholam Hossein Saedi publiait à Paris, avant sa mort, une revue culturelle et politique en persan, *Alefba* (alphabet).

www.iran-archive.com

مرگ ساعدی،
بازتابها

غلامحسین ساعدی، نویسندهٔ سرشناس ایرانی، روز ۲ آذر ۱۳۶۴ / ۲۳ نوامبر ۱۹۸۵، در بیمارستان سن آنتوان پاریس درگذشت. مرگ ساعدی به دنبال یک بیماری کبدی پیش آمد. او که در یکی از شهرکهای مجاور پاریس زندگی می‌کرد در ساعات آخر جمعه ۱۰ آبان ۱۳۶۴ / ۱ نوامبر ۱۹۸۵ در خانه‌اش دچار خونریزی شد و او را به فوریت به بیمارستان (Intercommunal) در شهر مونتروی (Montreuil)، حومهٔ پاریس، رساندند. درمانهای نخستین مؤثر نشد و به تشخیص پزشکان، صبح یکشنبه او را به بخش تحصصی و بسیار مجهز بیمارستان بزرگ سن آنتوان در پاریس منتقل کردند.

ساعدی بیش از سه هفته در این بیمارستان بستری بود ولی تلاش پزشکان به نتیجه نرسید و سرانجام در سحرگاه روز شنبه ۲ آذر ۱۳۶۴ / ۲۳ نوامبر ۱۹۸۵ درگذشت.

او که در ایران به عنوان نویسنده‌ای اجتماعی ـ سیاسی شهرت و محبوبیت بسیار داشت در غرب نیز معروفیت داشت، هم به خاطر فیلمهایی که از روی آثار او تهیه شده و در فستیوالهای اروپایی به نمایش درآمده و برندهٔ جایزه شده بود، هم به دنبال ترجمهٔ برخی آثارش به زبانهای دیگر و نیز به خاطر مصاحبه‌ها و نوشته‌هایی که از او در مطبوعات غربی درج شده بود.

خبر درگذشت ساعدی در روزنامه‌های اروپایی منعکس شد. از جمله در روزنامه‌های فرانسوی *لیبراسیون* (*Libération*) مورخ ۲۵ نوامبر، و *لوموند* (*Le Monde*) مورخ ۲۶ نوامبر ۱۹۸۵، و روزنامهٔ آلمانی *دی تاگس تسیاتونگ* (*Die Tageszeitung*) مورخ ۲۹ نوامبر ۱۹۸۵، و روزنامهٔ انگلیسی تایمز (*The Times*) مورخ ۱۰ دسامبر ۱۹۸۵.

لوموند در این باره نوشت:

> غلامحسین ساعدی، نویسندهٔ ایرانی، شنبه ۲۳ نوامبر، به دنبال بیماری کبدی در پاریس درگذشت. او پنجاه سال داشت و از سال ۱۹۸۲ به عنوان پناهنده در پاریس زندگی می‌کرد.
>
> غلامحسین ساعدی، داستان‌نویس، و رمان‌نویس، همچنین سناریوهایی برای فیلم نوشته بود و یکی از آنها به نام *گاو* که بیانگر شرایط زندگی دهقانان ایرانی است، در *فستیوال ونیز*، سال ۱۹۷۱ برندهٔ جایزه شناخته شد.
>
> یکی دیگر از نوشته‌های ساعدی، سناریوی فیلم *دایرهٔ مینا*، به مسئلهٔ تجارت خون در تهران پرداخته است. فیلم *دایرهٔ مینا* در سال ۱۹۷۶ به کارگردانی داریوش مهرجوئی ساخته شده است.
>
> او از مخالفان رژیم شاه بود و یکسال (۱۹۷۵-۱۹۷۴) زندانی بود و پس از آن به خارج کشور آمد و در آستانهٔ انقلاب اسلامی ۱۹۷۹ به ایران برگشت. ساعدی که جزو مخالفان امام خمینی بود، تحت فشار و تعقیب، چندین ماه را در اختفاء گذراند و سرانجام در بهار ۱۹۸۲ به عنوان پناهندهٔ سیاسی به فرانسه آمد. غلامحسین ساعدی، که بیش از پنجاه

www.iranarchive.com

PORTRAIT

Gholam-Hossein Saedi

Der bekannte iranische Schriftsteller starb im Pariser Exil

Man schreibt das Jahr 1946: Die iranisch-kaiserliche Armee hat soeben die mit sowjetischer Hilfe auf iranischem Boden errichtete autonome Republik Azerbaidjan zerschlagen. In der azerbaidjanischen Metropole Täbriz verhaften die Schah-Polizisten jeden, der als Sympathisant der linken Autonomisten verdächtig ist. Auch der elfjährige Schüler Gholam-Hussein Saedi wird festgenommen. Im Polizeirevier stellt man den Schüler vor eine Alternative: Gesteht er, daß er ein Kommunist ist, dann wird er in die politische Abteilung des Gefängnisses gesteckt, wo Intellektuelle, Studenten und Schüler ihre Strafe abbüßen, sonst muß er zu den Kriminellen in die Zelle gehen. Was die dort zu Dutzenden sich ins sexuellen Notstand befindlichen Lebenslänglichen mit ihm anstellen, kann er sich denken. „Um meinen Hintern zu retten, wurde ich Kommunist", vertraute Saedi später ironisch seinen engen Freunden an.

Ob die Geschichte wahr ist, sei dahingestellt. Sie ist aber für Saedi typisch: komisch-groteske Geschichten zu erzählen, blieb lebenslang sein eigentliches Metier.

Letzte Woche starb der bekannte iranische Dramatiker, Romancier und Arzt Saedi, 50 Jahre alt, im französischen Exil. Auf dem Pariser Friedhof Père Lachaise wurde er zu Grabe getragen.

Saedi, der sich als „Anarchist ohne Herrn Bakunin" zu bezeichnen pflegte, war 20 Jahre lang das literarische und politische Leitbild der persischen Intellektuellen. Er studierte in Täbriz, wo er 1935 geboren wurde, Medizin und ging Mitte der 60er Jahre nach Teheran. Neben seiner Arbeit als Arzt im Teheraner Süden, schrieb er in den siebziger Jahren ein Dutzend Bücher: Romane, Kurzgeschichten und vor allem Theaterstücke. In seinen Büchern setzte er sich mit den aufgrund der Industrialisierung und Kapitalisierung der iranischen Gesellschaft entstandenen Problemen auseinander.

Der politische Sprengstoff in seinem Werk, in dem er für die Armen, Entrechteten und Marginalisierten in seinem satirischen Stil Partei ergriff, entging dem Geheimdienst des Schahregimes, SAVAK, nicht. Mitte der siebziger Jahre wurde Saedi verhaftet und mußte längere Zeit ins Gefängnis."

Auch nach der Revolution machte er aus seiner linken Gesinnung keinen Hehl und flüchtete 1982 über die pakistanische Grenze nach Paris. Bevor er am Pariser Stadtrand eine kleine Wohnung bezog, die er mit seiner Lebensgefährtin Badri teilte, wohnte er zwei Jahre lang bei Freunden. Um in Ruhe schreiben zu können, zog er sich tagsüber auf Pariser Friedhöfe zurück, wo ihm „Grabsteine als Schreibtisch" dienten. „Schreiben in persischer Sprache", sagte er mir vor einem Jahr in Paris, „ist das einzige was mich am Leben hält". Mit obsessiver Beharrlichkeit arbeitete er an neuen Romanen, Theaterstücken und veröffentlichte im Alleingang die persische Kulturzeitschrift 'Alef-Ba' (Alphabet). Geplagt von materieller Not, abgeschnitten von der Muttersprache und der vertrauten Welt, isoliert von der französischen Umgebung und ohne Hoffnung auf die Rückkehr in Iran, wo er einst dem breiten Publikum gehört und gelesen wurde, verlor Saedi, der an Leber und Herz erkrankt war, nach und nach die Lebenskraft. Gestorben ist er an dem schmerzlichen Leiden: Exil. *Ahmad Taheri*

Die Tageszeitung, 29 novembre 1985

کتاب نوشته است، در سالهای آخر عمرش در پاریس، اقدام به انتشار مجموعهٔ فرهنگی ـ سیاسی *الفبا* کرد.

روزنامهٔ انگلیسی *تایمز* لندن، در دهم دسامبر ۱۹۸۵ نوشت:

غلامحسین ساعدی، نمایشنامه‌نویس ایرانی، روز ۲۳ نوامبر، در ۴۹ سالگی در پاریس درگذشت. ساعدی با فیلم *گاو* در غرب شناخته شد. فیلم *گاو* که سناریوی آنرا ساعدی نوشته بود در فستیوال ادینبورگ و چند فستیوال بین‌المللی دیگر عرضه شد و در تلویزیون هم به نمایش درآمد. سه فیلم دیگر نیز براساس فیلمنامه‌های او ساخته شده: *آرامش در حضور دیگران*، *ما نمی‌شنویم*، و *آشغالدونی*.

ساعدی در ۱۲ ژانویه ۱۹۳۶ در تبریز، مرکز آذربایجان ایران، متولد شد. تحصیلات پزشکی را تا اخذ تخصص در روانپزشکی ادامه داد و با اینکه می‌توانست با این حرفه ثروتمند شود، اما تصمیم گرفت که در یکی از فقیرترین نواحی تهران به کار بپردازد و به اتفاق برادرش، که او هم پزشک است، یک درمانگاه شبانه‌روزی در محل، فقیرنشین دروازه قزوین تهران ایجاد کرد.

ساعدی از دانش حرفه‌ای خود در نوشتن نمایشنامه‌هایش کمال استفاده را می‌کرد. او در این نمایشنامه‌ها خشم خود از بیعدالتی اجتماعی، سرکوب و تزویر مذهبی را بیان می‌کند.

کتابها و نوشته‌های ساعدی در زمان شاه سانسور می‌شد. خودش چند بار بازداشت و زندانی شد و یکبار، مأموران ساواک، شکنجه شده و مجروح در ویرانه‌ای رهایش کردند.

رژیم جمهوری اسلامی هم که نمی‌توانست نوشته‌های انتقادی ساعدی را تحمل کند او را، همچون صدها روشنفکر و نویسندهٔ ایرانی دیگر مجبور به ترک وطن کرد.

www.iranarchive.com

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)
Association des Ecrivains Iraniens en exil

بیانیه

دکتر غلامحسین ساعدی، نویسنده بزرگ ایران، دور از میهن و در رویای میهن، دیده بر هم نهاد. قلب بزرگ و مهربان او که عمری به مهر مردم تپیده بود و سرچشمه هنر والای مردمی‌اش بود، سرانجام آزردگیهای کژدم غربت را تاب نیاورد و به ناهنگام از تپش باز ایستاد.

قصه پرداز بزرگ زمانه ما در پنجاه سالگی، خود به جهان قصه ها پیوست تا در ذهن و زبان نسل ها و فصل ها زندگی تاریخی‌اش را ادامه دهد. غلامحسین ساعدی در عمر پربار خود با دستمایه‌ای از گنجینه سرشار فرهنگ و اخلاق و سنت ها و عاطفه های زلال مردم میهنش، به عنوان نویسنده‌ای پرکار و موفق و مبارز زیست و در قلمروهای گوناگون فرهنگ و هنر معاصر (داستان کوتاه، رمان، نمایشنامه، فیلمنامه و نقاشی) میراثی ارجمند و ماندگار از خود بجای گذاشت.

غلامحسین ساعدی از بنیان گذاران کانون نویسندگان ایران بود و چندین دوره در میهن و در تبعید به عضویت هیئت دبیران کانون برگزیده شد. او هیچگاه از همدلی و همراهی با اندیشه ها و آرمانهای مترقی و آزادی خواهانه باز نایستاد و در آثار گوناگون خود همواره با جهل و ستم و خرافه درآویخت همچنان که مهربانی و عشق را پاس داشت.

غلامحسین ساعدی رژیم شاه را به بهای پذیرفتن زندان و شکنجه نپذیرفت و رژیم خمینی را نیز به بهای پذیرش تبعید نفی کرد و در غربت نیز از تلاشهای پیگیر فرهنگی و سیاسی در راستای آرمانهای انقلاب ایران و پرده دری و نفی نظام جمهوری اسلامی به عنوان میراث نظام سلطنتی از پای ننشست. واپسین کار ارزشمند او نمایشنامه‌ای در دست تمرین بود علیه جنگ ویرانگری که هم اکنون میهن ما را در خود گرفته است. در ریغا که اهل تارتگر فرصت هاست.

سوگ غلامحسین ساعدی سوگ فرهنگ و هنر مترقی و مقاومت است. کانون نویسندگان ایران در این سوگ اندوهگزار است و فقدان این نویسنده برجسته مردمی را به همه هم میهنان تسلیت می‌گوید.

کانون نویسندگان ایران هم میهنان آزاد اندیش و فرهنگ دوست را در هر کجا که هستند به برگزاری بزرگداشت ساعدی که همانا بزرگداشت فرهنگ آزادی و زندگی، در برابر فرهنگ بندگی و شرک جمهوری اسلامی است، فرامی‌خواند. ساعدی ها همواره در میان مردم ما خواهند زیست.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)
پاریس — دوم آذرماه ۱۳۶۴
بیست و سوم نوامبر ۱۹۸۵

14 rue de Nanteuil - 75015 Paris

www.iran-archive.com

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)
Association des Ecrivains Iraniens (en exil)

L'Association des Ecrivains Iraniens en exil a la douleur d'annoncer le décès du Docteur Gholam-Hossein SA'EDI survenu le 25/11/1985 à l'Hopital St. Antoine de Paris des suites d'une hemorragie interne.

Gholam-Hossein SA'EDI, visage mondialement connu du monde des arts et des lettres de l'Iran contemporain, prisonnier politique du régime du Chah, opposant au régime khomeiniste, un des fondateurs de l'Association des Ecrivains Iraniens et plusieurs fois membre de son bureau national vivait comme réfugié politique en France depuis le printemps 1982.

Ses amis lui rendront un dernier hommage de 9/30 à 10/30 au 23, rue Chaligny le vendredi 29 novembre. La levée du corps aura lieu à 10/30. Un cortège se formera av. de la République (Métro: Parmentier) pour accompagner le corps jusqu'au Cimetière du Père Lachaise (Division 65) où aura lieu l'inhumation.

Association des Ecrivains Iraniens en exil

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

کانون نویسندگان ایران (در تبعید) با نهایت تأسف درگذشت دکتر غلامحسین ساعدی را در ۲۳ نوامبر ۱۹۸۵، به دنبال خونریزی داخلی، در بیمارستان سن آنتوان پاریس به اطلاع می‌رساند.

غلامحسین ساعدی، چهرهٔ شناخته شدهٔ هنر و ادبیات معاصر ایران، زندانی زمان شاه، مخالف رژیم خمینی، و یکی از بنیانگزاران کانون نویسندگان ایران و عضو هیئت دبیران این کانون، از بهار ۱۹۸۲ به عنوان پناهندهٔ سیاسی در فرانسه می‌زیست.

دوستان ساعدی برای گرامیداشت و آخرین دیدار با او، روز جمعه ۲۹ نوامبر، از ساعت نه و نیم تا ده و نیم در سردخانهٔ بیمارستان، ۲۳ خیابان شالینی، جمع می‌شوند. در ساعت ده و نیم، تشییع جنازه از خیابان رپوبلیک، مترو پارمانتیه، تا گورستان پرلاشز (قطعهٔ ۸۵) انجام می‌گیرد.

کانون نویسندگان ایران (در تبعید)

www.iran-archive.com

نامهٔ تسلیت و همدردی ژاک لانگ،
وزیر فرهنگ فرانسه، ۱۷ دسامبر ۱۹۸۵

۱۷ دسامبر ۱۹۸۵ - ۶۸۰۰۵

آقای ...

شما لطف کرده بودید و مرا از مرگ همکار و دوستتان دکتر غلامحسین ساعدی، نویسندهٔ ایرانی که اخیراً در پاریس درگذشت، مطلع کردید.

غلامحسین ساعدی یکی از بانیان کانون نویسندگان ایران درتبعید، از ۱۹۸۲ به عنوان پناهندهٔ سیاسی در فرانسه زندگی می‌کرد. دوست سنتها بود و به همان اندازه هم برای ترقی و پیشرفت کوشنده و فعال بود. رویهٔ پرشهامت و اخلاق نویسندگی وی، چند بارش به زندان و تعقیب دچارکرد. شمار فراوان آثار و نوشته‌های این نویسنده، ضرب‌المثل خواهد شد. از شما تقاضا دارم که مراتب تسلیت بسیار صمیمانهٔ مرا بپذیرید. خواهش می‌کنم مراتب همدردی عمیق مرا به تمام اعضای کانون خود ابلاغ کنید.

ژاک لانگ

Ministère de la Culture

3, rue de Valois, 75042 Paris Cedex 01 - Téléphone : 296.10.60

Le Ministre

DLL

68005 - 17 DEC. 85

Monsieur,

Vous avez bien voulu me faire part du décès de votre confrère et ami, le docteur Gholam-Hossein SA 'EDI, écrivain iranien décédé récemment à Paris.

Gholam-Hossein SA 'EDI, fondateur parmi d'autres de l'Association des Ecrivains Iraniens en exil, vivait en France depuis 1982 comme réfugié politique. Ami des traditions, il n'en militait pas moins pour le progrès ; son attitude courageuse, son éthique d'écrivain lui ont valu d'être plusieurs fois emprisonné ou poursuivi. Son abondante activité d'écrivain demeurera exemplaire.

Je vous prie de recevoir, Monsieur, mes très sincères condoléances. Je vous prie de transmettre à tous les membres de votre association, l'expression de ma profonde sympathie.

Jack LANG

Monsieur
Association des Ecrivains Iraniens en Exil
14 rue de Nanteuil
75015 PARIS

www.iran-archive.com

کانون نویسندگان ایران در تبعید
Association des Ecrivains Iraniens (en exil)

GHOLAM-HOSSEIN SA'EDI

Gholam-Hossein Sa'edi, visage mondialement connu du monde des arts et des lettres de l'Iran contemporain, est décédé à Paris le samedi 23 novembre à l'âge de 50 ans.

Un des plus grands écrivains de sa génération, auteur d'une cinquantaine d'ouvrages (romans, nouvelles, pièces de théâtre, scénarii de films, essais, monographies...etc.) et directeur et rédacteur en chef de plusieurs revues culturelle et littéraire, G.-H. Sa'edi était aussi un des fondateurs de l'Association des Ecrivains Iraniens et plusieurs fois membre de son comité éxécutif.

Par une oeuvre profondément imprégnée des valeurs humanitaires, G.-H. Sa'edi lutta avec acharnement contre l'arbitraire, la censure, l'oppression et le despotisme. Homme de progrès, épris de l'indépendance et de la liberté, G.-H. Sa'edi connut à plusieurs reprises la prison et la torture sous le régime du Chah.

La République Islamique, une des cibles des écrits de G.-H. Sa'edi, ne tarda pas à son tour de le pourchasser et ainsi, au printemps 1982, G.-H. Sa'edi fut obligé de quitter clandestinement l'Iran pour se rendre, comme réfugié politique, en France.

Sa vie en exil fut des plus fécondes et des plus productives. Fidèle aux idéaux de la Révolution iranienne, il continua sa lutte contre le fanatisme et l'obscurantisme. Dans une de ses dernières oeuvres, une pièce de théâtre, il décrit la guerre dévastatrice qui sévit actuellement dans notre pays.

L'Association des Ecrivains Iraniens en exil, profondément attristée, s'incline devant la memoire de ce grand écrivain, et présente ses plus sincères condoléances, non seulement aux membres de sa famille, à ses proches et à ses amis mais aussi à tout le peuple iranien frappé par cette disparition.

Association des Ecrivains Iraniens en exil
Paris, le 23 novembre 1985

14 rue de Nanteuil - 75015 Paris

www.iran-archive.com

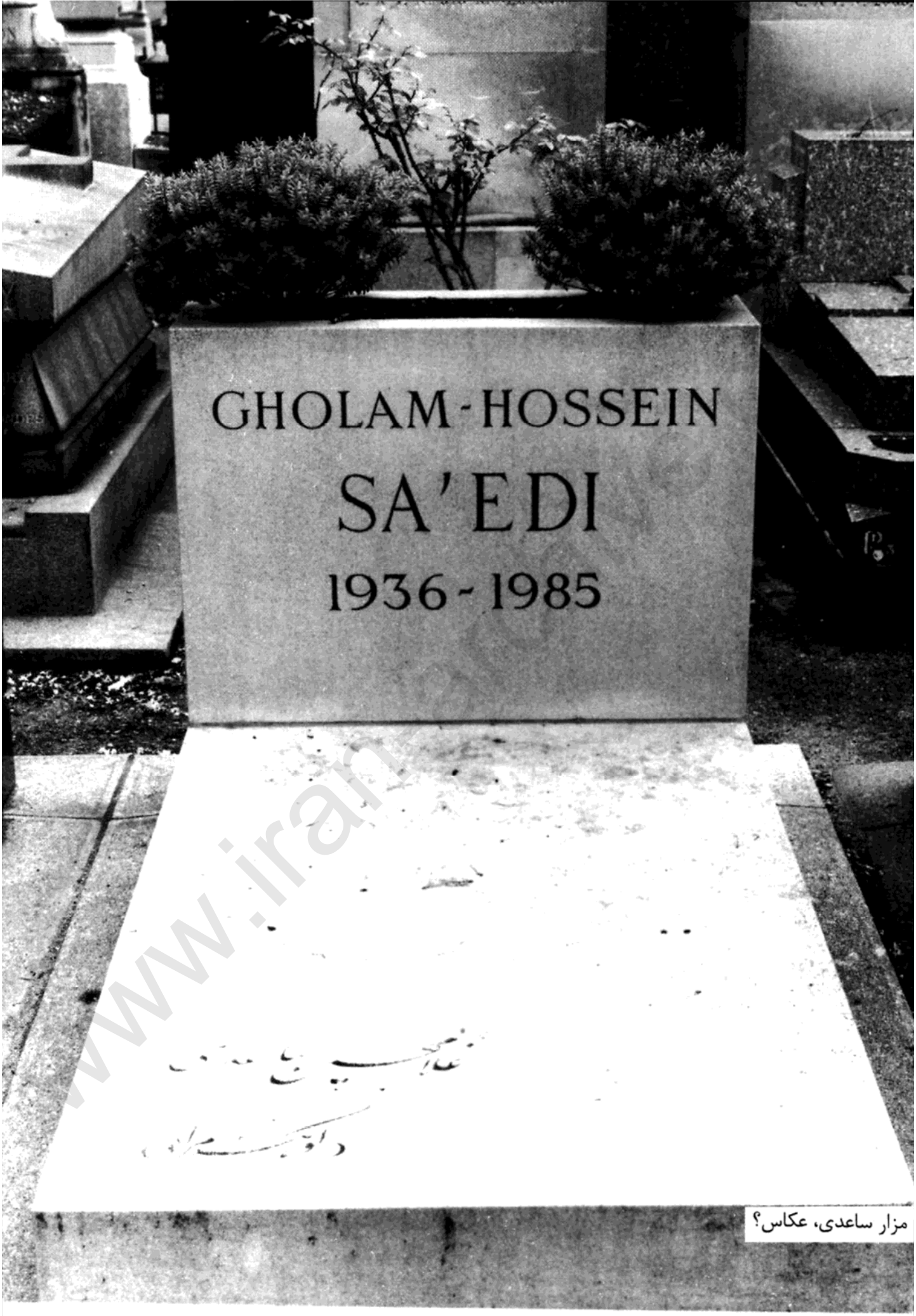

مزار ساعدی، عکاس؟